دیوان اوستاد سخن سوزنی سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا ‌ ‌ ‌ قلج طمغاج خان مسعود رکن الدین والدنیا
مکرر کردم این یک بیت و هر بیتی مکرر به ‌ ‌ ‌ بمدح خسرو منصور کز آرد صف هیجا
صف هیجا نخواهد دید و گر ممکن بود دیدن ‌ ‌ ‌ بجز خورد در جهانگیری ندیدی شاه را همتا
ز تیغش یاغی و طاغی دل آوارند و سرگردان ‌ ‌ ‌ از ایجا تا بقسطنطین و جابلقا و جابلسا
شه غوغابر غوغا شکن که سهم تیر او ‌ ‌ ‌ بنات النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا
چو باز عدل و انصاف شکند صید ستمکاران ‌ ‌ ‌ بجنبد کبک بر شاهین و گردد قمری از عنقا
ز افریدون و از افراسیاب آن پردلی نامد ‌ ‌ ‌ که آمد از فریدون فرخ افراسیاب آسا
گذشت از آب جیحون با نکوخواهان و از دشمن ‌ ‌ ‌ بتیغ آبگون جیحون دیگر راند بر صحرا
جهانگیر و جهاندار است چون دارا و اسکندر ‌ ‌ ‌ جهان را گیرد و دارد چو اسکندر و دارا
نه دارا داشت این پایه و نه اسکندر این زهره ‌ ‌ ‌ که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی پایا

بجود و غرق نزدیک بد خواهان شاهنشه ‌ ‌ ‌ ز تاب تیغ باد و فرخ ز آب جود باد دریا
صراط و سهام دوزخ را چو آن تنها کند دهری ‌ ‌ ‌ چو برد دریا نمود او صراط از تیغ شد پیدا
ایا دریای موج انگیز دریا زنده تیغ تو ‌ ‌ ‌ که هست آن گوهر اندر دریا و در آن گنبد خضرا
نگین آرایش آن دارد در خاتم شاهی ‌ ‌ ‌ خوران زیر نگین تست اگر خضرست یا جرا
ز همی سودای بیهوده که بود اعدای ابتر ‌ ‌ ‌ که تا گشته سیلی گردن ز سر بیرون شد سودا
بجباران عهد خویش بیمودی ز فضل حق ‌ ‌ ‌ چو بر فرعون و بر فرعونیان موسی ید بیضا
شود عالم چنان معمور از انصاف تو کانجا ‌ ‌ ‌ توان از بلخ تا پای شد ببام مسجد اقصی
ستاند ری تخت سلطان ز ما اهلا ‌ ‌ ‌ که جای پای سلطان خود آید تو مرحبا اهلا
جهاندار جهان آرام شد بشکوه کبری و صراط ‌ ‌ ‌ هم از شمشیر و از باز و هم از احباب و اعوان آبا
زحل بنده که هر کو بنجا و نکرد هر عاشق شد ‌ ‌ ‌ ز شمشیر تو یک پیکر و پیکر گشت چون جوزا
همی ماند به هر تیر که چو مه داری بسی منزل ‌ ‌ ‌ بهر منزل که بخرامی توان منزل شود زیبا
نکو بیم شبه کهون تیغ کان گوهر است بکفی ‌ ‌ ‌ کز شبه و گهر اکر دارد شه اشباه و اکفا
جهان کل آن شاید شاه چو نان کان افزون ‌ ‌ ‌ چو افریدون بفرزندان سزد ز آن کل و اکفا
هما آسای بر تابخت تو چون سایه گسترشد ‌ ‌ ‌ دعای سایه پرور دان بیندازد بپیر و برنا
مدینا یا ز و نادانان رسید از گنج تو ثروت ‌ ‌ ‌ ثنا و مدح تو شد ورد هر نادان و هر دانا
امام اهل حکمت انوری را دیده روشن شد ‌ ‌ ‌ ببدید تو و فز کرد هست پر نور چشم ما
سخنور سوزنی بار شد و سوزن همی آید ‌ ‌ ‌ بجوید تا بسلک آرد ز خاطر لولو لالا
دعا گفتی ثنا خواند بصد صنعت بصد زانو ‌ ‌ ‌ که بر خلعت اجازت یافتی از مجلس اعلا

بقای مجلس اعلی خداوند جهان بادا   جهانداری بر او باقی جهان را تا بود بقا

ملکشاه جهان جفت طرب بادا و فرد از غم   ز هر روزی که با فرد است تا آن روز نیکی فردا

در مدح شه مظفر تمغاج خان

شه مظفر تمغاج خان کام روا   که گردش فلک توسن است رام ورا

و رای او ملکی نیست بر بسیط زمین   مطاع و نافذ فرمان بنار وا و روا

شه بزرگ عطا که خدای خرد و بزرگ   که هست خرد و بزرگ از خدای هفت عطا

ملک طغان خان برو فزونی صاحب شاه   سفر گزید بخطا تا بکشف غطا

بسوی شاه خطا رفت بر صواب آمد   نه رفتنش بخطا بد نه آمدن بخطا

بران نشست شد و آمد که گستر د سایه   همای ملت اسلام بر سپاه خطا

همای وار شهنشاه ترک رکن الدین   ز چتر سایه دولت فکند بر دنیا

بحق ما که دعایای حق پرست و بیم   تمام کرد مراعات حق پرستی ما

صلاح دین بجگر گوشه بر کشید قلم   که راست این دل و این زور و زهره و یارا

ز هر چه بارد دود و دیبان دداد   کسیل کرد بکرد ادسپیل آن بالا

خدای عرش باقبال برد و باز آورد   بتخت مملکت اجداد و مسند آبا

خدایگان جهان را خدای خوشدل کرد   بپادشاهی آبا نشاندن ابنا

بتهنیت امرای نواحی و اطراف   همی رسند بدرگاه شاه بی همتا

چو طوطیان بزمین بوس بارگاه بزرگ   سخن سرای سخن چین شده لب امرا

چو خار و خرما بودند لشکر از بد و نیک   ملک بعلم جدا کرد خار از خرما

اگر بر آید غوغا ز سد اسکندر   فرو نشاند شمشیر خسرو آن غوغا

دگر بعنقا بر صعوه در ولایت شاه   ستم نبود بکند صعوه شهپر عنقا

بزندگانی شاه جهان کرد بنیاد   ستم نبود چون بر زمین مرده گیا

زهی تیغ افراسیاب و افریدون   تو نی یگانه سزاوار ملک هر دو بنا

بروز رزمی همچون فراسیاب بجنگ   بوقت بزم فریدون آیین بلقا

چو کاوه سار فریدونت تازیانه تو   رونده ز تو علم کاویان شود پیدا

اشارت تو بشارت دهد بلشکر تو   ز حمله بردن و لشکر شکستن اعدا

ز جنبش سپه تو سپاه خصم ترا   بکینش در پر و پیکان شود ز تیر جدا

شعاع تیغ تو بر روی خصم بگذارد   اگر سپر بود از روی و آهن و خارا

عجب نباشد اگر تیغ آسمان رنگت   بر آسمان کمر ان سهم بگسلد جوزا

بهر شب شبه گون آسمان بدریا رنگ   دو روزه استد از بهر تو بهر بدیا

هزار در در که بدریای حکمت اندر هست   حکیم سوزنی آرد بسلک مدح و ثنا

ثنا گر است و دعا گوی و نظم و نثر اگر   ترا بنظم ثنا گوید و بنثر دعا

ز مجلس تو دعا و ثنا گسسته مباد   ثنای دین و دولت و دعای دین و بقا

هزار دعا و ثنا باد چرخ پیر و نبیت   گران یمین و یسار و گران جبین و قفا

همیشه تا بدعا و ثنا بود رغبت   ملوک را ز برای ذخیره فردا

هر کجا روی و باز هر کجا آیی

خدای یار تو بادای نخر و از تنها.

در مدح طغان تکین

بس عطای خدای است خلاف خطا   خدایگان را هست از خدای هفت عطا

یکی ز هفت عطا سوی تخت شاه آمد   که رفته بود بفرمان شاه سوی خطا

حکیم زد مثلی که خطا ثواب آید   صواب رفت و صواب آمد و برفت خطا

خدایگان جهان شاه مانرشد چو رسید   طغان تکین ملک نسل آدم و حوا

چنانکه هفت فلک را بود بهفت اختر   دهد بهفت عطا هفت کشور دنیا

نفاذ امر شهنشاه مشرق و مغرب   خدای داند تا از کجاست تا بکجا

درخت دولت شه اصل بست و فرع رسید   ز روی صحن ثری تا ببرین سما

ز برترین سما بانگ کوس دولت شاه   بگوش صحن ثری تا رسید و شد شنوا

ز سور شاه خبر داد باغ را مه تیر   ز شاخسار هوا زر فشاند بر صحرا

هوای شاه کند زر فشان رعیت را   چنانکه کرد زر افشان ز شاخسار هوا

روا نداشت ابداً اهل دین هوا داری   مگر هوای شه داد گر که هست هوا

خدایگانا داد تو دست جور و ستم   ببست و خلق گشادند دست را بدعا

ستم نماند و ستمکار ز تو سر کش هم   بتیغ تو چو قلم شد سر سران ز قفا

منابعان تو ماندند بر چنین بادا   منازعان ترا گوشمال داد قضا

بر آسمان کر تو امان گسستر شود   اگر بر هنر کنی تیغ آسمان سیما

ترا بسایه یزدان همی زنند مثل   که دید سایه که خورشید را بود همتا

شود نماش خورشید خام ها بپزد   نسوختی طمع خام در دل اعدا

بتیغ کبرد خورشید بت و مجرن بین   کند ز بانه بکوهان کوه بت پیدا

همه مصاف تو با کوه پیکران باشد   بتیغ اگر نه تو خورشیدی این مصاف چرا

بدست عدل در فضل کرد کارگشای   که هست عدل ترا فضل کرد کار جزا

همیشه تا ملکان را بتاج فخر و نگین   بود تفاخر و زین هر سه هست فخر سزا

بتخت باش سلیمان بتاج افریدون   بزیر مهر نگین تو گنبد خضرا

تو یادی از ملکان پیر عقل برنا بخت   که پیر سوزنی از مدحت تو شود برنا

پناه عالمی و پادشاه عالمیان   پناه دین و فنا باش و شاه دار بقا

در مدح سلطان رکن الدین

خدایگان جهان را خدای داد (کرده) عطا   شهنشهی ز شهنشاه زاده والا

خدایگان بعطایی که از خدای گرفت   چه گنجها که بخلق خدای داد (کرده) عطا

قلج قراخان پیوند ارسلان خاقان   که یافت هر چه همی خواست از عطای خدا

ز نور طلعت او فر ارسلان خانی   همی شود چو خیال اندر آینه پیدا

خدایگان جهان شاه شرق رکن الدین   که او ست شهر سمرقند جنت دنیا

بدار ملک سمرقند چون بهشت نشست   بپادشاهی دنیا بهشت هر دو بنا

یکی بنا ملک بی نظیر افریدون   دوم بنا ملک افراسیاب بی همتا

بقسم عدل بگیرد پادشاه افریدون   جهان سپرد بشهزادگان جدا بجدا

ز کاوسار فریدون بمارسار چه کرد   بناز بانه همان کرد شاه در هیجا

بتخت ملک چو افراسیاب شاه نشست   بار و بهی جهان کامران و کام روا

چنانکه گوی ز افراسیاب گرد نمود　　بتیغ سرمدی شاه تیره شد بر اعدا

بدان عالم سکان شد ندا ز هیبت　　ز شاه عالم بد را چو بیضه سپید جزا

کمر بخدمت شاه جهان همی بندند　　ملوک روی زمین چون بر آسمان جوزا

سپهر در کمر بندگانش بنگریست　　کمر شد بتاج سرش بلولو لالا

ملک ز دریا در خستگی او فتاد و بگفت　　ستارگان من از در شد و من از دریا

بمن اشارت کن تا بیارم اندر وقت　　نثار جشن ملکزاده را چنانکه سزا

خدایگانا فرمای تا نثار کند　　فلک کواکب تیغ تو بند مدح و ثنا

نثار سوزنی پیرا گر قبول افتد　　از آن قبول شود پیر سوزنی برنا

سزاست ای که ترا عقل پیر و برنا بخت　　که پیر و برنا بر تو ثنا کنند و دعا

بقای تو بدعا خواهم ای ملک ز ملک　　که هست عالم را در بقای تو ابقا

برین بکام دل ای شاه زود و دیر بزی　　نگهبانت فلک زود گرد و دیر بقا

در مدح سلطان سنجر

عزیز دین و دنیا که او بجاه افزود صاحبا　　شهنشاه جهان سنجر معز الدین و الدنیا

خداوند جهانداران که کمتر بندگان دارد　　بران جمشید و افریدون و بهرام اسکندر و دارا

بجان و جاه خلعت داد و بنواخت صاحبا　　کرا او دولت اسلام و فرمان روز فیروزا

کرا سلطان سلطانان بجان بنوازد از گیتی　　ببد کردن بد گیتی ندارد زهره و یارا

بالای حضرت سلطان کمین شد صاحب عادل　　کمین حضرت اعلا خداوندی بود والا

بملک شرق چین صاحب عادل بهر وقتی　　چو شمس مشرق بوده است تا فروزن و بالا

حسود جاه او دایم چو شمس مغربی بوده　　بچرخ دولتش ارزان زگشت گنبد مینا

ایا صدری که بر گردون جاه و حشمت و دولت　　چو خورشید جهان افروز و در افلاک شد پیدا

بجاه و حشمت و دولت فلان همتا تو باشد　　بدان معنی که خورشیدی و خورشید است بی همتا

تو نیز آن صاحب عالم که ملت جز و از علوم تو　　ندیدم صاحب دیگری را و کس چون او نبد دانا

تو صاحب عدل و صاحب علم و صاحب جد سخی　　بعدل و علم و دولت هست بر تو صاحبی زیبا

بدان معنی که همنامی تو با فاروق مکی　　که نام هست او و ابهمنامی کنی احیا

بعدل اندر ان یکتا او زان سیرت بحق اندر　　کر دست بخل را دادی شراب دست تو بی جا

گذر بر خاطرم باشد که از جود تو نشنیدست　　که وصف کف راد تو کند دریا و کان حاشا

هزاران چیز کز دریا و کان خیزد پدید آید　　ببخشد کف تو آسان ز راه از کان و از دریا

نگهبان خلق تو بیشک نافرید ایزد　　نگهدار تو بادا ایزد از چشم بد اعدا

همی تا باد و ابر تیر و نیسان شاخساران را　　کند پاشنده دینار و برپوشنده دیبا

چو دینار خزانی باد و چون دیبای نیسانی　　رخ بدخواه تو زرد و سر احباب تو خضرا

همی گویند که بهبود تا باشد دمی خالی　　بجان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا

مبادت یک زمان جان و دل از لهو و لعب خالی　　جز از عیش پری رویان مبادا اندرون دلت سودا

همیشه باد عیش تو مهیا باد بر عشرت　　بر تو یار سیمین بر بکف با ساغر صهبا

در حسب حال خود گوید

ای نکو داری ندیم تا اند جهان داری مرا　　بر نکونامی نگه دار و نکو کاری مرا

چون ظریفی خوب کردار بیست انهم طریق　　بر مکوهان از طریق خوب کرداری مرا

چون بهر کاری بحق یاری کرد خلق توام　　بر من از خلقی بدان دیشه در بیداری مرا

نام من چون صاحب عادل عمر خواند خلق　　دور دار از جور گردون و ستمکاری مرا

تا بود با تو طریق سنت همنام من　　بر طریق سنت همنام من داری مرا

تا بود از فضل تا من خلق تو امید و خواب خوش　　خود کرامت کن ز خواب غفلت بیداری مرا

تا از خود بینم از فضل تو بینم جاه خویش　　دور دار از خویشتن بینی و جباری مرا

پادشاها بنده عاجز تر از هر عاجزم　　از تو هست این بیر خلق تو سالاری مرا

تا بعماری درون بنشسته ره پیش کرد　　چون سماری گشت از آن دیده عماری مرا

از جگر بندان خود گشتم جدا با درد دل　　کرد بیمار جگر بندان جگر خواری مرا

بر سر ایشان که پاریدم از که تا کنون　　از بزرگان بید بد آمد که پاری مرا

بی ضیاء الدین دو روشن رای و نیر او لاد او　　مینماید جمله روشن جهان تاری مرا

درد او در دیده شوق نور سان او همی　　از دبیرین نهادو ابر آذاری مرا

شد دلم غمخوار دلبندان و فرزندان خویش　　نامد از کس بگیتی در غم دخواری مرا

زندگان داغم همی خوردم نبود آن غم تمام　　تا غمخواری در افزودند غمخواری مرا

چون ز بیماری برستم در لشکر بندی شد　　تا ز سر تا پن در آورد رنج بیماری مرا

چرخ زنگاری بشادیهای من پرهیز کرد　　زنگ غم بر دل نهاد این چرخ زنگاری مرا

غنچه گل را که چون ویحی بگلزار هست　　زان کار من که نامد دید گلزاری مرا

با چنین جاه و چنین حشمت که من دارم کنون　　نیست لایق با چنین درد و چنین زاری مرا

تا جدا ماندم از آن قوت و غذای جان خویش　　آشنا با قوت شدن است و دوی بیماری مرا

از پی دینار و یاقوت سرشک و روی من　　کرد خواهد خسرو عادل خریداری مرا

پادشاه سنجر خداوندی که هر کو را ببیند　　فال فرخ دید و فرخنده دیداری مرا

تا به پیش تخت او گویم ثنا و شکر او　　کرد کارا دل قوی دارو ز بیماری مرا

خوب گفتاری کنم از خلق تو در پیش کی　　زانکه او یادداشت جاه از خوب گفتاری مرا

راحت سلطانی و دهقانی و یا زادیم　　چون بود در پیش تختش نیز یاداری مرا

آن کنم با خلق تو یا رب که اندر دور جشن　　تا بدو از کردار من رنج گرفتاری مرا

مردمی و سبکباری همی خواهم ز شاه　　تا که در دوزخ او باشد سبکباری مرا

تکیه بر امید فضل دست در دل ای کردگار　　تا بری با عزت و با اقبال باز آری مرا

در مدح نصیر الدین

عاشقی شد رسم و راه و سیرت و آیین مرا　　هر که بیند بیند این را با من و با این مرا

رنج فرهادست بر من عاشقی گاه و گاه　　کام خسرو از معشوق چون شیرین مرا

عاشقم بر روی خوب آنکه با دیدار او　　آسمان داده است دعوی از دلش چون پروین مرا

دلبری مویی که بر چنگ مجعد هر ساعتی　　بر دل و جان از سر مژگان نهد نفرین مرا

چهر او چون بوستان و ماه فرودین درست　　دیده در بستان او چون ابر فرودین مرا

لعل او در آگین او شکر پوشد و آنگهی　　خود بدان شکر خریداری کند تعیین مرا

در تماشا سخنهاش خواهد هزار از جزع من　　تا فرو شد لب شکرین لعل در آگین مرا

بر گل و نسرین ز عنبر بند آذین ای عجب　　و آنگهی نظاره کرد اندر آن آذین مرا

سوخته و پژمرده کرد آن بستن آذین او　　چون بر آتش عنبر و بر باد نسرین مرا

چین زلف و تابش خال آن خورشید چین   با دلی پرتاب کرد و با رخی پر چین مرا
کرد گل پر چین همی بندد ز مشک و غالیه   تا ببندد راه گل چیدن بدان پرچین مرا
راه گل چیدن گر آن پرچین ببندد بسته نیست   راه مدح نایب دستور شاه چین مرا
آن خداوندی که در راه ثنا و مدح او   تا رخ گردد هر نعمت گلشن و گلچین مرا
وان هنرمندی که صدر دین و دنیا گویدش   ملک یار و ملک را فخر نصیر الدین مرا
ملک آن دانی که گوید ملک شاه شرق و چین   کلک میمون نصیر الدین دهد تزیین مرا
خسرو ترک و عجم گوید که از تدبیر او   بنده گردد صد چو شاه تاول و غزنین مرا
ورمن از کلک نصیر الدین فرستم نامه   انقیاد آرد بدان قیصر و قسطنطین مرا
بخت خود گوید بدان کاندر جهان پای قدم   از بلندی بر همی ساید بعلیین مرا
مرکب اقبال گوید شد بودم تا کنون   از پی دران وی آورد ندی بر زین مرا
جود گوید تا کرم معن و حاتم وافشین شدند   کف او بود است معن و حاتم و افشین مرا
ای خردمندی که تا بفزایدم هوش و خرد   جز ثنا و مدح تو نکند خرد تلقین مرا
هر هجی را که آن انده خود تحسین بود   از تو حاصل گشته هم احسان و هم تحسین مرا
تا زده جلوه عروس طبع من بر صدر تو   دست و دامن پر شد از دستی و از کابین مرا
زانکه داماد عروس طبع من اول تویی   هیچ دامادی نخواهد آمدن عنین مرا
از ثنای تست نزد مهتران روزگار   حشمت و جاه و شکوه و حرمت و تمکین مرا
هیچ ضرب طوق منت دارم از احسان تو   صید کرده جود و احسان تو چون شاهین مرا
با سعادت یک که برگوشه کیوان هم   هر شبی که آستان تو بود بالین مرا

تا نشانم سر هنر از گرده ستم مرکب   عالم روشن ببیند چشم روشن بین مرا
تا بود بر سینه من رسته مهر خدمتت   دهر کین تو زند که ببیند چشم کین مرا
تا فلک گوید که از من نیست این دوران   تا زمین گوید که از من نیست این تسکین مرا
من دعا گوی توام زید ترا خواهم بقا   وین زمین وین فلک گویند آمین مرا
تا بجز شرا بزد مر ترا عمری دعا   این دعا بادا اجابت گشته اندر حین مرا

در حسب حال خود گوید

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا   چو شست راست بر آمد بهار و تیر مرا
چو تیر کان ز کمان او گشاد شست برد   پدید حمر و کمان گشت و شست تیر مرا
ز شست دی لف کان ابروان و تیر قدان   نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا
چو تیر محض قمر ز آفتاب و با پیری   فتاد کار چو با آفتاب و تیر مرا
چنان بنود دو چشم رسید نقصانی   که جز سها ننماید مه منیر مرا
کنون دو چشم مرا لاله و ندید یکی   چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا
بغفلت و هزل جوانی به پیری آوردم   که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی بدو نه بر آمد شمار طاعت من   بر آمد از گنهان مبلغ خطیر مرا
بفسق و عصیان اندر نه صغیر شدم   کردم نشد ندامت چو زمهریر مرا
بسی گناه صغیر و کبیر کرده ام کسب   که زین کبیر خطر بود وزن صغیر مرا
هم صغیره عذاب کبیره را اهلم   اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا
ز پادشاه دبیر است شر و خیر نویس   که پاک نفس نبود زان دو این کزیر مرا

دبیر خاص زمن فارغ و نوشته شده است   هزار نامه شر از دگر دبیر مرا
نیامد از من خیری و درد لم همه آن   که حق پذیرد بی خیر خیر خیر مرا
بیاک ندم بپذیرد حق ار بود بکدم   زبان و سینه حق گوی حق پذیر مرا
به هر گناه مشار الیه خلق شدم   از آنکه وسوسه دیو بد مشیر مرا
نماند در همه عالم که بدی الا که   همانه بود بدان راه بد مسیر مرا
بپای نیکی من هیچگونه نیز نگرفت   بدین سزد که نکو بند سر چو سیر مرا
چو مصر جامع انهر بدی قد سیر هم   از آن که سوی جهنم بود مسیر مرا
بباب فسق و فساد و خطا و جرم و زلل   نیافریده خداوند من نظیر مرا
و دا از آنکه نگویم نظیر و نشناسم   زجود این نه جابر بود مجیر مرا
ز دست شیطان در پای دام معصیتم   جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا
ز دوزخ و سلطان بکسب کرده زر   نگاه دارد سلطان بی وزیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل   دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا
در آفرینش خود چون نگه کنم گویم   سرشته شد ز بدی مایه خمیر مرا
شود عفو تو کرم آمد ای خدای ودود   بدست تو بسر شود بسته زبان قطمیر مرا
گمان من نبو است آنکه عاقبت نکنی   نه از قلیل عقوبت نه از کثیر مرا
نقیر و قطمیر از من گناه اگر بودی   مکن خطاب ز قطمیر و از نقیر مرا
ز نفس خود بنفیر آمدم تو در من فریاد   ز نفس من که نفس آمد از نفیر مرا
من از تحیرم شمع ضمیر من بمرد   که چشم دل بود از نور او و ضیر مرا

ز جرم جرم نماند اثر برحمت تو   اگر بود ز ثری جرم تا اثیر مرا
اگر بظاهر روز ظلمت ز جرم و زلل   ز نور دین تو شعله است در ضمیر مرا
بوقت مرگ چو یاد تو کار زار کنم   تو باش تا نبرد دیو دین نصیر مرا
دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه   مران بسوی در لب سوز خ قعیر مرا
بمن فرست بتسلیم و قبض جان ملکی   که از سلامت ایمان بود بشیر مرا
بزیر خاک ملقن تو باش وقت سؤال   که تا صواب رود پاسخ نکیر مرا
رسول گفت امیر سخن بود شاعر   بدین قصیده سزد خواندن امیر مرا
امیر اگر که بود اهل تیغ و تاج و سریر   ز فضل تاج ده و از خرد سریر مرا
تو دار تیغ زبان مرا چنان جاری   که گاه نظم بند اندکش از جریر مرا
چو سوزنی لقب آمد ز حرز ناد سفر   برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا
زمن بحجت شبیر و شبر درود رسان   بحشر با شبر انگیز و با شبیر مرا

در مدح علاء الدوله محمد بن سلیمان

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما   باد از رکاب عالی لازال عالیا
گرد از رکاب عالی بر نصرت و ظفر   در دیده رعیت باشد چو توتیا
عالی علاء دولت و دین آنکه تا ابد   هرگز مباد دولت و دین را جز او علا
خاقان محمد بن سلیمان که ملک او   دارد نهاد ملک سلیمان پادشا
آن پادشه که تا که خدای است نصرتش   برد شمنان مر او را هر روز از خدا
آن پادشا که رایت اقبال و فتح او   افکنده سایه بر ختن و خطه خطا

آن پادشا که هر که خلافش صواب دید   شمشیر او صواب جدا کرد از خطا
ثبات آمد و برآمد خلق خدا ازو   آن بر بود که قوت و قدرت بود روا
ناصر وی است دین خدا و رسول را   نصرت بجز ورا بجهان کی بود روا
چون کند تا ز روی زمین دشمنان دین   سر برزنند از حد چین تا در ختا
دست فلک ربود سر دشمنان دین   از تیغ کند تا شبرا و چو گندنا
دشمن شکر شهی که چو قصد شکار کرد   از هر کجا که روی نهد تا بهر کجا
آتش سنان نیزهٔ چون گرد نای او   دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا
آنان که بر مخالفت پادشاه دین   بودند دست برده بمکر و بسیمیا
بی سیمیا و مکر بفر همای شاه   زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا
یاقوت را شنیدم که بود خاصیت   دفع وبا بود چو عفونت کند هوا
روی هوا ز لشکر کفار شد عفن   از گوبر گوبر و سوسن فاسد هوا
گر دافع وبا بد یاقوت و نبود   آرنده وبا بچه معنی بد و چرا
خاقان قضای ایزد باری است کز قضا   بر دشمنان دین شده شور و شر و بلا
خواهند که قضا و بلا رد کنند ری   آرد فرود بر سر ایشان بلا قضا
کوشد اگر بجهد کسی با قضا بجنگ   باشد قضا بر آید در جنگ با شما
پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ گشت   از خون دشمنان و در افکندشان ز پا
ایزد سزای نصرت مر شاه را گزید   چون شاه عزم کرد بآوردن قضا
نصرت سزای شاه شد و شه سزای او   اقبال رخ نمود سزا را سوی سزا

دشمن قفای لشکر شه دید کی کند   مادام تا کرد عورت نکوست صرفقا
از کردگار نصرت و از شاه کوشش است   از کافران هزیمت و از مؤمنان دعا
ایزد خدای شاه جهان را بقا دهد   بیرون ز حد غایت و از حد منتها

در مدح شمس الملک

سوی خدا بفرستد بعزم مردی صواب   بدفع شرک حشم شاه شرع با اصحاب
ز پادشاه خطا جست عدل نوشروان   جواب آن بجز آن آمد از خطا بصواب
امان خطهٔ اسلام بود ز اهل خطا   ندانم و شد او از مسبب الاسباب
چو سنان را نتواند گزید بوسه دهد   کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب
کمر چو شوان بستن بجاهدوا الکفار   گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب
رقاب اهل هدی در طناب جور و ستم   کسی که خوار کشیدن کشیده شد بطناب
ملک تعالی مالک رقاب عادل داد   که خسروان داد در طوق امر اوست رقاب
شراب عدل چشاند شکار خصم کند   رعیت و حشم آسوده زین شکار و شراب
چو در سفر برکاب ملک عنان پیوست   بحضرت آمد با شاه هم عنان و رکاب
مراد شاه و اولوا العزم ازو محصل شد   چنین بود اثر علم با اولی الالباب
زهی نبیره برهان و سیف و شمس حسام   حسام حجت برهان سؤال سیف جواب
از آن حسامی و ارث که سیف حجت او   بخصم برهان بنمود و رخ نمود صواب
سحاب خوانم یا شمس یا همین و همان   بنور رای شمس و بکف داد سحاب
ز ذره ها که نماید بنور شمس فلک   فضایل تو ز یادت بود ز روی حساب

اگر صحیفهٔ القاب تست صفحهٔ لوح   مسوده القاب از تست نه تو از القاب
تو نیز چو جد و پدر ز خسرو ممالک شرع   سپهبدان تو سرداد منبر و محراب
متابعان تو از شام تا سحر بسهر   باهل بدعت در حرب مستم و بهراب
مبارزانت بتیغ زبان و رمح قلم   خضاب کرده بخون مداد روی کتاب
کجا باشهد ان لا اله الا الله   عمل کنند در آنجا نشانده ثواب
ز حد چین و ختن تا بحد مصر و یمن   بود ائمهٔ دین را بسوی صدر مآب
کسی بجواب نبیند نظیر تو چو دید   که تعلم و تعلیم ناظران تو خواب
بزرگواری میراث داری از اسلاف   موثر است ز اسلاف خیر در اعقاب
بر آل برهان شاهیر ال سیف ملک   ز آل است ملک تا اهل علم خطاب
بحشر در سر پل هر که دعوی نامه شرح   بر آل برهان خواند امن شد ز عقاب
عزیز آل و عبد العزیز اند دو طرف   یکی ز جانب مام و دگر ز جانب باب
عزیز مصر بخارا تو نیز بی دو نسب   عزیز بادی تا مدت خلاء انساب
همیشه تا خطبا ذکر آن عمر گویند   که هست یا بن را حید و باب و خطاب
خطیب منبر مصر ثنا و مدح ترا   فصیح باد زبان بر معاشر احباب
اگر دگر شعرا کاذبند با که نیست   بنظم مدحت تو نیست سوء کذاب
بهر کجا که روی باز هر کجا آیی   مباد جز بطریق بهی مجیء ذهاب

در مدح نصیر الدین

ای رخ خوبت بمثل آفتاب   چون بمثل گویم بلی آفتاب

هیچ شناسی تو که روی ترا   خوانده رهی از چه قبل آفتاب
روی ترا نیست بخوبی بدل   گرچه خوهد بود بدل آفتاب
شکل رخ و قد تو گیرد اگر   بشد ذان عشق کلل آفتاب
وان دهن تنگ تو گوئی نیش   خیت مگر نحل عسل آفتاب
میبرد تو آب دواند ز چشم   آب دواند ز مقل آفتاب
ای بصفات رخ رخشان تو   یافته معدل و محل آفتاب
اکثر اوصاف چگویم که هست   نعمی تو اوصاف اقل آفتاب
از خط مشکین خلل اندر مباد   زانکه شود شد بخلل آفتاب
باده فراز آر چو خون حمل   کامد زی برج حمل آفتاب
برج حمل خانه و کوی تو شد   طلعت دهقان اجل آفتاب
شهره نصیر الدین صدر که هست   رایش بی هیچ علل آفتاب
از شرف دولت عالی که هست   بر فلک دین و دول آفتاب
هر که رود او بدر تشریف صدر   گوید او هست لعل آفتاب
صحبت ما از قبل خدمتش   سازد چون ماه محل آفتاب
بر در درگاه او بوسه دهد   گشت چو پیدا ز ظلل آفتاب
اختر مسعود و دو ابر فلک   هست ز خدام و خول آفتاب
از پی اسباب نعم سرمد   مجلس او چرخ و حمل آفتاب
گشت سپر رواق و دفع کرد   تیر بجوشاب زحل آفتاب

ای شده در صدر بزرگان عصر — پیدا چو بر سر تل آفتاب
نور تو پنهان نشود تا شد — پنهان نشود زیر بغل آفتاب
عدل تو برداشت ستم از جهان — چون ز گیا قطره‌ی طل آفتاب
جمله بخرج کف راد تو بود — آنچه بکان کرد عمل آفتاب
حلق خصم تو شود شیر را — تا نکند سود بحیل آفتاب
باش خصم تو کند خشم تو — آنچه کند با سر کل آفتاب
بر سر تو جز بسعادت نتافت — از رخ تعظیم ازل آفتاب
تا که سپروار مقابل کند — خود را با تیغ جبل آفتاب
در پی اعدای تو بادا بکین — کرده بکف تیغ اجل آفتاب

فی الموعظة والنصیحة

سپنج جهان گر سرای غم است و ناسزا — چو کاسه بر سر آبیم و تن بلا چو سراب
بخواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل — کرنا شدیم ز بیداد فتنه‌ی خور و خواب
کباب آتش حرصیم و آن نخای ماست — حقیقت است که هر خام را کند کباب
کتاب خویش نخوانیم و در عمل نکنیم — کرنا کر ... زاهل کتاب
بحرص خواسته و دوختیم تا شود بر ما — وبال خواسته چون تا نکرد ... حساب
تقی و عاقبت اندیش نیست از ما کس — از این شدیم سزاوار گونه گونه عقاب
عقاب طاعت ما باز ماند از پرواز — شدیم صید معاصی چو کبک صید عقاب
همه طریق صواب از خطا همی دانیم — گرفته راه خطاییم و باز مانده صواب

عنان ز طاعت حق تافتیم و از باطل — بر اسب معصیت آورده پای در رکاب
اگر خدای تعالی حساب خواهد بس — بر است ما را اگر عاقلیم شرم حساب
کراست طاقت آن کز ملک ... ما — گر آتش ... گنهی ... عذاب
همی بزه همه در شود چو بیژن ... — همی بزه همه جا مرد ... از مهتاب
دماغ ما نخورد نیستی اگر خالی — ز اندرون ای گستاخ ... جلاب
درین جهان که دو دم بیش نیست ما را عمر — درنگ روی ندارد چو دم بود بشتاب
از آن چه به که یکی زین دو دم بتوبه زنیم — چو باب توبه نبسته است ایزد تواب
شدیم جمله بگرداب معصیت گردان — که هم امید خلاص است و هم ز غرق نهاب
دو دیده ز دامان سیل بار باید کرد — بر آن امید که سیلاب می‌کند گرداب
بآب توبه بشوییم نامه‌ی عصیان — که هست نامه‌ی عصیان چو دیم خورده شتاب
اگر چه نسبت سلمان بود سراز بدی — نسب چه سود که گویند ملک ... انساب
کرنا ببرش سلمان رسم دعا نگوید — مگر دعای تو در حق من شود مجاب
بحکم ایزد وهاب تا بخواهد داشت — سپهر روشن دوران بگرد مرکز آب
چو بوتراب ... شفیق ملجی باش — روند بر در فرمان ایزد وهاب
درود باد ز ما و تو بر رسول خدای — فزون ز ذره‌ی خورشید و قطره‌های سحاب

در مدح سلطان مسعود بن الحسن

بر آمد ز برج حمل آفتاب — بنظاره‌ی جشن مالک رقاب
بر آن تا نظر چه ببیند چه دید — شهی در مدد بر تخت افراسیاب

چو افراسیاب ملک نام جوی — چو افراسیاب ملک کامیاب
چو افراسیاب ملک در شکار — چو افراسیاب ملک در شراب
برادر پادشاه و شهزاده که — با فراسیاب ملک انتساب
شهنشاه مسعود ابن الحسن — سعادات ایام را فتح باب
چو تمغاج خان جد و جد پدر — ز تمغاج جانب بوده رکاب
سرشت و نهاد وی از خلق خلق — ز انصاف صرف است از عدل ناب
بانصاف او شاخ آهو برد — ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب
ز بیداری دیده‌ی عدل او — رعیت ستم را نبیند بخواب
ستم منهزم باشد از عدل او — بر آن جمله چون سایه از آفتاب
ز بالای منبر چو گویا شود — زبان خطیبان شیرین خطاب
شود هر دعایی که بر وی کند — بآمین روح الامین مستجاب
زهی رکن دنیا و دین خسروی — که آباد کردی جهان خراب
بر ابنای دنیا و دین داوری — مبین سؤال و مبرهن جواب
بخت جوان و بتدبیر پیر — بعزم درست و برای صواب
جهانگیر شاهی جهاندار باش — مبادت از این دار و گیر انقلاب
ز عدل تو در اعتدال هوا — صبا برگشاد از رخ گل نقاب
بتان بهشتی بار دی بهشت — بکابلت بیرون آمدند از حجاب
چو اکرام و افضال تو بیکران — چو انعام و احسان تو بی‌حساب

بجشن همایون میمون تو — چو کشت آفتاب از حمل گرم تاب
همایی شود عدل تو کز هوا — شود سایه دار سر شیخ و شاب
در ایام ملک تو چشم کسی — نبیند که گریان جز آن سحاب
ز انصاف و عدل تو رحلت و بس — غریوان و نالان چو عود از رباب
چو در عید و باشد در جشن تو — غریوان شده نای و نالان رباب
گر این برق آتش همی داند او — که ناید شمشیر کند دل کباب
کباب دل دشمنان تو را — ببوسند آن لب گواری کلاب
گل چهره‌ی دوستدار است را — عرق زاید از گرمی دل گلاب
سرود در مدیح تو چون سوز نی — بر شته کشد عنصری در تناب
چو حزم تو و عزم تو تا بود — ز معین دارد فلک فی الملک شتاب
دوران تمیز و شتاب فلک — بطول بقای تو دارد شتاب
کتاب بقای تو مطوی مباد — اگر طی کنند این و آن را کتاب

فی مدح السلطان

ابتهاج و بخت شاهی وارث افراسیاب — که بود فتح و نصرت از نسل سیم افراسیاب
از تجمل نعل زرین سازند مرافراسیا — که تجمل نعل زرین سلطنتی افراسیاب
عکس ماه تو ملک بر آب دریا افکند — تا بعمر منعل شوند از بهر تو افراس آب
چشم آب حیات دشمنانت خشک شد — زانکه در باران تیغ تو که خون دارد حباب
خسرو مسعود شاه شاه مسعود اختری — اختر و نام تر اباسعد اکبر فتح باب

چون تو شاهی از نژاد شاه و خاقونی جهان   آدم و حوا نزاد از هیچ ماه و هیچ باب
پادشاه شرق و تیغ جهانگیر تو هست   خون‌فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب
هم تو بر حقی و هم خاطب اگر بهر خطبه تو   از بر منبر کند بر تو عطاء الله خطاب
بخت بیدار تو داد در رعیت را چنانک   دایه طفل نازنین را شیر داد و شیر خواب
آفتاب از سهم تیغ تو بمیغ اندر شود   چون بمیدان روز هیجا برکشی تیغ از قراب
آفتاب از اختران مالک رقاب است نیز   بی‌گمان بادی تو نیز از خسروان مالک رقاب
تیغ بر کوه آن مانند او تو بر کمر پیکران   وی کند لعل از دل سنگ و تو از نیزه شراب
دست فرمان تو فرمان بران را دعوه کرد   سر نگردند جانوران از دست عنان پا از رکاب
منصفی عادل شهی ذات ترا این دو سرشت   زآفرین محض و از انصاف صرف و عدل ناب
گر بعهد تو ز یوز آهو بنالد برکند   کلبتین شاخ آهو از دهان یوز ناب
خلق و از بر عطای گر عطاهای ترا   خلق بر خود تیز ننهد الحق اینک در حساب
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد   این فلک خیمه سحاب سیما بی‌طناب
دشمنان ملک تو زین خیمه سیماب رنگ   همچو بر آیینه سیماب‌اند اندر اضطراب
طاق درگاه سرا محراب ملوک   هر کرا بهر سجده آرد برین محراب روی از روی تاب
دیده دریا با دو دل و نفع ببیند اندیش ترا   تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب
سوزنی را سوزنی خاطر بیلاد مدح تو   گر بهر حرفی در آرد دانه در خوشاب
در نجات باشد از طبع سخن پیرای تو   تا خوش آید با ثنا بایش شعرا و بر شیخ شاب
در ثنا و بعد دعاش او چند تا دو نیست طبع   هم ثنا و هم دعا مسموع باد و مستجاب

عالم از عدل تو آبادانست و شاها لاجرم   تا تو باشی شاه عالم کی شود عالم خراب
خلق عالم از فریبش همچنان چون تو هست   تا بباد و خاک و نار و آب دارند انتساب
آب را لطف است و صنعت نار را تابش و تپش   خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب
جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران   خاک حلم و باد شوکت آب لطف و نار تاب
تا نباشد بعد عبادت منقلب چون مستوی   مستوی باب فتحت با مبادا انقلاب

در مدح تمغاج خان

بخت بیدار شهنشه خسرو مالک رقاب   کرد بر بالین غفلت شور بختان را بخواب
دید آن کز خواب غفلت بر نخیزد کرد حیف   تیغ خون آلود بر بالین چو تیغ آفتاب
غفلت آنرا طاعت سلطان و حق کردن کفاف   گردن گردن کشان را تیغ باید با طناب
بی طناب این خیمه گردان باد تابنده هست   باد رفتار و هر باد و آب دیدار و نیز آب
تیغ گوهر بار شاهنشاه را ماند به شب   روز بخت شاه را ماند چو بر خیزد حجاب
کافتاب خسروان شرق شد زین نیک بخت   سایه یزدان قلج تمغاج خان مالک رقاب
آفتاب و سایه خوانند شاه را از بهر آن   آفتاب سایه هیبت سایه خورشید تاب
آفتاب و سایه باید تا جهان آباد بود   کافتاب و سایه گر نبود جهان باشد خراب
خسرو توران کز ایران بر رقاب سرکشان   کم شود سر گر به توران بر کشد تیغ از قراب
شاه را ایران و توران کسبی و میراثی آمد   کسب از تیغ و فرس میراث از افراسیاب
هر کجا شاه جهان لشکر کشد بر خصم ملک   نصرت و تایید باشد هم عنان و هم رکاب
چون نقیبان مصاف شه بیارایند صف   چهره فتح و ظفر را باد بر دارد نقاب

جز دل و جسم جهان سوزان نسازد آشیان   از زه و زاغ کمان شست شهی چون عقاب
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک   چاشنی گیر شراب اجلی گردن کشان و خون شراب
از در انصاف شاه انصاف جستن شرط نیست   نیست با انصاف خوی از شاه با انصاف تاب
تیغ شاهنشاه هامون را کند دریای خون   پیش آن دریای خون دریای خون باشد سراب
از عتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست   باز بیدار در المثل ما لیدن گوش ذباب
کبک شاهین است عشرت و هر دو امین در میان   باز و تیهو راست ناز و کبک ... در ناب
ای دیار مشرق از عدل تو چون دار السلام   گر سوال آید ز دار الملک تو گویم جواب
هست دار الملک تو جان الباب اهل دین   اهل دین دانند در دنیا جز این جان الباب
رحمت تا بی رعیت را عطا اذکر بهر کار   گرچه یابی حق هم بر تو رحمت با دیاب
شیر گردون گر نبرد خون بدخواهان تو   کند باد و کند واندر آخر چنگال و ناب
خسروا باب سخن مفتوح شد بر طبع من   تا بنظم آرم مدیحت نوع نوع و باب باب
بر که باب فم ام فرزند از بیبود م بطبع   ور تو اکنون بر تسبی ... بسکم مام و باب
چون بجد مدح تو دیوان من ثابت شود   هر ظهار اول بجو الله بر اندازد کتاب
تا سپه پوشان تو ورانی سلاطین را بعهد   خطبه آرایند بر منبر بنیکو تر خطاب
هر دعا و خطبه کاندر و که صلاح ملکت است   در تو و اولاد و احفاد تو باد استجاب
عید قربان بر تو فرخ باد و بدخواهانت را   تیغ محنت کرده قربان از آتش حسرت کباب
طول عمر نوح بر ملک سلیمان و ...   هر دو بر تو وقف باد این جو افرازد ...
سوزنی بر پادشا گفتی دعا آمین بگو   در دعای پادشاه راستی و در آمین ثواب

ای به پیروزی گرفته ملکت افراسیاب   آفتاب ملکی و ملکت چو ملک آفتاب
شرق تا غرب است ملک آفتاب و ملک تو   آن او با انقلاب و آن تو بی انقلاب
نور قرص آفتاب از نور رای تست کم   بیش داد دل لشکر ... از ذره‌ها او حساب
آفتاب شرق را انجم شهنشاه است و تو   بر ملوک عصر شاهنشاهی و مالک رقاب
آفتاب از خاک رو ساند و با اقبال تو   باد پایان ترا از زر بود نعل رکاب
از قراب صبح تیغ آفتاب آخته شب   چون برآید تیغ تو چونان برآید از قراب
گرچه تیغ آفتاب آن تیغ بر کوه زند   کوه تا کوه آن کاو آن زخم را نبود جواب
جز به پیروزی نتابد بر همایون چتر تو   آفتاب از خیمه پیروزه رنگ بی طناب
سایه یزدان تویی و آفتاب ملک تو   خلق یزدان از تو اندر انصاف جوی و طرب
تا آفتاب و سایه کس را نیست در گیتی گزیر   کافتاب و سایه گر نبود جهان گردد خراب
سایه یزدان سایه پرورده خلقی از عدل تو   آفتاب روی تو عالم را ضیاء و نور و تاب
آفتاب بخششی و سایه بخشایشی   ز آفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب
آب ملک از دعا الفقار آید از شست و ...   هیچکس از ملک داران همچو تو با فر و آب
نور جرم آفتاب چرخ پوشیده شود   از سحاب ای بیش بود روی او آید سحاب
آن علی کز عکس تاج و ذوالفقارش بر ملک   آفتاب از بیم خون آلوده ... چون شهاب
گر با نام تو بودی چون تو نیستی ملک   از برای تهنیت یا از برای فتح باب
ذو الفقار خود بهم نامی پیش تخت تو   مخبر آوردی بخون دشمنانت داده آب
ذو الفقاری نسبتی ای شاه تو چو گوهر   همچنین دانم ترا شاها بری عام و ریاب

عمر تو خواهم چو عمر نوح و نه بدعت بود	ذوالفقار از نسب و ذوالفقار از کتاب
ملکداری را بهم بدهد نوبت هشتم	ذوالفقاری از کمرگاه عدو برده کباب
ملکداری داشتی اعز اسباب و شرط	ملک و ملکت شاها تو همی داری باب
حضرت از جاه تو یابد حرمت ام القری	منبر از نام تو یابد رفعت ام الکتاب
گفت چون خاطب علی بن الحسین ذوالفقار	از نیام آهخته گردد ذوالفقار بوتراب
شاد باش ای آفریده آفریننده ترا	زآفرین صرف و از احسان محض و لطف ناب
از دعای شیخ و شاب آنکه بعونت جر	در امان بادی تو ای اصل امان شیخ و شاب

وقال فی المدیح

نعوذ کار بجان آمدم ز عزم شتاب	اگر بنا الم جای است از این عنا و عذاب
نه آمدم که همی گوشمال و میزندم	مگر که چنگ شد ستم نه آمد را و رباب
مثل زنند که شاعر دروغگوی بود	خطاست بلی بزد من این مثل نه صواب
بباب مدح خداوند کار و قصهٔ خویش	بجان پاک بیمین که نیستم کذاب
ایا کریم اولاد پاک پیغمبر	بجاه خویش بدین قصه بر نویس جواب
رسید خیل زمستان و آن نمود برف	که خلق زنده بی آتش همی شدند کباب
ز برد جود تو دارم تمام جامه تن	تمام بقعه و فرزند خود بر و تو و آب
نصید ربار تو برداشتم از جهان حاجت	اگر سبک لب نان باشد و سبک دم آب
ز تاب فار هجر در بر فتم و بزدم	وگر بهوم زند زنو متافقم چو ذئاب
تو آفتابی و مهتاب دیگران و منش	ز آفتاب توان خواست نه از مهتاب

بتاب بال و سر ای آفتاب فضل و شرف	بر آسمان سعادت بروزگار شباب
بنای جاه تو آباد باد تا به ابد	سرای دولت اعدای تو خراب و یباب

در مدح وزیر نظام الدین

شد برج حمل موکب سلطان کواکب	کز نو بنشاندش به و بیش مراتب
گوئی حمل از گنبد پیروزه سلب ساخت	هر مرکب پیروزی سلطان کواکب
آغاز سوار بش بید و بود و ار نه شد	گر بهار بید گرم مرکب چون غازی لاعب
هر کم که شود راکب این مرکب پیروز	سی روز خرامد ز مشارق بمغارب
تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را	بر پشته و صحرا همی زین راحل مراکب
چون گشت هوا معتدل آید پدید	اشجار نوا در گل و اوراق عجایب
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری	محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب
این موسم آنست که از بوی ریاحین	بر مشک تبت خاک چمن گردد غالب
گر هند سپید او و سیه سپید	بر یک گران باد سحر طاعن و ضارب
آن را که همه بادام جهان بین بود از باغ	ببیند گل بادام و بود بیرون ز جوانب
ای باد که آری گل بادام و بود ه	از بهر هوا لیسم فشند بصاحب
سلطان وزیران ملک آل امیران	ممدوح امیران سخن حاضر و غایب
عزرا نظام الدین کاندر صفت او	نظام مدایح نبود خاطی و کاذب
آرایش صد دفتر و دیوان بمدیحش	بر هر سخن آرای بود لازم و واجب
از مکرمت اوست که از منقبت اوست	آرایش دیباچه و دیوان مناقب

نبود عجب ار مدح وی انگیخته گردد	بر آب روان از قلم نایل کاتب
ای قول تو در دین و دنیا متاثی	وی رای تو در مملکت آرای صائب
از روشنی رای تو خورشید خلیفت	تیر فلک از کلک خط آرای تو نایب
از کلک تو شمشیر زن لشکر اسلام	بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرایب
آیند بدرگاه تو اشراف و اکابر	برخدمت صدر تو چنان طایع و راغب
کز وجه زمین بوس بپا و بطرایب	که برگ ربایند بپیجاده جاذب
داری هبت از ابر و هاب نعمت	جانش همی و طبع سخی و کف واهب
یک بندهٔ وهاب نیابند بگیتی	تا یافته صد باره ز جود تو مواهب
هر کس که شراب حسد و حقد تو نوشد	ساقی دهدش مرده بپر کند شارب
با دولت والای تو اعدای نگون بخت	باشند ز بیروزی شدن خاسر و خایب
از نسبت والای تو اندر چمن ملک	چون سرو سرافرازی تو هست مناسب
چون سرو سهی در چمن جاه و بزرگی	بادا علم دولت و اقبال تو ناصب
تا داریت نور ای شاهنشه انجم	ناصب شود از مشرق و در مغرب ناکب
از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ	بر خدمت درگاه تو بادند مواظب
نور رو و جلال تو سر بال عجم باد	بر صدر تو میمون و بر احباب تو غالب
چندانت بقا باد که تا آید عدد آن	اندر قلم کاتب و در وهم محاسب

در مدح قدر طغان خان

بخت یار قدر طغان خان است	فتح کار قدر طغان خان است

بخت یار کسی است کز بن گوش	بختیار قدر طغان خان است
صاحب ذوالفقار از آنکه شما	در جوار قدر طغان خان است
بدل او ذوالفقار او بفرد	ذوالفقار قدر طغان خان است
خشم ذوالفقار نصرت حق	خونگذار قدر طغان خان است
قدرت آل نوح در گیتی	ز افتخار قدر طغان خان است
در جهان هر کجا جهانداری است	از تبار قدر طغان خان است
قبلهٔ جملهٔ جهانداران	صدر بار قدر طغان خان است
گردن سرکشان دعوی زمین	زیر بار قدر طغان خان است
شجر ملک و دین و ملت را	برگ و بار قدر طغان خان است
حسن جمشید و فر افریدون	در عذار قدر طغان خان است
از پی بندگی بگوش سپهر	گوشوار قدر طغان خان است
بر فلک آفتاب شیر سوار	نی سوار قدر طغان خان است
شیر گردون ز ترس و بیم و هراس	از شکار قدر طغان خان است
آسمان گر شکار شیر کند	مرغزار قدر طغان خان است
روز بازار شغل عز و اسل	کارزار قدر طغان خان است
ملک جان ستان ز دشمن ملک	جانسپار قدر طغان خان است
سبزه زار سر عدو بعصات	لاله زار قدر طغان خان است
تیغ نیلوفری از آنکه بدست	لاله کار قدر طغان خان است

خصم را بهتر از ظفر که بود   زینهار قدر طغانخانست

از همه کارها جوانمردی   اختیار قدر طغانخانست

عارض سیم و چهرهٔ دینار   بنگار قدر طغانخانست

اصل و فرع ستایش شعرا   از شعار قدر طغانخانست

یمنی تیغ در یمین و نگین   در یسار قدر طغانخانست

این چهار است اصل و باقی فرع   هر چهار قدر طغانخانست

بدعا و ثنا شبان روزی   یادگار قدر طغانخانست

در کنار فلک چو زاید زمین   از وقار قدر طغانخانست

تا زمین است ملک روی زمین   برقرار قدر طغانخانست

در مدح شمس الملک

هر کجا شاه جهان را سفر است   فتح بر فتح و ظفر بر ظفر است

ظفر و فتح شهنشاه جهان   از جهان داور پیروزگر است

خسرو شرق و چین شمس الملک   که چو شمس فلکی مشتهر است

ملک دار است چو شمس فلکی   ملکش از خاور تا باختر است

زانچه مر شمس فلک را ذره است   عدد لشکر او بیش است

چون کشد لشکر و دشمن شکرد   شاه لشکرکش دشمن شکر است

دشمن شاه جهان شمس الملک   سایه‌وار از پس دیوار و در است

نتواند بملاقات استاد   گر همه زانکی زال زر است

بیت جهان دشمن شاهند ولیک   همه را دور زمان دگر است

ملک شرق علی بن حسین   که بانصاف و بعدل عمر است

ذوالفقاری نسب و نوح اصل   شرف عود نسب اصل و گهر است

از برون خانهٔ ملک او بگذشت   از طغانخانه او تا گذر است

پنج نوبت را اهل است و سزا   که جهاندار ز پنجم پدر است

جز کمربند و زمین بوسش نیست   هر چه بر روی زمین تاجور است

چو کمربند ان در خدمت شاه   آسمان است و مجره‌اش کمر است

آسمان را خبر از آن دیده   در شهنشه بسعادت نظر است

نیست غایب نظر سعد از شاه   شاه اگر در سفر و در حضر است

سفر شرق شد و شرف را   باد فرخنده که فرخ سفر است

زاختیار سفر خسرو شرق   قاف تا قاف صلاح بشر است

مرکبش سیر قمر دارد و نیز   چون قمر پاره برو راه بر است

زین سفر زود دخ امد مجتبی   شمس ملک آنکه بر افقش قمر است

حافظ و ناصر او باد خدای   این دعا بر بلا را سپر است

تا زمین است و فلک از بر او   آن یکی ساکن و این پرسیر است

پی سپر باد سر دشمن او   چون زمین گرچه با فلاک بر است

در مدح شمس الدین

در دل هر که مهر ایمانست   مهر شمس حسام برهانست

آنکه بر ملک و دین چو جد و پدر   ملک کامران و سلطان است

پادشاهی که حرب لشکر او   از جواب و سوال نعمان است

مدد او چو حرب بحث شود   از حدیث رسول و قرآن است

چو دو اسبه مصاف راست کند   هر کجا اوست فتح با آن است

پیش هفتاد صف به عز و وقار   سپه‌آرای و مرد میدان است

شیخ الاسلام اهل اسلام است   گر هنوز از شمار صبیان است

از بزرگان بدانش افزون است   گرچه زیشان بسال نقصان است

بزرگان چو بنگرند و بدو   بحقیقت که عمر لقمان است

ای بزرگی که مثل تو بجهان   همچو آب حیات پنهان است

در الفاظ تو بجان عزیز   بحر نزد اهل علم ارزان است

لفظ تو در بحر خاطر تست   خاطرت نیز بحر عمان است

بر میان بهشت فخر کند   مرکبی کز تو داغ بر ران است

هر کجا مرکب تو گام زند   زیر نعلش ریاض رضوان است

از خرامیدن رکاب تو شاه   بخشش خلد هر دو یکسان است

خلد وار است خانه‌ای که در او   کمترین بندهٔ تو مهمان است

گفتن وصف آن سرای که تو   میهمانی در او نه امکان است

بر تو مهمان نثار کردن جان   بر خداوند خانه آسان است

در بخارا دلی ندیدم امروز   که نه در فرقت تو پژمان است

در جمال تو اهل بخشش را   دل و جان چون بهار و بستان است

یوسف عهدی و در دو شهر تو   این چو مصر است وان چو کنعان است

این و آن هر دو ملک و ملک تو   وز تو بر هر دو جای فرمان است

شرف شمس تا بود بحمل   خانهٔ ماه تا که سرطان است

شمس اقبال تو مشرق باد   خود همه دولت تو رخشان است

تا سپهر لطیف را مادام   گرهٔ خاک کثیف دوران است

بر مراد تو باد دور سپهر   دور او تا بحکم یزدان است

باد یزدان نگاهدار ملک   علم تو دینش را نگهبان است

در مدح ملک مسعود

ماه رجب فرخ فرخنده چه ماهیست   کز یازده همتای ورا رفعت و جاه است

چون یوسف کنعان ملک یازده کوکب   در سال بحجرت ملک یازده ماه است

آمد بسلام ملک مشرق و مغرب   مسعود که عم و پدرش سیزده شاه است

بر تکیه‌گه سلطنت و شاهی هر روز   تابنده چنان چون بشب چاردهم ماه است

با شاه جهان ماه رجب راست که صاحب   شهر ظل الله است و رجب ماه الله است

ماه اصم است این مه و این ماه اصم شد   تا کم شنود آنکه نه رجب نه گواه است

همتای شرف ذکر نشنود این ماه   زیرا ملک شرق نه همتای ماه است

خورشید جهاندار این شاهی که مر او را   بیش از عدد ذره خورشید سپاه است

باغی بنگهبانی او داد جهان را   چون دید که عدلش بجهان نیک نگاه است

از چشم بدان آن ملک نیک نگر را   دارای جهانداران داوند نگاه است
در عمر وی از غایت دیری که و دوران   تا شام قیامت نشود روز پگاه است
از آتش اندیشه جان خصم و دل   در سوز و گداز است چو نفس بگاه است
با بارقه صرصر ناوک روز ملاقات   گر زاهن و کوه است چو با صرصر کاه است
گر بزم بود بخشش او دوست فزای است   ور رزم بود کوشش او دشمن کاه است
بر لشکر منصور اگر گرد دمعلوم   کز صفدر دل شاه صف معرکه خواه است
از پشت رخ انجام ببیند که شه را   پیروزی و تایید و ظفر بر سر راه است
ز سان و هراسان هزیمت و دار صف   از صفحه شمشیر شه اگر به سیاه است
بر صفحه شمشیر گوئی که کتابت   لا حول و لا قوة الا بالله است
ای شاه اولو الامر که شاهان جهان را   گردن کشی از طاعت تو عین گناه است
از بهر زمین بوس تخت ملکان را   ایوان تو محراب و جوی است مجیا است
تعظیم تو در امت پیغمبر آخر   با سنت چو نکبین نخستین زصلاه است
سهم تو تا اعدای تو بر بدیش اسلا   کاندیشه جان تا لطمه هر سهم تو تباه است
در اینده دولت تا ز تاک بدیر است   در دهر که از هر تف کرده دو آه است
اخلاق تو ای خسرو اشراف خدا بی   خوشبوی چو مشک تبت و باد هر اه است
هرچند شهابست و پناه ضعفا   دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است
شرح است فراز را که با ایام تو خرم   در سر هوس فاسد و سودای تباه است
پاداش نیکان همه نیکی است و بد ملک   چون انکه بدان را ز بدی باد فراه است

تا از بر این برشده دریای نگونسار   هر کوکب سیاره چو شاه سپاه است
از خنجر مه باد ابا جوشن ماهی   ملک تو و ملک تو که وقت آمد و گاه است
باد ابجهان مسند و گاه از تو مزین   تا زینت شاهان بجهان مسند و گاه است

وقال یمدح الوزیر صدر الدین

صدری که بر صدر و زمانه مقدم است   درگاه او چو کعبه شریف است و معظم است
اندر میان آدمیان چون فرشته است   وندر دل فرشتگان همچو آدم است
زی آنکه او فرشته و آدم آفرید   چون آدم و فرشته عزیز و مکرم است
آن صدر کیست صاحب عادل که در جهان   صاحبقران و صاحب صدر مسلم است
از رای روشن وی و تدبیر محکمش   روشن جهان و قاعده ملک محکم است
فخر الملوک او ست سراسر همه جهان   از دولت خجسته سلطان علم است
در ملک عجم سر هر محترم وی است   چونانکه در عرب سر سال از محرم است
دانست از و شهنشه اعظم که او بدرک   اندر خور وزارت خاقان اعظم است
اندر بزرگواری او نیست هیچ کم   وندر بزرگواران مانند او کم است
ای صاحبی که کف جواد تو روز بزم   خورشید ذره ذره و ابر گهر نم است
با همت رفیع تو و کف راد تو   پست است گرچه سپهر و بخیل است گرچه یم است
فرخنده فال صدری و در بلد سعی تو   منشور شادمانه و بیزاری از غم است
گر نه المثل با کمه ما نکم کنی نظر   بی آنکه در تو معجز عیسی بن مریم است
بینا شود بهمت تو آنکه اکمه است   گویا شود بمدحت تو آنکه ابکم است

در روز بر نعل مرکب از خاک گل شود   آن بر جراحت دل مظلوم مرهم است
از عدل تو هر آنچه بگفتم نه مشکل است   وز جود تو هر آنچه بگفتم نه مبهم است
در دین پاک خاتم پیغمبران ز عدل   تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتم است
خورشید اهل دین بقای تو روشن است   دیبای آفرین بثنای تو معلم است
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است   با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است
مهر تو بر وصی و خلاف تو بر عدو   آن چون جنان خرم و این چون جهنم است
گویم اگر عدوی تو کلب است راست است   ور چند با شجاعت و نیروی ضیغم است
هر چ آورد بچنگ همه بهر تو است   زیرا که او نشانی کلب معلم است
در خورد تست خاتم اقبال و سروری   چونانکه در خور رستم در خورد ستم است
زیر نگین تست سراسر همه جهان   گوئی مگر که خاتم تو خاتم جم است
از عکس لمع انجم رخشنده هر شبی   تا آسمان بگونه پیروزه تادم است
بر تارم هوای دل خود نشاط کن   با مهوشی که قبله نعما و تادم است
جاوید زی بلهو و می و طرب خوش   کز غم حسود جاه تو اعمر یکدم است

در مدح تاج الدین محمود بن عبد الکریم

تاج دین محمود بن عبد الکریم است آنکه هست   از مواهب او گیتی پر از هشیار و مست
صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را   اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست
از دوان کلاه کیسوی منظر ملک   بر سر اهل هنر افسر نهاد و کلاه بست
چون بر آرد ماهی ذوبین نعش انگیز او   قطره از قلزم فطرات بعقد بهم بشست

بر بساط سیمگون از دست دریا جود او   نقش مثل آثار او جز در دام دام و شست
عمرو وزید عصر را رخ نقد جود بنقد بخل   سائلان وزائران را ز احسان و جود کسب
تاج دین در عمر خود و روی چو عمر و زید عصی   زان که ای داد نیست و سائلی را دادیست
رسم و آیین بخیلی جود او منسوخ کرد   شد یقین کان رسم و آیین باطل است
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین   با فرود بین پایگاه همتش دون است
گر بچشم همت خود ننگرد بر دست خویش   آب انگشت چشم او چون بی نخایکشادست
اطلس رومی عبا در رشاد بو سرب   در عمامه دشمنه با قوت دمان ذو جهت
هست فتوی فتوت را علم در دست او   پاسخ فتوی نعم داند مجالی لا و لیست
لفظ او شیرین تر دعوی کند با انگبین   این کسی داند که داند انگبین را از کبت
هر که اندر سایه اقبال او مسکن گرفت   از سموم فاقه و از باد محنت رسته است
زانکه در کردار نیکش چشم بد با او است   بد سگال او و لشکر او سعید و نیک بخت
خلق ایزد را از او شکر است و آزادی مدام   همچنین باشد بلی آزاده و این در بست
خوار باد و خسته و این بدخواه جاه و دولتش   گر بعهد او است و ری باد ز تخار ستان
سوزنی در مدح وی با قافیت کشی گرفت   قافیت شد نرم گردن گرچه توسن بود سخت

وقال یمدح محمد بن ابی بکر

دل مرا دل معشوق من موافق نیست   و گر موافق باشد ز عشق لایق نیست
موافقت ز دل عاشقان همی باید   موافقت نبود بر دلی که عاشق نیست
از آن لبی که بخوش چنان نباشد شهد   وز آن رخی که بلعل چو شقایق نیست

موافق است مرا آن را که نیست عاشق او   مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست

بوعده صادقی باشم چو او بخواهد جان   از او چو بوسه بخواهم بوعده صادق نیست

ز عشق و فسق مپندار کرده‌ام ز آن چه   کسی که در شرع عاشق است فاسق نیست

علایق همه عالم بعشق نامزد است   کسی که عاشق نبود درین علایق نیست

ز عشق دست بدارم که عشق پرده در است   دلی که جز صدف حکمت و دقایق نیست

بخاطری که چو دو بین و روشن نیست   بدان دلی که چو تیر فهم و حاذق نیست

کنم مدیح کریمی که از گذشته حرم   جز آستانه او قبله خلایق نیست

همه خلایق دانند کان بجز دهقان   محمد بن ابی بکر عمید خالق نیست

باشنا و به بیگانه جود او ست روا   اگر سوابق هست ار اگر سوابق نیست

عطا دهند جوادی که تا ببینند شی   ثنای هیچکسی بر عطاش سابق نیست

نکوتر است طرایق طریق خدمت اوست   که اعتقاد درست سوی بر طرایق نیست

در سخا و کرم را گشاده بر همه خلق   مگر بر آنکه نباشش جز تو ناطق نیست

جمال خلق لطیفش بصورت عذر است   بر آن جمال ندانم کسی که وامق نیست

ز خاک پایش تو و حدایق افزاید   که خاک پایش جز بر سر حدایق نیست

حقوق نعمت او را اگر بود منکر   بود کسی که شناسنده حقایق نیست

چرا بمن صلت گندمش همی نرسد   وکیل او را گوئی جز او جوالق نیست

مزاج و طبیب که هم بدانند اینکه دلم   بنا رسیدن او هیچگونه رایق نیست

فلک تفوق دارد چو بنگری بزمین   و گر ز همت او بنگری بس فایق نیست

غلام روشنی رایش چو بنگری بخرد   بجز که چشمه خورشید در مشارق نیست

بدور دولت هر کس منافقان بودند   بدور دولت او هیچکس منافق نیست

میان دل ما فرق است و هیچ دل از دل   بیار دوستی و مهر او مفارق نیست

زوال ترا رسد و دوری از دل همه خلق   چه روزی است که آن بنده را ازو رازق نیست

همیشه تا بخداوند خالق و رازق   جز اعتقاد موحد صحیح و واثق نیست

صحیح و واثق باد اعتقاد بر دولتش   نکش بعصمت خالق که وهم لاحق نیست

جز این باد دل حاسدش بنار حسد   که همچو نار حسد هیچ نار حارق نیست

در مدح تاج الدین

ای فلک لوح داده بر کف تاج   هیچ نیکی ز تو نداشته ماج

بخت نیکت چو بچه ماج دهان   در نهاده بآستان تو ماج

دل اعدات در تنور غم   چو بجا گشته اندرون کوباج

رخ احباب تو طری چون گل   خوش و شیرین تر از گل سکباج

چشم بدخواه تو خلیده بخار   هم بر آنسان که سیخ در طبهاج

دولت از حلج گوش بنده تو   بنده را حلقه در کشیده بحاج

هر مرادی که داری اندر دل   بتو آید چو کوه ز در معلاج

آن رسیده بجان دشمن تو   که زند عرب بر علاج دین و قماج

منم آن شاعری که شعر من است   حسب حال و قال و صحیح و خاج

گفته من حلال زاده طبع   شوم مرحنوک را با زاج

شعرا گر کم ارزد و کم قیمت   از در مصر تا حد طمغاج

از همه شاعران منم افصح   همه را از من است بر سر تاج

همچو من شاعری بمجد و بهزل   نیست در روم و خلخ و فجاج

قدر من بنده خود بود مجهول   قدر دانی ندید بیگی کاج

تا نهند فرق خار را از گل   بید را تا دهد تمیز ز کاج

نیست غیر از عطای خواجه دگر   درد فقر مرا دوا و علاج

صاحبا ابکه در سخا و سخن   بستانی ز معن و حسان باج

ببخا و بزرگواری خویش   نکند آدمی بدیگری محتاج

در مدح تاج الدین

ای یافته تاج نسب از صاحب معراج   هستی بلقب دین همایون ورا تاج

همنام تو است و پدر تو پدر و خوشنام   جد تو رسول قرشی صاحب معراج

شاه شرف تاج تو است از نسب تو   تاجی که نه غصب است نه آورده ز تاراج

ملک تو نه ملکی است بشمشیر گرفته   کز ملک بشمشیر توان کردن اخراج

از نسل حسین بن علی شاه شهیدی   ز تخمه جمشیدی و ز گوهر ایرج

آن شاه که گویند بجنبت بر آن را   از جود که مرجون و راو بخشد او داج

منهاج سخا و کرم و جود و فتوت   جد تو نهاد است و تو زو در همه منهاج

طاوس ملایک بثنا مدح تو خواند   اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج

گیسوی تو شهپر همای نبوی دان   بر بنده چو مشک تبت و خلخ و طمغاج

گر هست عیان گیسوی مشکین تو بینه   دانند که از جنس همایست غلیواج

از نور جبین تو بود روز منور   وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج

از روی هواخواهی سادات دلم هست   پیوسته بدیدار شب و روز تو محتاج

تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن   وز نوک قلم نقش کنم غالیه بر عاج

دیباچه دیوان خود از مدح تو سازم   تا هر ورقی گیرد از و قیمت دیباج

در مدحت صدر تو منم شوشتری باف   دیگر شعرا آستری باف چو نساج

با فکرت مداحی صدر تو همه عمر   حاشا که زنم لیک مرقع دار مرقع باکاج

تا من بثنا گوئی صدر تو نشستم   آنگه که سر رشته شدم از نطفه امشاج

جفت دل من کرده هواخواهی سادات   هنگام مزاج تن من خالق ازواج

تا بدرقه از دوستی آل علی نیست   بر قافله دین هدی دیو زند باج

کعبه است دل من که بدان کعبه نیابد   بی دوستی آل نبی قافله حاج

هرگز ببوی کعبه معمور دل آن   حجاجی معلون نخواهد گشتن حجاج

تا تاج بود زینت فرق سر شاهان   وانداختن تیر بود رسم بآماج

تو تاجور ملک شرف بادی و اعدات   بر آتش غم سوخته بادند چو دراج

آماجگه تیر عنا باد حسودت   وز خون جگر بر رخ بدخواه تو آماج

در مدح رکن الدین طمغاج خان

اعلی خدایگان جهان را سفر رسید   منت خدای را که بفتح و ظفر رسید

طمغاج خان اعظم مسعود رکن دین   کز وی بعالم اصغر و اکبر نظر رسید

شاه که ماه رایت منصور او بفلک … از ماه برگذشت و بخورشید بر رسید
خورشید وار تیغ کشید او و بهر کجا … در ملک سایه بود بملک سلیمان رسید
شاه مهین مهمتر ز نیک و بد … کز وی جز ابتدای ملک و نفع و ضرر رسید
لشکر مجرب باغی و طاغی دلیر کرد … تا باغ و بوستان ممالک بس رسید
صیت و صدای کوس و مصاف خصم کوب … از شرق تا بغرب بهر بحر و بر رسید
از طعن و ضرب تیغ و سنان در صف نبرد … بر هر تنی ضرر بنهاد و شر رسید
بر فرق دشمنان ملک تیغ بسکه آتش … هر ضربتی ز کوه کله تا کمر رسید
چون تا نکه با تن ملک کمک دور شود … مر خصم را ز سینه سنان در جگر رسید
کرد آن کارزاری پیکار جوی را … از سهم شاه کار با این المفر رسید
نی مستقر شاهی خود شاه باز داد … پرواز کرد و باز ملک مستقر رسید
دشمن شکار کرده و مقهور کرده خصم … ز احوال او مبشر خیر البشر رسید
شاهنشهی که جنت دنیاست حضرتش … چون از سفر بحضرت عزت مکین رسید
کرده نعال و همه باد بویه کانش … خوش چون سماع و سمع و بصر رسید
از فر شاه جنت دنیا بجز همی … با جنت نعیم هم در بدو رسید
الله و دل مقیم و مسافر ز عدل شاه … شادی مقیم گشت چو شاه از سفر رسید
بی آنکه شاه شربه دوری نصیب کرد … جان از قدوم شاه بلعل شربه دور رسید
منت خدای را که بحضرت بقهر خصم … دشمن شکن برون شد و دشمن شکر رسید
ای بر سپهر سلطنت مشرق آفتاب … نور تو تا بخاور و تا باختر رسید

هر شاه را ز مسند و کاه است زینتی … باز از تو کاه و مسند را زیب و فر رسید
تیغ تو از قضا و قدر رضع منبعی … اعدات را بلا ز قضا و قدر رسید
خون کرده آب در شمر از سهام تیغ … چون وقت آب خوردن اندر شمر رسید
آن سیاست تو طلاغان و کرکسا … خوردند و باد نوبت جنس دگر رسید
تو کامران و خرم و خوشدل بحضرتی … بنشین که خسروی را شیرین به بر رسید
افراسیاب وار ز عیش آی سوی جشن … کاین عیش و جشن با نوفی بحضرت رسید
ای سوزنی بمدحت سلطان گوهری … گاه طویله کردن در و گهر رسید
از عسکر طبیعت و عمان خاطرت … نک شکر گشادی و درج درر رسید
در بار گاه شه شکر و در نثار کن … گاه نثار کردن در و شکر رسید
طول بقای شاه جهان خواه و مدح گوی … عمر طویلت ار بدل می مخلص رسید
هم در ثنای شاه زن آن دم که از ثنا … عمر طلب و عیش هنی بر اثر رسید
عمر طلب و عیش هنی شاه را ز حق … قطع کلام بر سخن معتبر رسید
بیش از ستاره باد شها سال عمر تو … هم بیش از آنکه و هم ستاره شمر رسید

در مدح رکن الدین تمغاج خان

ای جهانداری که در عهدت نگرانند و گو … تیغ آن ایزدان بار کار ایشان آن سود مند
گوسفند از گرگ ترسان بود در ایام پیش … و اندر ایام تو ترسان گشت گرگ از گوسفند
تا جهان گرگان دندان تیز بودند از جگر … گلستن تیغ تو دندان گرگان کند کند
شیر قلج تمغاج خان کز یاد کرد نام تو … لب شود یاقوت و دندان در و تازد در کام قند

خاطب اندر منبر چو گوید شاه مسعود حسن … خواند اعدای ترا در خطبه منحوس و نژند
گوهرت شاها پسندیده است و شاه کشوری … می نبیند جز ترا هر کو بود گوهر پسند
هر که در دل چون سپند آن آتش کین تو داشت … زان سپند آن آتش خود دیده آتش سپند
گوهر شاهی پدید آن تیغ گوهر دار تست … بر تن بد گوهران چون گوهر تیغت بخند
بر جهان مالک رقاب و ما خلاق از عنف و لطف … دوستان را طوق منت دشمنان را کند
خسروی روی زمینی آسمان از ماه نو … نعل زرین ساید از بهر تو بر سم سمند
آفتاب ابر بار در چتر بپیش تو همی خوش … تا از نور رای تو برجرم او ناید گزند
جز تو از شاهان که دارد یا که دارد اندرین … آفتاب چتر دار و آسمان نعل بند
روز هیجا از برجانب سواران نبرد … از برای زین خنگ خویش کیمخت و نمد
بسکه در میدان فکندی اسب تا خصم افکنی … خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر فکند
گر تو در میدان برای خویشتن گوی افکنی … گوی بی چوگان بغلطد از زمین تا آن کند
از فلک تا خاک پیش این در پیش بود او مرتبت … تو بیش مر تا فلک بفراختی کاخی بلند
از بر کاخ تو نتوان دید کالبد شرق و غرب … چند کس باشد که بر کاخ تو سیذ برند
بند داغ فرهما آید پدید اندر هوا … از بر کاخ هما بوتار بود پرواز بند
قیصر و خاقان و خان و رای در کاخ تواند … پاسبان و پرده دار و آب پاش و جاروب مند
تا دو پوده مفرش کاخ تو از عدل شد … وین دگر مفرش بها است از مفرش قالی پرند
از پی نظاره کاخ تو آیین بسته جرخ … از لب جیحون و نرمد تا بسیحون و خجند
تا ابد بیدار و عید افر با فرخ شود … عید کاخ تو شد بر اهل اوش و بوزجند

تا بود اهل عجم را نام بلبل زندواف … زند وافان سخن را نظم مدحت باد زند
مدح تو اهل عجم را یاد باد او سود پیم … همچنان کل اهل عرب را از معزی سقط زند
سال عمر نوح با عمر تو باد اندکی … تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام اند
صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان … کس نداند و ندانند در جهان تفسیر اند
تا جهانداران ماضی را نبود از دیگر نام … در جهانداری بزی چندانکه شوی گفت چند
کز تو باد و کهتر چشم داری بداندیشی ترا … کهتر تو ناد بخند و کند بادام کند

در مدح قدر طغان خان

پادشاه جهان ز راه رسید … ملک نوشد چو پادشاه رسید
شاه شاهان قدر طغان خاقان … از سفر با کمال جاه رسید
فتح بر عطف زین بیشه برفت … نصر بر پرچم کلاه رسید
چون سکندر برفت همچون خضر … بلب چشمه حیاه رسید
از میان سپاه دیو و پری … چون سلیمان بتخت و گاه رسید
داستان گرد دشت و در رسید … او دردشت آمد و بگاه رسید
شد بعون الله سوی سفر … باز در عصمت الله رسید
حق این دستگاه داشته رفت … این دش داشته نگاه رسید
اهل دین را ز خوف لشکر کفر … مأمن و ملجاء و پناه رسید
وان اسیران ممتحن بلا را … فرج و مخرج و مجاه رسید
هر کسی این سفر گناه انگاشت … شه بامرزش گناه رسید

شد بند بر او لبا بعفو　　شه با آمرزش گناه رسید

بغنا بردن معادی را　　همچو صرصر بسوی کاه رسید

بنهادن موالی را　　نم رحمت سوی گیاه رسید

ملک داری بخواب غفلت بود　　از طغان خان بانتباه رسید

حشم افزون و خصم کاسته گشت　　حشم افزون و خصم کاه رسید

شد بدعوی تملک صفحه تیغ　　حجت آورد و با گواه رسید

این بشارت ز جوش باهی　　تا بخفتان سبز ماه رسید

هیچ شه را بسالها نرسد　　آنچه او را بیک دو ماه رسید

از خرامیدن و رسیدن شاه　　چو بشارت سوی سپاه رسید

دولت از خیمه کبود سپهر　　بسر هر کله سیاه رسید

وز حشم ده هزار یکتا دل　　پیش شه قامت دوتاه رسید

رفتن بارگاه او همه را　　زینت عارض و جباه رسید

نه بر آیینه دل کس از و　　تب زنگ و غبار آه رسید

سر شه و تیغ خشم شد و آن　　نیکخواه و نکو نگاه رسید

باد از اندیشه دل شاه آزاد　　کز سر اندیشه تباه رسید

حاسد از رشک جاه عالی شاه　　خاسا خاسرا بچاه رسید

در مدح اسفهسالار گوید

پر مه دیدار حوری یاسمن خد　　دری رعنا شوخی نار و رخد

نه بی خد وی اندر یاسمین رنگ　　نه بی قد وی اندر نارون قد

بر شاه از نور روی شرمساره خورشید　　تب ره از بوی زلفش عنبر و ند

بلا صندل بر او آگین و نرگس　　شفای جان بنوش آگین بود تبد

ز سنبل کاه و صندلش و لب او　　نشان دُر و مرجان و زبرجد

چه بود فتنه دران زلف معنبر　　چه رنگ است آنکه بر رخ خده مورد

هزاران جان چه جای عشقبازی　　گرامی بر آن زلف و بر آن خد

ولیکن نیو کسی با حسن نیست　　بجز صلوا علی آل محمد

که را با رای آن باشد که باشد　　بر او والی بجز بهار الامم صفهد

خداوند خداوندان دولت　　سپهسالار منصور مؤید

پناه لشکر خاقان اعظم　　بنای عز و جاه و اصل سودد

شجاعی بدو غا و جنگ بی مثل　　جوادی در سخا و جود مفرد

برزم اندر بود آشوب ضبطان　　ببزم اندر فرخ گاه و مسند

چو بیرون شد بمیدان روز هیجا　　سر گردن کشان آرد بمقعد

برود بزم خالد دست نماید　　بخشش گوهر و یاقوت و عسجد

شود مطرود جان از خصم چون　　طریدا و بمیدان دید مطرد

اگر را هر سپر صارد نگردد　　سنان و تیغ و تیر از خصم اورد

دوران سید مردی گاه حمله　　جریده لشکری مانند مجرد

بلا در ترک دار اعدای خاقان　　همی بارد بشمشیر مهند

بنیک حمله ز هم بیرون کشتا　　بکرد او کران آهن بود سد

هبات بیست پرده های او را　　چنان چون پرده های واحد

سخای او برون از حد و از فهم　　عطای او فزون تا عد هم و از عد

شمار بخشش یک روز تیغ او　　چو بنویسی بسا باید صد مجلد

در اخلاق پسندیده بهر باب　　نباید یافت از اسپید و جد

بتاند حد او تو دور و نزدیک　　چنان کاکنون همیتازد بمهد

همیشه شادمان و کامران باد　　بهر کام و مرادی یافته ید

بدین شادی که نو شد تا ابد باد　　هزاران شادی دیگر مجدد

موفر عز و جاه و دولت او　　مبادا اندر جهان الا مؤید

فی مدح الصاحب ملک الدهر

صاحب عادل بنیکی از سفر آمد　　رفت بظفر خدنگ گو و با ظفر آمد

ابن بخجسته سفر که آمدن او　　کشت امید جهانیان ببر آمد

چشمه خورشید بود خواجه چو خورشید　　با خرش بود سوی باختر آمد

چشمه خورشید سوی باختر خوش　　با شرف و عز و جاه و با خطر آمد

اهل سمرقند را از آمدن او　　شد طرب از سر نو و حزن بسر آمد

مژده ور یکدگر شدند خلایق　　ز آمدن او بشهر چون خبر آمد

موسم عید آمد و ز آمدنت عید　　عید خرامید تو خجسته تر آمد

گشت بجای سلام و تهنیت امسال　　خواجه خرامید و عید برابر آمد

از پس یک عید چون گذشت بهر سال　　مدت هفتاد روز تا دگر آمد

عید خرامید تو بیرامد کری　　عید دگر با هفته روز بر آمد

خواجه بخلق نکو بعید نظر کرد　　عید همه خلق را نکو نظر آمد

صاحب عادل عمر که در همه گیتی　　از ره انصاف و عدل چون عمر آمد

شهره وزیر آنکه بر سپهر معالی　　همچو مه و آفتاب مشتهر آمد

همت اعدا قیاس کردم با چرخ　　چرخ ز بیر زیر و همتش زبر آمد

دست جوادش بگاه جود و فتوت　　ابر سخا ساید عطا مطر آمد

از کف رادیش سخاوت آمد بر خلق　　زان بر بادت گوای بر خطر آمد

بر خطر از ابر خطره مطر اوی　　وز کف او بدره بدره سیم و زر آمد

او چو جهان است معتبر که بخشش　　هر دو جهان پیش جهان مختصر آمد

شاد بود چون وزیر عالم عادل　　شاه جهان را جهان معتبر آمد

ملک کمر بند و تاج وار دولت　　مصلحت ملک شاه تاجور آمد

تاجوران را برای وصف کلکش　　از ظفر و فتح بر میان کمر آمد

خسرو چین را بهمت قدم او　　نصرت و پیروزی ظفر بدر آمد

بی حیل و حرب بی کین ملک نظر او　　شاه جهان را هزار فتح بر آمد

بنده نوازی است کز لطایف شان　　عام و حشم را حشمت پدر آمد

گشت قوی دین سید البشر از وی　　زانکه ز اخلاق سید البشر آمد

با دو دل سید البشر بقیامت　　عذر گناه جرم چون بحشر بر آمد

بادان و هر چه خیر و خوبی مقبل … هرگز ازو خود کجا بکسی بر آید
روز سپید باد پیش روز بلبنا … زانکه در اخبار روز چو شب آید

وزیر شاه سعد الملک مسعود … چو سعد آباد کرد از کوی محمود
که سعد بن فلک مسعود گشتند … ز سعد الملک سعد آباد مسعود
ملک مسعود را کوی عطا داد … فلک بخت سلیمان بن داود
که سعد الملک بر که هی چو آصف … بسعد آباد بنشست از ره جود
ز سعد الملک سعد الدوله آمد … شد آن آوازه معدوم موجود
بصدر و مسند جد و پدر شان … نشست این پاک اصل پاک مولود
چو از اشباه و اقران برتری جست … بر اشباه و بر اقران گشت محمود
باقبال شهنشاه معظم … شد اندر دهر دل محبوب و مجدود
خرد احباب او مقبول و مقبل … شد اعدای او مخذول و مطرود
بشد نور از مه و خورشید ناهید … بشد بوی از عبیر و عنبر و عود
برنجم و گوشمال اندر فتادند … بد اندیشان و بدخواهانش چون عود
باستحقاق و اهلیت به از به … بهاء الدین بحصیل کرد مقصود
در احسان خود بر خلق بگشاد … ببخشید گوهر از بیض و از سود
چو باب و عم خزاین کرده خالی … زمال و نعمت موزون و معدود
بطبع خویش بدست خویش بخشید … متاع و غله و مفروش و منقود

قصب بخشید و اطلس داد و انگاشت … که بر اطلس تو دامن افکند بر دود
چو ایشان میان نسیم و از زر … بسان شاهد و بود چو شهد
بماه روزه در هر روز کنجی … ببخشید بود رسوم و معهود
بعهدی صادق او عدا نشد بلند … بعمر اندر خلاف هیچ موعود
بدخل مال باشد جهد هر کس … بود جهدش اندر بذل مجهود
بدین دانی که جز وی نیست یزدان … بمعبودی که جز وی نیست معبود
که نار کین او سوزنده نارها … کز او واقد شود در حال موقود
دل اعدای او پر نار بادا … بسان خندق اصحاب اخدود
همیشه تا سخن در طبع دانا … گهی محلول باشد گاه معقود
حکیم سوزنی داد دل ز مدحش … چو درجی باد پر از در منضود
ندارد مدح او حدی ندانم … که تا محدود چون گیرد محدود
بجاه پادشا خورشید عالم … بعالم ظل عمرش باد ممدود
حسود جاه کان لم یغن بالامس … بد اس یاس کشته عمر محصود
وصی وارث برادر آدم … بمجرم باد آدم وار مسجود

در مدح رکن الدین محمود

امیر عالم سالار رکن دین محمود … که از سعادت چرخ است بخت تو مسعود
چو من ز نام و ز بخت تو یاد کردم حال … چو بخت و نام تو مسعود کردم و محمود
سخای حاتم طائی و معن شد بعدم … که جواد تو تا آمد از عدم بوجود

سخا و جود همه عالم ار شود معدوم … مرا چه باک بود چون سخای تو موجود
تو آن عطا دهی بی منتی که سائل را … بعمر تو نبد از تو خلاف یک موعود
ز شرم شمه خلق تو بوی خوش ندهد … اگر بر آتش سوزان نهند عنبر و عود
بسان عنبر و عودم بر آتش از خجلت … بدانکه در بر تو آیم بخدمت معهود
چرا نیایم و تقصیر را نخواهم عذر … مرا ز در تو مرا کرد هیچکس مطرود
ز ابجد من آن رحمت است و آن شفقت … که هیچ والد را نیست در حق مولود
چرا بهزل و بجد از تو چیز در نخواهم … ترا خوش آید و نبود سؤال من مردود
بدین طریق که من از تو چیز در خواهم … ز هم بشاهد و شمع و شراب و نغمه عود
عطای تست و سؤال من اندرین گیتی … که چون شمار کنی هر دو اند نا معدود
بدانکه بیش بده سال من درین حضرت … چو شاه بودم و از شاهدان شهر حسود
بنان غالیه مو داشتم بکاخ اندر … لعبتی شده همه را شاهد و مرا مشهود
چو من قیام نمودم چو بندگان همه را … همی به پیش من اندر رکوع بود و سجود
ز وصل سیم بران سمنبر اندر دهر … مرا بسیم تو حاصل شده همی مقصود
کنون دو سال بر آمد که بنده محروم … ز نعمت تو و از وصل دلبران مسدود
سیاه چشمان بی سیم رام کی شوند … تو نیک دانی و نبود ندای تو مفقود
فرست سیم و پراکنده کان مرا جمع آر … که تا که شادی معدوم من شود موجود
در عبادت معبود تا نه بربندند … بقای عمر تو خواهم ز خالق معبود
بعیادها دل ترا اکرده کار چندانی … که در خواطر و اوهام ناید آن محدود

ومن بیاناته

دوشینه مرا آن نامدار فرزند … بر بست بصد بند و فرو داشت بصد بند
تا صبح ز من خیل خیالات فرستاد … تا آمد محمود من آن جان و جگر بند
می رفت و می آمد دل من تا بگه صبح … چون پیک همی از سر پل تا بسمرقند
می برد و می آورد جوابی و پیامی … من زو به پیامی و جوابی شده خرسند
آورد پیامی که بقای پدرم باد … چند آنکه شمارند ندانند عدد چند
دادمش بدان جان و جگر بند جوابی … صد جان پدر بادا با جان تو پیوند
آورد پیامی که همی گوید مادر … باب تو ز دل بیخ وفاداری بر کند
دادمش جوابی که بگو باب تو ای مام … در سینه همه تخم وفای تو پراکند
آورد پیامی و چنین گفت که باید … ترسم که غلام باره شوی ای پدر روزی
دادمش جوابی که مترس از قبل آنک … شد بنده بمن بردن آن کار بسوگند
آورد پیامی که نباید که خوری می … مستان شوی و عربده آغازی و ترفند
دادمش جوابی که ز بد مستی اینجا … تا مست نباید بد و هشیار خردمند
آورد پیامی که ز ما تا تو برفتی … بی تو شبکی مادر من بستر نفکند
دادمش جوابی که چه منت چو ز ابر … این مادر تو هیچ بخشید فراکند
آورد پیامی که ز ما تا تو برفتی … در خانه ما هیچ نه دو دانه و نه درم غند
دادمش جوابی که مکن سر ز فشم بیش … کز نعمت الوان خوهم آنخانه بیا کند
آورد پیامی که بما برگ زمستان … بفرست و زان پس همه عالم بر خند

دادمش جوابی که بیادم چو بیایم   ده ساله نوای تو بیک مجود خداوند
تاج سر سادات حسین عمر آنکو   پیغمبر حق داشت گرامی بفرزند

در مدح سلطان مسعود تمغاج خان

عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد   طایر میمون او مسعود پر اقبال باد
پر قبال طایر میمون شه بی عید هم   بر خلایق سایه دارد دولت و اقبال باد
بخت پیروزش روی زمین را بر سپهر   سعد اکبر باد عم و سعد اصغر خال باد
تا بچشم شه نماید خوب روی روزگار   از لیالی بر رخ ایام زلف و خال باد
تا قیام ساعت اندر طول عمر شاه شرق   ساعتی روزی و روزی ماه و ماهی سال باد
هر که تخم کین او کارد چو وقت داس گشت   داس بر داریدن را دست اجل کیال باد
آفرین گویان چو گویند آفرین کرده کار   بر قلج تمغاج خان آن شاه اعدا مال باد
که بگنج آفرین و مال دارد شاه میل   آفرین از گنج ما و ز گنج اعدا مال باد
هر که پای از طوق طوع شاه بر تابد بقصد   تیغ قهر شه ورا چون طوق گردن بال باد
احسن الاقبال شاه است از همه شاهان عصر   احسن الاقبال شاهان احسن الاحوال باد
کسوت عدل ملک را کسوت عدل عمر   در طراز داد و روزی بر یکی منوال باد
هر که اندر حق و انس از اولیای شاه نیست   نام او اندر جوامع مالامن وال باد
بر بساط عدل و احسان شاه را از لم یزل   ثابت الاقدام بی تحریف و بی زلزال باد
روز کارزار و پرده بر میدان نبرد   هر غلام شیر دل همشیر دنبال باد
هر صف آیند کان شاه را از دوستی   نصرت و فتح از صف دشمن باستقبال باد

هیبت شیر شرر آیات شه را پیش صف   هیبت شیر نیستان قد و چنگال باد
خسروا تا آلتش آتش خشم تو خصم   تا اگر چه سروی فرو شد آتش اندر نال باد
باز مال لشکر آمال اهل بغی را   پیش باران سیاست لشکر آجال باد
نای تو بر نای دشمن دست تو بر دست خصم   قاهر و غالب چو از آجال بر آمال باد
روی دشت کارزار از خون حلق دشمنت   همچو جیحون حد بجا و از سیل مالامال باد
هوش و هال الاهل بغی از هیبت تیغ تو رفت   هر که باغی شد ز تیغت رفته هوش و هال باد
لطف و عنف تو بر احباب و بر اعدا کامل اند   از کمال پادشاهی هر دو بر اکمال باد
عنف تو بر دشمنان کرد آنچه با بت میکند   لطف تو بر دوستان چون دایه بر اطفال باد
تا ز اهل علم و حکمت قیل و قال بافراست   در سرای پادشاه تو زین امر قیل و قال باد
از ثنای اهل حکمت وز دعای اهل علم   بر تو ملک و دین و دنیا مستقیم الحال باد
تا ز عین و یا و دال آمد مرکب اسم عید   سال و ماه تو سراسر عین و یا و دال باد
تا بروز اول شوال باشد عید فطر   بر تو هر روزی چو روز اول شوال باد
سوزنیا العود احمد مدح شه را بشنو عید   عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد

فی مدح السلطان

خدایگانا فضل خدای یار تو باد   قرار ملک تو بر تیغ بی قرار تو باد
ز بی قراری تیغت سپهر را ماند   سپهر گفته بتیغت که کارکار تو باد
ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت بتیغ   همه سلامت آن روی چون نگار تو باد
ز گوهر است شها روی تیغ تو چو نگار   گهر نگار بدست گهر نثار تو باد

بنفشه سمن آمیغ تیغ تو ملکا   بلاله کاشتن دشت کارزار تو باد
ز دوده تیغ گهردار روز باده بخون   بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد
بنام تست جهانگیری و جهانداری   همه بسیط جهان صید گیر و دار تو باد
بکارزار بکار تو خون گشادن خصم   بنفشه سمن آمیغ لاله کار تو باد
چو ماه در حشم پایت سوار چون خورشید   شکسته صد صف دشمن بیک سوار تو باد
از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر   بنجم طالع و نام بزرگوار تو باد
بهر دیار که اسلام فوت دا رد   دعا و خطبه بنام تو و ثنا و تو باد
تبارک الله ای شاه خسروان محمود   ز نام تو رقم سعد بر دیار تو باد
شکستن سپه و دستگیر کردن خصم   نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد
تو در مملکت شرق شاه شکار   که بر تو دعوی خصمی کند شکار تو باد
بزینهار خدای اندری ز چشم بدان   رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد
علی نبرد شهی فرق هم نبرد ترا   دو رو بیر تیغ تو صمصام ذو الفقار تو باد
بکام و حلق رعیت ز دادکاری تو   رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد
بقهر کردن خصم ای شه فریدون فر   ز تازیانه تو گرزه گاوسار تو باد
بباد دنیا در باغ دین ز دوحه عدل   طراوت از گل بی خار کامکار تو باد
چو عدل تو خبر از خمر بی خمار دهد   نشاط خلق بدان خمر بی خمار تو باد
فریدون فتح و ظفر شرق و غرب   ز جنبش سپه تو شتاب غبار تو باد
عمر عدالت و عدل علی شجاعت و جود   سبیل سنت هر دو قدم گذار تو باد

ملوک روی زمین را بخلعت و تشریف   نگین و تاج و سریر آن سرای بار تو باد
نبی مدینه محفوظ خواند حضرت را   مدینه کاخ و سرای تو و حصار تو باد
چو تیغ شاهی شایسته یمین تو شد   نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد
بروزگار تو شد رسم جهانشکن   که کنند گشتن تو هم بروزگار تو باد
چو پادشاه نشینی باختیار تو بود   بپادشاه نشاندن هم اختیار تو باد
ز نسل هشت ملک زاده تا بهشت هزار   ز طول عمر تو بر نامه شمار تو باد
حکیم سوزنی ای پیر غمگسار طلب   مدیح شاه جوانبخت غمگسار تو باد
حکیم وار دعا گوی شاه را و بگوی   خدایگانا فضل خدای یار تو باد

در مدح شمس الدین

صدر جهان بحضرت شاه جهان رسید   با کام دل بر ملک کامران رسید
گشت از حضور صدر جهان شاه شادمان   چون صدر نزد شاه جهان شادمان رسید
حضرت جهان مثال ببندد بر علم صدر   اندر پس وی از شاد بصد جان رسید
صدر زمان ز صدر مسند چو ز جانبان   داد دنشان چو نوبت صدر جهان رسید
صدر جهان که خسرو شرع است کان   اینجا بفر خسرو خسرو نشان رسید
نام و نشان صدر که رفت این خجسته گاه   کز وی هزار صدر بنام و نشان رسید
هر اسم کز ائمه دین نقش صفر بود   آن اسم جسم گشت و بدان جسم جان رسید
شمس حسام برهان آن سیف گوهری   کو را سری ز گوهر سیف زبان رسید
دریای فضل و کان فنون کز صیت او   تا غایت رسیدن وهم و گمان رسید

دریا و کان بدل نکند بر مکان مکان   او گر رود از مکان سوی برتر مکان رسید
چون می‌رسد رسول بتبدیل کردن مکان   در یک شب از زمین بسوی آسمان رسید
از دور آسمان که هوی و هوان از اوست   او را هوی و حاسد او را هوان رسید
گردد غنی هر آنکه بدریا و کان رسید   در گوشها لب سخن از این و آن رسید
مستغنیم از این که بدریا و کان رسیم   کز بحر ما عنایت دریا و کان رسید
برهان دین مبین حق کز بیان او   احکام علم شرع بشرح و بیان رسید
بر روی ائمه گر طوق رنگشان کند   ارزد سبب آنکه او بجز درفشان رسید
هر گوهری که لفظ وی افشاند بر زمین   شد بر سپهر و بر کمر توامان رسید
بگشاد توامان ز میان گوهر از کمر   تا بندگان خاص و را بر میان رسید
دو مهر سید بحق دین آخر الزمان   آنچ از ملک به پیمبر آخر زمان رسید
برهان و سیف و تاج حسام ار که شد ابد   از هر یکی بهند رسید او روان رسید
هست این دوازده بخش از دوازده نشان   او را چنین کرامت حق بیکران رسید
بر هر یک از ائمه دین از قدوم او   رنج گران سبک شد و گنج گران رسید
هست اتفاق اهل سمرقند کز اوست   گنج گرانبها که بما رایگان رسید
از خاندان برهان برهان نمای شرع   هر کس که در رسید بدین آستان رسید
هرگز نرفت دولت از این خاندان که تا   گوید کسی که باز بدین خاندان رسید
ای صد هزار سوز نهاد در عجز شاعری   در سخن بفکرت بارگان رسید
در دانه ما بسوزن نظام طبع داد   از بهر سلک مدح تو تا ریسمان رسید

هر دانه‌ای که در صدف سینه داشت   از کام و از زبانش بکلک و بنان رسید
چون آمد از ثنا بدعای بقای تو   شد مستجاب مژده و جاودان رسید

در مدح ملک الفقها نخشبی

صدر جهان ز مجلس شاه جهان رسید   مهمان همی رسید شه او میزبان رسید
آراست خانمان بخجسته لقای خویش   کز پیش تخت خان بسوی خانمان رسید
خلد است شهر نخشب و از خلد خوشتر است   صدری از آنکه صدر رسید و شادمان رسید
صدری که آستان رفیعش بمرتبت   از آسمان برتر تا باسمان رسید
بر آسمان بساید فرق سر از شرف   هر کز شرف بخدمت این آستان رسید
از آستان او ز رفع جاه و منزلت   آسان باسمان برین نردبان رسید
صدری که برد ها فقه و اوده ملک لقب   زی ملک خویش چون ملک کامران رسید
این لفظ بر زبان دهاقین نخشب است   شادی کنیم چون ملک ایزد خان رسید
جمعند اهل نخشب و بیجان چو بی تو بند   واکنون که او رسید سوی جسم جان رسید
اندوست روزگار ستمگر بعهد او   زی اهل شهر نخشب خط امان رسید
دریای جود و کان سخا کف راد اوست   کاحسان او بجمله خلق جهان رسید
از شهر نخشب است شرف بر همه جهان   کامروز سوی نخشب دریا و کان رسید
شد بوستان دولت نخشب بعدل شاه   یک سرو در دو بستان که گمان رسید
سرو روان بود که بهر بوستان رسید   او سرو سرفراز بدین و بدان رسید
یک چند گاه نوبت آن بوستان گذشت   یک چند باز نوبت این بوستان رسید

ای آنکه هر که دید تر از اهل این دیار   پنداشت مادر و پدر مهربان رسید
پنداشت نیست هست حقیقت که این سخن   زیشان همی بگوش تو از هر زبان رسید
بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است   جود و سخای تو چو باهل زمان رسید
نزدیک شهر مکانت خود مبین بظن مبر   در کس که کس بدین شرف و این مکان رسید
از رسم و سان خوب رسید بدین محل   هر کس بدین محل همین رسم و سان رسید
باری سپاس از ملک غیب دان پذیر   کاین جاه و دولت از ملک غیب دان رسید
گویند مهدی ای صاحبقران بود   چون مدت زمانه خوهد بکران رسید
صاحبقران تو بادی و مدت بسر مباد   چون مملکت جهان بتو صاحبقران رسید

در مدح الطهر الدین بن اشرف الدین

روی من نه تن ز عشق یار سیمین بر زرد   بر سر معشوق سیمین بر نثار زر سزد
زرگر رخسار من شد چهره یار سیمبر   این چنین زرگر دن آری از چنان زرگر سزد
دل فدای دلبری کردم که از بس نیکوی   هر که دل دارد مهر آید که او دلبر سزد
دیدنش چون زعمه پرش دیدم شمر چشم من   گر شمر شد چشم من از بهر آن گوهر سزد
یار من شکر لب و گل روی و من با درد دل   گر کند درمان دردم زان گل و شکر سزد
چه زنخ نخجیر زلف است صید لبر چو من   چون بدین زنجیر شد بسته بدل چه در سزد
پیش از آن کان چاه سیمین را بخط عنبرین   سر ببوشد گرچه آن چه برادر سر سزد
سر بسر زد آنکه بین از نکویی یار من   و فخر و فخر آل یاسین بر امیر اطهر سزد
الطهر اشرف نسب آل الحسین بن علی   آنکه عالی جاه او هر روز عالی تر سزد

گر بهر بلندی از پی جدتش دیگر پیمبری   امت جدتش بر آن بودی که پیغمبر سزد
جز خداوندی که بر روی نام معبودی سزاست   هر خداوندی که باشد سرور و چاکر سزد
چون مناقب نامه آل نبی دفتر کند   نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد
از عدد او گنبدی پس ورق پر اختران   قسم آن والا گهر بی ورق اختر سزد
آن هلالی را که سوی جد او باز و زدی   عنبرین گیسو او بازوش را شهپر سزد
عنبرین گیسوی او همبوی خلق جد اوست   وصف خلق جدش از عنبر کنم عنبر سزد
از چو شاه پسر فرزند دلبند دو درج   سید کونین امیر المؤمنین حیدر سزد
ای جهان از جاه تو همچون جنان در فر و زیب   فر جنت بو سی ز تو جان اطهر سزد
مر علی مرتضی را بود قنبر غلام   هر که مهر مرتضی دارد ترا قنبر سزد
ای در خیبر ز بن بر کنده دست باب تو   بد سگالان ترا دل چون در خیبر سزد
وی سر عنتر بتیغ جد تو از تن جدا   جملگی اعدات را سر چون سر عنتر سزد
هر که سانند آید کین او در سینه جا   تا ابد دوزخ درنیاید دو دهان اندر سزد
هر کرا یاد کوثر مهر تو کام و نوش کرد   منزلش فردوس اعلی مشربش کوثر سزد
خاطرم از مدح تو دریاست پر معنی چو در   خاطر مداح تو دریای بی معبر سزد
این عروس خاطر من که صد گنج گهر   از سر افرازی برا و پیرایه و زیور سزد
گر پسند افتد ترا ای شاه اولاد رسول   بنده مداح را بس پیشی دیگر خور سزد
از هواخواهی که هست این بنده را صدق تمام   عرضه دادن صدق تو از بنده بیدار سزد
تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول   بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد

شاه آل مرتضی و مجتبی است و ترا — هر یکی از آل او ان جاه و لشکر برزد

تا بتو با جوج چشم بد نیارد تاختن — از دعای اهل ایمان سد اسکندر برزد

تا بپا سازند دوران آسمان چنبری — فلک اعدای تو سر تا پای چون چنبر برزد

سالهای عمر تو بادا از دور آسمان — بجهد و بی مر که زینت حلوه بر مرزد

فی مدح الدهقان سعد الدین

ای رخ و زلفت چنانک ماه بمشکین کمند — ساخته نظاره گاه بر سر سرو بلند

منظر ماه منیر از بر سرو سهی — طرفه و نادر بود خاصه بمشکین کمند

ای لب بادام چشم پسته دهان قندلب — در غم عشق تو چیست چاره من مستمند

یکشبی تا بروز باده وصلم بده — وانگه نقلم همی بپسته و بادام و قند

نی چو دو لعل تو است که بدو نیم کنی — از سر بی رستگی دانه نار خجند

نی چو دو جزع تو است که بقلم بر کشی — زیرو و مشکین کمان نقش دو بادام کند

گونه رخسار تست آتش افروخته — خال سیاهت بر او سوخته تخم سپند

هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد — خال رخ تو ز تو دفع کند آن گزند

هست پسند من آن کز تو بوم با نصیب — صحبت من بی نصاب تو نباید پسند

هیچ ندانم که چند بی تو بوم چون بود — در کف من هیچ هیچ در دل تو چند چند

چند من از بی تو زار گریم و گه — طیره گری را تو زان گریه من خند خند

گریه من خنده شد چون بسعادت رسید — گنج هنر سعد دین انس فرا ور جند

دهقان میر عمید صدر همایون که بخت — بر سر او چون همای سایه دولت فکند

آنکه چو اعشی و معن اینکه چو سحبان و فضل — در ره جود و هنر بنده او بند اند

صد بیان کو کند بر زر و بر سیم و خویش — گر ایشان در ره نکرد بار مشک گو سبند

آنچه ببخشید اگر گنج نهادی زمین — کشتی تا پشت گاو کندن گر بکند

در ره از او دو گواست قول وی و فعل اوی — پاک زنند و بی هنر دو زبلیس و فند

تا دل پاک و رای او رسن ستم بند کرد — زانکه هوای او حکمت ناب است و پند

گر بدرد پند او دهد داد ملک — جور زبن بر کند شهر و بازوی بند

کالک سیاهت سیر او ست از پی اصلاح ملک — از حبشه سوی روم شیر روند نوند

روشنی و خرمی مملکت از کالک اوست — گر چه سر کالک او تیره رخ است و نژند

تا بر سالک شد او مملکت آرام یافت — از لب دریای چین تا در خارزم و جند

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز — وز تو شده بخل و جهل سر زده و بیخ کند

هر ره و رند از سخنان اهل صلاح و فسا — زاهد و عابد چنانک مغلق ملا و رند

کف جواد تو چون ابر بهار است راست — زور ده بر شوره زار در الرجو بر کشمند

آمد فصل بهار آمد شد را بباغ — از گل و سبزه فکند مفرش قال و رند

باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند — جز ببر آستین جای مروت مرند

بر گل نوروز بند واو مطربی آغاز کرد — خواند با لحان خوش نامه پازند و زند

غنچه و گل شد چنانک از زند آتش جهد — هر من غم سوزد از آتش جسته زند

تا علم بزم ساز بر گل و لعل نبید — گر ز صغرت سوده شد نعل کمیت و سمند

مطرب بزم تو باد تا که کند او فلک — نه ره نشاط از بمن تا شود او را لوند

خصم تو چون شمع بادی گردن زده باد — بر کف تو چون چراغ باده انگور زند

فی مدیحه میر عمید سعد الدین

عید شد ایام ما تا آمد ایام عید — چون رسید از شاه باشاه جهان میر عمید

سعد دین صدری که در پیرار ها بود نشر بقا — همچو نام شاه مسعود است و چو بخش سعید

قبله اهل قلم ممدوح و مخدومی که هست — آستان دولتش محراب احرار و عبید

مبدء انعام و احسان بنده پرور منعمی — در حق هر بنده از لطف بیک وعد و وعید

بر شهر از رای سدید وی بود آن کاشی — سد اسکندر که هست از رخنه و روی جدید

خارق و روی و حدید اند و گداز آید چو موم — دانش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید

چون قلم در پیش او اهل قلم خدمت کند — چون قلم از سر قدم سازند تا باشد مفید

خدمتش ارباب دانش را سر افزاید آن — هر که او دانش بود داند مفید از مستفید

نور چشم اهل علم و عقل بی دید او رست — هست بی دید او دیده عذر که در

هر کسی در دانشی گوید فرید ام هست نیست — آن دبیر از جمله دانش هر فنی فرید

ای بهر فنی زهر فاضل افزایدت نرد ثنا — آبروی جاه تو هر روز بادا بر مزید

هست در بازار جودت جان معنی زانکه — کرده خلقان سخای حاتم طی من یزید

پاکبازی دو دست ار یکی در سخا باید و دست — برد لطافت زنی چون پیر صحرا بالمزید

سایه وار از آفتاب جودت اند فراد — بخل چون از سایه همنام تو دیو مرید

خاص و عام از فلک صد داد هو اخوانند — عمر و زید و جعفر و صالح یزید و بایزید

از امام اهل حکمت انوری تا سوده نی — مدح ذات تو ازین شعر تفرش تا حبل الورید

گرد ایام تو باشند بی زباشند تی بجز — مادح صدقه همایون تو حسان و ولید

مهر تو بر صادر و وارد با حسان و کرم — هست افزون تر که باشد مهر والد بر ولید

در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را — نی زبان گردد کلیل و نه شود خاطر بلید

چون قلم گیرد دبیران تا در ستار آورندت — جان تو و استاد کامل عقل شاگرد رشید

هر کجا مدح تو خوانند از خوشی و خرمی — زهرت از رشک ماند که ره نور قصر رشید

باش مدح نبی مادح که مدحت حاتی — زنده نام شد از در خوشی و کسانی و رشید

تا نروز و شب عید در باید سال و ماه بادا — سال و ماه و روز و شب عیشت هنی عمر مدید

عید بادا ایام عمر تو سراسر چون تو — عید شد ایام ما تا آمد ایام عید

فی مدح الصاحب عز الدین

ترک من مهر و وفا سپرت و آیین نکند — تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند

اندران آذر آیین و فا راست امید — ولی تو میکار آذین کند آیین نکند

بیقین دانم کان ترک ستمکاره من — از پی رغم مرا آن کند و این نکند

آنچه خط بر رخ آن دلبر من خواهد کرد — گر بود ماه بر روی شب چنین نکند

زلف پر چینش بوی ختن و بید نکرد — چون خط آمد دگر آن زلف پر از چین نکند

کند از غالیه پیراهن گل را پر حسن — تا کس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند

خوبی خط باشد و انصاف همه باید داد — کس چنین باغ پر از گل را پر چین نکند

از خط نامدم هر چند سخن گویم راست — زلف مشکینش خطا داند و تمکین نکند

چون در آید خط مشکین و بر آید بر یخ — زلف بی لحظه خلاف خط مشکین نکند

مانها گوید بسر سوی خط آورده چنان   کان بجز صاحب با عز و بها قبین نکند
هنری عز و بها قبن که خداوند هنر   بجز او را بخداوندی تعیین نکند
این سرافراز که بر هیچ سر افراز فرا   نگذرد تا که رساندش بالا الین نکند
آسمان پایه قدر و شرف بخت ورا   جای جز بر فلک فرقد و پروین نکند
وز بزرگی و ز احسان که کند با همه خلق   از همه خلق کسش نیت که تحسین نکند
دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او   مرد را جز همه نیکوی تلقین نکند
کین او کان بلا گردد در سینه خصم   زانکه او با همه کس مهر کند کین نکند
دشمن جاه ورا از هر نوع و یار ابود   کانچه او گوید در ساعت و در حین نکند
آن کند با سر دشمن چو قلم بر گیرد   که قلم کند شود بر وی سکین نکند
باده کین ورا هر که بنوشد عجب است   که عسل باشد آیا مش غسلین نکند
لفظ شیرین ورا هر که بنوشد عجب آنک   تلخی گوش بگوش اندر شیرین نکند
از زمین سایه حلم خود اگر بر دارد   تا قیامت نبی از زلزله تسکین نکند
تا صبا را بجز خلق ورا در بند بند   چهره باغ پر از نارنج و ریاحین نکند
ابر نایافته از کف جوادش تعلیم   لولو افشانی در باغ و بساتین نکند
هر که جود و کرم او بعیان دیده بود   بعد گوش با افسانه افشین نکند
بسخا صید کند کف جوادش دل خلق   ز سخا کس بجز او باشه و شاهین نکند
هر که میزان سخن سنجی داند کردن   بجز از راستی مدحش شاهین نکند
مرکب دانش و فضل و هنر و دولت را   بجز از جود و داد ستی زمان زین نکند

شاه شطرنج که قناب و رایت بیدق او   لعب که نرد و اسب و رخ و فرزین نکند
هر دلی کز قبل شادی او شاد بود   گرهش طوفان عمان بارد غمگین نکند
هر که را عقل و بصر باشد خالق داد او   بجز از سر مدد و چشم جهان بین نکند
تا ابد آنکه کند سر کار شیاطین انباز   سجده بر آدم پیدا شده از طین نکند
باد بر ملک بنی آدم فرمانش روا   که هیچ کار بفرمان شیاطین نکند

در مدح رکن الدین تمغاج خان

هم زافریدگان و هم از آفریدگار   بر شاه باد هر نفسی آفرین نثار
شاهی که اصل و فرع خصال نهاد او   از آفرین بخست و نما یافت برگ و بار
باشد ملک ملعق بر مالک سخن   در نظم آفرین ملک در شبان نهار
بی آفرین شاه نباشد بهیچ وقت   هیچ آفرین سرائی در هیچ روزگار
جایست اگر نبد او دهیچ آفرینش را   بی آفرین شهر ملک آفرینش دار
دارای ملک مشرق و چین رکن دین مجد   تمغاج خان فتح همین ظفر یسار
شاهی که با عطای یسار و یمین او   دریا و کوه را نبود عدت و یسار
شاهنشه سلاطین مسعود دین حسن   مسعود بخت شاه حسن خلق شهریار
چون شهریار شهر سمرقند را بود   از شهرهای روی زمین هیچ شهریار
تا دار ملک شهر سمرقند شد ترا   تو دار ملک داده و داد عدالت ملک دار
حضرت بهشت روی زمین بود واز تو شد   اندر بهشت روی زمین آسمان نگار
در ملک تو نشان ز بهشت و ز آسمان   شهر از بهشت خرم و از آسمان حصار

از منظر حصار چو خورشید از آسمان   تابی ز برج عدل و منور کنی دیار
خورشید ملک و سایه یزدان تو نیز هم   خورشید و سایه که بشنید بر شد سوار
خورشید نور و نار بود نور و نار باش   باشد ز بهر مصلحت خلق نور و نار
از نور و نار مهر و هوای تو خلق را   دل هست از آن قیاس که باشد ز دانه نار
در روزگار نور تو ز آراسته کار خصم   خصم از کجا و کی و کدام و چه روزگار
خورشید وار از فلک خسروی بتاب   هم روز بار داد و دهم روز کارزار
تا در تو وار بر تو موالی دهند عرض   تا منهزم شوند اعادی ستاره وار
از بی شمار باغی و طاغی که جمع شد   شمشیر تو کشید قلم در خط شمار
چون در شکار شیر نمودی یگانگی   گشتند جمله شیر شکاران ترا شکار
از هیبت تو شیر شکاران هار شدند   زانسان که تا بحشر نگردند آشکار
طاقی ز ملک ما از باقی بمان بملک   وز تیغ جان طاغی و باغی ز تن برآر
بر اهل بغی و طغیان چو در کوفتی گوس   تیری همی گشای و سنانی همی گذار
کام دل از هزار یکی راند تیر آن   تا از مخالفان نماند یک از هزار
دنیا که هست مزرعه آخرت در او   از بهر داس فضل ملک تخم عدل کار
عدل است و فضل و مرحمت و بر و مکرمت   کار تو شاه و هر چه جز این است نیست کار
کار جهان اگر نکند از است مال نیست   مکین را ز بس جهان و جهان را همی گذار
ای سوزنی برشته خاطر بهر شکن   در مدح شاه عالمیان در شاهوار
بر پادشاه عالمیان باد آفرین   هم ز آفریدگان و هم از آفریدگار

در مدح افتخار الدین رضا بن شمس الدین عمر

داستان عشق فرهاد آمد و شیرین بسر   وان من نو شد ز سر در عشق آن شیرین پسر
آن بت شیرین که با یاد لب شیرین او   گر بود اندر دو کام اگر بپندار افشین شکر
آنکه روی مه چون لکر کرد و مشک چون سنان   تا کر بود بستان بر سیمین میان زرین کمر
آید برین شیرین رشد در دل من عشق او   تا سر مژگان من شد ابر فروردین مطر
زابر فروردین من هر گه مطر که گم شود   تا ابر فروردین شود زان آید بدین شهر
پیش او که هم دم همه راز دل مسکین عیان   راز چون کردم عیان جست از دل مسکین خبر
من چو شاهین راز و داشتم بازی بلند   در شکار جان من بی لغو رای شاهین نیز
گوئیا آنکس که داند صورت داد از ستم   وین ستمکاری از آن شاهین بین شاهین نگر
داد خواهم داد از آن شاهین بکار زاغ زان   ز افتخار الدین رضا فرزند شمس الدین عمر
نامور میر خراسان آنکه نام نیک تو است   در عراق و شام و روم و هند و ترک و چین سمر
آن پیمبر زاده آخر زمان کارد بحی   از برای جد او دا آفرید ان طین بشر
صدر ... و آل یاسین آنکه ما هر دانیم   مدح صدر او کند چون سوره یاسین زبر
تا شود مولای تو آید بلین جند تو   قبض آمد پیش بخت تو ز سلطین سیر
ذات هر کس از هنر تزیین نپذیرد همی   وز بزرگی تو گرفته از ذات تو تزیین هنر
دیگری از صاحب و سحبان بنان در فضل   وز سخا و مردمی از حاتم و افشین دگر
دولتی داری و اقبالی ز انسان که نیست   گر همالی بر حجر نیسی شود در حین گهر
همتی داری که گیتی بر زند و گوهر شود   بختی از پرچشمی و آن خاک دانی این حجر

منظری داری بدیع آیین که در هر بیت آن   نور بفزاید در آن صنع بدیع آیین نظر
گر خیال فر تو اعمی بدل صورت کند   گردد از نور دلش در روشنی بینا بصر
زاد زوی سهم و پشت مرکب میمون تو   بر فلک گردد چو نعل او چو رخسار قمر
هر که از بغض تو سازد باز زاد و راحله   گرد باید چادر و تا چادرش سوی سجین سفر
هیبت تو چون بنات النعش ان پراکند   گر کند اعدای تو چون در فلک پروین حشر
از جفا و کین تو هر کو بیندیشد بد   جز بجان خود نبیند زان جفا و کین اثر
حاسدت را نیست دولت بر بزو بینا ابد   ور برو باید نابکار آید چو بر سر کین خنجر
شربت کین تو غسلین است مر اعدات را   چشم باید داشتن زان شربت غسلین ضرر
ای بحق فرزند حیدر در صف اعدای خویش   مینمائی قوت و برهان که در صفین پدر
گند ناگون تیغ تو چون کند ناسر بریده   حاسدانست او زنان بر تو کند تحسین ظفر
از نهیب رمح تنین پیکر تو دشمنان   هیچنان جویند کز تنین زهر آگین حذر
گر بنا گه سایه رمح تو بر تنین فتد   از سنان چون نیش بافکند تنین زفر
از سر تیغ و سنان در رمح خونآشام تو   خون بدخواهان تو باد اعلا التعیین جدر
از تو دشمنت کم باد آنچه با لبن هد   آسمان تو کند بهر امان با لبن مکر
تا که از یغما و تکبیر از برای رزم و بزم   بندگان آرند شیطان بنات حور العین صور
از برای رزم دشمن و ز برای بزم دوست   جز بت یغما نخواه جز لعبت تکبین بخر
پیش چشم او بتانی شوخ چون نرگس بچشم   در بر تو لعبتانی نرم چون نسرین ببر
از لب و رخسار دلبندان روز او جعد شان   برده گل چین و شکر مر حلقه کبر د چین شو

آفرین این داد احباب تو در بگذرد ای   خورده اند کردن از اعدای تو نفرین کند

در مدح فخر الدین احمد

ای بت گلرخ بده روی آن باده گلگون بیا   گر فروغ آن شود گلرنگ روی باده خواد
باده کز وی خورد بیمار گردد تن درست   باده کز وی خورد بیکار دریا زو بیکار
باده کز وی جدا گردد بخیل از داد مرد   باده کز وی شود پیدا حکیم از نابسار
باده چون گوهر رخشان که اندر تیره رید   گوهر پنهان مردم گردد از روی آشکار
باده سوری بکف گیر ای بت گلرخ که نیک   آن گل سوری که بر سرو روان آید ببار
در میان انجمن بخرام و شادی باش از آنک   باده سوری ز یاد گلرخ آید خوشگوار
ساقی از سرو روان زیبد چو گردد غادیر   صاحب اقبالی شهی زو لا بد صاحب ذو الفقار
شاه بی صعر و لی از ملک اشرف کی   تا ابد این ملک را در خاندان او قرار
کرده خویشتن با بزرگی کز بزرگان جهان   خواندش سلطان خسرو صاحبقران روزگار
فخر دین احمد که تا با مصطفی خیر البشر   خویشتن را ساخت از اولاد او خویش و تبار
هر که او خویش و تبار آل پیغمبر بود   در دو گیتی باشد ایمن از خسار و از بوار
بهتران دین و دنیا بر مراد یکدگر   دین و دنیا را گرفتند این و آن اندر کنار
فخر دین و اشرف از خویشی بیاری آمدند   زان چه بر باشد که گردد با خویش خویش زار
ای شه آل نبی را یافت شادی بر قرار   تا هوا خواهان تو را هدیه آید و نثار
شیر جاه آمد بخلعت تا کند دیباغها   شاخساران را بر و سور تو دینار بار
دست نقاشان چین و کله بندان ساختند   در سرای تو بهاری خرم از رنگ و نگار

تاج صاحب دولتی کز بهر سور شان شد   نی مهر در باغ تو و در سرای نو بهار
تا بهار از تیر مهر بات فصل بود بی در میان   در سرا و باغ تو مر هر دو را باشد قرار
ای نکوخواهان تو پیوسته را شادی بحق   و حسد اندیشان تو پیوسته اند خوار و خوار
حاصل آمد فخر دین را و ترا از یکدگر   صد هزاران عز و تیمی دل فخر هم و چار
خاندان پاک ختم انبیا را بی خلاف   عز و جاه و فخر و سند است از تو باد و شاد
بر خور از فرزند دنیا الکهر اتهر نسب   ای شه سادات اشرف سیرت اطهر شعار
مقتدای شرق و مغرب بجاه و سروری   اطهر و اشرف بلند از جمع سادات کبار
خسرو عالم شرف بادی و پیش و پس ترا   لشکر از اهل بیت فرمانش و طاعت گذار
امتحید تو بیش تخت تو از طبع خویش   چون غلامان پادشاهان را مطیع و بردبار

در مدح ابو العلا عمر بن محمد بن علا

سخن سرای نکو بد شناسرای سزا بر   بجز بمجلس والای سید الوزرا بر
ابو العلا عمر بن محمد بن علا کو   ز رای همت عالی کشید سر بعلا بر
اجل صاحب کز جاه مجد قدم او   کند تکبر و گردن کشی زمین بسما بر
صفی دولت با فر که دولت از دل صاف   دهد سرایش بوسه چو حاجیان بصفا بر
معین ملت با فر که جز بعون تو ملت   خطر بود که مبدل کند فنا بیقا بر
جهان پیر کهن زاست تکیه بر قلم او   بر آن صفت که بود تکیه پیر بعصا بر
نماند روا نبود هیچ کام و هیچ هوائی   جز اینکه کام روا دارد ش بکام و هوا بر
بپیش رایش خورشید بر سپهر چهارم   بود حقیر نماینده چون هبا بهوا بر

نهاد خصمش چون در هوا حباب بر او   خطر ندارد بنیاد در هوا حبا بر
سپهر و مهر هوای وی اگر نهند نشان   که وقف کرد دل حاسدش بیبخ و بلا بر
ز بنک عهدی او و عهد بست با در گیتی   بیبنک عهدی او میرود براه وفا بر
فتاده خصم وی ار بر کشد بلندی لیکن   بدست ذل و شقاوت ببار رنج و عنا بر
فرو نشاند بر خاسته متابع او را   ز بهر راحت و زن هست تخت عز و غنا بر
شناخت هیچکس روی را زخدمت صدرش   که صد شنا بچه نخورد از فلک بروی و قفا بر
ز خدمت وی بند قبا گشادن با شد   بتن دعقل چون نار بیش بقفا بر
بباغ قد سهی سرو قد تو چشمت و جاهش   همی فرازد قد را بفرقدین و سها بر
اگر بمهر سزا از بر سهای و سینی   سها فسوس کر سینی بنور شمس ضحی بر
صبا وزید نبارد ببوی باغ و بتانش   بخت تا نوزد باد خلق او بصبا بر
گیا نگردد خشک از بر عمو ز خرانش   اگر بهر شان مرا عات او چکد بگیا بر
بروی عدن را و امق نبود عاشق از آنش   که هست عاشق کف عطا دهش بسخا بر
از وعطا بعطار بود بنزد همه کس   بنزد او ز همه کس بود ثنا بثنا بر
ایا زمانه مباهی بیند به بود در صدرت   تو ئی که مصدر مطلق بصدر و مدح بها بر
کمینه بنده صدر تو که نخواهد بگه   مصدر ان جهان را چو بندگان بهابر
صلاح ملک بکلک تو اندر است سرکه   توان شادی که بر این حدیث را بملا بر
ز خلق تو همه خلق خدای شاکر بینم   خدای داند کز وی چه نعمتی تو بما بر
خلاف یقین که از بهر پایداری جاهت   گشاده اند زبانها و دستها بدعا بر

همیشه تا بقا بر کسی فنا نگزید   چنان که تا نگزید کسی سخط بر صنا بر
بقای تو برضای خدای باد و عدو را   اجل زوال سخط کو فند بطبل غبار

در الحمد و نعت

هست پرورده شکر نعمت پروردگار   واجب از روی دین باشد نهان هم آشکار
هستم آن پرورده نعمت که اندر عمر خویش   می بنتوانم شمردن نعمت پروردگار
چون شمار نعمت حق را ندانم بر شمرد   کی توانم بر طریق شکر بودن حق‌گذار
گر زبان شکر دادم صد هزاران نعمتش   تا بعجز خود معترانم نگیرد دل قرار
آنچه با من کرد از نیکی خداوند جهان   گفت نتوانم بعشر خود یکی از صد هزار
بر یکی خود شناسا کرد تا بشناسمش   کو یکی بود و یکی باشد نه از روی شمار
کردگار گیتی و پروردگار عالم اوست   راز خلق او نیست پیدا آرنده لیل و نهار
خالق کونین و هر چیزی که هست اندر دو کون   صانع گردون گردان کردگار نور و نار
مرسل پیغمبران حق بر بندگان   ایزد دادار لعز ابود ا ودادار ابوار
آنکه از تقدیر و حکم او نشاید بندگان   جز رضا در نیک و بد هیچ تدبیر و هیچ کار
هر چه آید بر من از تقدیر او دادم رضا   بنده‌ام او هست داد طاعت نایم بنده‌وار
از دل صافی و طبع پاک و ایمان درست   بر ره توحید حق باشم قوی و استوار
از پی توحید او گویم ثنای مصطفی   احمد مختار کو از انبیا بود اختیار
صاحب تاج و لوای حمد و معراج و براق   صاحب قرآن و حج و غزو و صاحب ذوالفقار
از پس حمد و صعود وی ثنا گویم بسی   بر امامان پسندیده گزیده هر چهار

کار دین آرایم از تمجید یاران نبی   کار دنیا را برآرایم بمدح شهریار
پادشاه سنجر معز دین و دنیا آنکه هست   کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار
یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر   حشمت و جاه و سکون و دولت و عز و وقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم   خویشتن بر ملک خاقان کامران و کامکار
کار من بالا گرفت از اعتقاد نیک من   کار من هر روز بهتر شد تا بر آمد روزگار
مال بخشیدم نکو کردم بهر خاص و عام   خاص من بودم بگیتی خاص دار و عام دار
بر رعیت از حشم نامد بعهد من ستم   باز ماند از عدل من باز شکاری از شکار
عدل ورزیدم بعهد خویشتن چون همنام خویش   تا بعقبی باشم اندر خلد با همنام یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا   تا فدای من شوند آنکه که باشد کارزار
از ره نیک اعتقادی و ز ره نیکو دلی   خواستم من کهتران خویشتن را کار و بار
مرکبان تیز تک دادم مر آنها را کجا   جز پیاده راه رفتن می نبودیشان شعار
دو سه آنها اسب بستم که با بسیار جهد   نامدیشان یاد جز بر پشت اسبی سوار
دیبه و نعمت پوشانیدم آنها را کجا   بر قبا و پیرهنهاشان نبودی پود و تار
داشتم بر گنجهای گوهر آنها را امین   کز نفایس کس ندانندشان سفال آبخوار
بس که بردند از بر من آشکار و نهان   کیسه‌ها سیم حلال و بدره‌ها زر عیار
همچو موران مال من با خویشتن کردند جمع   وانگهی کردند بر من تیز دندانها چو مار
حق مال و نعمت من هیچ گون نشناختند   آن سگان نابکار و آن خسان نابکار
کس بمال خویشتن چندین دشمن نگیرد که من   ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

دشمنی کردند و بد گفتند بر خاقان مرا   دود دل خاقان فکندند از خلافم در غبار
خانمان من در آن روزی که آن هرگز مباد   غارت آن کردی که با من بود همچون مار غار
زر و سیم و رخت و رخت من همه بر باد شد   هم بر آن حمله که افتاد آتش اندر مرغزار
گنجهای خواسته بی جهتی در خواستند   وز پس این خواسته کشتند یاران خواستار
فضل کرد ایزد بمن بر تا من از خصمان خویش   جان برون بردم چو مرغ از میان شان برکنار
چون بر سلطان سلطانان خبر شد حال من   کرد بر ملک آمدم حالی از جیحون گذار
پیش سلطان جهانداران چو بوسیدم زمین   باز بگشاد آسمان بر من زبان اعتذار
زر و گوهر یافتم خلعت از در پیش او   از سر شلتی بیدکان ورنجور دل بردم شمار
هر مرادی کز خداوند جهان در خواستم   زو پدید آمد اجابت همچو زنگ از بی شمار
دولت و اقبال سلطانی بمن بنمود روی   گفت چون گیتی بماند است حاجی کرد اختصار
باز دیگر ره توانگر گشتم از انعام او   تخم اسلام است سهو توانگر را شعار
از خداوند جهان خواهم بقای عمر شاه   ساعتی کان حلقه را در ساعد آرم چو سوار
عدل سلطان جهان خواهم ز جبار جهان   چون بهنگام تضرع بر حجر مالم عذار
در دیار تکاه پیش مبرکت عمر شخواهم   زانکه در دنیا نباشد زان مبارک تر مزار
یاری از دیدار قومی کم خلاف آورده اند   دور تر باشم بکابل و بغزنی کوه زار
تا نبایدم مرا پاداش ایشان نمود   هم توانم کرد حاصل طاعت اغیار وبار
دسترس دادم که با خصمان خود گر بد کنم   سخت آسان باشدم زیشان برآورد دمار
عهد یزدان نشکنم با خلق نکنم هیچ بد   ور بدی کردند با من درگذارم سر د واد

تا ز باد صبح در بستان و از چشم ابر   بشکفد هر سال گلها را بهنگام بهار
روی احباب خداوند جهان بادا چو گل   دیده‌های بدسگالانش چو ابر نوبهار

در مدح صباح الصدر عمر

کار دین صدر دنیا صاحب عادل عمر   راست گشت از بذل دنیا نی بدنیا سر بسر
هر چه در عالم ببینی خیر بینی زانکه هست   کار آن صدر دنیا صاحب عادل عمر
هر که در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق   باشد آن مسجد اگر چون آشیان سنگخوار
حق تعالی خانه‌ای سازد مر او را اندر بهشت   هست بر گفتار من ناطق شده نص خبر
صاحب عادل بسی مسجد نهاد اندر جهان   هر یکی چون کعبه زرین بیدل از سیم و زر
مسجد جامع ز بعد آنکه از آتش نماند   اندر او چیزی بجز انگشت و خاکستر اثر
ز اعتقاد نیک و دین پاک و دست بی‌دریغ   کرد همچون بیت معمور از فروغ زیب و فر
منبر و محراب و طاق کرد کز دیدار آن   روح گردد تازه و خرم دل و روشن بصر
هر که یک مسجد کند یابد خانه اندر بهشت   او که چندین کرده باشد که بود بیرون ز در
زان قبل تا حصن دینش باشد آباد از بعض   کرد آبادان دو حصن باشد حصین از بی مستقر
خصم دنیا را ظفر نبود بما بر زین بعض   خصم دینش را نباشد زان بعض بر وی ظفر
تا بوی بر عقبه عقبی بود آسان گذار   عقبه کش کرده بر هر رهروی آسان گذر
چون بوی بر عقبه عقبی بود آسان گذار   عقبه‌های شغل دنیا را کجا باشد خطر
از برای فقه و تذکیر و نظر در راه شرع   مدرسه آراسته از قصر خورنق خوب‌تر
روز محشر در تر از وی وی آمد بی گمان   هر ثوابی کان بود از فقه و تذکیر و نظر

همچنین گردد که گفتم ور بکشتی نکند   ایچنین بنیاد خیری از چنان بنیاد شد
از برای روزه داران را همیشه خوان خویش   همچو خوان جنت آراید بهر شام و سحر
چون بود از خوان او هر روزه داری بهره‌مند   باشد از پاداش او هر روزه داری بهره‌ور
هیچکس چون صاحب عادل ندارد زین دو دین   در همه روی زمین از راه رو و زاد راهبر
بر سر خلق خدای از راه دین و اعتقاد   هست مشغول نیاز عم و خال و مادر و پدر
اوست اندر باغ دین مصطفی چون گلبنی   عدل بیخ و فضل شاخ و جود برگ و علم بر
گفتن اینم روی نوان این بیت دیدی لایق آن   ای شکفته گلبنی بر رفته تا خورشید سر
تا دهد گلبرگ بوی و تا دهد خورشید نور   تا بود این بیت به هم و تا بود آن بر شجر
فرق او بادا چو برگ گلبن و رخ برگ گل   طلعتش با فر و خورشید و با نور قمر
ماه روزه اش باد میمون و همایون روز عید   تا بگیتی خواهد آمد روزه و عید دگر

در مدح صاحب عادل ضیاء الدین

بکام دل رسید از بخت شاه کامران خسرو   بعهد صاحب عادل ضیاء دین پیغمبر
بشد بر طالع میمون بفرخ فال آباد آمد   بدان طالع شد آباد این بلاد آن دور خوشتر
بزرگان خراسان را از آباد شد فر او   جمال و رونق دیگر نیست فروغ و آب و زیب و فر
و از اطاعت سلطان سلطانان نیابت شد   شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر
بزرگان را صلات فرمود و خلعت یافت از سلطان   رهی باشد سلطان این بزرگان رهی پرور
رهی باشد سلطان رهی پرور کند زیرا   جهان خدمت کند آنرا که شد نیک شاه خدمتگر
بخدمت پیش سلطان رفت مخدوم خراسان شد   چو خدمتگر سلطان شد مخدوم صد کشور

چو شد فرمانبر صاحب اگر بر خاک خار افتد   چو گرد سبز گردد شاخ و برگ و گل آخر
چو شد فرمانبر صاحب بطاعت کردن سلطان   بجز سلطان و صاحب شد ورا مطبوع و فرمانبر
بباغ همت سلطان نهالی چون ضیاء الدین   که برخوردی باشد از صاحب چه آورد بر سعادت بر
زبخت صاحب عادل بهر کاری که رو آرد   بجز معجز همه چیزی بیابد و آسان باور
بکار دین یزدانی و شغل ملک سلطانی   کسی کامال صاحب را شود منکر بود منکر
ایا فرزند فرزندی که اندر دولت صاحب   برادر دو ابا اقبال ابا بابی و ولی مادر
بدیدار همایون تو ای فرزند شایسته   که هم عادل و عالم جوانی یافت باید بر
دل و پشتی تو صاحب را و صاحب خلق عالم را   تو صاحب را پسر چون تو نه عالم را چنو بهتر
تو آن گوهری بهتر که پیش کف رادت تو   خجالت یابد آن ابری که باران آرد از گوهر
فلک همت خداوندی و والی عالم رایی   چو خورشید فلک عالی درخشان کف گستر
رواء تو فتوح عالم و خلق همه عالم   شده بر رای تو فتنه چو بر خورشید نیلوفر
چو نیلوفر از سایل که پیش تو بگشاید   چو نیلوفر خندد بر سر از احسان تو طشت زر
نبیند روز روشن حاسد جاه تو ای معنی   که از رای تو بیند هر روز چون شب تیره‌تر
نباشد چشم بدخواه تو روشن تا بدان گاهی   که اندر چشمه خورشید بنود خانه شب پر
ملاک خلق و فلک خدمتی و از شرم تو کم   ملک را باز وا از باز وا فلک را چنبر
بچشم همت خویش ار بخواهد دید کیوان را   بجز دو مثل نعل مرکب میمون خود منکر
فلک بر تارک کیوان نهد مسند گر آرزا کو   ستانرا کند بالین و از خاک در بستر
کسی کو یک بجز تو مانده اند تا کجا جود   ندا آید ندید گاه تو کای جاوید مگذر

جهان فرحت ندارد بی تو خاصه حضرت جنت   گر از من باور نباید پس از انعام و از شکر
گر انسان بنده احسان بود بر هر که چشم افتد   تو آزادی که آن جز بنده احسان خود مشمر
چو دوزخ بود حضرت بی تو مالک فر او   شر آب هجر تو غسلین و سوز شوق تو آذر
کنون حضرت چو جنت گشت و رضوان شاد و مالک تر   نسیم خلد تو غلمان تو کف رادت تو کوثر
شوند اکنون بجاه تو و جنت بی در پناه تو   چو اهل جنت آسوده زکوثر تا اکنون تا محشر
بقای عمر تو خواهند جاه و دولت صاحب   که هر روز با داوند بر خوردار یکدیگر
الا تا در دل هر یاب حرمت جوی در گیتی   بود فرزند چون من دل روشنای آرزو اندر
دل باب تو شاد باد از تو با شادی و بی اندوه   تو آن فرزند با شادی و بی اندوه تا محشر

در مدح صاحب عادل عمر

عشق سیمین لعبت من کیمیا دارد مگر   روی من زرین کند کان زیب و هوی دارد زر
لعبت سیمین من دارد بزرین میل و هوی   ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
تا بدیدم شکرین یاقوت بر لولوی او   لولوان دو چشم من کهربا دارد گذر
جان بها دادم ببوس لب شیرین او   گفت یاقوتم نیاز بهر بها دارد مگر
عنبرین زلفین او از اژدها دارد نشان   عارض رخشانش از ماه سما دارد اثر
پس مقر اژدها چون شد همه عارض شی   کز کدام ماه سما بر اژدها دارد مقر
در سر من هست مالیخولیای عشق او   آن نه عاشق کو نه مالیخولیا دارد بسر
بر که بود دارد نصیب از گنج حسن و زیب او   سرو عالی بگرکز بو العلا دارد گهر
نور چشم صاحب عادل ضیاء الدین که دین   بی ضیاء و فر رای او نه ضیا دارد نه فر

آنکه بر ملک هنرمندی و دانش پادشاست   پادشاهی کو وزیر پادشا دارد پدر
صاحب عادل عمر کو را بنام داد دین   روز محشر تا نه اشیرانی ز هما دارد عمر
شاد و بر خوردار بادا جاودان از عمر و ملک   صاحب عادل عمر کو چون ضیا دارد پسر
آن هنرمندی که اندر بهتری و سروری   باغ جود و خلق او بر و عطا دارد ثمر
آن خداوندی که آب مهر و باد کین او   تا رخ داور دوست دل دشمن شود از بر جگر
مهر و کینش آماده مراجعات و مراعاتش را   این چو داور دو جنان و این سزا دارد سقر
از کریمی بر منابع او دهد نفع و منال   وز حلیمی بر منازع نا روا دارد ضرر
گر کرم جویند از او بی انتها دارد کرم   ور هنر جویند از او بی منتهی دارد هنر
خوش لقا و خوب سیرت نیست در گیتی کسی   اوست در گیتی که هم خو و لقا دارد سیر
توتیای چشم مردم را ز خاک پای اوست   بی بصر باد آنکه بجز آن توتیا دارد بصر
مهر او عین صواب و کین او اصل خطاست   حاسد خاطیش در راه خطا دارد خطر
کف رادش آسمان سائلان نیک کند   جود او چون عشق یار دم کیمیا دارد مگر
طبع او بحری است کاش هست بر و مکرمت   دست او ابری است کاحسان او سخا دارد مطر
سال و ماه و روز و شب بادا زابر موج آن   بهر هر بیگانه و هر آشنا دارد درر
نیکخواهش باد هر بیگانه و هر آشنا   تا نجات تیر بد خود در هوا دارد سپر
در خوشی و خرمی بادا بقای عمر او   تا بدین گیتی در امکان بقا دارد بشر
در مثل تا هر کسی گوید که فال نیک و بد   دست بداد چون گیا را بر گیا دارد ثمر
فال گردم دست بدخواهانش زیر سنگ باد   وانکه چون دستی که سنگ آسیا دارد زبر

تا دعا در بلا باشد بگشاد نبی — ورد دعا سازد سپهر هر که بلا دارد سپر
بر نقش تیر بلای دهر کار دیگر مباد — خود نباشد که دعای اولیا دارد سپر

در مدح سعد الملک

ای ز سعد الملک فخر دین جهان را یادگار — بر جهانداری مهیا باش سعد الملک وار
بخت مسعود قلج تمغاج خان مسعود کرد — نام مسعود ترا القاب سعد الملک باد
تا بنام خسرو سعد اختر مسعود بخت — بر تو سعد الملک شد ملک سعادت برقرار
دو سعادت دو القاب سعد الملک — وارث حق بیکی نام هر یکی زنده دار
خاندان سعد ملک از سر اقبال تو سعد — گشت سعد آباد آبادان بسعی شهریار
روزگار آب جوی را بجوی باز برد — هم بجوی خویش باز آمد ز گشت روزگار
بر هوای شاه ترکستان چو شهباز همای — ز آشیان منشا ادیر پرواز کردی اختیار
پر و بال تو شد او شهباز گشتی و مکند — با فراغ بال سایه بر سر خویش و تبار
سایه بر صدر دان پر و بال اقبال تو اند — آل سعد الملک ماضی از صغار و از کبار
کلک ملک آرای تو توقیع نکند جز بعدل — ظلم نبود در دولت در هیچ شغل و هیچ کار
آسمان همت خداوندی و بر گردون مین — آسمان را بر مراد تو همی بودن مدار
از دوات و کاغذ تو چون زمین و آسمان — ظلمت لیل آشکارا گردد و نور نهار
تا شود روی نهار از زلف لیل آراسته — کلک تو مشاطه گردد زین بر این نگار
از مدار آسمان پنهان شود از روز شب — ور ز کلک تو شب بر روز گردد آشکار
شب ز روز و روز از شب تا مدار آسمان — این همی چون بگیرد آن همی گم کناد

هر خطی از کلک تو بر کاغذی باشد قدر — چون شب قدری که گیرد روز عید در کنار
خلق را عید است از تو عید است بی خوف و عید — مهر تو در هر دلی خمر است بی رنج خمار
قبلهٔ ابنای ایام است صدر بار تو — زانکه در ایام تو در هیچ صدری نیست بار
از جمال طلعت خورشید رخشان آسمان — هر گز آن زینت نیابد کز تو مسند روز بار
چون بصدر بار بنشینی جهان گر از پیل — کهتر ادنی تو شود بر سان ملک دینار بار
بندهٔ پروردگاری و قلم راندی شدی — کز تو پرورده شود هر بندهٔ پروردگار
سوزنی پروردهٔ انعام عم و باب تست — نعمت این خاندان را شکر گوی و حق گزار
گر بحکم یادگاری مدح حق دولت تو — بر براق سنت عم و پدر باشی سوار
تا بکس ناظر چو هد بود اختر سعد فلک — تا بود کس نظرت سعد فلک در خواستار
باد سعد اکبر و اصغر شده ناظر تو — هم بر احباب تو ناظر از صغار و از کبار
بخت مسعود تو خوانده بر سرای باب تو — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
هر که باشد دوستدار تو شکار غم مباد — زانکه هستی دوستدار خسرو دشمن شکار

در مدح تاج الدین محمود بن عبد الکریم

تندرست شد خاک زمستان کشته از باد هوا — ساقیا آب چو آتش آر و آن باد بار
خاک بستان را بدین زان آب آتشگون نصیب — تا کند هر شاخ گل را چون مستی باد سار
زانکه گون بخت وان گوهر و آتش چشم — گنج باد آورده کرد از باطن خاک آشکار
خاک را از آب و ابر از باد صبا فرزند زاد — لاله منثور قطران دل آتش عذار
آتش عشقی که تو زادان آب و خاک ما — بد نهان از باد پیدا شد ز لب بوس و کنار

رست از خاک چمن گلبن چو اسبی آبگون — باد را داده عنان و زو بر آن آتش سوار
باد گیر گوش عاقل گر نباشد خاک پوش — بشنود نعت گل آتش فروغ آبدار
تاج دین محمود بن عبد الکریم آن باد لطف — آب صفوت صدر خاک حلم آتش اقتدار

در مدح نظام الدین محمد بن علی

خورشید ببرج حمل آمد چو رخ یار — هم نور بحاصل شود از تابش و هم نار
تا باز جهان از تپش و تابش خورشید — برنا شود آغاز پدید آید و هنجار
نور از پی روشن شدن عالم تاریک — نار از جهت پختن هر خام بر اشجار
برگ گل از اشجار برون آرد بستان — الوان بدایع شود از خاک پدیدار
او رنگ چمن گردد چون روضهٔ برّاز — وز بوی هوا گردد چون کلبهٔ عطار
دستان زن بستان بسحرگاهان گردد — بر سرو سراینده سرود غزل یار
هنگام تماشای خداوندان گردد — کز طارم و کاشانه خرامند بگلزار
بلبل چه شود داند راوی و نجوا — بیتی غزل بود که اندر حق عیار
داند که همانا که نبیند هیچ نظامی — در صدر نظام الدین برخواند اشعار
صدری که نظام الملک از وی شود باز — از خدمت صدرش بزهمانا که کند عار
مستوفی ملک ملک شرف محمد — فرزند علی بن امیر آن شه ابرار
میری که امیران سخن را بگه نظم — از مدحت او بر نبود فکرت و گفتار
در شغل شرف قلم از میان تست — تا اهل قلم پیش وی آیند قلم وار
آن صدر سرافراز که ارباب قلم را — بر روی زمین نیست چو تو صدر سزاوار

هر کس که سزاواری او را بپسندد — گردد بسر تیغ شر از بیش سزاوار
لطف و کرم او بجهان خلق رسان است — با اندک و بسیار و بنداند کی و بسیار
ای اندک منت کش بسیار مروت — کس را بمروت نخوهی منت بردار
آثار تو در عالم خواهی که بماند — نی نی تو خوهی ماندن در عالم آثار
هنگام بهار است درین موسم فرخ — از خاک پدیدار شود لعبت فرخار
با لعبت فرخار نشاط و طرب انگیز — وز خار تعب چشم بباید بس همی خار
در عقد بنات قلم سحر نمایت — چون ذر ثمین طبع که کرد امشکین مقدار
چون طبع سوی فرخ بمنقار خط او — اوراق رسایل بتوال و بتوار
نو گشت سر سال و باقبال شه شرق — تا سال دگر گردد دل و جان نجم طرب کار
تا چشمهٔ خورشید بهر برج که باشد — باشد ملک خسرو و هر کوکب سیار
تو چشمهٔ خورشید نشاط دل خود باش — هر جای که دل خواهد برج حمل انگار
در نور رخ یار نگه میکن و میگوی — خورشید ببرج حمل آمد چو رخ یار
گر سوزنی پیر دعا گوی تر اطبع — چون بحر عدن گردد پر لؤلؤ شهوار
بی در ثنای تو مبادا که همه عمر — در سوزن نظام کشد رشته بسوفار
از دست فنا نامهٔ عمر تو مبادا — طی تا نشود دنیا طی گشته چو طومار

در مدح الدهقان علی بن احمد

هلال روزه نمودار سپهر دایره وار — بشکل و گونه چنان نیم دایره دینار
تمام دایره گردد چو مه بنیمه رسد — تمام نیمهٔ جرمش بدان بر این پرگار

فلک نمود چو زنگار یافته زنگی / بر او هلال چو یک گوشوار زر نگار
و یا چو زدۀ تن ماهی در آبگون دامی / که از میانش فرو خواهد آمدن بکنار
درون داوری کز ناشده زر از نجف / هلال روزه برای چه شد نحیف و نزار
خمیده قامت و زرین عذار چون عاشق / شده است گوئی بر آفتاب عاشق زار
هلال و چشمۀ خورشید تاج و سپرند / یکی ز سیم حلال و یکی ز زر عیار
میان آخر شعبان و اول رمضان / سبب چه بد که شب و روز هر دو گشت بوار
چو کرد شعبان سیمین سپرد آب جهان / سپهر تاج زرین روزه کرد اظهار
هوای مغرب گشت از شفق چو مرکز گاه / چو روز آن و شب این شدند در پیکار
هلال روزه بدین وصفها که دادم شرح / ز روی قبله فرو شد بجای لولو وار
بطبع بنده فرستاد لولو منثور / بنظم کردم در مدح سید احرار
سر مفاخر فرزند فخر دین احمد / ابو المعالی دهقان علی سپهسالار
سپهر مردی و جود افتخار دین که بدو / همه مفاخر فخر دین احمد مختار
ز هر که او بهنر کرد فخر در عالم / بر است چون هنر از عیب و زین فخر از عار
جمال گوهر خاک آنکه از نکو خلقی / رخ خرد را خال است و چشم بد را خار
مصدری که چو بر صدر بار بنشیند / چو آفتاب کند خیره دیدۀ نظار
بر آسمان هنرمندی و شجاعت و جود / چو آفتاب ندارد قرین و همسر و یار
کمر بخدمت او سال و ماه بسته کرام / زبان بمدحت او روز و شب گشاده کبار
بزرگواری کز مدح او مناقب او / بر آنکه دانا واجب بباید استغفار

بدان سبب که دهی پرورش و بخشی نوا / بسی کس‌اند و افتاده که شده بیزار
بمن و احسان از ابر بهتری داد و / برنگ و بار بر آنسان که طوبی از اشجار
کف عطاده او بی سخا و احسان نیست / درخت طوبی بی برگ نبود و بی بار
ایا کسی که نماید بچشم خلق جهان / جهان ز نیکی کردار تو جنان کردار
سرای باد تو از روی تو جنان صفت است / صفت بیان که جنانست بی خلاف و غبار
بروزنامۀ عمر تو بی سخا و کرم / دمی کرام نرانند خامه بر طومار
شمار جود و سخای تو از فذلک نیست / ز عقد کردن مستوفیان روز شمار
چه میزبان کریمی که آید از حضرت / مه عزیز و مکرم بر تو مهمان وار
خجسته ماه آمد بمهمانی تو / که برتر است ز هر ماه مر ورا مقدار
ز کردگار که جاهانه ای ناشر یاد / همی رساند مهمان بتو بسی گوهر نثار
نثار اول رحمت بود بسی بر تو / از آنکه بر ضعفا رحم کردۀ بسیار
دوم نثار بود مغفرت که جرم و خطا / فرو گذاشتی از کهتران خدمتکار
از آنکه مهمان باشد ز تو بآزادی / نثار آخر او وصف بود خلاص از نار
شبی از این مه میمون به از هزار شب است / چنین شب آمده باد ابعمر تو دو هزار
هست ناخداوند روزه داران را / بود دو شادی چونانکه هست در اخبار
یکی بوقت گشادن روزه / دوم بعقبی وقت نمودن دیدار
از آن که نبود در وعدۀ خدای خلاف / ز هر دو شادی چونان که هست برخوردار
خجسته ماه مه روزه چونکه عید سعید / خجسته بر تو مه روزه عید تو صد بار

در مدح دهقان اجل احمد

شاید بسر و دیده شدن پیشرو کار / کامد ز سفر یار خدای همه احرار
خورشید معالی فلک فضل و محامد / دهقان اجل اصل جلال احمد سالار
فرخنده نصیر الدین صدری که ز داد اش / بردوخته شد دیدۀ بیداد بمسمار
مخدوم جهان عین دهاقین که بگیتی / بی چهرۀ او عین خرد نه دهد دیدار
آن بنده نوازی که نداند که مر او را / جز بنده نوازی بجهان هست دگر کار
برده بتواضع سبق از مرکز خاکی / وز همت عالی شده بر نیکی کردار
زان روی که تا در کف اعدا بنماند / اسپیدی روی درم و زردی دینار
زین دست چو دینار و درم او بکف آورد / زان دست همی بخشد بر سائل و زوار
خورشید و کف دادده او ابر زر و سیم / دو کار عجب است برین گونه و کردار
از خاک زر و سیم بر آرد تف خورشید / او خاک بر آرد ز زر و سیم بخروار
از تابش بسیار کند سیم و زر آن خاک / وین خاک کند سیم و زر از بخشش بسیار
ای سید احرار که احرار ندارند / از بنده بدین خاک کف پای تو عار
جان تو که تا تو بسفر بودی بودم / آزرده دل و خسته تن و رنجور و افکار
بی مجلس تو سوزنی بودم ضایع / چون سوزن سر بخته و کهنه سوفار
سوفار نه تا در شده در آرند و بدوزند / سر نیز نه کز پای بیارند برون خار
تا تو بشدی نیز نه تم بدر کس / در زاویه ماندم بدیم و روی بدیوار
تیمار تو و ز بیت تو شده از من / من ماندم میان غم و اندیشه و تیمار

غم خوردم و تیمار کشیدم بشب و روز / ای خورده غم من دهی و داشته تیمار
تیمار کشد هر که تو تیمار نداریش / غمخوار شود آنکه ندارد او غمخوار
بربود مرا هوش و خرد از هوس شعر / خاطر شده از کار فرو مانده ز اشعار
خاطر شود از کار فرو ماند و از شعر / آنرا که نباید چو تو ممدوح سزاوار
زان باد گرانتر نبدی بر دل و جانم / کم خواست بپا یستی جز بر در تو بار
از خدمت تو دور نباشم همه حال / خواهی بحضر خواه بسفر ای یار آن بار
گر در حضری بنده تراهست ثنا خوان / ور در سفری بنده تراهست دعا کار
من چون تو خداوند سرافراز ندیدم / تو نیز چو من بنده مطبوع مپندار
تا گنبد زنگاری گردد گرد خاک / از مه و خورشید شب و روز پدیدار
از گردش او باد مه و سال و شب و روز / در دیدۀ اعدات فرو ریخته زنگار
باد اعلم جاه تو پیوسته سرافراز / اعدای تو انجب سپهر باد نگونسار

در مدح دهقان اجل احمد

از روش گشت تاری شد هوا از ماه تیر / بکمان خم عصیر اندر هوا انداخت تیر
ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او / عنبر هاله جوشن زر آبگون را آبگیر
زاغ بگریزد ز تیر اندازه چون گرزهر سوی / زاغ گرد آمد چو تیر انداز شد چشم عصیر
ملک باغ و بوستان بگرفت زاغ پر عیب / سرو و گلبن غصب کرد از عندلیب خوش صفیر
ماه فروردین چو رفت ملک بخشیده بود / مر درخت باغ را تا باغ شد زینت پذیر
تیر مه زینت بگیرد باید بستان داد داد / آن همه رفتنی با دیبا دینار و زریر

چون فقیران با دو بی یکبارگی دریا خشن — سایه دار و میوه دار و مزه این بجز فقیر
هر چه ای را ندانم تا درآموزند کتب — عادت دست جوادت نایب صد زکبیر
ماه تیر از بهر آن خواند این ایام را — کاندرین ایام خلق از خرمی یابند تیر
باده پیر و برگ برنا بود در فصل بهار — برگ پیر و باده برنا شد چو آمد ماه تیر
برگ پیر و باده برنا هنگام نشاط — اندر آمیزد بطبع مردم برنا و پیر
پیر و برنا را بر آمیزد بروز بار و بزم — صدر برنا بخت پیر اندیشهٔ روشن ضمیر
صدر عالی رای دهقان اجل احمد که او — هست دولت را شرف چون دین یزدان را نصیر
دیدهٔ اهل کفایت که بهر کلک خویش — دیدهٔ اهل کفایت را همی دارد قریر
آن هنرمندی که چون او کلک بر کاغذ نهد — شیر بگریزد ز شرم او بگرداند مسیر
ملک شرق و چین بنام است وزیر آرا ... — رای و تدبیر وی است آرایش شاه و وزیر
ای بلند اختر خداوندی که بر رفتر سپهر — هست پیش همت والای تو پست و حقیر
بر سپهر حشمت و جاه و بزرگی و شرف — همچو خورشید از میان اختران بی نظیر
قرص خورشید مضی اندر رای تو گردید میا — همچنان کز قرص خورشید مضی ماه منیر
نی نظیر رای رخشنده ات بود شمس مضی — نی عدیل کف بخشنده ات بود ابر مطیر
قطره ای از ابر جودت صد بحر محیط — ذره ای از کوه حلمت صد کوه ثبیر
در کفایت چون سر کلک تو گردد دبیر گون — روز بخت حاسد بدخواه تو گردد چو قیر
هر که روی از تو بتابد زو بتابد روی بخت — هر که مامور تو شد بر کام دل گردد امیر
جز رضای تو نگیرد دست دشمن [illegible] — هر که را دارد زمان در چنگ و بند غم اسیر

حاسد جاه تو خواهد خویشتن را همچو تو — یا فتد جاه عریض و یافتن شغل خطیر
هر که در جاه عریض تو نگه کرد از حسد — زان حسد خود در افکند اندر بن چاه قعیر
هر که در آیینهٔ حاجت بجوید روی خویش — زان عرض بی بهره باشد چون ز آیینه ضریر
تن چو زیر و چهره چون زر شد بد اندیش ترا — تا ترا بینند که زر بخشی همی بر بانگ زیر
چون تو باشی جاه و دولت را سزا نزد فلک — آن سزا او را سزا تا سزا را خیر خیر
حاسد و بدخواه جاه تو بمرگ آرزومند — که همین حسرت بمیرد بالله نبود گو بمیر
گاه بر گل دیده می نوش و گهی بر بانگ گل — از کف گل پیکران تبت چون شهد و شیر
تا جهان باشد نصیب تو طرب بادا ز جهان — بهرهٔ بدخواه تو اندیشه و کرم و زحیر
جاه بدخواه تو از ادبار و از بخت الم — رایت اقبال تو بگذشته از چرخ اثیر

در مدح سعد الله بن عمر

سیمبر یارم شد از من سیم بر — سیم یارم نی و یارم سیمبر
عاشق سیم ار بخواند وی مرا — من ورا معشوق دانم سیم بر
زان نگار سیمبر با من نماند — جز نگاری کان بروی سیم بر
کرد زرین روی من وان نگاه کن — هست از من دان که زو از سیم بر
لعبتی سیمین صنوبر قامتی — بر بهر سیمین صنوبر سیم بر
سیم پنهانی که ماه و مشک و گل — نرگس و شمشاد و مرجان و در
نرگس او بر کمان پیوسته تیر — تیر او و از هر کش پیکان دُر
تا شود زان شکرین مرجان او — زهر تریز نرگس او بی ضرر

ناردان مرجان در آگین او — گر بخندد یاسمن گوید شکر
مشک و شمشادش کشیده دور گل — دایره چون طوق قمری با قمر
خط و زلف است آن نه شمشاد و نه مشک — برده شرم از مشک و از شمشاد فر
بر رخ رخشان آن مهربان — تیره و مرغول و در هم یکدگر
راست ماند خط میر عمید — سید الکتاب سعد الله بن عمر
آنکه تشبیه دوات و کاغذش — هست چون از مشک بحر او سیم بر
از کمال عدل شاه بحر و بر — تا شود این بر از آن بحر آبخور
از بنان او بحر و بر شود — ماهیی از سیم تن از مشک سر
ای سر اهل هنر در خط تو — خط تو تاج سر اهل هنر
چون دوات تاجور گردد هر آنک — چون قلم در خدمتت بندد کمر
خدمت صدر تو از جان واجبست — بر کمر بندان شاه تاجور
تا عمید مملکتی بر کلک تست — اعتماد دادخواه و دادگر
آستین با تا لان و زائران — ز آستان تو شود پر سیم و زر
بارگاه خسرو مشرق بتست — زان مزین تر که چرخ از ماه و خور
حکمت آرایان بمدح صدر تو — دفتر آرایند از الفاظ چو در
دفتر بی مدح تو دفتر است — در طرب نارد کسی را دفتر
سوزنی را در ثنا و مدح تو — گشت از سوزن سخن بار دگر
رشتهٔ فکرت بسوزن در کشید — تا برشته در کشد در و گهر

تا خداوند سخن را در جهان — از خداوند سخا نبود گذر
باد او را باب سخن را ستا و ثنا — آستان درگه تو مستقر
نور خورشید سخای تو بلطف — تا فتد از هر یکی بر بام و در
در جهان همچون سخن باد و سخا — نام تو باقی و محمود الاثر

فی التوبة والانابة

در هر گناه سخت دلیرم بخیر خیر — یا رب مرا خلاص ده از دیو سخت گیر
من پیر و دیو پیر و چو گردیم هر دو جفت — هر لحظه صد گناه جوان زاید از دو پیر
راه سعیر میسپرم وز فساد مغز — سودای من [illegible]
[illegible] که گوییدم ای خام [illegible] — خور و سر بچه بود ماند در سعیر
موییم چو شیر گشت و شد از عمر شیر باز — کز هیچ گناه باز نکردم بعمر شیر
در سر و در علانیه کردم گناه و داشت — از سر و از علانیه من خبر خبیر
حق بود پرده پوش من از فضل ورنه من — در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر
بودم دوان چو گور بدشت فساد و فسق — تا زنده و [illegible]
صیاد پیری آمد و بر اصطبل [illegible] من — دام و کمند و تیر کشاده از چهار شیر
یک تیر او زمستان یک تیر او بهار — یک تیر او تموز و دگر تیر ماه تیر
از دام پی زد و بکمندم ببند کرد — وانگاه از کمان بمن انداخت شست تیر
چون شست تیر خوردم و شد تیره خاطرم — آن خاطری که نور از و یافت ماه و تیر
پیری چو عمر من همه وسلا صید کرد — شد روزهای روشن من چون شبان تیر

این سال و ماه و روز و شب عمر رفت من | چون مرغ میپرد بد و پر چو تیر و پر
چون پر گشت نامهٔ اعمال من ز جرم | بر من وبال جرم ز قطمیر و از نقیر
چون طفل خرد کوشود از بزیب را | جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر
جرم کثیر دارم لیکن چو بنگرم | با عفو کردگار قلیل است آن کثیر
لیسیدم آستان بزرگان و مهتران | چون یوز پیر کو طلبد کاسهٔ پنیر
مامور امر حق بد بایست مرمرا | من گوش برگشاده بداوده امیر
مدح امیر گفتم و سلطان و یافتم | روزی ز در و زیانیز سلطان نه از وزیر
اگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست | هست از همه کریمتر و زاالله نا گزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر | کز وی نهایت آمده خیر البشر بشیر
گر باد عفو خالق اکبر بمن وزد | نزان کبیره ماند جرم نزان صغیر
آسایشی نباشدم از نالهای زار | آسوده بس که بودم با نالههای زیر
ملک کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت | افزون بود ز ملک فریدون و زو اردشیر
آن صانعی که هست ز تاثیر صنع او | چندین هزار شمع شب افروز در اثیر
از خرمی چو عرصهٔ جنت شود زمین | چون بگذراند ابر او و عارض مطیر
جنت رضای اوست و رضای او را اثر | چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
حور و قصور و مرغ و می و شیر و انگبین | حوران خوب صورت و مرغان خوش صفیر
خشم وی است دوزخ و خشم وی را اثر | بی حد عنا و کرم و فراوان غم و زحیر
اهل ورا عذاب ز هر گونه رنج و غم | وز درد آن برآمده از هر یکی نفیر

جام حمیم بر لب دوزخ قوم بر آتش | یک روی تف نار و دگر روی زمهریر
دوزخ بار جرم و ذلل ماند چون خرم | از هر سوی شهیق بر آورده و زفیر
گردنده و دونده بفرمان حکم اوست | گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
لاشیء شیء بقدرت و تقدیر او شود | او بر هر آنچه نام شی او فتد قدیر
ای آنکه پیک فکرت روشن ضمیر را | کیفیت تو نامده در فکرت و ضمیر
بپذیر توبهٔ من و بگذار جرم من | وز آتش جحیم خلاصی ده ای مجیر
هستی یکی و هست سراسر یگانگیت | اقرار دو دیده و دلها نا اقرار من قویر
هر چند کز گناه مرا آبروی نیست | باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر
گر دیو با من از ره تو بر جدل کند | مر بنده را تو باش در آن معرکه نصیر
ای سوزنی چو سوزن زنگار خورده | بی آب و بی فروغ و فرومایه و حقیر
بی زیک شو که تا بتو خیاط فضل حق | دوزد هم از پی تن تو حله و حریر
بسیار هزل گفتی بگنجینه دهد گوی | بنمای نقد نظم هنر نا قدی بصیر
چون جوی صنع را تو مخمر کنی بن هد | زان گفتهها چو موی برون آی از خمیر
چونان شوی که باشی استاد شاعران | وندر شود نظم تو بندند بن قطیر
بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او | بر دوستی شبر و با دوستی شبیر
چون نامهٔ بقای تو خواهند درنوشت | عنوان بنام حق کن و بر دین حق بمیر

در مدح قدرخان

سلطان شرق شاه قدرخان ملک داد | ملک ابد دگر فت بتایید کردگار

فیروز کرد و فرخ کرد و خجسته کرد | بر خاص و عام دیدن او روز روزگار
بفزود نور دیده و دلهای شهریار | از گرد نعل مرکب میمون شهریار
شاهی رسید ملک سمرقند را که هست | جمشید صف موکب و خورشید صف بار
از شرق تا بغرب ببخشد بیک سوال | وز قاف تا بقاف بگیرد بیک سوار
شاهی که هست روز نبرد و مبارزت | یک تن که حمله آرد در روی صد هزار
رنج موافقان بردار دست گنج بخش | آب مخالفان بردار تیغ آبدار
پیدا کند شجاعت و مردی بدست خویش | چونانکه کرد حیدر کرار روز بدر و الفقار
خصمانش چون بجنگ در آید بروز حرب | بر خصم کارزار کند وقت کارزار
میراث خوار خسرو غازی است ملک را | میراث را نماند میراث خوار خوار
عالم فراز گیرد چون شاه خسروان | گیرد بتخت ملک خویشتن قرار
تاثیر عدل او کند این ملک را چنان | کز خار ظلم میوهٔ عدل آورد ببار
ای از شهان بگوهر شاهی بزرگتر | ملکی چو تو نبیند شاهی بزرگوار
شاها بزرگوارا از بندگان خویش | خدمت پذیر و جرم و خیانت فرو گذار
بنشین بشادمانی بر تخت ملک | تا پایدار تو مسند تو عز و افتخار
بفرست بندگان بکنار همه جهان | تا آنکسان که رام تو باشند بر کنار
گیرند از میان و ببندند و تو آورند | بند میان بخدمت تو بسته استوار
عفو و عقوبت تو بود بر همه روان | آن کن که کام تو بود ای شاه کامکار
بادت شراب خون عدو و شکار خصم | یکساعت از شراب میاسای و از شکار

جان عدو شکر که شکار تست بی ملال | خون حسود خور که شراب است بی خمار
جان تو باد شاها در زینهار حق | بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار

در مدح ملک محمد بن [illegible]

ای ز پشت ارسلان خان ارسلان خانی دگر | ملکداری را نشاید چون تو سلطانی دگر
سایهٔ یزدان تویی شاهی را شاید بحق | سایهٔ دیگر نشاید همچو یزدان دگر
خسرو غازی محمد بن سلیمان آنکه بود | مر نهاد پادشاهی را سلیمان دگر
از جهانبانی برآسود و جهان را گفت پس | از پس من شه قدرخان را جهانبانی دگر
خسروا گردون گردان گرد خواهد تا ابد | بر ثبات ملک تو هر روز پیمان دگر
دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی | با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر
شاید از اقبال و بخت تو که کیهان آورد | آفرینند از پی ملک تو کیهان دگر
ملک باب خود گرفتی باد بر تو پایدار | این خود آن تست شاها هم گری آن دگر
تو چنان کردی بشاهی کاندرین گیتی بجز | حکم و فرمان تو نبود حکم و فرمان دگر
لشکر توران فرستی سوی ایران بی عدد | تا با ایران در پدید آرند توران دگر
هم ز ایران گر بخواهی سوی توران آوری | تا بتوران در بنا سازند ایران دگر
در صف کین آزمایی خسروا هر ساعتی | بازوی و تیغ را مردی و برهان دگر
آنگهی شمشیر را از شیر جنگی در وغا | خون چنان ریزد که گویی هست طوفان دگر
هر که یک میدان ببیند صفحهٔ تیغ ترا | از اجل مهلت نیابد تا بمیدان دگر
گر ز سندان سپر سازند عدو در پیش تو | بگذرانی تیر را از سندان بسندان دگر

ور سپندان بر سپندانی بود پیکان تو   در دو بادیه یک سپندان بر سپندان دگر
بر هر آنجائی که بگشائی دو تیر از روی حکم   هست بر سوفار پیشین نوک پیکان دگر
تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بحث   کای بخ جانی نشانی ده مرا جان دگر
خسروا از تو و ز ارکان تو ما را روزگار   رستم دیگر پدید آورد و دستان دگر
گر زبان دستان و دستان بر فلک آرد برد   نیست بر فرزند دستان روی دستان دگر
از نوای شاه جهان و ز بندگان تو جهان   یوسف دیگر بیابیم و دو اخوان دگر
عفو بر اخوان کمار ای یوسف اخوان کش   تا نیارد شرم یک عصیان بعصیان دگر
گر لباس عفو تو بر خلق پوشد خلق تو   در همه عالم نماند هیچ عریان دگر
شهر بر یعقوب دیگر شد پدیدار تو باز   تا سمرقند را نشد نام کنعان دگر
سیرت و سان پدر کن یار عیش روز و شب   خود ندانی شهریارا سیرت و سان دگر
شهریارا شادمان بنشین به بخت ملک خویش   تا برد منشور خانی از تو صد خان دگر
تا ز دوران فلک شاها جهان را دید نیست   نیز و تابستان و نیسان و زمستان دگر
عالم از فر تو بادا چون به نیسان بوستان   عدل تو بر بوستان چون ابر نیسان دگر
مدت ملک تو بادا بر همه روی زمین   تا بباشد چرخ را امکان دوران دگر

در مدح سلطان مسعود [illegible]

ای شهنشاه فریدون فر دارا دار گیر   جم نگین تو ز دستان فارس کمان بهرام تیر
خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو   ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر
داری اندر سم و رخ و سان ملوک ...   حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر

سال عالم عنف و لطف و مهر و کین کرد   تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر
ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو   ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر
آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب   مرکب کیوان نورد آسمان مستدیر
شاه توران دار و ایران گیر بوالفرج   وارث افراسیابی این بد و آن بکیر
خاطب اندر نام تو شاهنشاه مسعود حسن   احسن القول است و ز سعد فلک تحسین بدو
در نیام تیغ تو تا پیک نصر مضمر است   تیغ بر کش تا بر آرد آنچه دارد در ضمیر
چون صف پیدا کردی و منصور بر گردی ز شمشیر   منت از نعم المؤید باد و از نعم النصیر
اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار   تا کسان کر شده خوردند از لوزینه سیر
عدل را در طینت آدم مخمر کرد حق   تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر
از زبان کاوان روز و شب ز عدلت خوب   کاروانی را و شهری را ز قطمیر و نقیر
از جهان آوازه عدل تو ظلم آواره کرد   ظلم کو ظالم کجا افسانه گویم خیر خیر
راست آید ان مرا گویم ز عدل تو بپشت   بره از پستان گرگ ار گرسنه شد سیر شیر
در سرای بار تو گر جاشان باز آمدی   حاجب بار تو بودی اردوان و اردشیر
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی   تو نه پیغمبر ولیکن هم بشیری هم نذیر
بر وفای وعده نیک و جزای خیر کرد   بر جفاکاران نذیری بر وفاداران بشیر
بر فرازد چون بمیدان لشکر حرب عند   رایت و آلت چو آتش آفریده بر اثیر
لشکری کز جنبش ایشان نفیر عام خاست   خاست از انداز غلام خاص تو ز ایشان نفیر
کوه آهن غله ندهد بس کز بن گره بگشاد   غل بغل از نجیر در زنجیر پیوستی اسیر

گر کنی بر سد اسکندر سنان را آزمون   بگذرد از سد اسکندر چو سوزن از حریر
سوزنی در سلک مدح خسرو دریادل آر   هر چه در دریای خاطر لولوی داری خطیر
تا چو حسان از شنای سید آخر زمان   از مدیح خسروا آخر زمان گردی خطیر
تا امیرم بر سخن گنج سخن باید هم   باشد از گنج سخن میر سخن دانا گزیر
پادشاها شاعران باشند امیران سخن   من چو مداح تو باشم بر سخن باشم امیر
نام میری بر چو من بی‌ جمال الا تو بود   بندهٔ مداح میرم بندهٔ مداح میر
شاد باش ای دوستان از دولت تو شادخوار   دیر زی ای دشمنان از هیبت تو زود میر
شاد باش و دیر زی تا بر خورند از جود تو   جود از تیغ و نگین و شاه و تاج و سریر

در مدح علی بن حسین بن ذی الفقار

ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار   با شاه ذوالفقار بنام و نبرد یاد
بر ذوالفقار و بازوی تو آفرین کند   روز نبرد جان علی شیر کردگار
روح از سما بحرب علی گفت لا فتی   الا علی چو شد و علی گشته ذوالخمار
اکنون همان منادی روح است بر تو   کز هست ندر نام حسین بن ذوالفقار
خورشید وار فر تو نور گسترد   جمشید وار چون بنشینی بصف بار
جمشید و حشم چو پری و مر ترا مطیع   خورشید و عدو تو چو نه بود فرار
اندر حسام تو باشد عز او ملک   و اندر نیام نیست حسام تر افراد
در خدمت رکاب تو گردان لشکرند   با همت تهمتن و زور اسفندیار
هر یک بگاه حمله چو صرصر مصاف در   مرحله را چو سد سکندر مصاف دار

زاراست کارا نکه بوقت مبارزت   با کمترین غلام تو افتد بکارزار
از شیر رایت تو در افتد بروز حرب   ترس و هراس و بیم بشیران مرغزار
جز در مصاف دشمن تو رطعمه نیست   شیر اجل چو تیز کند پنجه بر شکار
هم در میان بیشه ز تاثیر عدل تو   آهو بشیر پیر کند شیر بچه خوار
پیش سنان نیزهٔ سندان گذار تو   چون عنکبوت خانه بود آهنین حصار
در حصن آهنی با مان باشد آنکه بست   از عنکبوت هیبت تو بر میان دو تار
در پیش اژدهای دمان در مجارت   بر تار عنکبوت دو اسبه رود سوار
هر دشمنی که کین تو در سینه دارد شت   شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار
اندر مصاف رستم دستانی ار چه خصم   چون روزگار حیله و دستان برد بکار
گویند که در تو گفته امام سخن رشید   کای در مصاف رستم دستان روزگار
از روزگار خویش باز آدمی انکس است   کز روزگار بند گیت کرد اختیار
یک ساعت سخای یمین و یسار تو   دریا و کوه را ببرد هیبت و یسار
بی‌بدل زر نبود یمین و یسار تو   تا تو یمین خویش بدانستی از یسار
در چشم همت تو کرا و دور چشم بد   سیم حلال بی‌خطر است و زر عیار
از بس که خازن تو بر زوار زر دهد   باشد چو سنگ زر کف دستش برو نگار
باد سخاوت تو اگر بر زمین وزد   بر سالک خزانه قارون کند نثار
آباد شد ولایت توران بعهد تو   کز عدل تست کشور توران بهشت وار
با سرکشان توران آهنگ باده کن   ای بادهٔ هوای تو بی‌رنج و بی‌خمار

تا میر مجلس تو بساقی کند خطاب   خیز ای بت بهشتی و انجام می بیار
تا آسمان بشکل چو لشکرگهی است گرد   سیارگان چو لشکر و خورشید شهریار
بادند لشکر تو و سیارگان فزون   بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار
تو شهریار باد و او چو خورشید آسمان   گسترده نور عدل بهر کشور و دیار
بادی هزار سال بشادی و خرمی   بر هر یکی از هزار زیادت شده هزار

در مدح نظام الدین

باز دیگر ره جوان خاطر شد این پیر آخر   از ره مدح جوان بخت جوان دولت وزیر
صاحب عادل نظام الدین وزیر شاه شرق   مفخر اولاد میران هم وزیر و هم امیر
صاحب صاحبقران و عالم فضل و هنر   و ندیدان صاحبقران بی قرین و بی نظیر
مسند صدری کم دیده کم بیند چو او   صدر والا قدر عالی همت روشن ضمیر
از ضمیر روشنش گیرد ضیا شمس مضی   هم بدان تقدیر کز شمس مضی بدر منیر
دستگیر خلق شد عدلش که از دست ستم   تا نگردد هیچکس در دست ظالم دستگیر
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او   عدل او آورد ظالم را بفریاد و نفیر
تا مقیم شاه شد اندر ره انصاف و عدل   بچهٔ آهو شد از پستان شیران پر شیر
دل چو تیر و تیغ چون زر گرد عدل و کرم هست او   مرغ نتوان بی زند منقار در دریای مو
هم بدان دریای فیض و هم بدان منقار مرغ   آستین پر در برد از خط او دست فقیر
خود کسی با جود او یابد فقیر اندر جهان   کز بدین فتوی ندانند ز جواب دلپذیر
چون مخمر کرد طین خلقت او کردگار   بجل را از آن گل بعد آورد چون موی از خمیر

از تنور کرم ما لیخولیای مهر   حاسدان جاه او را خام سوز آید فطیر
ای صریر خامهٔ تو ملک را آراسته   وز تو آرایش گرفته مسند تصدور سریر
گر صریر سر کلکت تیر گردون بشنود   پیش سیارات دیگر بشکند بازار تیر
جای تیر او شود کلکت نتر زان خرمن   بگذرد از فرض چون چوگان تهمتن پیکان تیر
از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو   تیرباران بلا بادا چو دوری زهمه پر
حاسدانت را ز باد حسرت و باد ندم   دم بیان زمهریر و دل بگرد آن سعیر
آفرین گویان عالم آفرین گویان شده   پیش بخت چون تو صاحب دولت و ابن ناگزیر
نیست در علم سخندانی تو در دو سخا   مفتی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر
شعر من دانا خورد نادان خر کلبن بود   شعر من پیش چه دد پیش خر کلبن شعیر
تا قلم گیرد دبیر و چون مطر زبر کشد   از قلم مشکین رقم بر روی کافوری حریر
از پی انهای کیهان ماه بادت چون برید   وز پی تحریر دیوان تیر بادت چون دبیر

و قال بمدح الوزیر

سرو سیمین طرف ماه منیر   تیره گرد از خط شبرنگت چو قیر
هست شبرنگ خط تیرهٔ او   رخ درخشندهٔ او ماه منیر
بنفیر آید عالم هر گاه   که رخ ماه بگیرد شبگیر
رخ آن ماه گرفت اینک و من   بنفیر آمده ام زو بنفیر
گرد بو اندر دلم داد نخست   وانگهی بست بمشکین زنجیر
چلک را دو سر زنجیر زدم   شد کنارم همه پر مشک و عبیر

لب لعلش بمزیدم بخوشی   یافتم زو مزهٔ شکر و شیر
شیر از آن لعل مزیدم وز پیر   باز کودک شدم ار بودم پیر
کودکی تو بحدیث آمده ام   سخنم نی بجز از مدح وزیر
صاحب عادل صدر الوزرا   صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
بنسب فخر امیران بزرگ   بلقب صدر وزیران کبیر
مسند آرای بعزت و شکوه   ملک آرای برای و تدبیر
آن وزیری و امیری که چنو   نه وزیر است بعالم نه امیر
در امارت بدیع بی کفو و شبیه   در وزارت شده بی مثل و نظیر
بسر کلک وی آراسته ملک   خسرو شرق شه کشورگیر
ای وزیری که سر کلک تو کرد   صورت عدل و کرم را تصویر
هر چه تصویر کند خامهٔ تو   نبود خام و نباشد تزویر
دست عدل تو ستم یافته را   راست چون موی برآورد ز خمیر
در تنور کرمت هر وقت   آن را مایه نبود است فطیر
پشت عمال بعون تو قوی است   دیدهٔ شاه بروی تو قریر
وزرا و امرا ای صدر   نیست از خدمت صدر تو گزیر
نیست در عالم یک نوع هنر   کز تو اینست از آن بهره و بیر
دشمنت روشن شود از هیبت تو   بر دل حاسد تو چون شب تیر
تا فلک بر دل خصم تو زند   تیر در برج کمان گردد تیر

حاسد جاه تو از آتش دل   باد دم سرد بود در دم تیر
تیر ان سهم سر خامهٔ تو   گم کند بر فلک خویش مسیر
کرم میت را هیچ چون در صد   زنده گرداند کلکت بصریر
سائل از نقد تو گردد قارون   اگر از مدح تو سازد اکسیر
نیست آیات کرامات ترا   بجز احسان و ایادی تفسیر
هر که مدح تو فرو خواند بخواب   بخت تعبیر بر آمد تعبیر
با سخا و کرم تو بجهان   هست نایاب چو سیمرغ فقیر
کسوه برکسوه شود هیچو سپار   پیش تو مادح بلباس حریر
تا بر این است ره و سیرت تو   نیست این دولت تو عزل پذیر
تا که باشد فلک بر شدن را   از بر خاک مسطح تند و پر
یاد بر پای تو تند و بر فلک   بر همین باد فلک را تقدیر
تو همه سال بشادی و طرب   مانده اعدای تو در کرم و زحیر

در مدح نظام الدین

در ضمیرم بدی هوای امیر   وانکه باشم ثنا سرای وزیر
بوزارت نشسته خوش دل شاد   وز امارت نگشته عزل پذیر
شاه میرانیان نظام الدین   عالم عادل کریم کبیر
آنکه خورشید عدل و فضل ازو   نور گسترده بر کبیر و صغیر
در نیاید بچشم همت او   ملک و ملک جهان قلیل و کثیر

رای و تدبیر ملک آرایش / نبود جز موافق تقدیر

آیت فضل و رحمت است از حق / که بجز حق نداندش تفسیر

دبیر ملک و ملک داران را / داد داد از تیرِ دل دوات فریر

صورت عقل را بدار الملک / بصر بر قلم کند تصویر

از وزیران مشرق و مغرب / بصر بر قلم گرفت سریر

خط او پیش دبیر آنکه / گر بداری شود بدیهه بصیر

بجز انصاف و عدل و شفقت و رحم / فکرتی در نیایدش بضمیر

عدل او ناخن ستم از گوشت / برکشد همچو موی از خمیر

در جهان با کف عطا ده او / همچو سیمرغ و کیمیاست فقیر

در سرای وزارتش کم و بیش / کیمیا در نگنجد و زر و بر

همچو مظلوم باشد از ظالم / ظلم از دست عدل او بنفیر

هر که بیند خیال او در خواب / باشدش فرّ و فرخی تعبیر

وانکه هیچ بر نگرد چشم / چه بود هم بر بر تو میگیر

نظرش نور دیده افزاید / زانکه صدراست عدیلش و نظیر

شوزنی پیر گشت و در پیری / گشت در خدمت تو با تقصیر

ای نظیر تو جز تو نی بجهان / بجوانی بخت و دولت پیر

گر تغیر پذیر شد بخشش / نپذیرد عهد تو تغییر

تا سپهر سریع دوران است / سیر شمس مضی و بدر منیر

تا دم صور از آفت ایام / ملکت حافظ و معین و نصیر

شمس و بدر و بقات و ابادا / جاودان بر سپهر چار مسیر

در مدح بهاء الدین بن سعد الملک

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار / شاه ستارگان بحمل شهریار وار

تا بوستان بتابش شاه ستارگان / بر شاخ آسمان گون آرد ستاره بار

بستان چنان شود که دانیش ز آسمان / چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره بار

بر شاخسار بستان بلبل نوا زند / نوبت خوش نوائی بلبل ز شاخسار

در جویبار سرو ببالد ز نهر ان / تا فاخته بنالد بر سرو جویبار

بی آب دیده بر طرف جویبار گل / قمری عزیز بود ادر جستجوی یار

هنگام را مجال نبود مثل زنند / تا آن مثل زنند شد از عاشقان قرار

هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی / بر بوسه رام گشته مجالا مکن کنار

خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش / مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار

از خاک و خاره خارج باد دی هشتماه / رویید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار

اردیبهشت ماه بسازی کند ندا / خیز ای صنم بهشتی وان جام می بیار

تا شهریار وار بدستوری حرد / جام می از تو گیرد دستور شهریار

صدر کبیر عالم عادل بهاء دین / آن در حدیث او بهاد در شاهوار

دستور دادگستر و سلطان داد ورز / مسعود سعد ملکت سلطان کامکار

فرزند سعد دولت عزیز سعد ملک / چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار

از دوده و تبار وی افکنده دور چرخ / در دوده و تبار بداندیش وی شرار

ای صد هزار روز که در روزگار خویش / تو در دل کرامی و تاج سر کبار

داری دو کف دو کفه شاهین مکرمت / بخشند کان سیم حلال و زر عیار

شاهین صفت دست بیرنده بشرق و غرب / از کفه یمینت و از کفه یسار

دارد یمین تو بیخا بیعت و یمین / خلق از یسار تو شده بانعمت یسار

در چشم تو که چشم بدان دور از و بحق / زر عزیز باشد و زر عزیز خوار

زر در دل تو آب جوی سخن خورد / شد نام زر بنزد تو خوار عزیز خوار

آید بحاصل اهل سخن را بمدح تو / آن را که شعر باشد رسم و رهی شعار

نامی چنانکه از پس آن نام نیست ننگ / فخری چنانکه از پس آن فخر نیست عار

در باغ عمر سوزنی ای صدر روزبه / هفتاد شد خزان و نود رودی و بهار

چون هفت سالگان نتواند نگاشتن / بر روی کار نامه خود لعبت بهار

بسیار منت است ترا بر من از قیاس / کان را بعمرها نتوان بود حق گذار

از شکر منت تو معترفم که عاجزم / گرچه است باز بر تو شکرم را شکار

تا در شکارگاه بتان عاشقی بلب / باشد شکر شکار چه پنهان چه آشکار

از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش / تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار

پیروزه گون سپهر بزیر نگین تست / از دولت شهنشه پیروز روزگار

تا در زبان تازی بستان بود بهشت / نام هزار دستان در بوستان هزار

شاعر هزار بار ببستان مدح تو / همچون هزار دستان دستان زند هزار

سال بقای عمر تو بیش از ستاره باد / صد بار از آنکه کرد ستاره شمر شمار

در مدح وجیه الدین

ای بنده مکارم تو اهل روزگار / جز مکرمت نداده تر شب بروزگار

در هیچ روزگار نیامد چو تو کریم / کاندر عطا دهی نبود هیچ روزگار

مشاطه ایست کلک تو کز مشک و غالیه / زلفین لیل شانه زند بر رخ نهار

از وی هزار نگار که پیدا شود کند / کار هزار کس بیکی لحظه چون نگار

زاهل کرم هزار بیک بخشش تو بیست / زاهل قلم بدانش تو نی یک از هزار

زان نامه سخط عزیز تو اهل فضل / از ذل فقر باز رهند اندرین دیار

کلکی چو ذو الفقار علی تیز کرده / تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار

تا تو وجیه دین لقبی اهل دین بتو / هستند در مواجهه قبله کبار

آنست بختیار که در جمله جهان / از جان کند بخدمت صدر تو افتخار

مداح صدر تو چو باوصاف خلق تو / در خاطر آرد آتش بی دود بی شرار

در بحر دماغ و دل او بهر نفس / عطار طبع مشک بر آتش کند نثار

زرین سخن سوار صفت کرد عجدی / کلک هنروری را چون شد سخن گذار

در طبع آن امیر سخن گرکنون بدی / جز کلک او نبودی زرین سخن سوار

چون تو سوار اسب فصاحت شدی اگر / سحبان بود پیاده دود از پس غبار

با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز / با حلم تو نه جرم زمین است بردبار

عالی تری از آن متواضع تری ازین / زان باش کامران و ازین باش کامکار

اعدات را بلطف برار از زمین بچرخ   تا قدر تو ببینند آنگه فرو گذار
خرم بزی ندور فلک بر هوای دل   تا از بر هوا بود افلاک را مدار

در مدح تاج الامرا حسن

نو شد بجهان جهان دیگر   چرخ دگر و زمان دیگر
زان نقش شد ارسلان بلبان   آمد نقش ارسلان دیگر
سالار سپاه سیف دین آیت   هست از شرف آسمان دیگر
تاج الامرا حسن که احسانش   بحر دگر است و کان دیگر
آن شیر دلی که همچو نیست   در خطه پهلوان دیگر
میری که سپهر پیر ناورد   زیبا تر از و جوان دیگر
در روز مصاف رایت او   چون رایت کاویان دیگر
از مردی او زنند مردان   هر روزی داستان دیگر
میدان صف مبارزت را   پندارد بوستان دیگر
هر روز کند بتیغ کنای   فعلی نه برسم و سان دیگر
در دست لبر بنفشه گون تیغ   کارد گل ارغوان دیگر
نخشب بجمال او شد امروز   از بعد جنان جنان دیگر
جز سایه عدل او بنخشب   کو جای کر امان دیگر
نام پدر و نیا بنگذاشت   ضایع بکف کسان دیگر
وین حشمت خاندان خود را   نفکند بخاندان دیگر

ای همچو پدر بروز هیجا   شیری بله ژیان دیگر
بعد از ملکی که جان ستانست   شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملک شهنشهی که ندهند   در دهر چنو نشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبانش   بی منت پاسبان دیگر
صفی که ز ملک گران بجنبد   دیدن نتوان کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی   بی زحمت همعنان دیگر
رمح تو ز بس صواب زخمی   سنبد بسنان سنان دیگر
جز حلق مخالفان نشاید   بر تیغ تو افسان دیگر
پرنده خدنگ تست بی جان   هر روز بقصد جان دیگر
مرغی است که جز دل مخالف   نپسندد آشیان دیگر
دشمن که هوای تو بکوشد   هر لحظه کشد هوان دیگر
آرایش کار ملک دانست   جز رای تو قهرمان دیگر
ای بر حشم و رعیت خویش   باب و عم مهربان دیگر
امروز بعدل میزبانی   نبود چو تو میزبان دیگر
مهمان تو هست شاه شاداب   زین بهتر میهمان دیگر
مداح تو صد هزار کس هست   هر سو بیکی زبان دیگر
زیشان چو محمد بن مسعود   نی شکر و مدح خوان دیگر
هر لحظه فزون خوهد ز مدحت   در خاطر خود توان دیگر

وز جود کف تو هر زمانی   یابد صلت گران دیگر
مادام که نام این جهان را   نارند بدل جهان دیگر
در ملک جهان مباد جز تو   کس والی و کامران دیگر

در قال بمدیح ملک الدهاقین

آراسته بعید برون آمد آن نگار   از فرق تا قدم همه آرایش بهار
بر صورتی که هر که بدو بنگرید گفت   با او بهار بر چه و عید بر چه کار
برخاسته ز خیل گل از عارضش نفیر   وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
آمد بعیدگاه چو سرو روان بچمن گل   بر برقعی برانی گلگون شده سوار
گل بود بار سرو چو آن گل پیاده بود   وانگه که شد سوار گل آورد سرو بار
تیر و کمان ز ترکش و قربان چو بر کشید   آمد نشانه پیدا در پیش آن نگار
تیر و کمان و قبضه و بازوش را یکی   تیر و کمان غمزه و ابروش را هزار
پیش از نماز عید بقربان گشاد دست   وز تیر غمزه کرد دل عاشقان فگار
این رسم نو که دید که پیش از نماز عید   قربان بتیر غمزه کند لعبت تتار
گفتم بتیر غمزه چو قربان عاشقان   این نو نهادی و این بود اختیار
از بهر تیر باز و قربان پدید کن   گفتا پدید نیست بد اندیش افتخار
فرزند پادشاه دها پیر بلی که هست   عالی محل و قدر بنزد ملک شهریار
خورشید آسمان معالی و مرتبت   کز نور رای اوست منور همه دیار
خورشید وار نور دهد بر همه جهان   جمشید وار چون بنشیند بصدر بار

از قدر بر مثال سپهر است سرفراز   وز حلم بر نهاد زمین است بردبار
دستش بابر نیسان ماند که سخا   گر باشد ابر نیسان زر بخش و در نثار
خورشید را ببرج حمل چون بود شرف   او را شرف ز بادت ازان دان هزار بار
هست از نسیم خلق وی آورده خلق را   شاخ درخت دولت و اقبال بر ببار
انعام و بر او سبب رزق خلق کرد   از بنده پروری ملک العرش کردگار
ای بی شمار دولت و اقبال یافته   در روز کار دولت تو اهل روزگار
در هر یکی رسیده ز تو جود بی قیاس   وز هر یکی رسیده بتو شکر بی شمار
آنی ز مهتران که نیابد بنام نیک   یاد تو زین کنار جهان تا بدان کنار
زان تا بنام نیک برانی جهان را   از مهر دایر وار بپرورد در کنار
گر یاد نیک خواهی شو نیکنام باش   تنها نماند آنکه بود نام نیکش یار
مهتر نبی بود نه همه چون تو کامران   گلها نبی بود نه همه همچو کامکار
در باغ مهتری چو گل کامکار باش   تا نیکخواه بوی برد بد سگال خوار
آیین عید کرده جشن بهار ساز   کن در بهار خانه چو بتخانه بهار
آواز ده بساقی و این بیت را بخوان   خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار
اردی بهشت ماه بسر برد صبح گاه   کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
با مطرب هزار نوا باده نوش کن   در موسمی که زاغ هزیمت شد از هزار
خون رز شاخ دار خوش آید برون عید   در موسمی که باشد گل بر سر شاخسار
از شاخسار باد نگونسار دشمنت   خون ریز او فریضه چو خون رز شاخدار

نا داده مژدگانی نادیده مژده ور دیدیم فر طلعت آن عالم هنر
ما را بفر طلعت خویش آن سپهر فضل خود داد مژدگانی خود بود مژده ور
نا آمده خبر ز خرامیدنش بما پیش از خبر رسید و خبر ماند بی اثر
بودیم از و بیک خبر خوش نیازمند او پیشتر رسید که آید بما خبر
روز دوم بدان زمن آزادی صیام کازاده وار از سفر آمد عجب سفر
از کرد کار خود بد و آزادی اندریم آزادی از غم وی و آزادی از سقر
منت خدای را که بصد رو سر خود آمد از آنکه رفت بصد بار خوبتر
خورشید سوی برج حمل بر چنان رسد او سوی شهر خویش چنان آمد از سفر
خورشید دوده و گهر خاندان خال آن گوی برده مهتری از عم و از پدر
فرزند پادشاه دهاقین روزگار فرزانه فخر دین خداوند دادگر
خورشید آسمان هنر افتخار دین دهقان علی که هست علی خصلت و سیر
آیین ابن علی است سخاوت چنانکه بود آیین ابن عم نبی سید البشر
تا ذو الفقار جود وی آهخته شد بدهر شد خون عمر و عنتر بخل از جهان هدر
ای آنکه در زمانه باحسان و مردمی شد نام تو چو مردمی همنام تو سمر
در جنب رای روشن و کف جواد تو خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر
بی بار شکر و منت احسان وجود تو آزاده نیابی در کل بحر و بر
در باغ مکرمت شجر همت تراست ز احسان وجود و بر و سخا شاخ و برگ و بر
یکتن ز اهل فضل نیابی در این دیار زان باغ بی نصیبه و بی بهره زان شجر

بودند اهل حضرت جلت دیر باز از جاه و از جلالت تو با جمال و فر
بالین مهتران و سران آستان تست وز آفتاب تو بفلکشان رسیده سر
در خدمت تو آمده مخدوم پیشگان بسته بصد رهی تو چون بندگان کمر
وین بندگان بخت ماندن ز جاه تو محروم چون پیمبر کنعان از پسر
در هجر تو بجان بکابد ضرر رسید چون آمدی شفیع بدل شد همه ضرر
شد بخت از جمال تو بار دگر جوان گویند بخت است این یا جنتی دگر
تا ماه روزه و شب قدر است در جهان تا عید در رسد چو بروزه شد بسر
تا حشر ماه صوم و شب قدر و روز عید بر تو بخیر باد و بر اعدای تو بشر
چندان بزی که از عدد سال عمر تو عاجز بود خواطر و حیران بود فکر

در مدح میر عمید سعد الدین

هلال روزه نمود از سپهر برآخر بشکل مشرب زرین ز چشمهٔ کوثر
کنار چشمهٔ کوثر رسید بوزه کشا ز جیب مختوم از خوبگاه شام و سحر
بر اهل دین سحر و شام این همایون ماه زیکدگر متبرک شدند و میمون تر
مهی است فرخ یعقوب سال دایوسف عزیز گشته بر یازده برادر دوسی
بقدر یکشب از این مه بر از هزار شب است چنانکه میر عمید از هزار مرد هنر
مقرب ملک شرق و غرب سعد الدین که ناظرند بوی سعد اکبر و اصغر
چه سعد اکبر و اصغر که مهر و مه خجلند از و یکی بجمال دیگری ببدو پیکر
زمین تواضع صدر است آسمان همت جوان بحلم و وقار و جوان بجاه و خطر

شود نکو خوی او برشدن بجاه خطیر فرو فتاده بد اندیش او بچاه خطر
بزرگوارا گوهر شناس اهل سخن تویی و بر تو سخن عرضه داده گوهر
بآب و آینه مانند ضمیر روشن تو در آب و آینه پیدا شود خیال صور
نسیم خلق تو گرد ضمیر دی چو خضر بخار بر کند در برد مد ز خاره خضر
گر افتد از کف تو سایه بر سر دیوش چو آفتاب تو انگر شود بسیم و بزر
بسایه سپر روزه در دهی بخرام بجرب نفس که بهتر ز روزه نیست سپر
ز چشم بد تن و جان را بگیر در کار سپار بجد و جهد زمن عذر کرده کار سپر
بخنجر و سپر ماه دیو را بر مان که هست ماه بیکرن سپر دو روی خنجر
ثواب روزه و مزد نماز دار طمع بفرض و سنت شرع خدای و پیغمبر
زکوة جاه بده بندگان این درا که در ادای زکوة است سود روز محشر
همیشه تا بسه قسمت بود مه روزه بهر سه قسمت از این دو کرامتی دیگر
عزیز تو رحمت بادی بقسمت اول دوم ز مغفرت جرم بر سرت مغفر
چو از عذاب سقر بنده خواهد آزادی بقسمت سیم آزاد باد باز سقر
بمدح مجلس میمون تو مزین باد جریدهٔ سخن آرای پیر سوزنگر

در مدح اشرف الدین

ای جهان شرف بتو معمور یا فتاد از دو پادشا منشور
از خداوند دلدل و قنبر وز خداوند تاج و یعفور
پادشاه حسینیان اشرف شرف دین که کرد کار غفور

هست در جنب پادشاهی تو بندگی پادشاهی فغفور
پادشاه سیادتی و تراست از شرف ملک و از خرد دستور
امت جد تو تراحشمند طایعا راغبا بجان مامور
هیچکس نی ز تو بدل غمگین هیچکس نی ز تو بتن رنجور
بی هوا خواهی تو در دل کس ندهد آفتاب ایمان نور
تا دم صور پادشاه کسی نیست وان تو زانسوا ز دم صور
هست فراش جد تو در خلد شهپر روح و زلف و گیسوی حور
شهر نخشب بفر دولت تست همچو خلد برین بجود و قصور
چون نبوت بجد تو مختوم شد فتوت بنام تو مقصور
از عطای کف عطا ده تو یک جهان شاکرند و تو مشکور
عالمی قایل ثنای تو اند رو چه منظوم گوی و چه منثور
نظم و نثر همه ستایش تست راستی بی دروغ و غیبت و زور
از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر کرده مدحت سرای تو مسطور
عمر من در ثنا و مدح تو باد تا بود قصر عمر من معمور
صرف در دولت بقای تو باد چرخ را مدت سنین و شهور
تا شهور و سنین پدید آرد دور چرخ بلند و گردش و دور
دور باد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر و دار غرور

در مدح علی بن حسین بن ذوالفقار

ای نامی از تو نام خداوند ذوالفقار / در دین سید و لد آدم افتخار
همخلق سید ولد آدمی ز لطف / همنام و همسخای خداوند ذوالفقار
از ذوالفقار جود تو شد کشته آز و بخل / همچون ز ذوالفقار علی عمرو و ذوالخمار
از بخل خالی است دل جود ورز تو / بر روی جود خالی در چشم بخل خار
از فخر دین خال بنیکیت یاد کرد / از بهر آنکه ماندی از و نیک یادگار
جایش بهشت باد که در خاندان خویش / پرورده بهشت شد آن مفخر تبار
اعمال نیک و شرع از مرد منقطع / بل کز تو شد یکی عمل نیک و هزار
زنده کند پدر را فرزند نیکنام / نام پدر ز تو از پسر خویش زنده دار
خاص خدا یگانه خلق خدای را / یاری دهد به نیکی بادت خدای یار
در روزگار دولت تو خاص و عام را / از چنگ غم نجات از جور روزگار
در سینه تو بحر سخا موج میزند / تا غرق نعمت تو شوند اهل این دیار
از بیشمار خواسته بخشیدن تو نیست / در فهم و وهم خواسته بخشیده را شمار
با اهل علم و عقل نظر بی علم و عقل / کم بیشی سخاوت تو نیست بر قرار
اندر میان سطا شاهی است بهر تو / بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار
اقبال و بخت و دولت پیروز روز را / فرزند نازنینی پرورده در کنار
قبله در سرای تو است اهل فضل را / کز بهر سرای تو فلک فضل را مدار
در خدمت تو اهل هنر راست دین و فضل / در خدمت تو دور کشیدن است عیب و عار

هر شاعری که بوسه دهد بر رکاب تو / گردد به دولت تو بر اسب سخن سوار
من بوسه داده ام دگران بوسه میدهند / تا همچو من شوند و بیاز من هزار بار
در بندگی بودن تو ز پیری مقصرم / ای بخت تو جوان ز من پیر درگذار
دلشاد باش و خرم و خوش عیش و خوشخوی / بنده نواز باش و خداوند حق گزار
دهقان کشتمند رضای خدای باش / اندر زمین فقیر دل تخم خیر کار
تا جاش بر که ... بقیامت تو اجر و مزد / این است کار و بهتر ازین کار خود چکار
در ماه روزه کار شب قدر کن بشکر / تا بر تو آن ثواب شود گردد آشکار
رحمت نثار یافته باشی و مغفرت / آزادی از جهنم در نقد نقشه دار
عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی / آیین عید ساخته و ساز عید دار
تا دور چرخ و سیر ستاره دهند اند / هر سال و ماه را مدد از لیل و از نهار
لیل و نهار و سال و مه تو خجسته باد / با تو جهان چنانکه ترا باشد اختیار
ای سوزنی بمدح خداوندان بنوش / در ثنا بود ز خاطر بشسته آر

در مدح تاج الدین محمود

گسترد نام نیک چو محمود تاجدار / محمود تاج دین شاه روزگار
از شاهوار بخشش او ظن بری که او / محمود تاج نیست که محمود تاجدار
او تاجدار ملک هنر زیبد بعد ازین / در بارگاه حشمت او گشته تاجدار
تا آمد از دیار خراسان بما و ما / الا بشهر هنر دولت او گشت چون بهار
بر فرق اهل فضل زر افشان شود هوا / هرگاه از آن بهار شود بر هوا بخار

نیل و فرات و دجله و جیحون موج زن / با کف راد او چو سرابند هر چهار
هرگه که سر کلک کمر داد او کند / سر دل دوات کله دارش آشکار
آرد برات او امرای کلام را / بر دوش طوق منت و در گوش گوشوار
محمود شاه غازی شاعر نواختن / آیین نهاد و سنت و رسم و ره و شعار
از سرگذشت بود و نبود همه جهان / دیوان عنصری است ز محمود یادگار
از شاعران بحضرت محمود پادشا / چون عنصری بنام نیامد یک از هزار
وز مادحان مجلس محمود تاج دین / چون عنصری هزار پدید بیشمار
محمود سومنات گشای صنم شکن / در غزوی گرفت بستان زر گذار
آن مرتبت نیافت که محمود تاج دین / از یک بدست کلک بریده سر نزار
ای تاج کز جواهر دانش مرصعی / بر فرق دین سید شاه بنی نزار
نور دلی و راحت روح سید دین / عبدالکریم صدر کرام و سر کبار
عبدالکریم صدر کریمی کریمتر / عبدی نیافرید کریم آفریدگار
او اصل بهتری است مر از اصل تو فرع / نازان بتو چو جسم بروح و شجر ببار
مستوفی ممالک مشرق تو بوده ست / بر کلک بی قرار تو هر ملک را قرار
زابنای روزگار نیابد کسی چو تو / بر مرکب کفایت و فضل و هنر سوار
گر کار تو بعقد بنانست و سر کلک / اندر کشی ز رای خورشید ابکار
بی سهو و بی غلط بجریده نشان کنی / از پیش باد اگر هزیمت رود غبار
دانی شمار آن و ندانی که سیم و زر / بر شاعران ز جود تو چندی شود نثار

بر شاعران ثنای تو در سال سنتیست / بر من دهی فریضه بروزی هزار بار
گر شعر بنده هست بدین چاشنی ببند / در پای صد بمدح تو دیوان کنم نگار
تا از برای گفتن و شنودست خلق را / گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار
سیماب باد در بخند در گوش آنکسی / کو وا ندارد از شنودن مدح و ثنات عار

در مدح سعد الدوله

سعد دولت را بسعد الدوله باز آمد نیاز / هر دو بهر بندگی را پیش استادند باز
هست باوی نیک سازا ایام از روی خرد / با که خواهد بود چون باوی نباشد نیک ساز
باز چون رای رفیع و همت سعد الدول / رایت اقبال سعد الملک باشد سرفراز
هم کنون باشد که گردن برده کاران از امراء / پیش درگاه تو آرند از بن دندان نماز
بی نیازان جهان را باز بینی پیش او / بسته و بگشاده بند خدمت و دست نیاز
نیکخواه او اگر چون زر شود اقبال او / دارد آن قوت که آن زر را برد از روی گداز
بدسگال او ز دولت گر بروی و آهن است / هست پیش او چو زآتش موم و روغن در گداز
گر بود بر تخت چون جای چاه نشست / گردد او را تخت بخت پایه چاه نشستباز
حاش لله گر بود در چاه جای ناصحش / شست بانی چاه دارد تخت بخت پایه باز
دایر او را اعدای او را چرخ چندان شیر باز / تا چو پستان گر شود آنکه کشان شیر باز
وقت آن آمد که اعدا او بگوید سرچه سیر / تا بکالک آگهی یابند از نرخ پیاز
حاسد او گفت کاید هر فرازی تا نشیب / ناصح او گفت کاید هر نشیبی با فراز
از پی عمر درازی کاندرین پیمان ببند / ناصحش را شد زبان و دست بر حاسد دراز

گفتای بدخواه سعد الدوله می‌بینی که هست   کفش من جدّ و حقیقت کفش تو هزل و مجاز
آستان سعد دولت از عالم قبله کن   تا در اقبال سعد دولت آید بر تو باز
خاک پای سعد دولت توتیای چشم کن   تا شوی بر چشم دولت بی دریغ و پاکباز
ای خداوندی که بر صد خداوندان جها   بلکه بر صد نکته گرده بر سر عزّ و ناز
تا نباشی بر صد سروران دهر باش   در سر کلاه تو کار دهر را منع جواز
دوستان و دشمنان را آب و آتش فعل باش   بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز
تا پدید آید بنا گوش بتان را خط سبز   همچو بر دیبای چین از مشک تاتاری طراز
گاه با زیبا نگاران و گاه با مشکین خطان   جام می نوش از بتان چین و تاتار و طراز
تا نگیرد بان بازان کش خرامیدن کبک   تا نیاموزد خرامان کبک با زیبد باز
دست در زلف چو چنگ باز با ازان کبک زن   وز شکار بوس چون بازان بکو کبک باز

در مدح سلطان

زگرد راه چو عنقا با آشیانه باز   بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز
شهی که بنده نوازی و لطف او آورد   شهان روی زمین را ببند کش نیاز
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک   همی برند بر آن سجده گه ملوک نماز
کسی نیابد در عزّ و پادشاهی اگر   کمینه بنده او جاه یابد و اعزاز
رسید شاه جهان سوی فخر دین جهان   چو شاه زاد سوی غلام خویش ایاز
بنده نواختن شد فخر دین و جای بود   بدین نوازش شاه ار کند بفلک ناز
شهی که هیچ نکند سپهبدان دارد   سنان گذار و خدنگ افکن و کمنداندار

شه ملوک براهیم رکن دین حبیب   که یافت است همنامی خلیل جواز
ملوک شرق و سلاطین چین بد و نازند   چو از خلیل و حبیب اهل شام و اهل حجاز
ز بهر قوّت دین حبیب اگر چه پدر   اساس و قاعدهٔ غزو را نهاد آغاز
خلیل وار بتان بشکند که شد ندید   ز آفرینهٔ نمرود و منجنیق انداز
گر این براهیم آنکه بدی که بد نمرود   بدی بکشتن نمرود با خلیل انباز
فرو فکندی از این خدنگ کرکس   چهار کرکس نمرود را اگر پرواز
ایا شهی که در آفاق هر کجا شهری است   که دین و سنت فاش است و کفر و بدعت راز
ندای عدل تو در داده اند بر منبر   منادیان سیه جامه بلند آواز
شود ز عدل تو گیتی چنانکه بام بیام   ببیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز
نه دیر باشد تا تو خراج آرند   ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز
ز روی مجمر بیدا اگر کمینه بنده خود   سوی شهنشه کرمان فرستی و شیراز
بساعت ار ندهد بنده تو را گردن   بگو ببیند کرمان شه بدی دم ساز
مخالف تو اگر شمع گیتی افروز است   چو شمع یکشبه عمرش بود بر در ودراز
چو شمع گر بان خندان بشر دهد هر   چو سر دهد همه تن سر جدا کند بگاز
دم منازعت تو شها که یارد زد   در مخالفت تو که کرد یارد باز
که خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد   ز تخت پنجه پا بر بچاه پنجه باز
که رفت بر رخ فرمان تو که از فرمان   رسید بخت ز فرمان او نیامد باز
همای عدل تو چون پر و بال باز کند   نکند رود اندر برون آرد از جلاجل باز

ز بیم هیبت و سهم سیاست تو بدشت   ز گرگ بچه فرو ریزد از نهیب دهان
شکار او شنی ار نه ز عدل تو آهو   بپیش باز شیر بود آمدی گراز
سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو   رود چو پیچان پیلی بسوی جنگ گراز
بشاهنامه بر ار هیبت تو نقش کنند   ز شاهنامه عیدان رود بجنگ فراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود   کز او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز
همیشه تا که برد آن مای شاهان را   بگوی باذی باشد مراد و همت و آز
ز تیغ چوگان ساز از سر مخالف گوی   مراد با تو بود خواه باز و خواه مباز
بخواه گوی ز نخ لعبتان چوگان زلف   گهی بگوی گرای و گهی بچوگان باز
بیاز مای چو شاهان حلاوت و تلخی   حلاوت لب معشوق و تلخی بگماز

وزارت است با اهل وزارت آمده باز   سرای دولت میرانشان شده در باز
نظام دین شه میرانشان که بر شاهان   خجسته فال تر است از همای و از شهباز
چهار سال چو شهباز زاشیانهٔ ملک   بهر هوائی پرواز کرد و آمد باز
بمستقر و سرای و سریر و مسند خویش   بدان نشوق که معشوق عاشق دلباز
گرفت صدر وزارت بفرّخی تا کرد   همای دولت و پیروزی از برش پرواز
علم شود ستم از کلاه عدل گستر او   چو شد منادی انصاف او بلند آواز
چو سیر کوفه دارد ستم بپیشه   خبر دهد ستم اندیشه را ز رنج دراز
شود بکلاه وی آراسته جمال شرف   بر فراز نامه انصاف او بشام و حجاز

چو شمع دولت او بر فروخت بفروزد   بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز
ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک   ز رشک تو سر انگشت خود گزیده بگاز
چو شمع باد بد اندیش تو ز رشک تا نفس   بگاز داده سر از سوز و تن ز سر بگداز
نیاز بود چنین حالت را بچون تو ظهر   در آر در دی تو مسعود روزگار دراز
بشعر تهنیت این ملک را کنم زنشا   که ملک داشت بشغل وزارت تو نیاز
بی بی نیاز ز این داگر خورم سوگند   که نیست هیچ منی شاعر سخن پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود   که بنشینم چو حکیمان وقت حکم انداز
بدیهه جسمی گفتم بوسع طاقت طبع   ضعیف و سست بانجام بردم از آغاز
اگر پسند آمد اگر نیست هیچ حاجت نیست   ز ا بمدحت من چون خدای را بنماز
من و ثنا و دعا و ثنای مجلس تو   چو نیست بهتر از این بس بر این کنم ایجاز
همیشه تا که ببینند آذر اسپری   بقات باد چندانکه سبز گردد آن

در مدح وجیه الدین

این منم یارب بصد بهتر که بهتر نواز   از ندیمان یافته بر خوانده مدحت جواز
قفل درج طبع بگشاده بمفتاح زبان   آشکارا کرده هر دری که در دل بود راز
مهتر که بهتر نواز از مدحت من شاد و خوش   من خوش و شاد از قبول مهتر که بهتر نواز
قبلهٔ آزادگان والا وجیه الدین که خلق   مدح او خوانند چون وجهت و جهی در نماز
مهتر صدری که دریا و سر اشر و در عجم   حرمت آبا داشت چون بیت الحرام اندر حجاز
آنکه تا شد بر سر بی بی نیازی منکی   شد سر بر جود و تکبر که اهل نیاز

آنکه در بستان و باغ زادگی و آزادگی است	سوسن آزاده و آزاده سرو سرفراز
آنکه تا آزادگی بر نام او مخصوص شد	سرو و سوسن زاو شد است آزادگی نام مجاز
سفرهٔ جود ورا تا باز گسترده شد	بخل را زان شد لب و چهره چون سفره فراز
با سخای او حدیث آن کهن نامه‌ای که	گفت هرگز من خبر دارم نداند نام آز
آن اندک باشد اندر لفظ ترکی و بعید	سائل خوش عطای من ندانند داد آز
همچو طفل تازه‌ای از باب و مام مهربان	سائلان زو ابر آن لفظ او پا نیاز
گر بصد داود راید سائلی عریان چو تیر	با حریر و حله تو بر تو رود همچون پیاز
مهتران از هر چه زمال خود سازند گنج	او ز هر زمال باشد روز و شب احتراز
گر ز کف گنج بخشش سایه افتد بر زمین	در زمین افتد ز بیم آن گنج قارون هر دو باز
دل ز مهر سیم صافی صافتر دارد ز سیم	ندهد اندر زر گذاری زر چو زر اندر گداز
تا بیستاد پهلوان شرق و همچون پهلوان	دل ز مهر زنده بر بست همچو مهر زنده گداز
ای زنیهای پهلوان روز ای عدل آموز تو	یوز از آهو در گریز افتاده و کرگس از نهاز
تا ز اکرام عدل زند برپا ز عدل پهلوان	چرخ عنقاوار مشتواری شود از بیم باز
صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان	مرغ عقاب ظلم را بر بر دراند غاز غاز
در پناه پهلوان کبک دری تند و آورد برون	جوجگان را از چنین از بیضهٔ شاهین و باز
بی‌بدل صدری و دلی تو بدل داند دون	تخت بخت پایه بر اعدا بجای نشست باز
ملک تو را مهری گردانند بر روی بساط	دا و ملک آرای تو بر مهر و ماه مهر باز
پیر پرورد دایهٔ لطف تو است آنکو نکرد	هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیر باز

گردنی گم کرده بودم در فراق صدر تو	گردنی گم کرده را جاهت به راه آورد باز
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا	مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
در امل تا دیر بازی و درازی ممکن است	چون امل بادا ترا عمر دراز دیر باز
بدسگالان تو از هر شادی کوتاه دست	مانده از اقبال کوته اندر اداد بار دراز
تا نشد الا حسن خوبان طراز و چین و چگل	از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز
کوثر عمر تو تا دامن آخر زمان	از بن رگ‌های نام تو بر آستین باد طراز

در مدح سعد الملک مسعود بن سعد

ای بنظم آراستن با سعد اکبر همنفس	مدح سعد الملک مسعود بن اسعد گوی و بس
آنکه نفس ناطقه از سینهٔ ارباب نظم	هر سال مدح او در تغنیش آرد نفس
صدر ملک آرای عالی جدای دستوری که با	پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس
صاحب عالی بهاء الدین که هست اندر سخن	شاه مشرق را چو شاه قاب قوسین دادرس
آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او	چتر فیروزی است فتح و نصرت اندر پیش و پس
فر دیدار همایونش برازد فرّ همای	چون همای از بوم و باز از جغد طاوس از مگس
خلق در بستان خلقش همچو بلبل خوش‌نوا	شکر شکرش غذا کرده چو طوطی در قفس
ای سر و صدری که بر کاه سپهر و سروری	مثل تو صدری ندیدست و نبیند هیچ کس
شاه ملک‌آرای را با پشتیر چون بر روی	بدسگال ملک او را چون برویی چشم خس
آسمان قدری و تا قدر تو دارد آسمان	آسمان را روز و شب آید بسود او هوس
تا کند از آفتاب آسمان زر تن سپس	وز هلال آسمان سیمین کند نعل فرس

هست در میزان حلمت بی‌گرانی تو قبس	هست با نیران خشمت تو جهنم بی‌قبس
مهر دینار و درم را در دل تو جای نیست	گنج دینار و درم تهی به مهر لا یمس
کعبهٔ حاجت روان سائلان درگاه تست	گشته مر هر ملتمس را زو محصّل ملتمس
نی المثل گر جان شیرین خواهد از تو سائلی	هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو نایدت عبس
دشمن جاه تو در دل تیرگی دارد چو شب	نی غلط آن دان که هرگز شب نباشد بی‌غلس
گر نیاید نور شمع مهر تو در پیش دل	شب و دا او را همه کامی بگیرد در عسس
هر که از کین تو دارد در دل سپر چون لوبیا	اندرو سنگ آس غم بی‌پوست گرداند چون عدس
گر سموم قهر تو بر روی دریا بگذرد	از تف او در تک دریا پدید آید یبس
دیدهٔ حاسد ز تو چون عزت آنکو راست رخ	در لگدکوب عنا بادش جدا آب از نکس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را	تا بپاید دهر ملال و دو فغان نایدش جرس
سوزنی اسب قوافی را اندر میدان نظم	تا خر خمخانه بیهوده بجنباند جرس
چون نباشد شاعر معجز کاندر شعر در	گر گذارد قافیه تنگنای در جرس
خس بود در لفظ تازی کو لئیمی در عجم	کو زند بر سوزنی کز خوش بباید لفظ خس
ملحدان سنی شوند اندر طبس گر مدح تو	راویان از خوان خوانند بیار و طبس
تا به قرآن قصهٔ اصحاب رس خوانند و شد	جز رس بادا بد اندیش تو اندر قعر رس

در مدح امیر اتابک برغوش

اندر آید در سپهر از مدح اشریف بگوش	حلقه بند که میر اتابک برغوش
چرخ در گوش کشد حلقهٔ پیمان ورا	دهر مر غاشیهٔ دولت او را بر دوش

تا کله گوشه رساند ز اقبال بچرخ	مادر اعدای ورا دست زمان مالش گوش
عیش بر دشمن او تلخ شد از گشت فلک	ایمنی کی که کند عیش جهان خوش و نوش
او شجاعی است که هنگام وغا روز نبرد	نعرهٔ او ببرد شیر ژیان را از هوش
هیبت اهرمنان دارد اندر صف جنگ	بازو در صد سر از پیکر و پیکار سروش
پیش او پای ندارد که سر افکنده بود	دشمن حیله‌گر کینه‌کش دستان کوش
پیش او باز نیاید که غنی می نرود	سائل عاجز در مانده دل خلقان پوش
کمترین بندهٔ او گر بجوید روز وغا	بر رخ و ران هزبران بنهد داغ و درفش
بنشاند بسر تیغ و بیازوی قوی	هر کجا خاسته شد فتنه چو دریای بجوش
خلق از فتنه و بیداد خروشید و کنون	کند از عدلش مر فتنه و بیداد خروش
ای خداوندا گر از مدح مدیح دوستم زال	داشتی فخر اگر بردی در پیش تو جوش
با خداوندان در صدر بزرگی بنشین	باده نوش و طرب و لهو کن و مدح نیوش
رامش و لهو کن ای لاله رخان اندر پیش	عشرت و عیش کن و سیمبران در آغوش
دیدهٔ حاسد و بدخواه تو بادا همه سال	خسته از خار عنا وز سر مژگان چو روش
روز تا آمد را تا که بود فردا نام	تا بود نام شب و روز گذشته دی و دوش
در شب و روز مباش ای نشاطی و طرب	نیم ساعت مشو از نزهت و رامش خاموش

در مدح علی بن احمد

منم منم زده در دل ز عشق یاری آتش	گمان مبر که یک آتش که صد هزار آتش
چو یار شد دلم از عشق یار دلبر وش	میان دل همه چون دانه‌های نار آتش

هر آفرینه که برسد ز آتش دل من — همیخورد به دعا ز آفرینه کار آتش
اگر نه بر رخ دلبر است بهجت دل من — چرا چو دود برکند خیره اختیار آتش
خوش است آتش عشق بتان ولیکن منی — همی کنم به دل خویش بر نثار آتش
نه دل قرار دهد بر دو نه در دل آتش عشق — چه بی قرار دل است این چه بی قرار آتش
در آب دیده و تاب دلم از آنکه رخش — چو آب لاله گل است و چو لاله زار آتش
ز دیده و دل خود گوئی همی پوشم — چه گوئی که بود پود آب و تار آتش
ز بسکه از مژه باردم سرشک آتش گون — گمان برند که دارم همه کنار آتش
دلم نگار پرستی گرفت بر رخ دوست — بود سزای پرستنده نگار آتش
اسیر عشق نگاری شدم بجان و بدل — که عنبر است بد و زلف و در عذار آتش
نگار من چو سر زلف بر عذار زند — زند گوئی در تبت و تتار آتش
حدیث زلف و عذار و تتار و تبت را — بر آب مانم و در دود هر چهار آتش
جهان جود و سخا افتخار دین که کند — ز مهر سوختن خصمش افتخار آتش
علی که همچو خداوند ذو الفقار بتیغ — بجان و جسم عدو در زند ذوالفقار آتش
بزرگواری که باد خشم و هیبت او — فرو شود بدل خاک آب وار آتش
ایا سپهر معالی که از سیاست تو — همیخورد گه خشم تو زینهار آتش
ز رشک همت عالیت هر زمان بفلک — سوی اثیر فرستد همی شرار آتش
از آنکه تا مکتب ز رو قشان تو ماند — همی جدا کند از خود ز زر عیار آتش
از آنکه تا نپذیرد هیچ خام دشمن تو — بود بر آهن و بر سنگ استوار آتش

ز بهر سوختن خصم تو در آهن و سنگ — اگر چه هست نهان گردد آشکار آتش
کسی که کرد جدا از حشمت تو دامن کوه — تفی بدو نرسد گر همه دیار آتش
به دولت تو سیاوش وار بر کند دست — که خوی نیارد برو مرکب سوار آتش
بگرم و سرد زمانش بیازمائید رخ — چو بیمن بودش آب و نوبهار آتش
گر از شماری بکشی دم از خلاف تو رخ — در افکند بجهد دود او شمار آتش
دم خلاف تو تا چیر شد کند یکی — بر آن صفت که در افتد بمرغزار آتش
بن پی سایه سروی که دشمن تو نشست — زند درخش دو دانش سر و چو بار آتش
گل بهار که بر میدهد بدشمن تو — چو خار گردد و اندر فتد بخار آتش
ز مایه دست حسود تو نشکند چو چنار — که از سخاوت ناید چو از چنار آتش
همیشه تا نبود باد و خاک را بجهان — ندوی طبع و نهاد آب جنب و یار آتش
ز باد ساری خصم تو باد فتنه بخاک — در آب دیده شده غرق تا ببار آتش
بد انگهی که تو گلبرگ کامکار گردی — بر او فشانده چو گلبرگ کامکار آتش

در مدح فخر الدین علی بن احمد

ای دل ز عشق یار چو از دانه نار باش — گه دانه نار باشد گه دانه نار باش
و ز اشک من ز جور تو چون ناردان شود — در عشق آن دو لعل چو یکدانه نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن — و اندر میان جان صنم آن نگار باش
در دل هوای عنبر او موج گونه دوست — تو همچنان بر آن بت مشکین عذار باش
هر چند مستی از می مهر و هوای او — تا در ره خطا نروی هوشیار باش

دستان تو شسته ای دل و دادم ز آب دست — در زلف او قرار کن و استوار باش
یار او بر آید بوی تو دوری از وصال — در روی کار دیگر هیچ بردای یار باش
گر باد بی قرار کند زلف دوست را — در خط گریز و گاه طلب بی قرار باش
با بوی مشک و می غزلی خوش بمجلس آر — هشیار گیر و مادح صدر کبار باش
فرزند فخر دین که ز جان نبی بعد — آمد ندا که دین مرا افتخار باش
دهقان علی که جان علی گوید بشرش خلد — با خصم دین همیشه بکف ذوالفقار باش
ای صدر مهتران دین نکان روزگار — خوش عیش و خوش طبیعت و خوش روزگار باش
پرورده کان عز تو شد ندان نعیم تو — دایم عز تو نعمت پروردگار باش
کار بزرگواران شادی و عشرت است — تا فارغت باشد مشغول کار باش
دینار بار بر کف آزاده زادگان — آزاده وار با کف دینار بار باش
در دهر کار برو شراب و شکار نیست — زین هر دو کار دایم با اختیار باش
گاهی شراب نوش کن از سیمین عذاران — و ز بستدین نگاران شکر شکار باش
از عشق و از عقار طرب را سبب کنی — در سینه عشق و در کف جام عقار باش
خوبان پیاده پیش تو باشند صف زده — بر مرکب نشاط دل خود سوار باش
در دهر نیست چون تو یکی و بود هزار — از مهتری تو صد و سر صد هزار باش
خورشید مهتران و جمشید سروران — چون این جهان فروز و چو آن ملکدار باش
خورشید وار از فلک مهتری بتاب — بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندر جهان چو بی هنری عیب و عار نیست — با فخر و با هنر زی و بی عیب و عار باش

فخر از هنر نمای و با اهل هنر گرای — و ز عیب و عار بی هنری بر کنار باش
اقبال و عز و جاه و جوانی قرین تست — با هر قرین بمهر کنار کنار باش
هستند هر چهار تو را هر چهار طبع — جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

در مدح امیر اتابک برغوش

بیار ای باد صبا مژده بشنفین سروش — بهمه خلق جهان در ده و رو گوش بگوش
که شفا یافت سر تاجوران تاج الدین — عین دولت شرف لشکر خلخ برغوش
سرکش نوبت دوران مسعود که دارد در شرف — مشتری غاشیه اسب مرادش بر دوش
هر شب و روز که بر وی بسلامت گذرد — بر از امروز بود فردا چون امروز از دوش
آن نه نوش است که گویند پس از تلخی می — صحت او هست پس از تلخی نا گه نوش
پهلوانان تو در پرده پهلو دل خلق — بود از آتش اندیشه چو دریا در جوش
جوش دریای دل خلق بر گشتن تو — یافت آرام و دل جمله بعقل آمد و هوش
ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند — بن یاد نگه کاشان و عباد نگرا وش
هر دعائی که بگفتند پی صحت تو — سر و قدت بضعیفی شده چون زد نحوش
اندرین هفته بخت آمد از جامه خواب — بدگر هفته زره و زرهی و جوشن پوش
سوم هفته بدانسان شوی انشاء الله — که نکاور بنگاور جهی از غوش بغوش
بگه معرکه گر شیر بود دشمن تو — همچو روباه شود چاره گر و حیلت کوش
کار زاری شود با تو میباز ببرد — مگر آنکس که ز جان آمده باشد بخروش
شود از کوشش تو بیرو لاور بیدل — شود از بخشش تو گنج توانگر درویش

نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق | این نه زرق است بر این گفته نهم زرق فروش
هیچ مادح را همچون تو ممدوح نیست | خاصه امروز که من مادح و تو ممدوح منوش
تا سخن طفل بود شاعر دانا دایه | خاطرش پستان تو شیر خورد و دوش
سوزنی دایه اطفال مدیحت بادا | پرورش داده سخن را بکنار و آغوش
ای جهان از سر شمشیر تو دریای عجب | جوش دریای تو شمشیر زن و جوشن پوش
نصرت دین حق و دین حق از تو منصور | پهلوان حشم مشرق و مغرب بر غوش
هست اسم علمت نام رسول عربی | که بدان مرکب اعدا شه بر دوش سروش
مر ترا هست کنون نقش صفوت در دل | همچو همنام ترا مهر نبوت بر دوش
دوش در نظم ثنای تو بدیدم تا صبح | صبح صادق ندمید از دم من الا دوش
بدل صله مدح تو چنان دادم نظم | که از آن اخرس و ابکم بلبان آمد و گوش
خرد و هوش ز یادت شود از مدحت نو | کس مبادا که بنقصان خرد کوشد و هوش
کیمیا اندر درویش کف راد تو است | مدح گوینده چنین گوید با مدح نیوش
از کف راد تو درویش غنی شد چندانک | کیمیا یابد و سیمرغ و نیابد درپوش
گر جهان از سر شمشیر تو گفتم کردم | که چو دریای بجوش است نهم زان خاموش
بعطا دست و دل و طبع ترا گویم بهم | که چو دریای بجوش شده همباد و جوش
بعطا دست تو گر حاتم دیدی از شرم | دست خود را بکشیدی ز عطا در آغوش
کین و مهر تو بر سبو دهو ماید راست | که بر اعدای تو نیش است و بر احبابت نوش
نوش کن باده تلخ از کف شیرین صنمی | از بنا گوش چو گل از کله چون زنگوش

در شادیت گشاده است و در غم بسته | بسته مگشای همه عمر و گشاده با پوش
می آسوده بکف گیر و ز عشرت تا کی | کز نوا بلبل آسوده در آمد بخروش

در مدح دهقان علی بن احمد

آن خط که بر مه کرد بنا گوش روشنش | گویی نبشته اند بخون دل منش
خون دل مراست بر آن خط آن ترک سرکشت | اندر دلم خیال بنا گوش روشنش
ای جمله دوستان من از بهر خون من | زنهار خصم وار نگیرید دامنش
در دل هلال عنبر و سوسن نشانده ام | کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش
بر روی من ز دیده چکان آب بوده است | بی آن رخی که رشک مگر آب روشنش
از سنبل دو زلفش و از لاله رخش | پر سنبل است کوی و پر از لاله برزنش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبری است | غازی بت من آنکه نه جانم برهنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان | آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش
هر ناوکی که غمزه غازی زند بحکم | نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریز دارد از غمزه غازیم | باشد زبان بخون من آزاد گردنش
ملت ز اولیای من از بهر خون من | زنهار خصم وار نگیرید دامنش
بیچاره سوزنی که ببود ای غازیی | شد همچو خسروانی خز از زند نبش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد | زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی بدین زمان | تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی سپهر هنر افتخار دین | کز آفرینش است خداوند ذوالمنش

آن مهتری که آسان سیمرغ و کیمیا | یابند در جهان و نیابند دشمنش
گر وی بدست بخت بگیرد عنان چرخ | جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم بپا پیچ بجان و مال | ایمن شود هر آنکه در آید بدامنش
پر آن خدنگ او بگه صیدگاه و حرب | از خون چنان شود که ندانی ز چیدنش
ز پیکان از پی است بزم الله کتب و لیک | در دو نگه ندانی باز از هر یمنش
تا ثار صحبت کف گوهر فشان او | گوهر برآید از دل بر تن آهنش
آهن بپیش آتش خشم وی از ... | در حین کند گداختن چون موم و روغنش
هر خانه کآتش کینش فرو فکند | از باد مرگ دود برآید ز روزنش
در هر زمین که کشت کند تخم کین او | دست زمانه درزند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد | از عکس نقش طارم و ایوان و گلشنش
شیرین و چرب شد سخن من که طبع را | پرورده ام بشکر و مرغ مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان از آنکه من | پوشیده ام بکسوت خوب ملونش
من آن مزنیم که همه سال بنده وار | دارم بفرق زینت مدحت مزینش
شاهی است و بملک مردی و هنر | کز فضل هست تخت و از جود گردنش
ای پادشا که گر نبد و تخت بیکار نیست | آن تاج را مگیر و زین تخت معکش
گر دشمنت بجاه بخورشید بر رسد | زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش
دو هر دلی که دوستی از وی درخت کین | تا آمده ببرگ و بر از بیخ برکنش
یارب بروز حشر بر آن رحم کن که گفت | یارب بروز حشر مگیر از پی منش

در مدح شرف الدین محمد

آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف | نور گستر بضیا بر نجف و اهل نجف
ظل طوبی است بر آنکه که صبا گشت شما | آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف
آفتاب همه سادات که با طلعت او | آفتاب فلکی با فر و فروغ است و فرتف
خلف حیدر کرار محمد که بود | همچو حیدر بشجاعت چو محمد بلطف
بکرم ماند و صد دعا ز اهل هنر خالی نیست | همچو خاک است بسنگ تخت سلیمان ز آصف
آسمان بوسه دهد خاک قدمش را بادب | کاستانش بر رخ ماند رخ ماه کلف
هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها | از غم و رنج و عنا و تعب و کرم و اسف
ای سیادت را از سید مختار بدل | وی شجاعت را از حیدر کرار خلف
پسر حیدر کراری و بر دشمن و دوست | چو پدر داده ای تیغ چو حیدر داده کف
بر نکو خواه بکف راد کنی خواسته بذل | بر تیغ کنی خون بداندیش تلف
مدحت را ملک العرش بقرآن مانند | هفده آیت بنبی ملح وی اندر مصحف
بسنان کشف کنی راز دل از سینه خصم | گر بود خصم ترا سینه سنگین چو کشف
چون خدنگ تو زشست تو فرو گشت جدا | نگرد بجز از جبهه اعدات هدف
علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد | بکشش باز ز تیغ تو چو لاغر بعلف
نشد از فرح فرا امید تو یافت کنون | فرقه فردوس اگر بود چو تا عاصف صف
تا بر فلک چنبری اندر همه وقت | گل برآرد خار و گهر از شبه و روز خرف
فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد | ور فرد تنگ چو از عربدکان خرف

در مدح مؤید الدین

مؤید بن جمال ای ستوده آفاق ترا بمدح من اهلیت است و استحقاق
مرا بجود تو دانم که هیچ چنین باشد که از حکیمان طامع تو از کریمان طاق
بحق من نبود جود تو بری و ریا بمدح تو نبود نظم من بزرق و نفاق
بدان سبب که ترا دانم از کرام جهان سخی و راد و پسندیده سیرت و اخلاق
بر تو بیشتر آرم ز دیگران ابرام ز نیک و بد بهمه حال حسب الاتفاق
گمان برم بکف راد تو که رازق را بدست تست کلید خزانهٔ ارزاق
ز گندم تو ببخشند چندین سالها بخانه در زن و فرزند من بنان محراق
اگر کنون بسم قند مارشان بگزد ز نان نخست چو بند زهر را تریاق
مرا بگندم مرسوم وعده دادی بدیع نبادن آن مرد کیل با اطلاق
همانکه در ندهد تا گران نباید از آنک گران شود چو بماند بآب در سرواق
مرا ز گندم فرمودن تو یاد آمد ز زند میخ فرمودن امیر اسحق
نوازشهای بافراط واز مرون خوش رطمدار که این بنده بشکند میثاق
همیشه تا بتابد روز از مه و خورشید ضیاء و نور بود گستریده در آفاق
مه سعادت و خورشید جاه و دولت تو منیر باد و مضی بالعشی والاشراق
حسود دولت اقبال و عز و جاه ترا رسیده جان بعشی و رسیده مه بمحاق

در مدح فخر الدین علی بن احمد

مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک وز من بقبله سر مکش ای قبلهٔ ملک

دانم که آب گرم دو چشم بیک زمان بگدازدی او همه شکری با همه نمک
ای ترک ماه چهره چه باشد اگر شبی آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق گرک
تا من بسوی ماه تو شب با بوم برون زان پیش کز سمور به دو کشی یلک
تا از تو یک بیک شود کام دل روا کف کف بکام در فکنم خاک بیک بیک
گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو بر من کلاه مزن که نپسند پشم و کلک
گلروی ترک وی من اگر ترک نیستم دانم همی فند که بتر کیست گل بجک
از چشم ادبران حجاب تو چکید سرشک ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجک
کان گل بدین سرشک بپرورد جمال و رنگ چون باغ علم شافعی از طاهر علک
فرزانه فخر دین که شد از اهل دین خطاب کای آدمی بصورت و با سیرت ملک
ای چون ملک بسیرت و از صورت آدمی هم آدمی و هم ملکی با ذهر دو یک
در دین طاهر ملکی لا شریک له کس در فنون فضل و هنر لا عدیل لک
دیری است تا در یاست اصحاب را بحق اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چک
تو در چکان بلفظ بر احباب خویش باک گوهر بدیح معادی تو خون صید چک
آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را یار او زهره نی که کند هیچگونه شک
بر آتش نظر دل زیرک تو بر خصم جوشی بر آن قیاس که در دیگ پا محک
هر حجتی که گفت بد و رد کنی و باز اندر دهان خویش چو گلمه دو در فلک
بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست بیرون علم شرع که با خلق مشترک
داند هر آنکه باد شناسد ثنا و نعمتی کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شک

گر بهر شرنگ و شک بود با لطف تو در حال شهد و شکر گردد شرنگ و شک
گر بوی خلق تو بحبک بر گذر کند نسرین تازه بردمد از ترّی حبک
ور باد حلم تو بزمین بر وزد همی موی بشیر بفکند از گاو و در سمک
طوفان غم بدان نرسد کو بعون تو خود را سفینه سازد چون نوح بر فلک
زایر ز بس که زر کند از کف راد تو دارد بزرنگار کف خویش چون محک
یابد ز تو جواب نعم سائل نعم از بیر سال یافته تا المغل شیر ملک
با هر کسی که دست نیازی بتو نمود احسان کنی بجود نمائی با ملک
نور دل تو از کرم و بر و مردمی است چونانکه نور دیده ز مردم بمردمک
تا بر فلک بروج بود و اندر او نجوم چونانکه از نجوم و ز شمس و قمر فلک
تو بر شده بمجلس شادی درج درج دشمن فتاده در سقر غم درک درک
سنجاب گون سپهر فنک خود عدوت را پیراسته بقهر چو سنجاب و چون فنک

فی التوبه بروا لا تا بر الی الله

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ما است آخر چه کار زار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار گر کبر پایمال شود پیکر پلنگ
یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته ایم پس نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ
اصرار کرده بر گنه خود بسر و جهر نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ

در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ماست طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
میدان فراخ یافته ایم و دلیروار بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ
جائی که جنگ باید بپذرفته ایم صلح وانجا که صلح باید آشفته ایم جنگ
پیران جنگ پشت و جوانان خلنگ در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
آئینهٔ خدای شناسی دلست و بس زائینهٔ خدای شناسی زدوده زنگ
ما باده چون زنگ بر آئینه دل نهیم وائینه زنگ بر زده از باده چون زنگ
رومی رخان ما را در فسق و در فجور زنگی گرفته باز بر و می سپرده رنگ
ای گرهکار دوزخ تفسیده مر ترا از آدمی و سنگ بود هیزم و زرنگ
ما از شمار آدمیانیم سنگ دل از معصیت نه آنکه و از طاعتیم دنگ
آونگ دوزخیم بن بخیه معصیت دوزخ نهنگ و ما ز گنه لقمهٔ نهنگ
ما را بهوش و هنگ نه دوزخ نجات نیست وز بیم آن نهنگ نه هوش است ما نه هنگ
دنیا قمار خانهٔ دیولست و اندر او ما شکیبا گران و اجل نقش بی درنگ
ایمان کلید جنت و در بی مداد نیست دندانهٔ نیاز گشاینده مد نک
جای درنگ ماست بلی دوزخ ز عدل او وز فضل و رحمت نه مجلس بی درنگ
ما را بهشت نیست بکار و بکار نیست سر بر زدن ز خاک بهشت و بها و کنگ
دریای فضل و رحمت تو موج میزند نبود دور اسفینهٔ امید ما بکنگ
در کام ما حلاوت شهد شهادتست ای بی شرنگ شهد شهادت مکن شرنگ

در عمر خویش دید تو ناورده ایم شرنگ — در مهد بسته اند برین پود و تار رنگ
در ملک تو پسنده نکردند بندگی — نمرود پشه خورده و فرعون پیس لنگ
نمرود برگذشت پی و آدمی کرکسان — زانجا که بیش از آن نپرد کرکس و کلنگ
از بیم چرخ خویش برآید بر هوا — با کرکسان چرخ پر کرکس و خدنگ
پیکان آن خدنگ بخون راه داده اند — شد شاد و رسته شد ز غم بود غم و زنگ
فرعون شوم هرکس بازار خی بزن — غلتان بر سفته و مشوق باد رنگ
شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد — خاشاک وار بر سر خاک آمد آن نهنگ
نی آدرنگ باشد هر لنگ از عصا — فرعون لنگ را ز عصا آمد آدرنگ
با این دو گنده مغز بود خر آن کسی — کز دست دیو خورده بود کوکنار بنگ
ای سوزنی براسب انابت سوار شو — بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ
ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو — تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ
بی پای دخو مباش که بی پای دخ کرچی — زن ویک اهل عقل چه مردم چه استرنگ
در راه دین حدیث پیمبر بدست گیر — مغرور شو دین بچرپایت سالوس و دیو رنگ
بیت المقدس است دل تو بنور دین — وز تا نرخو کجا نگر کند کافر فرنگ
هفتاد سال کشتی توحید پر زهد کو — کم خای تا ز ویشتی ملوح چو ز طوفان نهنگ

در مدح نظام الدین

ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیل رنگ — دود ورا شتاب و بقای ترا درنگ
اندر شتاب روشنی دست تو آمده — وندر درنگ دشت شتاب و آدرنگ

پیدا دورنگ او دو زبان کلک تو کند — چون بر بیاض روم نگارد سواد زنگ
آیینه ضمیر تو اندر مقابله — بزداید از دواپیکر چرخ صبغ زنگ
از چرخ نیل رنگ چه نالند حاسدت — از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ
از باده چو رنگ بجام جهان نمای — جان تازه کن که جان طلبد باده چو زنگ
تیر خدنگ شاه بکلک تو داد شغل — تا راستی و راستروی گیرد از خدنگ
مستوفی ممالک شرق نظام دین — کز کلک تست تیر فلک را مسیر تنگ
تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند — کاندر عبارت تو شکر هست تنگ تنگ
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان — بر مرکب کمال و هنر بسته تنگ تنگ
زد بر سخن سواری این شعر عجب نیست — بر دست او سوار و عنان سخن بچنگ
از مدحت تو سوزنی پیر شد جوان — چون تیر کرد قد خمیده چو پشت چنگ
لیکن بگرد عنصری او از کجا رسد — چون هست ترکتازی او با خراب لنگ
از تربیت نمودن تو هست کرده ام — روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ
هر شعر او فضل گر شد با تو هم عنان — باید بگرد گردن او ز الزام پالهنگ
در ذات تو نهاد ملک عز اسمه — ذهن و ذکا و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ
جستن نظیر تو بهنر هر مکابره ای — تا یافته نمودن بر عقل شالهنگ
منت نهنگ دم زن دریای مردمی — وز مردمی ندارد دریای تو نهنگ
منت پذیر باشی و منت نهنده نی — کز تو غنی شوند بروزی هزار ونگ
احسان تو بسان درنگ دنبلی است — دو خوشاب خوشه انگور بی درنگ

در خدمت تو بودن فخر است و زیب عار — وز مدحت تو گفتن نام است و زیب ننگ
بی حشمت نشان تو از هیبت فلک — نکشد نظر پلنگ به تربیع سوی زنگ
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر — مطلق تو نیستی در زبان بود هنگ
از لطف سازواری تو با سران عصر — دور وطن ز کلال نباز است جنگ جنگ
با اهل صلح صلحی و تیغ کلکت — بر داشتن برای تو از اهل جنگ جنگ
آید هر آنکه با تو کند سرکشی بفعل — دورها وز هوان بصر و دنت چو سنگ
خشم تو آذر است و حسود تو نال خشک — مر نال خشک را و سد از آذر آذرنگ
در موسم بهار که در پلشود جهان — بستان بچشم تو گردد همچون بهشت گنگ
در مجلس تو زورق باده روند باد — هر چند نیست عادت زورق روان بکنگ
تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش — در سبلت حسود تو افتاده باد کنگ
تا سیم و زر با تش و سنگ امتحان کنند — مردان کار در دیده چو صلح چه رند و شنگ
در راه عشق آتش و دیوان سنگدل — سیم و زر امتحان کن و در باد هوش و سنگ
چند مرا ز هزل بباید نصیبه — هر چند پیش من بنود شهد با شرنگ
تا بنگ کوکنار بدیوانگی کشد — دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ
تا بادسار ایش بر آید ادب تمام — زان سرخ بادسار چو سرکه شبا درنگ

در مدح تمغاج خان

آمد ز سال نو بفرخی فال — شاه جهان راست فتح و نصرت و اقبال
سال نو آمد بخدمت قدم شاه — لشکر انواع گل مقدمه سال

خسرو سیارگان چرخ بتعجیل — از سر ماهی برون گذشت و زد نبال
در علم آل شاه فتح و ظفر دید — کرد بلند از سر حمل علم آل
زان علم آل نصرت متوالیست — در حشم شاه و در عشیرت و در آل
موسم جشن خدایگان جهان است — نوبت نوبت بشاه کردن ابدال
منظر جشن شاه مطرب بستان — بلبل بستان سرای و قمری قوال
تاج مرصع نهاد بر سر طاوس — فاخته افکند طوق مشکین در بال
شاه سلیمان مثال و طیر سخنگوی — از ظفر پادشاه بنده و امثال
سلطان تمغاج خان که سلطنت او — برکند از بیخ هژبران چنگال
با فزع گاو سار اژدر شکلش — شیر فلک روبه است و در دمنه محال
ای ملک بی عدیل عالم عادل — خسرو مسعود نام محمود افعال
بخت تو با نام تو مساعد و یا بخت — طالع سعد قرین همیشه بهر حال
بر فلک پیر سعد اصغر و اکبر — از تو گشاینده سعادت تو فال
خسرو افراسیاب هیبتی و هست — از تو در اعدای تو هزاهز و زلزال
زلزله لشکر تو روز ملاقات — ببرد نبرد آزمای روستم و زال
چشم جهان چون تو پادشا نبیند — بزمی و رزمی صدوی مال و عدو مال
هر که بفرمان تست طایع و راغب — با نعمت و دولت است توأم و با مال
وانکه ز درگاه تست طاغی و باغی — جفت هوانست و یار شدت اهوال
بسکه ز داوود حاسدان ترا چرخ — ابدی و اعناق در سلاسل و اغلال

خنجر آمال دشمنانت ببرید   دهر ز دست قضا بخنجر آجال
ای خلف آخر از خلیفهٔ اول   آنکه سرشته شد از سلالهٔ صلصال
ملک سلاطین گیتی از وی تا تو   گرد بحول بتو محول احوال
بر تو و شهزادگان بست بحق وقف   ملک زمین تا ابد بقسمت آزال
مهدی صاحبقران دوری و مهدی   امر برآرام گشته مهدی و دجال
خواهد بودن بملک داری تو شاه   نصرت عیسی و رفض کردن دجال
خصم تو مار است و بدسگال را کاه   تا نزند کوه هیچ گریه و هیچ نال
سوزنیا بر مدیح شاه چو آهنگ   با دل خود گو که هرچه دانی بکال
در سخن دانه چین نموده بسلک آر   دانه و که وا فزو ببیز ز غربال
طبع سخن زای را ز حشو نگه دار   باش بابیات خود چو دایه اطفال
تا شود از مدح شاه دفتر شعرت   همچو رخ نیکوان بزلف و خط و خال
عمر ابد خواه پادشاه جهان را   در شرف و عز لایزال و لازال
باد بر این اتصال شاه همایون   با رغد عیش بارد و هم احوال

در مدح صفی الدین

هلال روزه میمون لقا فرخ فال   نمود روی ز گردون نیلفام چو نال
خمیده قامت خدمت نموده بر گردون   بروی قبله بدرگاه آفتاب جلال
اجل صاحب عادل که مثل او گیتی   ندید و نارد و ناورد صاحب اقبال
کبیر عالم کاندر صلاح ذات وی است   صلاح خلق کبیر مهیمن متعال

صفی دولت عالی معین ملت حق   وزیر نیک پی نیک رسم نیک خصال
ثبات علم و عمل هست بر رعیت شاه   بسیرت علما و بصورت عمال
شده است مشفق بر عامهٔ رعیت شاه   چو مادر و پدر مهر خوی بر اطفال
گشاده کرده در داد و بسته تیغ   یکی ز بهر ثواب و یکی ز بیم وبال
ز عدل او نه عجب باشد ار بکوه و بدشت   پلنگ و یوز شود پاسبان غرم و غزال
بنوک کلک بگسترد عدل در عالم   بر آن قیاس که همنام او بزخم دوال
بباب عدل ز همنام او چو در گذرد   کسی نیابد او را دگر نظیر و همال
سران دهر و بزرگان عصر او دانند   بجز بخدمت درگاه او ثبات و ضلال
رسیده اند جهانی ز خدمت در او   بآب و حشمت و جاه و بناز و نعمت و مال
وفا شود ز کف راد او بجود و عطا   اگر بجان کرامی از او کند سؤال
برد ز جود کف او کمینه شال او   ببدره زر عیار و بکیسه سیم حلال
همای جاه تو پرواز کرد بر سر خلق   کسی که سایه او یافت رسته شد ز اهوال
بزیر سایه گرد او جهان غلط گفتم   چو آن همای همایون بگسترد پر و بال
ایا همایون صدری که فر طلعت تو   بر آن همای همایون بود بفر و بفال
زمانه نیک بکال است پادشاهی را   که هست او را چون تو وزیر نیک سگال
ترا بصاحب دیگر کسی قیاس کند   ورا بود بتر اندرین قیاس جدال
اگر که صاحب دیگر بودی اندرین ایام   کجا تو باشی او باشدی بصف نعال
کمال صاحب دیگر اندرین نرسد   وز آنچه هست سزای تو نیست این بکمال

محل و قدر ترا کرد کارکرد فزون   هر آنچه کرد و کند کردگار بیت جلال
بر آسمان برود گر بوستان سری   تو بید و سروی و دیگر کسان هلال و خلال
چنانکه بید نتابد با آسمان تو بنا   چنانکه سرو ببالد ببوستان تو ببال
حسود جاه تو بادا ز بار محنت و غم   نحیف زنج چو خلال و خمیده قد چو هلال
همیشه تا مه روزه است بهترین شهور   همان تا شب قدر است بهترین لیال
بقدر باد ز عمر تو هر شبی شب قدر   بخیر همچو مه روزه هر شبی ز سال
هزار سال ترا عمر باد و هر روزی   ز سال عمر تو چون روز اول شوال

در مدح جمال الدین عمر

داد صدر دین و دنیا صاحب فرخنده فال   مر جمال دین یزدان را بجاه خود جمال
بر جمال دین مبارک فال گشته روز و ماه   اندرین بنیاد عالی فر او تا دیر سال
صاحب عادل خداوندی که هر کو بهر او   فال گیرد تا ابد از روی او گیرد ز فال
این جهان را سر بسر در سایه خود آورد   چون همای دولت او برگشاید پر و بال
بذل جاه و مال گشته سیرت و آیین او   بذل جاهش بر جهان و بر جهان اش بذل مال
ای بکنیت عالم عادل عمر کز دین پاک   در ظفر تو را دم همنام خود را شد همال
نوک کلک این عمر بر طاغیان الدرحت چشم   چون زوال آن عمر بر ظالمان و اکوفت بال
از زوال و کلک آن و این دو آن وقت و کنون   تا نوازند ست این ظالم چو کلک و چون زوال
کلک او امری که فرماید بسر آید بالف   امتثال آرند اندر چین بسر چون کلک دال
مر مثال کلک او را سر فراز همچو کلک   سر فرود آرند و از فرق سر آرند امتثال

زانکه نسکال اندر بد عمر خود بر هیچکس   هیچکس در عمر خود بروی نباشد بدسگال
مر مرا و زر و بالی نبود از گویم که او   تا وزیر شاه شد بر وی نشد وزر و وبال
پادشاهی را که باشد همچنان فرخ وزیر   ملک او ایمن بود از انقلاب و اختلال
صاحب عادل و خورشید چرخ سروری است   بی خسوف و بی محاق و بی کسوف و بی زوال
میوه دولت ز نور او بپرورد نکو   وز ضیاء او همی گوهر شود سنگ و سفال
تا جهان آرایش خوان زمین پیش شد شکم   تا چو جان پرورش گویم نیز نماید محال
هست خورشید جهان آرای و جان پرورد است   گر کسی را زین خیالی هست بر گیرم خیال
مجلس دهقان جمال الدین جهانی دان یقین   از جمال صاحب آرایش گرفته بر کمال
اهل مجلس از جمال او همه جان پرورند   گشته هر یک ز و مرفه عیش و خرم وقت و حال
صاحب عادل مرفه عیش بادا تا ابد   خرم و خوش وقت و خوش حال اندر ایام و لیال
تا جهان آرای و جان پرور بود زینسان که هست   در جهان جان خلایق را از و نفع و منال
بر جهان و جان او بادا هزاران آفرین   از جهان آرای جان پرور خدای لایزال

وقال یمدح مؤید الدین

زهی چون الف سیم آن لطیف غزال   فراق آمد و شد قد من چو زیر دال
بدال زلفین سیمین الف بعز و جب   میان دال و الف زانکه نیست روی وصال
بدان امید که بینم خیال او در خواب   نشاندم از سر مژگان بباغ خواب نهال
نهال خواب و امید از خیال ببریدم   چنان شدم که ندانست کس مرا ز خیال
خوش است حال کسی کز خیال گوید حسب   اگر چه زود زوال است یکدم است از حال

بحسب حالم منجیک ترمذی گفتست — هم از تخلص مدح مؤید بن جمال
جمال محفل آزادگان مؤید دین — که هست چون پدر خویش بی‌نظیر و همال
همال اوست بگیتی چو کیمیا نایاب — بعلم و حکمت و جود و مروت و افضال
ز جود اوست کریم طی از شمار لئام — ز علم اوست فلاطون ز جملهٔ جهال
چنانکه باشد بسفله بجمع مال حریص — از آن حریص ترست او ببذل کردن مال
ندید چشم کم و بیش دیدگان جهان — چو او ز خلق جهان بیش دانش و کم سال
چو دید سائل او سایه مباد ازو — ز دور گوید اینک همای فرخ فال
ز دست فرخ فالش فرو شکسته شود — اگر بکیسهٔ سائل نهد شکسته سفال
زهی شکسته سخای تو بخل را گردن — خمی ز همت تو جود بر فراخته یال
کم از جوی است بمیزان حلم تو جودی — اگر بکفه در از حلم تو بود مثقال
اگر بکبر بود دجال و از بخل جهان — بود سخات چو عیسی کشندهٔ دجال
بمدحت تو سخن پرورند اهل سخن — که پروریدهٔ ایشان تو ئی بتیغ و منال
هر آن مکان که سخن پروری بغداد جایم — دران مکان نبود جز مناقب تو مقال
چو شد زبان قلم بی‌رخ از دهان دوات — بنور خاطر تو شوم مدیح سگال
بشعر من نرهانا گمان بری که بود — ز جای دیگر منحول غل کرده و قال
مثال شاعر منحول اگر بود عنین — خبر ندارد عنین ز لذت انزال
فصیح باشد منحول گر بوقت ادا — همان فصیح شود گاه حسب گفتن لال
ازان چه به که ببین دیدن چو تو ممدوح — بطبع خویش نماید حکیم سحر حلال

ملام نیست بمنحول گر برآرد شعر — که چون تو نایدم ممدوح بی ملام و ملال
ز شعر سازد فصلی و هر کجا که رسد — همان بخواند و اینست عادت فضال
مرا چو مدح تو خواندم سوال حاجت نیست — که بی سوال کند جود تو بمن ایصال
همیشه تا که هر سال عدد حساب شهور — سه ماه دور بود تا اول رجب شوال
چو روز اول شوال خواهمت همه عمر — بشادمانی در عز و دولت و اقبال
مه رجب که رسیده است بر تو فرخ باد — که هست فرخ ایامش و خجسته لیال

در مدح افتخار الدین

آمد بصدر خویش چو خورشید در حمل — خورشید خاندان نبی سید اجل
شادند خلق و رسم بشادی است خلق را — هر موسمی که آید خورشید در حمل
خورشید چرخ فضل و شرف افتخار دین — آن بی بدل ز عالم و از شمس دین بدل
زینسان که او بصدر خود آمد کجا بود — خورشید را ببرج حمل و بیت و محل
خورشید با سنانش ندارد همسری — او از سنانش بیش خدم دارد و خول
خورشید را کسوف و زوال است در زوال — منشور بی کسوف و زوال است از ازل
خورشید از زحل بسه کره فروتر است — او از زمین تا بزحل برتر از زحل
بینندگان اگر که بخورشید بنگرند — در نور دیدهاشان نقص پدید آید و خلل
باز از رخ لطافت و نور و جمال وی — افزون شود ز دیدن او نور دیده مقل
سلطان شرق و غرب نه خورشید پیش رو — گاه از کله حجاب کند گاه از کلل
او بی حجاب تا بر سلطان همی رود — پیروز بادش از نخ خورشید از قبل

ای برگزیده حضرت سلطان خسروان — وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم یزل
خورشید از آنکه در تو بچشم حقارت است — از شرم زرد روی پدید آید از کلل
بر آستانش بوسه دهد از سر نیاز — پس بسرای بگذرد اندر حوی و خول
یزدان نهاده در دل سلطان محل ترا — تا پای حاسد تو فرو ماند در وحل
شاهنشه از حسود تو خالی کند جهان — چون مکه جد تو ز پرستندهٔ هبل
تا ملک برون ز خانهٔ اخوان تو حسود — تا در نشد بسوزن سوفار در جمل
از کلهٔ حسود تو سودای بهتری — بیرون شود چو نخوت کیوز فرق کل
از مجلس شهنشه اسلام یافتی — تشریف و خلعت و لقب و حشمت و عمل
بهتر تو ئی مسلم در روزگار خویش — وین دیگران همه حشو اند و دغل مغل
دارند از طریق تفاخر سر از عصر — از گرد نعل مرکب تو دیدهٔ مکتحل
آباد و خرم است بتو عالم هنر — وز جود تست عالم ز فقر خراب و تل
از حزم تست یافته جرم زمین درنگ — وز عزم تست یافته دور فلک عجل
از جود تو جهانی عریان و بی نوا — پاشندهٔ درو شد و پوشندهٔ حلل
پاک است سینهٔ تو بحق خدای بر — ز اندیشهٔ منازعت و کینه و جدل
افزون ز صد هزار کس اند از تو یافته — باغ و سرای و ضیعت و املاک مستغل
دوری سخا و فضل و سخن دانی و شرف — دایم ز دست تازه چو ورد طری ز طل
داند ترا که تو چه کسی دیگران چه کس — آنکس که فرق داند کرد انگبین ز خل
بی بار منت تو کسی نیست در جهان — از بندگان باری عز اسمه و جل

تا آمدن تو تا خبر آمد بنزد ما — بر ما عیان نمود همی خویشتن اجل
اندر دریغ مجلس تو بندگانت را — دمها دخان و دخان بد و دلها شعل
تا بر تو سهل گشت دریغ عارضه — اندیشهٔ تو بر دل ما بود چون جبل
جان ترا خدای عطا داد باز ما — بر تو اثر نماند ز نالانی و علل
چون آدمی شدی چو فرشته بیامدی — تن پاک گشته از علل و نامه از زلل
اکنون که آمدی بسعادت بصدر خویش — بر دشمن تو زهر شود عیش چون عسل
در مستقر عز و شرف جاودان بزی — تا حاسد تو خیره شود و خوار و مبتذل
تا عز و ذل حاسد و ناصح درین جهان — ضدند یکدگر را بی زرق و بی جدل
جاوید باد عمر تو و دشمنانت را — چنگ اجل گرفته گریبان نه امل

در مدح قدر ارسلان

سوی جبال سپهدار شرق شد بجلال — خدای عرش برو سهل کرد فتح جبال
ز بیم آنکه سر تیغ او بسال رسید — عدوش سر بهزیمت نهاد تافته بال
حلال بود بر او خون طاغیان از عدل — ز روی فضل و بزرگی ببخشید خون حلال
بجان و مال امان یافتند از و قومی — نبوده ایمن از ایشان کسی بجان و بمال
خیال تیغ قدر ارسلان سپهسالار — اگر بکوه در افتد در افکند زلزال
بکهستان فزع ترک او از آن بیش است — کجا بترکستان بوده سهم رستم زال
ز دور گردون خورشید تیغ زن سنگی — شنیده که کند لعل در هزاران سال
بساعتی سر تیغش بکهستان کمیچ — رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال

بنور عدل وی آراست جمله روی زمین   چنانکه چرخ بخورشید از فلک و مثال
سران خلق و مردان مرد و شیر دلان   نهاده گوش بفرمان او بجان و مال
بروز بزم ز بهر و پند دوست نواز   بروز رزم ز بهر و پند دشمن مال
بدانکه نیک سگال است و نیکخواه و بلیش   زمانه هست همی نیکخواه و نیک سگال
بعهد او چو ستمکاره مر ستمکش را   ستم کشنده ستمکاره را کند پامال
جز او و بال قبیلت بدان ندارد کس   وز او بشد دشمن چو منتقی و وبال
ایا پناه و دل و پشت لشکر توران   که هست لشکر توران بتو گرفته جمال
مخالفان نواز تو ضعیف حال شدند   موافقان تر از تو است قوت حال
سپهر دولت و اقبال و جاه و حشمت را   تویی چو چشمه خورشید بی کسوف و زوال
بهر کجا که روی قاهر آیی و غالب   مظفر آیی و منصور در همه احوال
همیشه تا صفت بزم و رزم باشد خوش   بگوش مردم عشرت فزای و جنگ آغال
زهر یکی که بود هم کسی کند و دارد   نگاهدار تو بادا مهیمن متعال

در مدح جمال الدین محمود

نگار من همه حسن و ملاحت است و جمال   همه ملاحت و حسن و جمال او بکمال
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم   شد است چیره تر از شیر بر شکار غزال
زبسته بر لب لعل شکر سرشته او   خطی چو برگ نی سبز بر دمید امسال
چو بوسه خواهم از شرم بوسه خواهش من   چو شکر از نی از خوی برون دمد حال
شبی و روزی در سرو و مه نظر کردم   بقد و خد وی آمد بپیش دیده خیال

بماه گفتم کای خد سرو منت نظیر   بسرو گفتم کای قد ماه منت همال
بآسمان و ببستان از این سخن مه و سرو   همی فروزد چهر و همی فرازد بال
اگرچه قامت ماه من است سرو صفت   وگرچه چهره سرو من است ماه مثال
بر دمن مه من سرو و ماه مطلق نیست   که سرو غالیه زلف است و ماه مشکین خال
بمشک و غالیه خال و زلف او قلمم   نبشت مدحت محمود بن حسین الحال
جمال دین محمد یگانه که بدو   گرفت دین محمد هزار گونه جمال
سپهر دولت و دریای فضل و کان هنر   بنای مردمی و جود و قبله اقبال
سؤال هیچکسی را نداد و دو نیست   چو مر دعای نبی را بابن دم متعال
بر او بجان گراید اگر سؤال کنی   پذیره آمده باشد عطا بپیش سؤال
بر اهل فضل و هنر طلعت خجسته او   بر از همای همایون بود بفر و بفال
وگر همای نگیرد خجسته فری از او   بر آن همای شود پر و بال بار و وبال
ایا همای همایون اهل دانش و فضل   تو پروری همه را زیر سایه پر و بال
کسی که پرورش زیر پر و بال تو یافت   بفر تو نان کم آمد و واز جاه و ز مال
بکف راد دهی مال خویش را مالش   تراست مال مکر دشمن و تو دشمن مال
همیشه مال ترا همچو آب را بمحیط   بسوی سائل و زایر بود مآب و مآل
سری نبینم بر هیچ تن درین عالم   که بار منت تو نیست گردنش حمال
بطوق منت و احسان تو همه شعرا   مطوقند چو قمری و بر شاخ قوال
بهر زمان و بهر لحظه و بهر نفسی   بهر مکان که بوم شکر مدح تست مقال

بمجلس تو نخستین قصیده است مرا   مدیست طبع نشاندم بباغ مدح نهال
گر از زبان من آید بمدح تو تقصیر   ز هر چه گفتن آن بهتر است با دلال
همیشه تا فلک برشده زروی مثل   بود چو دیوان و ز هفت اختر اعمال
مبادا از قلم هفت عامل فلکی   بعمر نامه تو در کشیده خط زوال
ز ذو الجلال که عزت و جلال او باقی   بروز کار تو بر وقف باد عز و جلال

در مدح علی بن احمد

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل   از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقه زلفین آن نگار   در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمان گذار دلبر طاعت نمای من   طاعت نمای داده بفرمان گذار دل
من دل سپار و آن بت روی دلپذیر   کی جز بدلپذیر دهد دلسپار دل
دل را بدان نگار سپردم که داشتم   زو چون نگار خانه چین پر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان زینهار داد   گویی که داد جان مرا زینهار دل
جان اختیار کرد که در بند دل بوم   آنگه که کرد عشق ورا اختیار دل
در آید از عارض او بنگر بستم   شد آبدار دیده و شد نابدار دل
تا بر است درد لم ز رخ آبدار دوست   کان را بپیش کس نکند آشکار دل
شکر لبی که جان طلبد بوسه زو بها   سیمین برش بود بهوس در کنار دل
گر هر کسی که چو من عشق پیشه کرد   هم پر شرار دیده و هم پر شرار دل
تا چند صبر دارم در عشق دوست جان   تا چند بسته دارم در بند یار دل

دادم بباد ساری دل را بباد عشق   نشگفت اگر بباد دهد باد سار دل
بی نظم گشت کار من از بی دلی چنانک   کز یاد یار کرد خوهم خواستار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم   وارد بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفر و فخر ز سعد افتخار دین   کز مدح او کند بجهان افتخار دل
دهقان علی که هیچ علی بد سگال را   در سینه نگسلد ببر ذو الفقار دل
صدری که بی محبت او هیچ خلق را   اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس   اندر رضای او همیان کرد کار دل
گر گوش بشنود که همانند او کسی است   کم دارد آن شنوده گوش استوار دل
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا   مانند بحر بی کران روی بی کنار دل
گر حلم و علم و شرم و خرد نیست دل است   او دامن ترا است بدین هر چهار دل
کان از زر عیار همی دل کند بجود   چون خوش کند ببخشش زر عیار دل
تا دل چو زر و سیم نبخشد بمهر او   گردد از سمیتش مثل بسوی یسار دل
ای صدر روزگار که اهل زمانه را   بی خویش دلیست خوش نکند روزگار دل
باری است مهر تو که کند بر هوای طبع   از هر هوا خوهی شدست لطف شکار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را   هیچ نه هوای دیگر و بی غبار دل
در دست تو نهاده ببیعت کرام دست   پیوسته باد دل تو نصیحت گذار دل
گر دل بدل رود ز دل خویش باز پرس   تا بی هوای تست که دارد ز بن دیار دل
بدخواه جاه او همه تن دل شود چو نار   از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل

ور خنجر عدو به کشد چون ز خون تنا / خود را کشد بخنجر خود نار و وار دل
در خدمت تو اند میان بسته چون رهی / گردان رو سه تن اسفندیار دل
ز در بر همه بند و بند چو سهراب یابد / خصم ترا بخنجر جوشن گذار دل
خار آفرید و نار ملک تا حسود تو / دوزد بخار دیده و سوزد بنار دل
تا نسبتی ندارد آبی بکو کنار / وین هر دو را نداند از بد شمار دل
بادند حاسدان تو آبی صفت همه / پشمین لباس و در تن جشار و فار دل
چون کوکنار خورده ز سودا دماغ / ور خرمی همه شده چون کوکنار دل
با دوستان تو خوش دل و مر دشمنت را / در مانده گشته بیغم و بی غمگسار دل
خواهم بقای تو بزمان صد هزار سال / از من بدین قدر نکند اختصار دل
چندان بقات باد که در ادراک فهم آن / آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

وقال بمدح الوزیر

هم سلامت آن باد کو بجان و بدل / خواهد سلامت احوال صاحب عادل
هم مراد کسی باد حاصل از عالم / که او مراد و را خواهد از جهان حاصل
زمانه بنده اقبال صاحب است از آن / که در زمانه چنو نیست خواجه مقبل
وزیر مشرق کرد او همیشه ستم / بود که زان چون ز آفتاب مشرق ظل
از آسمان بزمین هیچ دولتی ناید / مگر بهانه که کند در سرای او منزل
همیشه منزل دولت باد از خانه / که ساعتی بنشاط اندرو بود نازل
بروی او نگر از جمله بنی آدم / اگر نه آدمی دیدی فرشته دل

بنای هیچ عمل جز بعلم بر ننهد / جز او کس از وزرا نیست عالم و عامل
بجز برای دبیر و بنات نجبای او / بود سلاطین را ملک داشتن مشکل
نه بی شکوهش پیراسته بود ملکت / نه بی جمالش آراسته بود محفل
رعیت و حشم و پادشاه حکم و را / مسخرند بدانسان که کوه مر گردا گل
منزلی غل بود آن گردنی که بر صاحب / بجهل بسته خود کان کشیده دارد و غل
نگاه دارد در هر چه هست حق خدای / خدای از این نکند هیچ حق وی باطل
نه ایزد است ولیکن بحکم ایزد هست / ز هیچ صنعت و بد بندگان او غافل
بپیش آنکه از و آفتاب با خجلت / ز بیخبر بدن از کارهای خویش خجل
بلی خجل شود آن باشه که ناگاهان / با آشیانه او میهمان رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل ملک بگیرد اناد / که هر چه چشم بد و طعن حاسد و عاذل
عزیز باد صاحب همیشه بر دل خلق / نگاه دار تن و جان او معز و مذل

وقال بمدح الملک

نهاد ملکت توران شد آباد و خوش و خرم / بسلطان زاده توران شهنشاه همه عالم
بعالم تا بنی آدم ز عدل او بیاساید / خدای عالم او را داد شاهی بر بنی آدم
جهانداری که از ده قرن بیش از هیبت باسش / ز ملک خویش باز استاد ابراهیم ادهم
بملک ارسلان خاقان در آمد باد فرزندش / ببخت و طالع میمون برای ثابت و محکم
هزاران منبر از نامش بیارایند که خطبه / ز بام عرش گویندش ملایک مرحبا هر دم
سلیمان نبی شد بر فرستد تخت بلقیسش / بدین مژده که آورد بدو انگشت و خاتم

خلیل الله بران خالب که بر خاقان کنند خطبه / ز فردوس الاعلی گو بدان ابری که بارد نم
ز عدلش گیتی آبادان شود چونان که از جاه / بزیر سایه ش بتوان رفت سوی کعبه و زمزم
ز سهم او چنان گردد که داد خویش بستاند / تذرو از باز و میش از گرگ و گور از شیر و تو ضیغم
همه آورد رعیت را چو خاقان سوی ملک خود / خرامید خرم بنشست و طایف خوش و خرم
نهاد ملکت توران عروسی بود تا اکنون / نقاب از روی خود بگشاد بر شاهان عالم
سپهداران توران را شهی شایسته بایستی / که پیش او بشایستی نهادن دست ها بر هم
مر ایشان را بدین همت شهی شایسته داد ایزد / ز نسل ارسلان خاقان غازی خسرو اعظم
سپهداران کمر بستند پیش تخت او صف صف / بران رسم و بران سیرت که جنی پیش تخت جم
جراحت بود بر دلها ز هجر ارسلان خاقان / کنون از وصل فرزندش جراحت را بود مرهم
چو خاقان از رعیت شاد باشد در خشم خود دل / خشم او دل بود شادان رعیت را نماند غم
که یارد کو بقصد این خجسته ملک ما باشد / اگر بسیار دهقان باشد از این بلو فروطالم
ایا مر پادشاهی را بر از دارای بن دارا / وپا مر صفت شاهی را بر از سهراب بن رستم
ز هر جانب جهانداران خوهند آید بعهد تو / مطاعت راست کرده دل بخدمت بسته قامت خم
همه با شوکت قارون همه با قوت قارن / همه با فر افریدون همه با نیروی نیرم
بالقاب تو آرایند در هر کشوری منبر / رقم نام تو فرمایند بر دینار و بر درهم
ولایت تو خواهند واز منشور فرمانت / ز یکدیگر بدست آرند ملک و ملک بیش و کم
همه شاهان نزاد زند شاهنشاهی مشکل / چه گفتم بعز رهمندان باشد زین مشکل هم
ولا تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری / که گردد حرم و بیدار ملک از عدل و کشف ظلم

ز عدل تو برکت امید آن کسان بادا / که ملک از دعاشان شد قوی بنیاد و مستحکم
همی تا گردش چرخ سبک دوران همی زاید / شب مظلم نعوذ روشن و روز از شب مظلم
بقای روز عمرت باد شاهانا بدان یکشب / که روز حشر خواهد بود چون بر هم کشید عالم

در مدح شمس الدین

محرم شاه شریعت آمد از بیت الحرم / آمد از بیت الحرم شاه شریعت محترم
آنکه از وی محترم تر زائری آن در نداشت / تا بپیدار آمده است آمد شد بیت الحرم
صدر فاروق تقی نسبت که اندر دین حق / آنچه فاروق تقی از تیغ کرد او از قلم
او پرستاران حق را با خود از وی سان / زائر بیت الحرم کرد از ره لطف و کرم
پادشاه ملت برهان اجل شمس حسام / آنکه از روغنا را او شد باد مر بلغ ادم
ایست دج و عنای سالکان راه حج / اندران حاجی نشد نازل که با او شد بحج
مکه و یثرب باد تکرار چون مردان مرد / برجمالو در حرم پاشید دینار و درم
لشکری را برد و باز آورد در انعام خویش / پادشا منعم بود بهر حشم دارد نعم
خسرو شرع است و شیرین لفظ او شیرین آمد / جلوه شیرین او بر مسند لا و نعم
هر چه او بر لفظ شیرین راند اندر اصل شرع / مستمع دارد مران را استفاد و مغتنم
هست چون برهان سیف و چون حسام الدین تاج / برون نعمان ثابت را سخن و ثابت قدم
کشت اندر ملک شرع از نسبت برهان مرام / شمس نام و ابن حسام و سیف جد و تاج عم
امد از وی بر هوا داران دین میمون سفر / انچه از شیر شکاری بر دل عنز و غنم
قافله را الآن دست رس از و فتح و ظفر / ملحدان قلعه الموت را موی الم

از شکوه او شکاف کوه واکردند پست   چون کشف کرهمند دست و پای پنهان در شکم
حجت او بر هواداران هوا دام کرد   که برآمد صید داد رحلق دام از حلقوم
مبتدع چون صید او شد لاجرم در دام نظر   گو دم از سنت مزن ور نه بدهد سرش در بدم
از شرایع آنچه اندر دین اسلام است کرد   رد حق کرد یار او مقبول باشد لاجرم
ای سر برهانیان فضلت از فضل حق   گشت برهان تو پیدا در عرب و ندر عجم
یافت خاقان از تو تشریف امیر المؤمنین   شادمان کردی که در عالم مبادت هیچ غم
از سفر حرم تمام خرامیدی و کردی ناگهان   حضرت جنت بدین حرم تمام خرامیدن خرم
هر کجا خواهی که بخرامی بغیر ملک   بود خواهد خرمی در دفتر عمرت رقم
تو چو شمس روشن درخشنده از برج شرف   حاسد منحوس تو گردنده چون ابر دژم
سور بخش شاه شریعت را ستایش کن بشعر   وانگهی از شعر حکمت گو اگر داری حکم
آن کرامت کز تو شاهنشاه را آمد پدید   منت آن هست بر جان رعایا و حشم
شاه عالم را بتشریف امیر المؤمنین   ندیدی تشریف میمون از بر کیوان علم
ذره تابنده شمس و قطره بارنده ابر   چند باشد با زبیش سال عمرت باد کم
آفرین و مدح شاه شرع گفتن حکمت است   کاندرین حکمت نباشند اهل حکمت متهم

در مدح حسام الدین

شاه برهان نبست آن امام بن امام   خسرو شرع ملک زاده حسام بن حسام
آن حسام بن حسامی که حسام نظرش   هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام
رایت دولت برهان ملک صلب رای   بود تا ثم بحسام از نظر و فقه و کلام

برهان فاعله امروز همان ولیت را   از حسام بن حسام است بلندی و قوام
روح باد خلف مانده ز اسلاف بزرگ   نام اسلاف بدو زنده چو از روح اجسام
کس ز تشریف ز تو بعیب ز اشراف و صدق   کس مکرم نز او و بعیب ز ابناء کرام
کرم و احسان بی منت باید از او   بنده کان ملک ذو المنن ذو الاکرام
سخن آرای صفات تو که گفتن را دو را   که بجو رشید سخن نظم دهد که بنظام
زانکه از آب غمام است و زتاب خورشید   کان لؤلؤ و خلاهی را ترتیب و نظام
هیچ جبه چو بپر رهم بسبق هم نظر   پادشاه حشم ارای خدا جوست مدام
استماع سخن جذب وی از هر دو فریق   عقل مغلوب شود چون بسماع و ز مدام
دور دولت او مکنه و جلوه وی هست   که بدان نکته کند خصم نظر را الزام
بسخن کام روا باشد بر خصم نظر   تا رسانیده حروف سخن از حلق بکام
سائلان را که لم قال بتو چه سؤال   حمله تا دهد ببر میم رسانید ز لام
متعلم را یکباره که گوید اعلم   کرده باشد بعلوم همه عالم اعلام
پسر خواجه شرع است و پسر صاحب شرع   خواجه نیست بعالم که در او نیست غلام
شادمانی ای پسر آن پدری که پدرش   علما بر فلک افراخته دارند اعلام
دین همنام تو از تقویت تست قوی   دین همنام بتو نازد و تو از همنام
در مصاف نظر از حجت قاطع بر خصم   تو ز برهان چو ز رستم بسنان از بسام
جز براد بجهان نیست همال تو کسی   بکجا باشد اگر هست و که خواند و کدام
دین اعلام که با توست بفر علمات   چون رسد کار بفتوای رسول علام

علما یکتن باشند و مر آن یکتن را   سر تو خواهی بدین تا زهمه شیخ الاسلام
گر اثر بودن تو طایفه ش ندهند   بر رخ آمد خواهند شد اندام اندام
دشمن توسن تو رام شود با تو چو بید   بر مراد تو مدار فلک توسن رام
فلکی همت صدری و بدان دو سر تو سپهری   که فلک را چو زمین آری در زیر اقدام
تا بفرمان جهاندار جهاندار خلق   مر فلک را حرکات است و زمین را آرام
از سر قدر و سری سر بفلک برافراز   وز ره علم و تواضع بزمین بر بخرام
پادشاه علما باش چو جد و چو پدر   تا پدید آید در مملکت خاص از عام
علم محترم دولت دین قیم   مستوی قامت باد از تو تا روز قیام
تو بشو باد سلام تو رساننده بپدر   از در مدرسه تو بیدر دار سلام

در مدح حسام الدین

ای حسام دگر از گوهر والای حسام   ملک کامرو ابر علمای اسلام
سیف برهان و حسام از تو بنازند که تو   خلف صالحی از سیف و ز برهان و حسام
اگر اسلاف تو در دار سلام اند مقیم   هر معانی که بوی هست بتو دار سلام
شهر ری دار سلام آن سپه و در عالم   که وی آید بر تو تا بدهد بر تو سلام
دیده روح امین سرمه کند خاک رهی   که بران موکب میمون تو بگذارد گام
فرخ آن شهر که کردی تو در آن شهر نزول   خرم آن خانه که کردی تو در آن خانه مقام
تا درین مکه و این بیت خدای از شک   نیست آن مکه و آن بیت حرم را آرام
تو نه آن صاحب صدری که تو صاحب شرع   علم شرع خود آراسته داری مادام

بی نیاز آن دانند شام بدان رسم که چون   خانه پر زر شد بر بام زوند اعلام
بی نیازی ننمائی و اگر بنمائی   علم علم ترا عرش بود گوشه بام
هر چه بر روی زمین هست یکی ناموسی   که بدو شرع رسول قرشی گیرد نام
همه شاگرد و غلام پدر و جد تو اند   وانکه زین زمره برونست ندانم که کدام
کس نظیر تو روا نیست بعهد تو نظر   که روا نیست نظیر پسر خواجه غلام
هر که دعوی امامت کند اندر ره دین   تا غلام تو نداند نتواند شد امام
هر که بر نکته تو لا و لم آرد بمناف   لام الف وار زبانش بشکافد در کام
داد مر طبع ترا قوت احیای سخن   آنکه او داد و دهد بر قدرت احیای عظام
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت   بعدم باز رود خصم تو اندام اندام
نارد ایام ترا مثل و عدیل اندر شرع   که حسام شده را باز نیارد ایام
طمع از مثل و عدیل تو بباید برداشت   چون حسام نظرت آخته گردد ز نیام
تو کریمی ز کریمی و تواضع کردن   هست در سیم و سیر و عادت ابنای کرام
این تواضع که تو کردی بحق فخر الدین   ماند تا ریخ نکو عهد کنا روز قیام
بقضای حق هرگز نرسد فخر الدین   که بروز آمده در نعت این بن عهده و دام
هرگز اندر دل فخر الدین این هم نبود   که رسد چون تو بزرگیش بدین با هنگام
باز شاهنشه دنیا به مهمان عزیز   عذر تقصیر بپذیرفت بفضل از خدام
تو که شاهنشه دینی ز ره فضل و کرم   عذر بپذیر که رسید ز تو فضل و اکرام
میزبان تو بجانست و بدل فخر الدین   جان و دل بهر تو و نان و نمک بهر عام

تا بود شمس فلک نورده ماه و نجوم　　تا نپیچاند دوران فلک آینه فام
شمس اسلام توئی در حق تو بر ماه و نجوم　　دادن نور تو هرگز مپذیراد انجام
هر مرادی که ترا دینی و دنیائی هست　　آن مراد تو محصل شدن باد و تمام

و قال بمدح الوزیر

صاحب عادل وزیر شاه معظم　　صدر جهان بحر عزیز مکرم
سرور عالم که هست ذات شریفش　　عالمیان را بمقصد پدید و دم
خرم و خوش عیش باد که ز اقبال او　　عیش همالک بسر فتح و خوش و خرم
تا سوی دوغم نشاط کرد خرامید　　شد دوغم بستر بنواحی دوغم
در دوغم چون باد شد از عزم آب　　گشت چو دریای آب روضه دوغم
تا کرد در دوغم بنا مدار و تماشا　　در دوغم باب داخل ابد بنده
هست کنون بیم آن که آب فراوان　　در دوغم پنهان شود چو بونان
بر همه عالم موفق است نهاد　　شفقت او پرورنده همه عالم
آدمی نیست گر عنایت او نیست　　آدمیان را اگر رهی شدانا آدم
خلق بر شیت و رسیده زادگان　　بار زیعالی وی آمد ندرا هم
نام عمر زنده کرد و داد گستر　　نام ستم کرد او ز نهاد جهان کم
سرور دهر مجمل است و صاحب عادل　　چون سر هر سال هست ماه محرم
دهر مجبر برضای او نکند کار　　بخت مجبر بمراد او بزند دم
تا نبود خط کلک کار گشایش　　شغل همه عالم است مشکل و مبهم

مصلحت شاه و لشکری و رعیت　　بر قلم او مفوض است و مسلم
در خور انگشت اوست خاتم دولت　　عیش ابد نقش بر نگینه خاتم
تا حرم کعبه معظم را هست　　حرمت بر آستانه‌های معظم
باد بحرمت صدر ای دولت عالیش　　چون حرم کعبه شریف و معظم
دولت او باد تا قیامت باقی　　حکم روانش همیشه نافذ و محکم

در مدح سعدالملک

ز گردون سعد اکبر داد پیغام　　بدستوری که با شاه است همنام
که تا من سعد ملک آسمانم　　تو خواهی بود سعدالملک اسلام
ز سعد اکبر ای سعد اکابر　　تو محفوظی بدین اعزاز و اکرام
سپهر توسن شد چون گشت　　چو رامین ویس را اسر ز اندام
سعادت‌ها که کرد و هفت اختر　　بنام و بخت تو بخشید و اقسام
تو مسعودی و شاهنشاه مسعود　　از اقبال شما مسعود ایام
دل ابنای ایام از شما شاد　　چه از لشکر چه از خاص و چه از عام
تو آن صدری که از همنامی شاه　　سعادت سعد اکبر داد هی وام
بود ناظر شوی تا بر ممالک　　شود ناظر ز چرخ آینه فام
ز تقد و همت عالیت کیوان　　کف پای تو بوسد کام و ناکام
غلامان تو اندر روز مکافات　　بر افروزند بهر تو مریخ و بهرام
برو در بزم چون خورشید باده　　بتو لامع شود از مشرق جام

فروزان اندر تو خورشید تابند　　ندیمان تو از تو بر تو انعام
بمجلس مطرب تو زهره زیبد　　سرودش شادی آغاز و انجام
چو در دیوان شاه آیی خرامان　　بساط از تو شرف گیرد بهر گام
همه اهل قلم پیشت قلم وار　　بطوع از فرق سر سازند اقدام
عطارد بر فلک ز هیچ حکمی　　که تو راندی نراند بر الکلام
چو نعل اسب تو باشد مه نو　　ز نور روی تو گردد مه تام
تمامی در فنون فضل و دانش　　بصدر و سروری چست و اندام
ز آدم تا بعهد تو نیامد　　چو تو صدر و سری ز اصل آدم
بباب مهتری مثل تو کس نیست　　کریم بن الکریم از باب و از مام
نهاد ملک شاه شرق از تست　　چو بستان در بهار از ابر پدرام
بهار تازه که بستان بیاراست　　چو فردوس برین وقت و هنگام
صبا از شاخ بادام اندرین فصل　　گل افشاند سحرگاه از در بادام
بهنگام گل بادام می نوش　　ز دست ساقیان چشم بادام
شراب رعنی که ز جام شاهی　　ز دور عمر تو گیرد صبح تا شام
از آن خورشید بخت خام کرده　　بپا بپا آید حریف پخته از خام
بجز مدح و ثنای خویش منیوش　　چه بنیوشی که اضغاث است و احلام
شنو دعو گفت ای جان مجلس تو　　دهد جان را غذا از کوثر و از کام
هزار شعری که درو مدح تو نیست　　بنزد اهل دانش چیست دشنام

شود مداح را الفاظ دری در　　بنظم مدح تو در طبع نظام
دل ممدوح را تا صید خواهند　　حکیمان سخندان از سخن دام
بدام شد دام و خال معشوق　　دلت بادا شکار عشق مادام
تو قادر بر شکار صید عواهر　　چنان چون بر گوزن و گور ضرغام
زبان سوزنی در نظم مدحت　　سخن پیرایی ای بر اوج صمصام
چه گوید سوزنی چون هم جز این نیست　　ز گردون سعد اکبر داد پیغام

در مدح محمود بن عبدالکریم

مهتر آن بهتر که باشد فاضل و راد و کریم　　تا هم از وی مدح او را نماید بر جای حکیم
حکمت او کس این فضل رواند که بهتر بود　　فاضل و راد و کریم از جاهل و زفت و لئیم
مر لئیم و زفت و جاهل را نگوید مدح از آنک　　آن تمدح بر نگیرد مدح او گردد ذمیم
مدح بر زفت و لئیم و جاهل آید چون کمان　　ابتر و سرد و گران و ناخوش و سست و سقیم
مر کریم و راد و فاضل را کنم مدح و ثنا　　تا بود پاکیزه و عذب و خوش و سهل و سلیم
فاضل و راد و کریم امروز از ابنای کرام　　نیست الا تاج دین محمود بن عبدالکریم
نایب صدر وزیر آن صاحب عادل که هست　　صاحب جاه عریض و صاحب فضل عمیم
آنکه اندر راه دنیا او بر او دین حق　　پای قدم ننهاد الا بر صراط مستقیم
مستقیم حال باشد آنکه در بنیاد اوست　　محترم باشد چو ارکان حرم بیت حریم
در فنون فضل و دانش بر همه روی زمین　　همبر و همتا ندارد در حدیث و در قدیم
چون الف کز راستی اصل حروف معجم است　　در مقام راستان با راستی باشد مقیم

چون الغضنفر دسر افرازان خوش شد لاجرم   تا بحرفی یا ز حرف با و با و ثا و جیم
هرگز آلوده نشد لام لبش از میم می   ثلث او مایل نشد هرگز بغلب لام و میم
از پی احسنت و زه نفکند چوبه در بن   ور برای کیات را نهاد آتش بر کلیم
پشت دست او نشد از عکس جام باده لعل   تا بحشر باید بیضا برآید چون کلیم
ای ید بیضا ترا در جمله انواع فضل   در مشام اهل کل بستان فضل آید شمیم
نزد تو عزت هنر دارد که او کسی عزیز   نزد کف راد تو عزت نه زر دارد نه سیم
خط تو از روی تشبیه است بر شکل شبه   کم کسی باشد که باشد آن معانی را فهیم
نامهای مشترک دارند با حق بندگان   این حدیث از روی صورت هیبتی دارد عظیم
خوش شرکت نیست ثابت بنده را در ذات حق   خود کس این سودا نیارد در سویدای صمیم
گرچه شرکت باشد اندر نام با حق بنده را   نیست مشرک را چنین قولی نعوذ الله العظیم
نام حق محمود و نام تو ز حق محمود تو   اندرین محمود نامی نیز با حق قسیم
بنده حقی و حق بر تو رحیم است و ز تو   هست راضی تا بوی بر بندگان او رحیم
خوی حلیم است و ز حلم خود دعا دارد که تو   از برای حق بوی با بندگان او حلیم
اهل دین و اهل دنیا از برای حرص و آز   جمله در دخل نعیمند و تو در بذل نعیم
تو عدیم المثلی اندر عالم از جود و سخا   هر که مر مثل تو گوید گر دهد داد العدیم
مهتران را از حریفی و ندیمی چاره نیست   از هنر با تو حریف است ای خرد با تو ندیم
مر ترا با صاحبی گرچه یاس آدم آن تفضل   دو رنبود گر حیات آید از آن عظم رمیم
دیگران در می سخاوت زنند و تو بیرون ز می   آن سخاوت نیست جز تلقین شیطان رجیم

تو توانی جود و احسان کرد با خلق خدای   بی منی کز بعد آن آرند غسلین و جحیم
در چنین ماه معظم با چنین اهل صلاح   در چنین مجلس که با خلد است چون روضه نعیم
بر تو شاید آفرین گفتن که از دین واجب است   آفرین گفتن بر اهل آفرین بی ترس و بیم
جاودان در آفرین بادی چو اصحاب جنان   حاسد جاه تو در نفرین چو اصحاب جحیم

در مدح نظام الدین محمد

بر خود از طبع خود سلام کنم   سنت شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری   جای بر چرخ نیلفام کنم
سخن از کس بعاریت نبرم   گرهم از طبع خویش وام کنم
صیدها کنم چو بر کاغذ   از قلم حلقه‌های دام کنم
نکهت خویش را چو در بزم برم   سخن از عشق و سیم خام کنم
پخته را خام و خام را پخته   چند باشم بهر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال   شعر بر شاعران حرام کنم
بطمع بر لئام دون همت   نکنم مدح بر کرام کنم
از دل و جان بنظم جان افزای   خدمت مجلس نظام کنم
شاه میران ایشان که بر در او   از امیر سخن غلام کنم
بوالمحامد محمد آنکه دعا   صدر و میر و وزیر نام کنم
شاه گوید بدین سه نام بوی   نظر از چشم احترام کنم
هست جام جهان نمای دلش   پادشاهم نظر بجام کنم

پیش تا کلک او قلم گردد   برک آن کلک اگر حسام کنم
بسواران ترک کلک حسام   بس حساما که در نیام کنم
جای آن هست گر به اهل قلم   من چنو خواجه را امام کنم
روز و شب با هفته در شمرم   هفته را شهر و شهر عام کنم
هر که فرمان کلک او نبرد   بحسام خود انتقام کنم
من که پروردهٔ نعیم ویم   مدح او ورد خاص و عام کنم
نعمت از وی علی الکمال رسید   صفت او علی الدوام کنم
شرم دارم که با لطف او   سخن از لطف باب و مام کنم
زان ترازو که حلم او سنجد   آصف قیس را و دام کنم
کشت آز جهان شود سیراب   گر کف راد او غمام کنم
نامهٔ شکر او کنم انشا   نام آن نامه نا تمام کنم
چون کنم افتتاح مدح و ثنا   دل نخواهد که اختتام کنم
طبع من آفرین کند بر من   من بر آن همت همام کنم
بخت بر من سلام عید کند   من بر او ز مه صیام کنم
گوییا بخت آگهی دارد   که من از وی بعید کلام کنم
خانهٔ دولت ورا بدعا   در و دیوار و سقف و بام کنم

بشب قدر طبع من با روح
بادش تا در دعا سلام کنم

در مدح سعد الدین

زر طلب کرد ز من آن صنم سیم اندام   که بقد سرو روان است و برخ ماه تمام
چهره بنمودم و گفتم ز برای غم تو   زدم این زر بعیار عدم و مهر ظلام
همه جای ملکان سکه بر زر بزدند   من چنین زر زدم امروز بنام تو غلام
از من این زر که بنام تو بر آمد بپذیر   گر تو این زر نپذیری بپذیرد زر نام
چون زر چهره بدانگونه که زر چهره دهد   گو ندادم بسرشکی چو گلاب گلفام
خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود   نرم را ساخته کار و نترا سوخته خام
زر چنان باید کز تو بچوم صرف کنم   بکلاه و بکمر یا برکاب و بستام
بسر تیغ زبان زر دهی از چهره مرا   بچنین زر نشود تیغ مرا دست بنیام
بزر پخته سرخ از سخنی گوئی گوی   ور نه گفتار تو چون سیم سپید آید خام
سخن پختهٔ من خام هم از بی زری است   نیک داند سخن پختهٔ من خواجه امام
سعد دین اسعد محمود که اصحاب خرد   بسخن زو بچکانند بگه فقر و کلام
گاه برهان کفایت نی زرین تن او   هم اندر شکند تیغ زال زر و سام
آن خداوند که چندانکه توان گفتن زر   نگرفته است زر اندر کف رادش آرام
کف رادش بصفت همچو غمام است اگر   بر سر سائل باران زر آید ز غمام
از هوای کرم او بزمین ان پرواز   مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام
می نگیرد ز کرم تا که ببخشید زر   علت مستی نخشند بر آن صدر کرام
هر که می گیرد بر یاد جوانمردی او   بر کفش تحفه سفالینه شود زرین جام

پسر زرگر از او دشمن زر بخش وی است   که بجز بخشش زر نیست وی را همت و کام
هست زر دوست چنان حاسد جاهش که بطمع   خویشتن بکشد چون وی پر زر اندوده جام
سائلی نیست که از عام و جواهر که بسی   کرد گویا سالها گوش شید بگدایی عام
باید او کاو زر دین او بجواهر مملو   همه بر عام کند بهر چنان چو بهرام
بسجل ماند دایم دو کف سائل او   بس که زر او زر بکف آرد بلیالی و ایام
در دلش خون چو زر از بوته بجوش آید اگر   سیمی بیند بر یک تن از اهل اسلام
تا بدانند که این شعر من اندر حق اوست   زرگری کردم در مدحت آن صدر انام
من چو در مدحت او زر سخن کردم صرف   او کند زر نثار در حق مادح انعام
تا هنگام خزان باد بر اوراق درخت   زرگری سازد و امروز رسیدت هنگام
باد از باد خزان غم و اندیشه و درد   رخ حسادش چون برگ زر اندوده مدام

در مدح مؤید الدین

جز آینه که کند کلک خاطرا معلوم   که از جبش چشم آمده است که چه زروم
طبیعت آمد و انگه سپاه بر اثر است   پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم
من این نگویم اگر کس بغم من گوید   زهی سپاه بنغز و زهی طلیعه شوم
بچهره بودی محمود نیکوان خطا   خط آمده است که محمود را کند مذموم
خطی چو دایره اندر کشیدی و پنداری   خط تو دایره عصمت است و تو معصوم
گل طری است که از خط بنفشه طری   رقم بنفشه و گلبرگ از او شده مرقوم
مرا ز خط تو بخواهم بخط شد او مثل   بر آید از بر گلبرگ کامکار تو کوم

بر آن نهادم کز لعل نوش پاسخ تو   بجای بوسه بر آمد ز تیر مسموم
ببوسه سخت کمانی ندارم از تو طمع   و گر کمان سپهر آیدت کمان لزوم
نه از لب تو سزد هیچ عاشقی مایوس   نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم
جهان مجد و معالی مؤید بن جمال   که جز ز علم و ادب اندر ماند کل علوم
میان اهل زمان هیچکو نه دانش تست   که آن بخاطر او مشکل است و نامفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر   بود چو بدر درخشنده در میان نجوم
ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا   ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم
از آنکه موم دلی در سخا بهر سؤال   بهر بهر تو آهن دلان شدند چو موم
تو ز اشیانه باد سپید خاسته   ز باد خانه نپرد هیچ حالی بوم
نظیر تو ز کریمان بدهر پیدا نیست   به هیچ شهر و نواحی هیچ برزن و بوم
سخاوت و کرم و جود و مردمی و هنر   ز خانواده تو شد بنام تو مختوم
جمال دین پدر خویش را همیشه نی   ستوده سیرت و آیین و سان و فعل و رسوم
همه خصال تو و رسم تست نامعیوب   همه نهاد تو و فعل تست نامذموم
سران عصر ترا مادحند و تو ممدوح   مهان دهر ترا خادمند و تو مخدوم
سخن که جز بمدیح تو نظم کرده شود   سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم
بدان که گویا دادی که بنده را هر سال   بداده است بر کرم تو صبر نیمه رسوم
ز سال پنج مر اندر گذشت و عیب منست   که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم
خطی تو بنویس بسوی وکیل خاصه خویش   علی الخصوص بنام رهی بدین معلوم

اگر چو لولو منثور باشد آن بها   ز طبع شد چو بها گیر لولو منظوم
همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامی   بحکم یزدان بر بندگان او محکوم
بقای عمر تو باد ابکام دل جاوید   دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

وقال

بس بر سخنی را که ابتدا کردم   درست و راست چنان دان که من ادا کردم
ببوی سیئه فرزندت ای ولی نعمت   حکیم وار دعا گفتم و ثنا کردم
پس از دعا و ثنا از عطا بریدم لفظ   بحکم دوستی آن شرط را وفا کردم
هر آن سخن که تو گفتی و یا تو گفت کسی   بر آن سخن زه و احسنت و مرحبا کردم
صواب بود همه گفت و کرده من لیکن   بیکبار بخانه برفتم همین خطا کردم
امید چیز و دستار داشتم از تو   ز موزه گم شدن امید را رها کردم
در آن خمار که بی موزه من بخانه روم   بحکم دلتنگی پیرهن قبا کردم
نه بر خانه شدن پا فتم عوض کفشی   که کرد نعلش و در بدعا تو تنها کردم
چو پاپهای من از موزه گشت بیگانه   بجهد و حیله دران کفش آشنا کردم
بخشت گام که بیرون نهادم از سر کوی   میان برف و گل و لای آشنا کردم
چهار پای بخانه شدم دو پایم بود   دو پای دیگر از کفر وان عصا کردم
بخانه رفتم آراسته چو شیر بغروش   چنانکه شهری مردم بر این گوا کردم
ز عشق دست بدارم که بیشتر بود   دلی که حرص فن حکمت و صفا کردم
عصا ز نان بسرای تو آمدم پیران   وز این سخن بسرای تو دو ندا کردم

بخانه رفتم و گفتم که موزه فرمود   بر اهل خانه خود زر و سیمیا کردم
تو کیمیای زری کیمیای زرف منم   چو زر بخنه سخن از تو کیمیا کردم
بهای موزه وجود بسر افراز هیچ   هبا است نزد تو اینها که من بها کردم
بجای این همه ز دیار تو هبلت و گر   ببیم خویش فرو خویشتن هبا کردم
منم یگانه که در باغ جود تو هر سال   همی همانا هزار امید و چرا کردم
بقای عمر تو جاوید خواستم و بدین   بنظم اندر پی جاویدی بقا کردم

در مدح علی بن احمد

مهر خوبان کشید نامعلوم   حشم زنگ در حوالی روم
گشت پوشیده زان سواد حشم   عدل نوشیروان بظلم سدوم
من بر او عاشقم هنوز چنان   که نه مظلوم دانم و نه ظلوم
در دو یاقوت شهد لذت دار   سی و دو دانه لولو منظوم
رفت یاقوت شهد لذت او   در حجاب زمرد مسموم
زان دو یاقوت شهد لذت او   قسمتی بود مر مرا مقسوم
تا بماندم از او چو موم از شهد   دور گداز آمدم چو نار ز موم
مهر خوبان بخط ظلم صفت   ظالم است از قیاس و من مظلوم
قصه مظلوم وار عرضه دهم   از خط او بمجلس مخدوم
آنکه از خط امر او بیرون   نتواند زدن فلک مانند خدوم
آن بزرگی که از میان جهان   هست چون ماه در میان نجوم

قرة العین فخر دین احمد | بوالمعالی علی سپهر علوم
که بهنامی وی آرد فخر | صاحب ذو الفقار یوم هجوم
هم تفاخر که ماند از لفظش | دین دیان فادد دقیق م
چون نبوت بنام صاحب شرع | شد فتوت بنام او مختوم
لا فتی جز علی منادی بود | کز اذان مرتضی شد مفهوم
صفتی دان که وی بدان موصوف | دهنی دان که وی بر آن مرقوم
ذو الفقار سخای او داند | زدن گردن خساست شوم
بهمه حالها بود ز علی | زدن ذو الفقار غیر ملوم
ای ببازوی همت تو شده | مر فلک را کمان کمان لزوم
تیر احسان تو و سینهٔ خلق | لشکر آز را کند مهزوم
از بنی خال صد دو سر تو بی | همچو سیف الله از بنی مخزوم
آمدی تا تو از عدم بوجود | خیر موجود گشت و شر معدوم
همه اعمال تست نا معیوب | همه افعال تست نا مذموم
جود و عدل تست و نیکی نام | مر ترا هست زین نهاد و رسوم
جز شاد در بنا بد از حاتم | آنچه اندر تو شد کنون مرسوم
نیست محروم سائل از تو کنیست | گاه بذل از نوال تو مرحوم
یابد از شربت سخات شفا | هر که از تف آز شد محموم
مهر و کینت دهند خبر | از نسیم صبا و تف سموم

جز دماغ هوا خواهان نکند | بوی خلق خوش ترا معلوم
بوی خلق خوش تو مشک و گلاب | حاسدان تو را خشم و مزکوم
پر و بال همای دولت تست | سایه دار هزار کشور و بوم
هر که آن سایهٔ همای ندید | شود بخت او درون گور چو بوم
بخت میمون تو تواند کرد | بخت بدخواه جاه تو مشئوم
باد تا جاودانه میمون بخت | ناصحت شاد و حاسدت مغموم
رهبان ترا زمانه رهی | خادمان ترا سپهر خدوم
خصم را حلقه کند اجل | دست بخت فکنده در حلقوم
هرچه جز لا بود طبیعت تست | جاودان باد پا از آن معصوم

فی التوبة

زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم | مرا بداند از آن گونه کس که من دانم
باشکار بدم در نهان زبد بترم | خدای داند و من زاشکار و پنهانم
تن مرا است چو سلطان معصیت فرمان | مرا زدود دین مطیع و غلام سلطانم
غلام نیست بفرمان خواجه ام چنانکه | من این بهر تن خویش را بفرمانم
بیک صغیره سزا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
مرا نماند رونقی هوای دامن گیر | که بی گناه برآید سر از گریبانم
هوی است دامن من را چنین و هوی برد | اگر بد اندر نمانم بدام در دامانم
هوی نماند تا بر رسم زعقل که من | کیم چیم چه کسم بر چیم کرا مانم

هوی نماند تا ساعتی بحضرت هو | هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
اگر نبودی با این هوی هدایت هو | بسوی هاویه بردی هوی چو هامانم
هوی بمن برد آلات معصیت گشته است | از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
کنون بمن برد آلات وادع ضرر و هدی | بدان سبب که خریدار آب دندانم
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من | بدین تجارت از او شادمان و خندانم
اگر بسنجم خود را به نیک و بد امروز | بر آن نیم که در آن روز عرض میدانم
همی بپلهٔ نیکی نیک پندان کم | بپلهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه باید بنده سندان دلم ترا ملکا | که در ترازوی نیکی کم از سپندانم
به ترک شر و باشبان خیر دادم امر | همه بخالف امر است ترک و اتیانم
بشرح و بیان حاجت نباید بیک | از آنکه من بیک شرح شرح و تبیانم
کنون ز نسیان آرند بندگان عذری | مرا دگناه نیارم بود ز نسیانم
نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه | نشانه چه که بر جاست تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه | از آنکه بر رخ دیو سیاه دیوانم
ز بس گناه که کردم پروردگار بسی | خجالتا اگر نیکی دگر هم بر خوانم
زبان بریزدم آن روز دوستر دارم | که آنچه کرده بوم بر زبان بگردانم
کسی بود که مرا و دارین بد کله است | و یا منم که بدین سیرت و بدین جانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان | که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم
بفضل خود نگرم تا بد شود نیکی | بد آنکه گرچه بدم سخت پشیمانم

فلان و بهمان گوئی که توبه یافته الله | چه مانع است مرا من فلان و بهمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است | بدین حدیث کس ار تائب است من آنم
بدین سبب که گنه کردم و توانستم | چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم
بر اسب توبه سوار شوم مبارز وار | بر است رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه در آیم بحضرت علما | بد آنکه از دل و جان دوستدار ایشانم
بر اهل مسلمان اندر و سان مرا ملکا | چو یافتم ز پدر گر نژاد مسلمانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا باز | بری مکن ز مسلمانی ای ادب بی جانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله | چنان بمیران کاین قول بر زبان دانم

وقال

ایا گرفته تواند سرای جهل مقام | همی زدانش و عز فرمیان بحر ظلام
ایا بعمری دایم فسوس گشته دیو | ز مصطفی بتو بر صد هزار گونه سلام
ایا گسسته ز حبل خدا و دعوت حق | بکام خود برش کرده است دیو لگام
ایا مخالف اسلام و راه دین هدی | کشیده گردن از بیعت اولوالارحام
نه صواب ندانی همی ز راه خطا | نه حلال ندانی همی ز راه حرام
نه مشک باز شناسی همی ز پشک سیاه | نه عود و عنبر و کافور از سلک و خام
نه خوب نا خوب دانی نه سبک و از خدای | نه مرد ناقص بی عیب از مرد تمام
همی ندانی ای کور دل ز غمری خویش | که احمد قرشی را وصی که بود و کدام
نگر که پای ابر کتف مصطفی که نهاد | بتان ز کعبه که افکند پاک کرد مقام

نگر که از پس پیغمبر خدای بزرگ | کدام بود بعلم و بدانش احکام
نگر که مهتر آل نبی که بود از اصل | نگر که خالق جبار را که بد ضرغام
نگر که از پی شمشیر خویشتن بکه داد | بکه سپرد پیمبر پس از فراق حسام
نگر که ابن عم و داماد مصطفی که بداست | نگر که فضل کرا کرد از بنی اعمام
نگر که کرد تزویج فخر و زین زنان | کرا بامر خدا ذوالجلال والاکرام
نگر که دست که بگرفت مصطفی بغدیر | کرا امام همی خواند فخر و زین و همام
یکی فضیلت بد پیش از این امامت را | همی دهی بدل خویش اهل این آرام
اگر بغار بد او یار مصطفی یکشب | بدین فضیلت بایست شد ورا فرجام
چهل شبان و زا ابلیس بد بنوح نبی | بدان سفینه بر آب ایمن و در مقام
وگر به پیری کس را رسد امامت خلق | کسی به پیری ابلیس بد درین ایام
ایا مناصب دل کور را بله ملعون | ز کوری بجفت دایم درآ و فتاده بدام
مرا امام هم از جایگاه وحی خداست | زجایگاه نبی است مر ترا امام کدام
امام آنکه به پیش بتان نکرده نماز | نکرده جز ملک العرش را صلوة و صیام
امام آنکه خداوند علم و شمع هدی | امام آنکه نقی و تقی زاصل کرام
امام آنکه بچیز کسان نکرده طمع | نخورده چیز یتیمان حلال خورده مدام
امام آنکه بروز و درم نشد مشغول | ازین بعید نبود او همیشه بودش وام
امام آنکه فدی کرد تن بجای نبی | ز وقت خفتن تا صبح روز داد انعام
امام آنکه بروزه شد سه روز و سه شب | طعام داد بسائل بگاه خوردن شام

امام آنکه خدای بزرگ روز غدیر | بفضل کرد بدین دین مصطفی پیغام
امام آنکه بجز طاعت خدای نکرد | برا و امام پسندی تو عابد اصنام
امام آنکه بروز قضا ابا احمد | بود بر لب حوض و بدستش اندر جام
امام آنکه علی رغم این مناصب را | لوای حمد بدستش بود بروز قیام
امام آنکه امید شفاعتم هم از اوست | که در محبت او در شوم بدار سلام
اگر تو خواهی مؤمن شوی بیا بشنو | ز قول شاعر سوزنی که این درست کلام

در رثاء الطبیب اتساغه کوسی

زمرگ چاره نباشد صحیح را و سقیم | کریم را بفنا در فن است همچو لئیم
عزیز را چو ذلیل و جواد را چو بخیل | فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم
امید و بیم بعمر اندر است مردم را | هزار سال امید است عمر و یکدم بیم
زعمر رفته بود علم خلق را که چه رفت | زعمر مانده ندانند بجز خدای علیم
چه غفلت است و چه بی آگهی و بی خبری | ز زندگانی کان یکدم است یا یک نیم
بنیم دم نتوان زیست بی زیادت ازان | که کرده باشد قسام بنده را تقسیم
بدست هیچ حکیمی مدار زیادت عمر | که ممکن ار بودی بدست خواجه حکیم
سر اطبا استاد کوسی کو هست | ز پشت هفت پدر او ستاد هفت اقلیم
شفای جان و دل خلق بود طلعت او | دوای او سبب صحت علیل و سقیم
ببندگان خدای رحیم بر بعلاج | رحیم بودی خاص از پی خدای رحیم
بنیکنامی گو شد و نیکنامی یافت | چو اصل نیکی نامش بلند و شرع قدیم

ثنی و عالی هر کس کز او سؤالی کرد | نعم شنید ز لفظ وی و گرفت نعیم
شفای بندگان بود شربتش گویی | که بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم
یتیم ماند پسر از وی و ز چشم یتیم | سرشک بر رخ با دیده شد چو در یتیم
عزیز بود نالش پوشیدگان پرده او | درید پرده صبر و خرد درین عظیم
حکیم بود ز اقران خود عدیم المثل | چو مثل خویش ز اقران خویش گشت عدیم
سپید روی بر انگیخته شود چو نبوغ | ندید چهره اهرمن سیاه کلیم
چو بود شفقت او عام بر همه عالم | بدو خدایا رحمت کنی بفضل عمیم

در مدح سید الاجل رضا

ماه صیام کرد بنیک اختری سلام | بر خلعت شهنشه بر عمدة الانام
بر عمدة الانام بشادی خجسته باد | تشریف پادشاه و سلام مه صیام
فرزانه سید اجل مرتضی رضا | آن صفوة الخلافه و آن عمدة الامام
شاه شرف امیر خراسان که نام او | گسترده شد بجود و هنر در عراق و شام
شاهی که تا دمید فلک صبح دولتش | روز مراد دشمن او شد نماز شام
پرورده و گزیده شاهنشه ملوک | سنجر که یافت بر همه شاهان دهر کام
آباد گشت گیتی از خلق او چنان | که شرق تا بغرب نوا زد نعیم بام
آنی که پادشاه جهان خسرو ملوک | در روی تو نگه نکند جز باحترام
پیغمبر خدای ترا داشت در کنار | فخر القضاة مرو چنین دید در منام
تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول | یعنی که از من است و بمن ماند این همام

ای در میان آل پیمبر بسروری | چون در میان انجم بر چرخ ماه تمام
آمد هلال روزه و بنمود روی خویش | مانند نعل زرین از چرخ نیلفام
یعنی مرا ببین که سزم نعل مرکبت | چون شهریار داد بتو مرکب و ستام
بر مرکب نشاط دل و بزم هست و سرور | بادی سوار و تا ابدالدهر شاد کام
هر چند طبع سیر نگردد ز مدح تو | بیت دعا بگویم و کوته کنم کلام
تا نام سال و عام بود در نعیم و ناز | عمر تو باد افزون از صد هزار عام

در مدح نظام الدین

جاودان ماند که هم از مدح شاعر نیک نام | زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام
مدحت از گفتار شاعر محتمل صدقست و کذب | صدق در حق کرام و کذب در حق لئام
شاعر آن در وی است تا گوید او نام کریم | راست آرد کوز مدحت بعرض کلام
گر لئیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل | هست پوشنده بی اندام و بود درزی ملام
طبع شاعر هست چون دار السلام از خرمی | جز کریم اندر نیاید از در دار السلام
راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن | زفت نگنجد او بپیراهن که تا گوید سلام
هست شعر آن خوش حدیثی کاستماع کرده اند | هم نبی و هم وصی و هم امیر و هم امام
شعر حسان ثابت را بگوش طبع شنود | پادشاه دین رسول ابطحی خیر الانام
داد دستاری بحسان کاندران یکتار موی | بهتر از دستار دستار از خراج مصر و شام
سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد | ای همه شاهان و میر غلامش را غلام
از ملوک و از صدور و از بعدان آن سلاطین | در صلات شاعران گرفته سنت را تعلیم

رودکی را داد آن داد که هم دانستی
نقد دیناری هزار از زر آتش گون تمام

همت عباد را هم نام کرد از دیگری
بلعمی عباد وار از دیگری نفکند نام

کرده عتبی با کسائی همچنان کرد از خوب
ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام

اوستاد مشرق و مغرب بتی کو داد شعر
داد سعد الملک قطران را به سیم و حلم

خوب کرداری زهر زنده نامی کرده اند
زنده نامی بهر اینست اندر فلک کم و عظام

فرخی هندی غلامان زهستان بخواست
سی غلام ترک دادش خوش لقا و کش خرام

عنصری از خسرو غازی شده بل شعر
پیلوار زر گرفته دیبه و اسب تمام

هر ورق با بی زد بواثر چو صبح ابد او
خسروانا و کشیده تیغ هندی از نیام

تیغ هندی خدمت کلک نظام الدین کند
چون نظام الدین دهد کار ممالک را نظام

صدر ممدوحان نظام الدین که در نظم مدح او
از شنیدن گوش خوش گردد بگفتن حلق کام

کام و دل او زعالم هست شاعر پروری
شاعران را مدح او گفتن بگیتی دل و کام

از کرمهائی که بردم نام شاعر پروری
دیده ایشان نبیند صورت لا در منام

هم تهستانی و عتبی با هم با بلعمی
زو شود تا دید دیدن چون دوادن تمام

در سخاوت صد بلیغ و نبیند و هر یکی
در هر صد چند هر یک هست و بیش از هر کدام

قطر باران در شود در خورد ملک او
شاعر از دریای فکرت چون بر انگیزد غمام

جود او دامی است شاعر را به دام خلق گیر
دست گیرد تا نگیرد دست پیش خاص و عام

خود غلط گفتم که جودش هست دام خلق گیر
تا نگوید مدح هر کس چون فتد بر خلق دام

شاعر بخرد سخن باید بجز معنی از او
بد بود مدحی که در بخشد کسی کز بهم خام

ای هزاران شاعر بخرد سخن را همت آنک
مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام

چون تو بوده خوی فرزندا هشام مام و باب
همچنان باشد نژاد و خوی مداح اهشام

دایه الطاف تو اطفال اهل نظم را
تربیت زان سان کند چون طفل خود را باب و مام

هر که از خم می مدح تو جامی نوش کرد
تا نگردد مست طالع کی نهد از دست جام

صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از وفا
بند از سالی لبالی زاین بیت الحرام

گر هزار ابراهیم نام خواهم ابراهیم وار
تا دل از بیت الحرام از مدح تو گیرم مقام

همت تو بوده بلند که بام عرش است از مثل
گر سپهر بر زبر بن را سایه عرش است بام

نامش ابنشاند بر صدر دوار شاه بر
ور نه وردی در زمین ملک شه نهاد کام

کلک مقاد حسام است و بنات کلک عجب
کلک تو آب تا اگر انقیاد آرد حسام

گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غم زده اعدات و احباب نهفته از غم شاد کام

در مدح نظام الدین محمد بن علی

خدایگان جهان پادشاه ملک ادام
که امر نافذ او راست چرخ توسن رام

شهی که از خوشی و خرمی در دور تو فخ
خورنق دارم ان ملک او برند و دام

بامر نافذ مامور پرورنده بلطف
نظام داد دگر باره ملک را انتظام

نظام دین محمد محمد بن علی
وزیر میران اصل و نسب امیر کرام

وراست از وزرا برتری و از امرا
بر آن نهاد که سر راست بر همه اندام

منظم از قلم اوست شغل هفت اقلیم
چنانکه هفته و ماه از لیالی و ایام

بر او لیالی و ایام آفرین گویند
سخن سرایان از وقت صبح تا گه بام

ایا رسیده نسیم صباح دولت تو
ز روی مشرق و چین تا قفای مغرب و شام

بباغ مدح تو بلبل شود شمامه صفیر
چو شمه گل خلق تو بر کشد بمشام

بجز و لی نعم اهل علم و فضل تو
زر است در حق ارباب علم و فضل انعام

چو خود دگر بدون بخشند و بخشند
ز بار منت تو نیست گردنی بی وام

کسی ز اهل قلم نیست از تو مکرم تر
ز بندگان ملک ذو الجلال و الاکرام

بپیش سائل و زایر بنان تو بقلم
گره نبندد پای الفقیر امن لام

ملام نیست بر آنکس که بر تو گوید مدح
که بر حکیم ز مدح کریم نیست ملام

غلام خاطر خویشم بنظم مدحت تو
که هر چه خواهم ازو بیش میکند چو غلام

بچشم آرد جام جهان نمای سخن
که تا جهان سخن تو ببینم اندر جام

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وی
بمن نماند راه برون شد و انجام

برادم از صدف سینه لولو منثور
که تا بسلک در آرم بسوزن نظام

نظام با سخن بنده بر نظام الدین
اگر تو خوانی هنر که من ورین هنگام

که خواجه را سخن من بلجن و نغمت وی
چنان بگوش خوش آید که شکر اندر کام

چو سیم خام شود که بجی سر ببرد
چو زر بخته شود که بهی برآهن کام

جمال کبر د شعر من اندو ایت تو
چو زر بخته شود گر چه سیم باشد خام

جهان بکام تو بادای وزیر ملک آرای
که تا ابد و لت شاه جهان تو راند کام

در مدح نجم الدین

دلبند من که بنده رویش مه تمام
خورشید آسمان جمال است و نجم نام

نجم کلاه دوز که ترک کلاه او
بر تارک غلام مهی شد شود غلام

صد بوسه وام خواستم از نجم نجم
بر من شمرد بوسه از آن نوش لعل فام

هر چند نجم نجم ستاندم ز نجم بوس
خواهم که جمله جمله گذاردم بنجم وام

مشکین دو زلف نجم کله دوز بر دو رخ
دامی است حلقه حلقه و ماه در میان دام

ماهی بدام ماند و ماهی تمام نی
در دام زلف نجم چرا ماند ماه نام

شب دیده بر سپهر و بر انجم کماشتم
تا خود نظیر نجم کله دوز من کدام

دیدیم همه نهان ز بی آرام و شوخ چشم
او بان آرمیده پر شرم کش خرام

شاید که از فلک دو رخ نجم را کند
خورشید نیم روز و مه نیم شب سلام

بر آسمان زمین نجا را کند سری
تا اندر اوست نجم کله دوز را مقام

هر خانه که نجم کله دوز من در اوست
از صحن خانه نور برابد بطرف بام

هر چند من ز نجم کله دوز ستاغی
حاصل ندارم آنچه مراد و هوی و کام

دارم مراد و کام و هوی آنکه ساغی
بی یاد نام نجم ندارم زبان و کام

جز در صفات نجم نخواهد پدید شد
در نثر من علو و بسی در نظم من نظام

هستم غلام نجم کله دوز اگر بطبع
از سر کلاه خواجگی آرد بنی بکام

زان تا دو نجم سعد بیکجا قران کند
تا صد نجم دین بجز امد با احترام

و بر شعر مشترک غزل و مدح در دو نجم
بر نجم دین رو بنده روایت کند تمام

فرزانه نجم دین که نجوم سپهر شد
امر و دا بجمله مسخر شدند و رام

نجمی که از کفایت از فضل و زیرکی
بر کلک اوست فاعده ملک را قوام

نجمی که آفتاب به روشن ضمیر او   گاه از غبار چهره بپوشد گه از غمام
نجمی که آفتاب کند ذره ذره زر   تا او ببدره بدره دهد چون گرفت جام
نجمی که آفتاب رخان خدمت ورا   بستند بر میان کمر از صبح تا بشام
نجمی که آفتاب دلان حضرت ورا   دارند قبله از افق شرق تا بشام
نجمی که بندگان ورا بر سپهر سزد   جوزا کمر فلک فرس و مشتری ستام
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد   ناظر شده ز برج سعادت بخاص و عام
خاص از تو با سعادت و تشریف و عز و شرف   عام از تو با کرامت و انعام شهر و عام
تا یافتم سعادت و تشریف از تو نجم   مسعودم و مشرف در دیده کرام
بجا نقل الب رجعت و بی نحس و بی وبال   خواهم که بر سپهر جلالت بوی مدام
نجمی تو آفتاب هنر پروری همی   در سایه عنایت تیمار و اهتمام
در آفتاب نیست مگر مجلس بدیع   اعنی ابوالمعالی عبدالله امام
از چو که این قصیده من بر تو نجم سعد   عرضه شود به همت آن بحر همام
تا آفتاب و نجم شوند از برای من   گوینده حدیث و نیوشنده کلام
ور مدح در محل قبول افتد این بزرگ   زین دیلت من فرستد با نامه با پیام
تا آسمان دنیا از نجم سعد و نحس   خالی نبود خواهد از امروز تا قیام
تو نجم سعد بادی بر آسمان دین   مسعود و اولیای تو از تو علی الدوام

گر بعد صیام شود خوانده این مدیح
بر تو خجسته باد مدیح و مه صیام

وقال فی مدح الوزیر

صاحب عالم عادل ملک اهل قلم   ملک آرای وزیر ملک ترک و عجم
ملک ترک و عجم دانی وزیری بخ بخ   همچو بر تست بصد تیغ و چو آصف بر جم
آسمان قدر وزیری که بپیروزی بخت   ز آسمان سازد پیروزه نگین خاتم
بقدم تارک کیوان سپرد از همت   چون بکیوان نگرد ننگرد الا بقدم
طلعت فرخ فرخنده او هر سال   مشتری را نظر سعد فرو شد بسلم
بنده دارد بهرام فلک کز سر تیغ   کند اعدای ورا دم هد و اندر پی دم
چون بود تربیت او ز ملک شمس الملک   شمس در برج شرف باشدش از خیل خدم
شادی او طلبد زهره زهرا بر چرخ   که طرب باشد هیبت او نداند سر غم
بکفایت قلم از پیش فلک باز گرفت   تا کمربند شدش تیر فلک همچو قلم
تا بپیش و سپر دین بر افتش ماند   اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم
صاحب عادل در دین برای چو فلک   هست خورشید که با وی دو وجه نیمه بهم
ای چو خورشید فروزنده عالم بجلال   عدل افکنده بسالی به بسیط عالم
از شهنشاه طغان خان ملک رفت بحق   دولت و حشمت تو بر فلک افراشت علم
تا روا چون درم قلب تو بی هنران   بار وانی نه ز تو در هر هنری قلب درم
بکرم دست نگویم که گشادی هرگز   زانکه هرگز نبود دست تو بسته ز کرم
هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت   فخر بر حاتم طی را بکی بسته کرم
معنی علم سخا نی و ز تو سایل را   نیست جز قول نعم پاسخ و جز بذل نعم

قلمت تا قد ار است چنان کز خواهد   لام الف منفی گردد ز حروف معجم
از عدم تا بوجود آمدی ای عالم جود   جود با تو بوجود آمد گوئی ز عدم
بگه خلقت بجود و بگه خلقت تو   عنصر هر دو بهم نه ز یخ غامر شده ضم
عنصری باید تا نظم مدیح تو کند   سوزنی کیست که او نظم تو گوید منظم
سوزنی مدح ترا سلک جواهر شمرد   که بود سوزن باسلک جواهر محرم
شعر سلکی است ورا واسطه مدح تو زر   تا سلکی است ورا واسطه ماه اعظم
ماه اعظم را در طاعت ایزد بر آر   وز شر اعظم ز عید تو باشد معظم

در مدح محمد بن علی

مقدم آمد سال العرب بسال عجم   بکام روز بمقدار هفده بهمن خرم
مدحرتم عالم فروز بان بیت   فکند ظل همای بهار در عالم
رسید ن سر سال العرب بدین موسم   فرود زینت دی فرش زمین ز سبزه و نم
زمین و سبزه و نم چون زمرد لوح حق   نثار که بران روی لوح در تو ذم
چو نوبت سر سال العجم رسد برسد   ز شاخسار سراند سر و هم اندر هم
سپاه بران و گل رنگ رنگ گوناگون   ز باد مشکین بر هم زنان علم بعلم
شود ببستان دستان زنان و سرود سرای   بعشق بر گل خوشبوی بلبل خوش دم
چو شد ز نم زدن ابرهای فاخر گون   در خت باغ چو طاوس جلوه کن خرم
ز خرمی بسوی باغ دل گرای شود   وجیه دین عرب قبله وجوه عجم
سپهر مجد و معالی محمد بن علی   جهان جود و مکارم عزیز مصر کرم

جمال و مفخر احرار ماوراء النهر   پناه عام و دل و پشت پهلوان عجم
بزرگواری آزاده که خرد و بزرگ   کشیده اند بجود بر زبند کیش رقم
بامر تیغ زبان و اشارت قلمش   شده مسخر او اهل تیغ و اهل قلم
چو دست را بقلم برد و عدل نامه نوشت   قلم شود ببر تیغ داد دست ستم
ز رای روشن و تدبیر ملک پرور تو   کرداد که ایشان بنشسته ظلم کوشان کم
کفش با بر دردم ماند و بحا بمطر   وزان مطر شده بستان مکرمت خرم
کف جواد ورا چون کنم بابر صفت   که ابر نم ندهد تا با بر ندهد نم
کف جوادش تا آمد از عدم بوجود   ز جود داو شده بخل از وجود خو بعدم
هر آنچه کرد همه کرد و اوست مستحکم   هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
ایا بحکم حق از بهر کام رای او   بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم
بلی سزد که کند خدمت آسمان بلند   ز آنکه هستی چون آسمان بلند همم
گر آسمان را پرسد زمین که هست چنین   زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم
بلی که نیست عدو را از تو خلاص بلا   نعم که هست ولی را ز تو ولی نعم
همیشه تا که بود در جهان معارضه   میان شدت و نان و میان شادی و غم
تو شاد بادی پیوسته و دشمنت غمگین   ز انشاط رفیق و ورا ندیم ندم
بقات باد چندانکه عاجز آید از آن   مهندسی که مدان در شمار جذر اصم

در مدح افتخار الدین علی بن احمد

بشاعری پدر خویش را فرزندم   اگر نه معتقد مجلس خداوندم

سپهر جاه علی افتخار دین که ز فخر   چو شیعه مذهب خود را بر این علی بندم
همه مناقب او گویم و مدایح او   بشاعری چو سخن بر سخن بپیوندم
قصیده باشد فرزند شاعر و نخوهم   که جز بخدمت او باشد ایچ فرزندم
هر آن قصیده که آن را بود جز او ممدوح   چو خوانده گشت بر این گریم و بر آن خندم
بزرگوارا در خدمت تو سالی چند   گذشت عمر و باقی است روزگی چند
بچند روز که مانده است بنده پرور باش   که من بکار روزی ز عمر خرسندم
بمهتری دگری نیست مثل و مانندت   بشعر اگر دگران است مثل و مانندم
بخدمت تو درست اصل نیت بخت من   که از درخت ثنای تو برگ و بر کندم
ستایش تو کنم خویشتن ستوده بوم   که درخت بخت بنا جای که بیفکندم
بشست و هشت رسید است سال عمر و هست   مدد رسیده ز رنج بشر و فزا کندم
بجی نان و نمک عاجزم ز نان و نمک   ز نان ایشان بر دل نمک پرا کندم
بآرزو برسان تا بآرزو برسی   که من بخط شریف تو آرزومندم
بیار بخت خطی نویس تا برهد   چو من بخدمت صدر تو در سمرقندم
بشعر زنده از بر عطیه بودم و تن خس   ببند و حکمت اکنون چو شکر و قندم
ببند و حکمت پیر اثر سر بد ولیکن   بود که محو شود شعرهای ترفندم
ز بند و حکمت من یاد سال عمر تو بس   نصد هزار و فزون باد حکمت و پندم
سخن نکو نه سحر حلال عدو شعر   چنان تمام کز نای و از دماوندم
بزند ما از طبع جهنده زو آتش   عدو بسوخت باد از آتش زندم

در مدح سلطان سنجر

آمد بملک توران سنجر خدایگان   آن سایهٔ خدای و سر هر خدایگان
با لشکری ز ذره فزون کش کمان کند   خورشید دیگر است بر سنجر خدایگان
خورشید برج برج خرامد بر آسمان   خورشید وار کشور کشور خدایگان
برداشت ظلمت ستم از نور عدل خویش   از جملهٔ رعیت و لشکر خدایگان
هر خطهٔ زمین را از اهل بغی و کفر   خالی کند بتیغ سراسر خدایگان
خورشید سوی مغرب آید ز سوی مشرق   سری است این که کشف شود بر خدایگان
تاویل این سخن بجز این نیست کامد است   از ملک خراسان آید بر خدایگان
ملک هزار خسرو گردن کش بدو   بخشد بیک غلام مسخر خدایگان
روزی مصاف هیچ فریدون بود درست   با گرز گاوسار برین در خدایگان
هر تازیانه علم کاویان شود   در دست هر غلام چو اسکندر خدایگان
تنها بحمله بر باید دل و توان   از صد هزار خصم دلاور خدایگان
بر خصم دین و ملک همیشه مسخر است   زآنسان که بر غزال غضنفر خدایگان
در ملک او شکوه دین لاجرم بود   بر خصم دین و ملک مظفر خدایگان
هرگه که بنده پیرو جد خویشتن   فغفور دیده باشد و سنجر خدایگان
از نام خویش بیند بود ره جهان   خالی نگین و سکه و منبر خدایگان
وز خاندان سلطان محمود بت شکن   در پیش تخت بیند چاکر خدایگان
شبود رواکه ملک فرزند خویش را   ماند بکافران محقق خدایگان

آمد بعزم غزو و بفرمود تا زنند   روی سرای پرده بکافر خدایگان
بهر صلاح دین و فراوی ثبات ملک   بر عزم ثابت است و مقرر خدایگان
گنج سلاح و گوهر بگشاد و عزو گاه   آراست چون سپهر با اختر خدایگان
تا پیش مرد بر دست بکافر کشی برد   باید که کار صف کش صفدر خدایگان
دین محمدی داد در آخر الزمان   قوت دهد چو ذات و لحید بر خدایگان
مر دشمنان دین را از انبوهی غلام   اندر کشد چو صید بر آخر خدایگان
وز آبروی بد گهران کم کند بمهر   از آبروی گوهر خنجر خدایگان
وان لشکر مقدم یاجوج را بتیغ   باز افکند بسد سکندر خدایگان
وید و ن گمان بسم کند ز باد و کاب خر   دجال را بتیغ کند از خر خدایگان
در دین مصطفی بنشیند بتخت ملک   همز انوی مسیح پیمبر خدایگان
خوانم خدایگان را صاحبقران که نیست   اندر جهان بجز وی دیگر خدایگان
چونان که نیست جز وی امروز پادشا   جز وی مباد تا که بمحشر خدایگان
تا نیست ملوک بود ز افسر و نگین   باد از نگین مزین و ز افسر خدایگان
با افسر فریدون باد و نگین جم   کاین هر دو راست لایق و در خور خدایگان
از عمر نوح تا بد رازی مثل زنند   باد ابسان نوح پیمبر خدایگان
منهاد تا بتاج گراید سر ملوک   تاج خدایگانی از سر خدایگان

در مدح تمغاج خان

ملک سمرقند گوی بود بمیدان   آمده از هر گروه در خم چوگان

شاه بچوگان گوی ملک ربود و   گوی ز پامال پلان ربود بمیدان
گوی ربا پا یان بدشت معرکه داری   گوی بچوگان شه ز گوی گریبان
چون تن بی جان بود حضرت شاها   شاه خرامید و بود یافت تن از جان
منبر و مهر و نگین و سکه تجمل   یافت ز القاب و نام و کنیت خاقان
شاه جهان رکن دین و دنیا مسعود   آنکه بزاید چنو ز انجم و ارکان
شاه حسن نیت و حسین سیر و خلق   طایع و مامور حق تعالی و ما جان
عالی تمغاج خان عالم عادل   چشمهٔ خورشید عدل سایهٔ یزدان
خسرو اسلام کز حمیت دین است   حامی صد بار صد هزار مسلمان
هست بدینا چو ظل عرش بعقبی   سایهٔ چتر شه پناه لشکر ایمان
از پدر کامکار خود ملک شرق   شاه جهاندار او د لبی قراخان
تا پسر آسبنن بگوهر علی است   خسرو مالک رقاب نافذ فرمان
وز پدر آسبنن خلف ز سلف شاه   تا ملک آید سلاطین خلیفهٔ کیهان
ای بسلاطین و از شجاعت و مردی   قاهر و غالب چو حید رعیت سلطان
تاج فریدون ترا و توشه فریدون   ملک سلیمان ترا و تونه سلیمان
ناظر خورشید رخ بچشم ستایان   چون تو نشینی بجا نشستن شاهان
زر کشد از خاک بتو تابش خورشید   تا کف و دست کند بزم زر افشان
تا بصف رزم سر فشانی بهرام   تیغ فشان که بر کشد ز نطاکان
زرگر و آهنگر تو اند و واخش   بزم ترا این بکار و رزم ترا آن

تیغ گهردار تست چون زبرجد　　لوح مرصع شده بلؤلؤ عمان

لوح زبرجد بدست مرجان شاید　　لؤلؤ عمان کنی ز لالهٔ نعمان

از همه شاهان تراست آنکه به هیجا　　لؤلؤ لالا کند زبرجد مرجان

در صف هیجا ز میغ نعل بهلال　　بارهٔ سندان سمت بسنبد سندان

پای چو الماس و کاب پیکر آن آید　　نعل بیفشد ز آتش تک پیکران

داغ کنی در شکار گر بنگا پوی　　گور خران را بنعل پیکران پیکران

چفته کمان تراست قبضه بپیوست　　راست خدنگ تراست ظفر بر و پیکان

از زه و زاغ کمان تست پر قاف　　عنقا همچون تذرو رود خرامان

صرصر تیر خدنگ عنقا صید　　برکند از جای قاف را ز بیابان

سایهٔ عدلت تو پادشاه همایون　　ظل همایست بر ممالک توران

حضرت جلت که دار ملک تو شاه است　　جنت دنیاست ملک جنت رضوان

رضوان پرورده گان رعیت تو دی　　جود تو بستم نه بغلدیتم سپندان

عدل تو بر بندگان ز ابر فضل است　　فضل تو دایم تمام گفتن نتوان

از شعرا کیست که مدح تست گفتند　　کس نسراید شاه خوب شعر چو حسان

مدحت حسان ستوده گشت بسید　　مدحت ما را بجو خویش همی دان

کسوت مدح تو پادشاه جوان بخت　　مر سخن بخته را بپوشد یکسان

زاهل سخن تا نشان شاهنامه طوسی　　خوانده شود داستان رستم دستان

باد که بس بند تیغ تو در صف بدی　　رستم دستان بروز رزم تو یکسان

ملک تو بستان آخرین خداوند　　عدل تو اندر ملک سرو بستان

فرق سرت سبز باد همچو سر سرو　　تا که سر سرو سبز باشد یکسان

تا ابدم صورت چرخ اخضر و خرم　　بسته بسر سبزی تو بخت پیمان

در مدح مسعود بن حسن

بخت ملک فرید ورد جلوس شاه جهان　　برار جلوس فرید و دین که این ملک بیاراست آن

چو گاو سار فریدون بدید کرد هلاک　　بخاک شد سر ضحاک مار سار زمان

نگاو سار فریدون ظفر بحول شد　　بماه پیکر رمح شهنشه دوران

بروز معرکه بر اعدا ملک شد منصور　　بنصرت ملک ملک بخش ملک ستان

نبی بر از علم کاویان و افریدون　　ز چتر خویش برافراخت هر دو زمان

بپادشاهی افراسیاب و افریدون　　نشست شاه کیومرث ز مرز بر فرمان

خدایگان جهان آنکه تا بشهو رسن　　بلند مرتبه دانش خدایگان جهان

خدای جل جلاله بیافرید چو او　　خدایگان شهنشه نشیر شاه نشان

زبان بهر سخن باید گشاد و نتوان گفت　　که از چنین ملکی داد هیچ ملک نشان

شه ملوک و سلاطین شرف دکر الدین　　که حاتم است ببذل و بعدل نوشروان

ابو المظفر مسعود بن حسن شه شرف　　که هست نام وی اصل سعادت و احسان

بفرخی علم کاویان بخت افراخت　　بداد ملک و برآورد کاخ بر کیوان

همه نحوست کیوان بسعد گشت بدل　　بنام شاه چو کردند کاخ را بنیان

زهی شهنشه مسعود بخت و نام که هیچ　　همال تو نخواهد زاد ز انجم و ارکان

زکان ملک تو آن گوهری که بهر گردون　　ز موج رای تو باید و گیل گوهر آن

قوی دل شد سمرقند باز بدولت تو　　روند بنده فرمان تو بجیم و جان

خبر بدآنکه سمرقند جنت المأوی است　　بنوبت تو کنون آن خبر شده است عیان

شود برضوان آرایش جنان حاصل　　جنان شده است سمرقند عدل تو رضوان

جهان بعدل تو همچون جنان شد از خوشی　　رعیت تو ز عدل تو ساکنان جنان

ز شاخ طوبی طوبی لهم و حسن مآب　　ملک براهل سمرقند شد ظاهر خوان

جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست　　درین معانی دانا یکی است با نادان

جهان مباد اخالی ز تو بدان معنی　　که آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان

همیشه بادی چون آفتاب تیغ گذار　　عدو چو سایه گریزان ز تو مکان بمکان

مخالفان تو متواری از تو چون خفاش　　موافقانت چو حربا گشاده دست و زبان

بسلک مدح تو الماس بیم سوزنگر　　کشیده رشته لسوفا و سوزن مکان

جوان و پیر ز فر تو باد و دولت تو　　کدام پیر و جوان ز رای پیر و بخت جوان

بعمر عدل عمر ورد زو جاودان زنده　　بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان

فی مدح السلطان

مه مشرف و میمون و محترم رمضان　　بشاه بر ز رجب شد به بدرود شعبان

که تا چو ماه رجب با مه شعبان را　　عزیز کرد کند مر ورا عزیز چنان

نظل عرش ملک عز اسم آمد　　بظل چتر ملک عز نصرت مهمان

خدایگان جهان پادشاه مهان دولت　　فزود در اثبت طاعت خدای جهان

چنانکه از خدم شاه و شاه کرد پسند　　مه مشرف و میمون و محترم رمضان

بساط عدل بگستر در بسیط زمین　　نهاد ما ندیع عدل و رافت و احسان

بحق آنکه بگوش و زبان حاجت نیست　　که هر که گفت و شنید آفرید گوش و زبان

که کاخ شاه صدا باز دارد این همه گوش　　بگاه گفتن علم و شنیدن قرآن

خدای بر سر از دوی خدایگانی بیت　　زبر س اوست که ندهد کسون ترس نشان

ز سهم و هیبت تیر و سنان او بجهد　　عدوش را سر تیر است و موی سینه سنان

از دست فرمان پایندگان خلق طاعت　　وز اوست فرمانبرداری وزخود فرمان

گرفت روزه بفرمان حق شهنشه شرق　　که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان

خدایگانا سلطان آفرینش خلق　　چو آفرید ترا خواست جهان سلطان

چنان ز عدل تو معمور شد جهان که نماند　　بغیر دور خرد لب در او ویران

همای عدل تو گسترده سایه بر سر خلق　　فواده مش بصلاح و خواندش ز امان

جهان بعهد تو از خرمی جنان گشته است　　رعیت تو خرامان در او چو اهل جنان

ستم گران شد و نایاب در ممالک شاه　　که خوبهای ستمگر سبک شد و ارزان

دم خلاف تو در سینهٔ مخالف تو　　دهان بلب سپرد تا که بر کند دندان

عمر صلابت شاه مخالفان از تو　　رمیده اند چو از سایهٔ عمر شیطان

بماه روزه ملک بر نهد بشیطان بند　　چو روزه تیر و کمانش بزه بر و پیکان

دهد غلامه سلاحیت از روزه سپر　　که در ثنای تو دارد هر مقام مکان

بهر مقام و مکان در امان خود بادی　　بسایهٔ سپر روزه از بلای زمان

رسیده باد شب قدر تا سپیده تو   نثار روح سلام بهمن مستان
هزار عید و ماه بقای عمر تو باد   مه نخستین فطر و مه دوم قربان
حکیم سوزنیا آن زمانه بر تو گذشت   که کوه آهن کندی بسوزن کمان
ضعیف گشتی پیرانه خدمتی میگوی   تو خود چه پیری بدین خدمت اندر و جوان
بقای شاه جوانبخت پیر دانش خواه   تو تا جوانی و پیری است در بهار و خزان

در مدح شاه مسعود

عید فرخ بسرای ملک مشرق و چین   باد خواه آمد و از نور نو برسید زمین
بزمین بوس چو فردوس بیاراست سرای   بست آیین بجمال ملک مشرق و چین
بستش آیین بر روی زمین باد زنیت   بر فلک سعد سعود از پی شه بست آیین
شاه مسعود که از بخت سعیدش بی عید   هست هر روزی بر عالمیان عید آیین
شاه ترک و عجم و بحر و بر و سهل و جبل   که جبل سهل کند هیبت او اندر حین
پیش ما عید رسید که خبر عید رسید   ز جلالی که فزون بیش بود چرخ برین
آیت عالیها سافلها خواند ملک   که شد از لشکر منصور ملک فتح مبین
دشمنانش را ادبار چنان باد چنان   دوستانش را اقبال چنین باد چنین
ای شهنشاه که مر لشکر منصور ترا   ظفر و فتح درآید ز یسار و ز یمین
هر که در عهد یمین تو بود چست قدم   نشکند تا باید دولت او عهد یمین
دهر در عهد غلامیست که در خدمت تو   بسته از ناصیه سایه و دامن بالین
تا فلک لشکر خصمت شکند شب تا روز   زاده و داشته خود هیچ نپردازد زین

شاه افریدون فری علم آل تو هست   چون درفش او منصور بهر کشور و کین
چین و مشرق را قوت دهد از نصرت حق   چون فسان داری شمشیر ز شیر از عرین
آتشین بود فراخان و تو گوئی بکمان   زاتشین پیکان یاد فریدون سفتین
از همه شاهان شایسته و بایسته تری   بکلاه و کمر شاهی و شمشیر و نگین
از کیانیان تو خانان بشکوه هند و دیلم   شه نشست بهر جای که خانست و تکین
از ختن تا به یمن خطبه که شاهی نست   منتشر شد و بخود خوی نشان خوبش نشین
تا نگردد بسر طاق سر قیصر جفت   روی قیصر بسر طاق است از قسطنطین
لمن شاهست سرشته شد ز آدم تا حشر   ملک داند که توئی آدم و آدم از طین
هست از آتش و مستوجب آتش جاوید   هر که سر تافت فراشت چو ابلیس لعین
خطبه بر نام تو خاطب دارد و روح افزاید   بر دعای تو بود روح امین را آمین
در دعای تو نباشد عجب ار خاطب   مدد روح بود از نفس روح امین
دیده را ماند خاطب بگه خطبه از آنک   هم سیه پوش بود دیده و هم نکته بین
شاد باش ای ملک عالم عادل که ترا   نزد عدل است بشاهان نه نظیر و نه قرین
ملک عادل دنیا ده دیندار توئی   برخور از ملک ملک داد تا یوم الدین
عدل بی میل و محابا تو هست پدید کردی   ملک را هیچ گزند و بله با شاهین
اندر ایام تو شد بیشه کاندیشه خطا   بره از گرگ تعوذ بود آهو و کبک از شاهین
سوزنی در ثنا بین سخت بمدح تو که تا   گر همین عید حمایل کند از در ثمین
عید بر تو ملکا فرخ و میمون باد   وز جمال تو پذیرفته جمال در زمین

مدد عمر تو باد آنچه فلک را عددیست   اندر ایام و لیالی و شهور است و سنین

در مدح تمغاج خان

بشهریار جهان داد کردگار جهان   جهان سراسر آراست کرد کار جهان
براست کردن کار جهان رسید و رسید   بشهریار جهان لطف کردگار جهان
ندا رسید بگوش جهانیان ز ملک   که جز ملک نخواهد بود شهریار جهان
خدایگان جهان شهریار کشورگیر   که از ملوک مراورا است گیرودار جهان
قرار بود ز شمشیر تا پدید آمد   ز بی قراری شمشیر او قرار جهان
جهان ز کردن کم و بیش کار و بار نیافت   ز بارگاه وی افزود کار و بار جهان
ز عدل اوست بسی بندگان ابر ز دها   خلاص و راحت و آزادگی ز بار جهان
شه مظفر تمغاج خان که ملک وی است   ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
ز نسل سلاطین مسعود کز سلاله طین   بجز وی آمد شاه بزرگوار جهان
دعاش میشنوند از زبان هر خاطب   که در بلاد جهانست و در دیار جهان
جهان بعهد چنو شاه منتظر می بود   درست شد که بجز وی بود انتظار جهان
بود بملک جهان افتخار هر ملکی   بود بملک وی امروز افتخار جهان
مطیع و رام و مسخر شدند امر ورا   جبال و سهل جهان و برو بحار جهان
شمار کیسه جهان گفت هر چه هست و را   هر آنچه نیست و را نیست ز شمار جهان
بباغ ملک جهان دشمن تو خار جلا   بکند خار کن دهر شاه خار جهان
فلک حصار جهانست برج برج بفتح   حصار شاه جهان برتر از حصار جهان

هزار بار ز جهان بیش و نیز خیر   بلند نعمت او و بهتر از هزار جهان
خدایگان جهان مانده در حصار جهان   باختیار جهان تا باضطرار جهان
شکار کرد جهان را چو کبک باشاهین   ز هر دو دیدن پنهان و آشکار جهان
جهان و دشمن شاه جهان شکار شدند   جهان شکار شد و دشمنان شکار جهان
ز کردگار جهان را بشاه بر حق است   بعدل و احسان شد شاه حق گذار جهان
شده است گوئی از احسان و عدل شاه برون   جهان فزون ز بهشت و بهشت یاد جهان
بشر رسید رسولی ز شاه ار بهشت   بسی قدم گن ز نده ز رهگذار جهان
هر قدم که زنند آفرین شه گویند   بشه خجسته کنند روز و روزگار جهان
تمام روز و شب را بر جم و زلل محو کند   ز شاه عالم در لیل و در نهار جهان
نثار رحمت حق باشد از رسول بهشت   ثنای مرد حکیم است و بس نثار جهان
جهان بکام دل شاه باد و شه دلشاد   ز نیم ماه و نیمروز و نوروز و بهار جهان

در مدح ملک تمغاج خان

مرا خدای بمدح خدایگان گفتن   توانگری سخن داد تا توان گفتن
اگر توانگر زر و درم شوم چه عجب   هم از مناقب و مدح خدایگان گفتن
کجا توانگری من بود ز در سخن   کجا توان سخن از گنج شایگان گفتن
بمدح شاه سخندان براحر از نوم   ز زر حروف و حشو و ز ابطال شایگان گفتن
در این جهان بجز از علم غیب علی نیست   که او نداند و نتوانش غیبدان گفتن
غذای جان سخندان ز مدح شاه بود   که راست برابر غذای جان گفتن

زبان بشرکت دل مدح پادشه گوید / ز دل تفکر مدح است و از زبان گفتن
بود نسیم گل کامکار در نفسم / بگاه مدح شهنشاه کامران گفتن
شه مظفر تمغاج خان که از ملکان / ورا توان ملک افراسیاب خان گفتن
وراست لایق جمشید ملک روی زمین / لقب نوشتن و خورشید آسمان گفتن
جهان تاری روشن بنور طلعت اوست / جز این چه باشد خورشید را نشان گفتن
ملک نشان ملکی که بهان روی زمین / از او توان همه دار و داستان گفتن
قضا لسان و قدر خنجری که میر داند / جواب خصم خود از خنجر و سنان گفتن
بساط عدل بگسترد در بسیط جهان / کران بساط جهان را جنان توان گفتن
همای عدل ممالک استخوان ظلم خورد / شود چو طوطی و شکر باستخوان گفتن
ز عین عدلش زای زبان دزد بر آه / چو ها گره شود از کاف کاروان گفتن
بعهد شاه جهان از زبان حال جهان / توان ز بی ضرری گرگ را شبان گفتن
دروغ راست نمای است بی درو لاف شاه / نباید شکم بره با گرگ توامان گفتن
خدایگانا بخت کسی که نام تو گفت / چو دید چو نام تو مسعود هم دوان گفتن
مدین سبب آخر زمان که ممکن نیست / بجز ترا ملک آخر الزمان گفتن
تو پاسبان خدائی و راست آید راست / بشرع دین ترا از شاه پاسبان گفتن
ز راست دید حق و کس را بجز تو در خور نیست / نعیم بی محن و سود بی زیان گفتن
برزم و بزم تو بر شعر سوزنی ماند / دقیق معنی چون تار در ریسمان گفتن
همیشه تا بجهان خسروی تواند بود / که جز ترا نتوان خسرو جهان گفتن

جهان بکام تو باد و تو باد پا خسرو / مباد ملک ترا آخر و کران گفتن
بقا دهاد ترا کردگار عز و جل / بر این دعا سزد آمین بجاودان گفتن

در مدح عثمان اغل

ای عارض و قد تو از سرو و قمر نشان / سرو تو طرب فزای ماه تو نشاط جان
بر عارض و قد تو مداح ثنا گوید / ماه فلکی بر این سرو چمنی بر آن
تیره است ز رشک آن کو راست ز شرم این / هم ماه بر آسمان هم سرو ببوستان
ای قامت تو چو سرو بر روی چو ماه او / گر هم ز لطیفا بچهره رخ همگون تر آسمان
از نیمهٔ ناردان داری دهن لیکن / دو رسته در ناب در نیمهٔ ناردان
گر بوسکی بدهی از لعل تو شوند / بیدل شدگان با دل بیجان شدگان با جان
یک بوسه تو بجان با جان چو بها نکنند / آن بوسه بنزد ما بخشند و رایگان
عاشق که ترا بید از جان خبرش نبود / او را چه خبر بود با عشق تو از دو جهان
گر را ز چنان جمال جان باشد دل دریغ / بر عاشق خود ای یار تا این نبری گمان
ای شاه بتان چین از هر چه بر چو نبی / افراخته تر قامت چون رایت کاویان
عارض چو گل و سنبل و زلف تو دو الف / مژگان چو خلیده تیر ابرو چو زه کمان
گوئی که بامر شاه آرایش روی ستان / عثمان اغل ارسلان بن تکش ارسلان
قطب دول آنکه او در مردمی و کرم / بنمود بخاص و عام فرزند پدر نشان
فرزانه سپهبد که گزوی بجا رب / خواهند باضطرار شیراف ثبان امان
ز خسروی بر کشید و شاه مشرق و چین / بر لشکر خویش کردش لشکر شکن و پهلوان

صد صف مبارزان بر هم شکند ببک / تنها بگه نبرد چون حمله برد گران
از بازوی و کف او اندر گه بزم و رزم / احباب و را سود و اعدای و را زیان
با صعوت رای او خورشید بود خجل / با قوت رزد او که را بود توان
گر کوه شود خصمش آسان کندش از جای / آسان بکند از جای که را به سنان
بر دان براق او داغ است ز حکم او / کارد بگه نبرد او را چو بر بردان
تا لاجرم این براق بر پا در دم عدلش / پیوسته گریز زند چون رایت گشت عنان
اخبار گذشتگان کم خواند هر که او / از مرد تمامی با ندوید بود عیان
بنگر بقبال او در روز محاربت / و اخبار گذشتگان خواهی خوان جمله خوان
در دهر کسی ندید انعام و را پایان / و ز خلق کسی ندید اکرام ورا کران
طوق است ز بر او بر گردن خاص و عام / هر چند که دربستند بخدمت او میان
در خدمت او میان بندم ز دل و از طمع / بر مدحت او باشد بگشاده مرا زبان
بر اهل زمانه با بعز مانش روا و باد / روز و شب و سال و مه خرم دل و شادان
چندانکه زمین و چرخ پاینده خواهد بود / و ز بودن این و آن پاینده بود نشان
اقبال و بقاش باد در خرمی و خوشی / در نعمت پایدار در دولت جاودان

وقال فی المدیح

ای میر تو تا روا باید مکاران / بر تو روان دعای نکو کاران
بیدار بخت نیک ترا باید / حاجت بپاسبانی بیداران
یزدانت کافر بد نگرداند / بی پاس و بی سپاس نگهداران

امروز در زمانه تو ئی مطلق / تیمار دار در ذروهٔ تیمارداران
با ما تو ئی بمصلحت عالم / از هشیری به پیشهٔ بیداران
الحق بزرگوار عطائی تو / ذین و ببندگان و پرستاران
یک موی را اگر از سر تو ورند / صد جان هاست ز زر خریداران
بر موی و بر تن تو بد اندیشی / دیوانگان کنند نه هشیاران
دولت سرای عمر عزیزت را / هستند جاه و دولت معماران
معمار نیک نیک نکو دارند / کار بگران نیک ز بیکاران
که بر کنند و دوی بنگذارند / خاصه فرو برندهٔ دیواران
تو صاحبی و صاحب اقبالی / و اعدات گشته صاحب ادباران
گشتند خصم جان تو بر رشتی / کم قیمتان و اندک مقداران
بر جان تو شده ستم اندیشان / بر جان خویش بوده ستمکاران
پنداشتند کار شود بر ره / بیچارگان بیهده پنداران
زاری دهد خلاص که بیزاری / این طرفه فرزادی ز گرفتاران
با دولت تو سر ببری جستند / شاهان بگنج و جمله سفاران
بر تو چگونه خیره شدندی پس / مشتی امیر گشته هنجاران
کردند بر تو غدر و تو شاه با ج / و ان غدر باد گشت بغداران
عیاری از گزاف همی جستند / تا با فتند ماتم عیاران
خونخوار خواستند شدن تا شا / خون بخت شدند خونخواران

یزدان عزیز جان تو روشن   چون سینهٔ روشن ابراران
بر تو خدای روشن گرداند   اسرار مکر کردن مکاران
بر تو سبب کرامت حق بیند   روشندلان و صاحب اسراران
در هر رهی که چاره نداند کس   یار تو است چارهٔ بیچاران
اقبال و بخت و دولت یار تست   بد را کجا هلند بتو یاران
بر تو بر نیامد و هم ناید   تخم امیدهای جفاکاران
جبار دست داد ترا در گیتی   تا بشکنی تو گردن جباران
دست عنایت تو بیندازد   بار گران ز پشت گرانباران
تیمار و غم مبادت تا باشی   تیمار دار باقیه تیماران
تا بشکستگی و نگونساری است   در زلف لاله عارض خاران
بادا رخ موافق جاه تو   با آب و رنگ لاله کهساران
اعدای تو چو زلفشان بر یخ   در هم شکستگان و نگونساران

در مدح تاج الدین محمود

آب گل برد آنکه دارد آتش عنبر دخان   خاک از آتش گلش و باد از دخان عنبرفشان
گلش عنبرفشان از باد و خاک آسان کند   آنکه آب گل برد از آتش عنبر دخان
باد پیمودم که دارم آبروئی زن دوست   آتش دل کرده در خاکستر سینه نهان
خاک پوش آتش دل بر سیلاب مژه   جان چه رنجانم که بدین باد پیمائی است جان
چون نهادم من ز باد و خاک و آب و آتش   باد و خاک و آب و آتش را نهادم بر میان

گرم و سرد آتش و آب غم و تیمار دوست   هیچ باد آدم سبک که هیچ خاک ابد گران
اندران موسم که گردد باد عنبربیز خاک   آتش افروزد رخ لاله بآب آسمان
عنبر آتش پرست و دست ندهم بباد   وز مژه بر خاک پاشم در ز مرجان آب خوان
دوست آب دیده نشاند های خاک پای   زر آتشگون خوهد گو بستان از باد زبان
با وجود تاج دین محمود بخشد خاکوار   زر چون آتش بهای شعر چون آب روان
تاج دین آن آب لطف خاک حلم باد دست   صدر آتش همت که بر کرش که دوران
آنکه بی آب و آتش خاک توران هست چون   مجمری بی عود و آتش کشتی بی بادبان
آنکه پیش کلک او باشد چو پیش باد خاک   خنجر زهر آب داده تیغ آتش سنان
وانکه ابر وداد و خاک رافت و رحمت است   باد خلق او که بی آتش بود چون مشک و بان
باد خاک کوی او را گر دهد محضر بآب   زر آتشگون بکف گوهر برآید ز ابدان
باد پاش را سپهر آبگون زان نعل نو   نعل آتشگون هلال بر خاک پیمای جهان
حاتم طائی نبادی تو از خاک کرم   ز آتش روی رخ چو یاقوت با آب امان
کلک او کز خاک دست و آب از آن ایمن بود   نی اگر چه دود و باد آتش فتنه در نیستان
باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری   خاک رنگین نام زر با آب پاینام از آن
دست او دایم بآب روی آتش خاطران   خاک رنگین می سپارد باد رنگین بایگان
خاک بازاری کند بی آب طبع و آنکه زر   باد دستیها کند و آتش نهد در سود و مان
گرچه در خاک سمرقند آتش فتنه نشاند   آب انصاف وی از باد هوی داد دشان
خاک و باد و آب و آتش گوهران بودند و من   ساختم در سلک مدح او بحکم امتحان

زنده تا خاک و باد و آب و آتش گوهرند   تاج داری بیند و تاج ار دوز بگوهر کهکشان
تا بود دهسان و الفت میان خاک و آب   تا بود با باد آتش هم بر این آیین و سان
چشمهٔ آب حیات دشمنانش خشک باد   خاک بر سر باد دودش آتش اندر خانمان

در مدح فضل بن عمران

کلیم و کریم آمد اندر دو عمران   کلیم خدا و کریم خراسان
سرافراز فضل بن عمران که دارد   بدست هنر عالم فضل عمران
عنایت گر دین یزدان که در دین   صلابت نماید چو موسی بن عمران
بر آنسان کجا دست بیضای موسی   ورا دست بیضاست در جود و احسان
چو موسی بن عمران بچوب او بکلکی   نماید هر کار صد گونه برهان
بثعبان صنعت کلک خود بار گیرد   هم ساحرهای ارباب دیوان
بود عام ملک سلطان عالم   چو آن هادم دار فرعون و هامان
از چو هست دین فزونی و قوت   وزان بود در کفر سستی و نقصان
بپیکان سنگ ار که چه موسی عصا زد   روان شد روان چشمه‌ها در بیابان
چو فضل بن عمران بکاغذ برد کلک   از احسانش یابد نصیب شهریاران
اگر دین یزدان قوی شد بموسی   شد از فضل عمران قوی ملک سلطان
بآیین چو در مصر در عهد موسی   بفرمان فضلند بر اهل ایمان
ایا مجد اسلام کز تست خرم   دل صد هزاران هزاران مسلمان
تو نی سعد دولت تو نی زین ملت   تو نی فخر امت تو نی شمع کیهان

جهان سخاوت بتو گشت روشن   سپهر کفایت بتو یافت دوران
از انسان تراهستی هست عالی   که زیر قدم بسپری فرق کیهان
وزان گونه دانی که مر مشتری را   ببندی بر داری از چرخ گردان
ز مریخ سرکش کمین بندهٔ تو   فزونتر بود در روز هیجا بمیدان
تو خورشید داری که بر بندهٔ گیتی   ز نور تو شد ظلمت ظلم پنهان
نشاط زمین آرد از چرخ زهره   که در بزم تو رود ساز د با الحان
شود تیر گردون قلم وار هرگه   براری قلم نهی داد از قلمدان
هر ماه چون نعل زرین شود مه   که او را بمیدان کنی نعل یکران
کجا آتش خشم تو بر فروزد   شود آب انگشت دو ماه آبان
بفصل دی از باد خلق خوش تو   برآورد سر از خاک پژمرده ریحان
همی سر فرازی بر این هفت اختر   همی کام رانی بر این چار ارکان
تو دیگر جهانی بدین یک جهان در   که خواهی بدین هم جهان هم جهانبان
الا تا زمین و سپهرند دایم   چو آسوده گوی و چو گردنده چوگان
بچوگان سر زلف مشکین دلبر   همی باز با گوی سیمین زنخدان
میاسای یک ساعت از گوی بازی   از آسایش ایزدان گردش آن
بچوگان دست اجل برده بادا   سر حاسدانت ز گوی گریبان

در مدح نصیر الدین احمد

ماه معظم آمد با فر و آفرین   با فضل و عفو و مغفرت عالم آفرین

ماهی است این که آمدن او خجسته است بادا خجسته آمدنش بر نصیر دین
والا نصیر دین شرف دولت و فتح احمد که آفریده شد از حمد و آفرین
عین الکفاة آنکه نگهدار کار ملک هست او بعین روشن و بیدار دور بین
آزاده بجود و سخا گشته بی نظیر فرزانه بذهن و ذکا گشته بی قرین
صدری که هفتمین فلک از قدر و همتش شد زیردست چون فلک هفتم از زمین
همچون زمین که باشد در سایه فلک باشد فلک مر او را در سایه نگین
جز با سخا برون ننهد پا از آستان جز با عطا برون نکند دست از آستین
آزادگی بطینت او در سرشته شد آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین
ای ملک شاه شرق به هنر و فضل تو با فر ملک شاه فریدون آیین
کار رعیت و حشم پادشاه را تدبیر تو صواب بود رای تو متین
خطی که تو کشی همه در کار ملک را راهی است مستقیم و سبیلی است مستبین
صاحب که برگزیده سلطان عالم است او مر ترا ز عالمیان کرد برگزین
چون تو ندید خود مکین و امین تر نزدیک پادشاه مکین گشته و امین
آزادگان بطوع مر او را شده رهی فرزانگان بطبع مر او را شده رهین
چون آفتاب چرخ که روشن کند جهان روشن شد از کفایت تو ملک شرق و چین
تیغ و دوات تو رخ ملک کند منیر کلک نزار تو تن دولت کند سمین

در مدح شرف الدوله احمد

ای قد تو سهی چو صنوبر من رخسار تو خورشید از هر من

خال و خط تو دام و دانه من چشم و لب تو خصم و داور من
مژگان تو صف صف کمانکش من زلفین تو بند زره در من
خیل و حشم عشق جمع کرده انگیخته فتنه بر سر من
آراسته من لشکر صبوری کامد حشم عشق تو بر من
ای دو لب تو همچو نوش و شکر بنیوش حدیث چو شکر من
بر طلعت خورشید پیکر تو شد فتنه ذره پیکر من
روزی که نباشم مجاور تو اندوه تو باشد مجاور من
عنبر سر زلفین حلقه تو مجمر دل پر تفته آذر من
بوی همه عالم ز عنبر تو سوزد همه گیتی ز مجمر من
آن زلف گره گیر عنبرینت یکبار بیا هشت در بر من
زان بوی خوش آمد چو صبح شب خاتم در صدر تو خداوند و مهتر من
صدری که چو گویم حدیث خلقش مشکین گردد دم مجمر من
از مدحت او نافه ها گشاید راوی ز درونهای دفتر من
جز مدح او عطر ثنائی نیست در خاطر و طبع معطر من
جز لؤلؤ منظوم شکر او نیست در سینه چون درج گوهر من
دهقان اجل احمد آنکه دایم جز خدمت او نیست در خور من
والا شرف الدوله کو نظیر است در دین خدای و پیمبر من
صدری که خطابش بود رضا کای نایب من وی برادر من

محمود شهنشاه شرق گوید تیغ از قلم اوست خنجر من
ای بنده نوازی که جز تو نیست امروز و هر وقت مفخر من
تا چاکر درگاه تو شد ستم شد دولت پیروز چاکر من
چون روی بدرگاه تو نهادم اقبال نهاد روی زی در من
هر گه که ثنای تو گفت خواهم گردد سخن من ثناگر من
کز نعمت ممدوح پرورد طبع مدیح شد نعمت تو طبع پرور من
ور همت مخدوم گسترد نام شد همت تو نام گستر من
جاوید مخور غم که جود تو خورد جاوید غم پوشش و خور من
شاه سخنم کرد مدحت تو دستار تو شد تاج و افسر من
میران سخن طاعت من آرند چون تاج تو بینند بر سر من
بالین من است آستانه تو وز خاک در تست بستر من
بر مادر من آفرین که مهرت با شیر بمن داد مادر من
با مدح تو همبرم همیشه تا دم بجهانست همبر من
آنی که فلک گفت سعد بادا در تو نظر هفت اختر من

در مدح نصیر الدین احمد

خورشید نوربخش چو رای نصیر دین آمد بسوی برج حمل روشن و مبین
از نور و فر او رخ بستان و باغ شد آراسته چو سیرت و طبع نصیر دین
از کف آن بزرگ بیاموخت ابر جود بگشاد بر جهان صدف لؤلؤ ثمین

وز خلق آن کریم صبا یافت هر نسیم در بوستان بپیچید سحر گشت و یاسمین
در باغ رسم بزم ورا دید شاخسار چون دست او فشاند زر و نقره بر زمین
چون دشمنانش ابر بگرید نعره زنان چون حاسدانش عدل کند ناله و انین
اندر میان گریه ابر خروش رعد چون ناصحانش و بخندد آن و این
در باغ سبزی سر او خواست شاخ بید شد سبز و مشکبوی چو گیسوی حور عین
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ بر دام نیست گرچه چمن شد بهار چین
در باغ بلبلان بشوند آفرین سرای تا بر نصیر دین بسرایند آفرین
ای در سرشت عالمیان آفرین تو وز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
زیر نگین تست همه ملک پادشاه ملک از تو قدر یافت چون خاتم از نگین
کس نیست همنشین تو در صدر مهتری و اقبال و دولت است بصدر تو همنشین
وز سروران ملک قرین تو نیست کس زیرا که بخت نیک تو با تو بود قرین
جز نیک نیست در تو گمان جهانیان بر تو بنیک باد گمانهاشان یقین
شد کعبه سرای تو آزادگان بطبع سایند بر ستانه درگاه تو جبین
آزادگان ز بنده نوازی که در هست تو کردند بندگیت بر آزادگی گزین
خاک در تو سرمه بینائی آن کند کو را دلی است روشن و دانا و راست بین
بر پای خویش بند کند خانه رکاب آنکس که بر تو تیر گشاد از کمان کین
پیش کمینه بنده تو بندگی کند هر کس که خصم وار برون آید از کمین
با دولت تو هست فلک را همین چنانک گر بشکنی فلک را او نشکند یمین

از عون کردگار فلک همچو دو ملک — پیراست بر یسار تو و یمن بر یمین
حفظ و عنایت فلکی نایدت بکار — چون کردگار هست ترا حافظ و معین
تا از سرشک ابر بر آید بنوبهار — در باغ و راغ سبزه و لاله ز روی طین
چون لاله باد و سبزه دو رخسار فرخت — طبع تو شاد و طبع بداندیش تو حزین
چون لاله باد خصم و ترا باده باد لعل — از دست ساقیی ز رخش لاله شرمگین

در مدح امین الدین محمد

ای دولت تو خجسته ای دو رخ تو نسرین — نسرین تو بر سنبل در بسته تو پروین
هستم ز دل و دین ای به ز دل و دین — بیچاره آن بسته نظاره آن نسرین
ای زلف بدیع آیین عشق تو شده آیینم — کان سلسله مسکون بر ماه زند آیین
تا سلسله مسکون آذین زده بر مه — دیوانگی و مستی گشتند مرا آیین
شیرین لب خود پیشم بر خنده بگشادی — خسرو شمرم خود را چون ناگه را شیرین
شد تلخی و شیرینی اندر لب تو مضمر — تلخ است اگر پاسخ چون بوسه دهد شیرین
بر روی دلارایت فتنه است جهان و دل — آنکس که بت آرا بیند بنگارد های چین
بر صید دل عاشق شاهین صفت و عاشق — در دولت دری باز تو دارد صفت شاهین
شاهین چه خطر دارد شهبا بود صید — در دام هوای تو شد صید امین دین
مخدوم هنرمندان کاهل هنر و دانش — بانبد ازو احسان گویند برو تحسین
همنام رسول الله کرامت همنامش — بی منت او یکبن کردن نتوان تعیین
دادی که سرشتند سرشت و طینت آدم — آنگاه که آدم را ایزد بسرشت از طین

اندر عمل نکین عیار ملک تازی — بندند میان پیش صد سلسله زنگین
پس سپه تو وان عیار ملک پر دل — مردی که بود تنها صد رستم دعوی کین
تا نایب او باشد در دولت او سلطان — ملک همه گیتی را از فتنه رهد تسکین
اندر حق آن نایب عیار بان آنخواهد — تا نایب او باشد فرمان ده قسطنطین
ای به هنرمندی از صاحب با زصبا — وی مرد جوانمردی از حاتم و از افشین
در حالت تو ز اول بد همت تو عالی — از همت تو بر شد جاه تو بعلیین
در فضل و هنر هستی در علم و عمل کامل — گر علم همی گردد چشم عمل ه بین
شادند بجاه تو هم عاقل و هم عالم — عاقل تو باحرمت عالم ز تو با تمکین
شد دیده دولت باد تو نظری صادق — کز دولت تو گشتند احباب تو دولت بین
خلقی ز تو دولت گیر گشتند بیک ذره — از دولت تو کم نه هم فضل الله این
از درد جفای تو خالی است همه وطا — زیرا که دل داری خالی ز جفا و کین
ملعین ز خردداری با خلق نکوکاری — هرگز نشنید بر ضی از کس بیک تلقین
تا آفت چشم بد دور ز تو رسد خلقی — بگشاده زبان بینم در دعوی و در آمین
چون در تو سراج الدین نیکو نگرد باشی — از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین
تا بر فلک نیلی سال و مه و روز و شب — از مهر و مه و انجم خوبی بود و تزیین
بار ثبت عز بادا در دولت و شادیه — سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین

در مدح تمغاج خان

خورشید نتابد ابر تند و بر آسمان — از منظر حمل نظر افکند بر جهان

نو گشت سال عالم و عالم بسال نو — میمون و سال نو بجمال خدایگان
ز اقبال خسروی که همه لطف و رحمت است — آثار لطف و رحمت پیچون کند عیان
عدل خدایگان هوا داد اعتدال — عالم ز اعتدال هوا گشت چون جنان
بخت جوان شاه بسوی جهان پیر — نظاره کرد و کرد جهان را ز سر جوان
همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر — هر پیر کو جوان شود از بخت شاه دان
شاهنشه ملوک و سلاطین شرق و غرب — صاحبقران روی زمین خسرو زمان
تمغاج خان عادل سلطان گوهری — از نفس خویش تا ملک افراسیاب خان
خورشید ملک دولت مسعود بن حسن — کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان
ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک — هم پادشه نشینی و هم پادشه نشان
ابنای ملک را بثبات حسن دعا — کردند و آن ثبات حسن او ستم کمان
ز اهل کر شاهنامه فردوسی حکیم — فردوس حکمت است از ایشان تو را نشان
جمشید صورتی تو فریدون شکوه و فر — افراسیاب همت و هوشان زن و توان
بهرام روز رزمی و پرویز روز بزم — در مسند اندر شیری و بر مرکب اندوان
مقبول قول و نافذ فرمان شهنشهی — بر تخت در عجم چو سلیمان بر انس و جان
هر چشم مملکت را باشد چو نور — مر جسم سلطنت را شایسته چو جان
مهر و هلال او سپر و تاج تو اند — وز مهر بسته گیتی کمر بسته تو امان
از آسمان بنصرت تو چون رسد مدد — پرند روز حرب تو مرغان ستان ستان
جان بخش و جان ستان ملکی ملک را ملک — آن به بود که باشد جان بخش جان ستان

جان بخش و جان ستان بحقیقت بود خدای — تو سایه خدایی باشی همین و آن
در آسمان مدار بود فوق مراد تست — تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
هرچند رسم نیست درآید ز بهم تو — دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان
گویند دهر کجا ستم آمد برفت داد — این داستان زدند حکیمان باستان
داد آمد و ستم شد و غم شد طرب رسید — در پادشاهی تو چنین است داستان
از شرف و جلال چو شاهین عدل تو — عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان
از سهم وان سیاست تا در کنار تو — بر گرگ دین بپوست بلند در گله شبان
هستند اهل ایمان اندر امان تو — تا از دعای ایشان باشی تو در امان
نام بهشت روی زمین دار ملک تست — اردی بهشت کرد جهان را بهشت سان
تا در بهشت عدن برای تو کامران — گردند در بهشت بزم شاد و کامران
ای سوزنی برشته حکمت برشته کش — در ثنا و مدحت و بر پادشه بخوان
حسان ببیند فرشته شعر خویش را — بستود عقل و طبع ترا کرد امتحان
تا شعر خویش را بستائی بمدح شاه — در باب شعر سنت حسان کنی بیان
جاوید خواه شاه جهان را بقای عمر — تا در جهان بماند نام تو جاودان

در مدح مسعود بن حسن

مبارک است بگیر روی پادشا دیدن — چو پادشا را دیدیم روی ما دیدن
چه پادشا ملک شرق و دولت و دین — که در کنار او تو دین است مرو دا دیدن
بخجسته طلعت او مرا نموده است بفال — چنانکه امت را روی مصطفی دیدن

شه مظفر مسعود بن حسن که دولت … بپادشاهی روی زمین سزا دیدن

زناسزایان تخت سپاه گرفت بتیغ … بتیغ را چه برازمسند نیا دیدن

ملازمن کرم بد خویش از وجزا دیدید … کراهت برای بدی کردن و جزا دیدن

ز سهم و هیبت شمشیر کند تا صفتو … مخالفانش بیارند کند تا دیدن

عجب نگاه دو کار است دشمنان ورا … قفا نمودن یا تیغ بر قفا دیدن

ز تیغ شاه شود آسیا بخون گردان … که چرخ لعل کند گرد آسیا دیدن

هر آنکه دید عبیدان برهنه شمشیر شا … بخون دشمن خواهد آشنا دیدن

با آشنائی شمشیر شاه خنجر مرا … هزار دیده بپوشد ز آشنا دیدن

ظفر معاینه در روی مار پیچ ملک … بود چو معجز موسی در اژدها دیدن

هر آنکه شیر را ببیند محال نتماید … هزار زال زراند در مکی قبا دیدن

ز عدل شاه چنان ایمنی گرفت جهان … که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن

بهار گشت بپید ار و دل تقاضا کرد … کمال قدرت بیچون و بی چرا دیدن

مخالفانش نمانند و کس نبیند شان … از آنکه از دو نمانند بنده و نا دیدن

ببارگاه شهنشاه شرق باید و بس … نگاه کردن و شاه ملک لقا دیدن

بصد هزار زبان در شاه وار ثنا … نثار کردن و پاداش آن ثنا دیدن

خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا … روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن

توانگرم بسخن داشتم بالم کرد … که تا نباید مداح را گدا دیدن

صواب دیدم مدح خدایگان گفتن … که تا خدای نگهدار دار خطا دیدن

هر آنکه هست هواخواه شاه جائی باد … که باز ماند بود چشمش از هوا دیدن

هوای شاه جهان سنت است بدعت نی … در اهل بغی بود بدعت هوی دیدن

در آفتاب سما تا بعلوی و سفلی … روا بود سبب روزی بقا دیدن

چو آفتاب سما پادشاه روی زمین … وز او زمین را باد وقت سما دیدن

جهان ز تا همه را در سرای نور و ظلم … بنور دیده ز ظلمت ضیا را دیدن

مدید دل شاه جهان میسر باد … از ابتدای جهان تا با انتها دیدن

بقای عمر ورا در صحیفهٔ ازلی … بخط لم یزلی دام عالیا دیدن

ثنای شاه جهان را بدید خاطر ما … بشرع شعر روا نیست منتها دیدن

با ابتدای سخن باز گردم و گویم … مبارک است بیکره روی پادشاه دیدن

در مدح برهان الدین

دارم هوای آنکه پر از در کنم دهان … تا از ثنای صدر جهان پر کنم جهان

صدر جهان که صدر فلک بارگاه اوست … وز بارگاه او بفلک بر شدن توان

برهان دین که هست بتبیان علم شرع … برهان سبق حلم نظر حکم او روان

حکمی که او کند خط فرمان که او کشد … نتوان گذشت از آنکه از او نوشت لامکان

شرا خجسته فال بدید آید دعای اوست … وند ر جهان خجسته و از فال شه مدان

بی خاندان برهان در دین شکوه نیست … زو با شکوه تر شد در دین خاندان

از شرق تا بغرب سپاهند مر ورا … در ملک شرع تیغ زبان و قلم سنان

از تیغ و از سنان نشان نه اصل و فرع شرع … سنت پدید گشته و بدعت شده نهان

ای سر بسر ستوده پدید و نهان تو … شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان

از حشمت تو محتشمان سر نهاده اند … بر آستان مدرسهٔ کون کاینان

تا روی شان چو روی سپهر از هلال نو … گیرد ز نعل مرکب میمون تو نشان

دو ماه روزی در درس و سبق رسم حدث … بر رسم حجت خویش بیان رسم حجتان

بر آسمان دو برج بشمسند نام زد … هر چند از آن اوست همه ملک آسمان

از شمس آسمان چو کمی نیست مر ترا … کم زان بود که سازی بر شهر خانمان

بی تو بخاریان را در آرزوی تو … دلهاست شعله شعله و دمها دخان دخان

بر خانمان اهل بخارا کرامتاست … از اهل بغی و طغیان از سهم و بیم جان

خاک حسام برهان او دار بیض بود … دین را حسام دان و بیض خانمان و جان

خاقان جهان بروی تو بیند نیک روی … باشد یقین هر آنچه بخاقان بری گمان

شاهی که اهل علم بد و شادمان بوند … شادی و کامرانی او با دجا و دان

صدر جهان بدانکه تو محبوب هر دلی … ادرزد بدانکه باشی من کور هر زبان

در بوستان جاه تو شد بنده لاسوزنی … باده زبان چو سوسن آزاد مدح خوان

تا نام وی بند کرنی مدحت تو ورد … روی آشنا شود چو طفیلی بمیهمان

تا اهل علم و شرع ز نعمان کنند یاد … بادی بعلم نعمان نعمان این زمان

در مدح افتخار الدین عمر

آمد خجسته موسم قربان بمهرگان … خون ریز این بهم شد با برگ ریز آن

با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید … خون ریز و برگ ریز پدید آمد از میان

خون ریزی از خلاف بد پیش از این چرا … خون ریزی از موافقت آمد بدین زمان

آمد خزان و خون عروسان باغ ریخت … زان تا کند موافقت عید را بیان

خون ریز این ببارد بر لهو و هوای نه … خون ریز آن ببانگ و برگ و بقاد خوان

خون ریز این قبیلهٔ مجد اکران کند … خون ریز آن نثار روی طاعت کند گران

اندر میان باغ چو بگذشت نوبها … گم گشت ارغوان ز تن و نار ناگهان

چون ارغوان ز ماه نهان کرد روی خویش … شد برگ هر درخت ز غم همچو زعفران

عید و خزان موافق یکدیگر آمدند … خلقند از موافقت هر دو شادمان

عید و خزان ز خلق ببو شادمان نیند … از افتخار دین نبی صدر خاندان

فرزانه سید اجل مرتضی رضا … کاولاد مرتضی و رضا است پهلوان

سلطان کامران شد بر ملک هنر … از تربیت نمودن سلطان کامران

فرزند شمس دین عمر آنکه جمال خود … چون شمس آسمان فکند نور بر جهان

از آسمان بعقد و همت رفیع تر … پاکیزه تر با اصل و نسب از آسمان

از شمس دین چه آید جز افتخار دین … لابد که باز باز پر آید ز آشیان

از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک … باشد پسر چنین چو پدر باشد آنچنان

ای اصل خاندان نبوت چو باب خویش … خورشید اهل باشدی و فخر دودمان

در تو یقین بشد است کمالهای شمس دین … فرزند شمس دینی از آن پر اثر بدگان

از جود بی نهایت و از فضل بی قیاس … محبوب هر دلی تو و من کور هر زبان

آن با هنر توی که ز هر دانشی درست … آراسته است همچو بهار نعیم جنان

برخاطر گشاده و روشن ضمیر تو / پوشیده نیست سرّی جز سرّ غیبدان
اندر سر مروّت بایسته چو چشم / وندر تن فتوت شایسته چو جان
از کلک تو بگاه کفایت جهان شود / تیر فلک ز شرم چو تیر تو از کمان
ساحر نئی و جدّ تو ساحر نبود چون / تو ساحری نمائی از کلک و از بیان
تا جاودان بیاید هر سالی و بگذرد / آید دو بار عید و یکی بار مهرگان
هر مهرگان و عید که آید بحضرتت / خوش بگذران بدولت و اقبال جاودان
بی برگ باد خصم تو چون مه خزان درخت / چون گوسپند عید فدای تو کرده جان

در مدح ملک ناصر الدین

شهنشاه عدل است بر آل یاسین / اجل ناصر الدین بن ناصر الدین
بتاج شرف بر سعادت بنامش / نبشته سلامٌ علی آل یاسین
ملک زادهٔ دار ملک نبوت / سزاوار احسان سزاوار تحسین
بملکی که او دارد از فضل ایزد / نه اندر شریکست ملوک و سلاطین
کمین بنده‌ای اوست در روم قیصر / کهین چاکر اوست فغفور در چین
نیابی کز آن خاص واز عام گیتی / که از باغ انعام او نیست گلچین
بدو گشت دینار چین دست سائل / وز آن شرم شد روی دینار پرچین
بمردی ندارد قرین هیچ جدّش / علی مرتضی صاحب صف صفین
ایا جدّ تو بوده بر انبیا شه / پدید آن تا آمده آدم از طین
تویی خسرو دار ملک سیادت / سزاوار دولت چو خسرو بشیرین

رضای تو قصری است در صحن جنت / خلاف تو سجنی است در قعر سجین
بقصر جنان مستقر سازد آن کو / کند آستان رضای تو بالین

در مدح علاء الدین محمد

هوای آل نبی را دل من است وطن / دمی مباد که بی این هوا بود دل من
غلام دشمن خویشم بدین هوی که مراست / اگر بطعنه هوی دار خواندم دشمن
بدین هوی که منم زنده و بوی بدعت نیست / که این هوی همه عین شریعت است و سنن
نه این هوی چو هوائی است بیم و آزی / که این هوی چو هوا نیست صافی و روشن
من از هوای جگر گوشگان پیغمبر / نه بر کنم دل تا جان بود موافق تن
هوای من همه آنست تا شود ماهر / بمدح آل نبی طبع من بنظم سخن
مرا فصاحت حسان و من بر آل نبی / ثنا بگویم چه من فصیح و چه الکن
از آن چه بهر که بر من شود مرا دیوان / بمدح عترت که از شیر شیر او رزن
مرا رضای عم سید اجل شهید / که شاه آل حسن بود و فخر اهل زمن
اجل امیر خراسان که نام او سمر است / بنیکوئی بعراق و حجاز و شام و یمن
اگر زبان خود از یاد او فرو بندم / بگوش من برساد احدیث من ز دهن
نه شاه آل حسن سید اجل چو مرا / فراق داد جفای زمانه دشمن
کمر بخدمت شاه حسینیان بندم / که در پناه وی‌اند اهل بیت آل حسن
علاء دین پسر سید اجل حیدر / که شاه حیدر روز و است روز جنگ و فتن
محمدی که محمد که مفخر رسل است / کند تفاخر روز حشر باباش

گزیده‌ای که همه قول اوست مستحکم / ستوده‌ای که همه فعل اوست مستحسن
میان عترت اولاد مرتضی و نبی / چو بدر باشد بر آسمان میان پرن
میان انجمن سروران روی زمین / چو سرو باشد در بوستان میان چمن
بزرگواری آزاده‌ای که در گیتی / ز بار منتش آزاد نیست یک گردن
ز بوی خلقش ورد و سمن دمد مه حال / ز خار و خارا اندر مه دی و بهمن
دم منازع او ذین بود چو بهمن و دی / رخ متابع او زان بود چو ورد و سمن
با بر بهمن بارد کفش اگر بارد / ز ابر بهمن ذرّ عیار و درّ عدن
ایا سپهر معالی و صدر آل علی / تراست خلق و خصال علی ابر و علن
تو آن عدیم همالی که نیست در عالم / همال تو از همه آل پیمبر ذو المنن
دلی که مهر و هوای تو اندر ان دل نیست / در او چه دین خدای و چه کیش اهرمن
گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف / رسد بگنبد پیروزه کون بی روزن
ز دور گنبد پیروزه رنگ تا باشد / شب سیاه بروز سپید آبستن
شب بقای ترا باد روز دولت و عز / شب بقای حسود تو روز ذل و محن

در مدح ناصر الدین محمد بن احمد

هست قدّ یار من سرو خرامان در چمن / بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه قدّ و خدّ آن زیبا صنم مانند نیست / ماه تابان بر فلک سرو خرامان در چمن
ناردون بالا لبش بر ناردون خورشید و ماه / ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود / شهد و شیر و ناردان و ماه و مهر و ناردون

اهرمن زلفی که دارد دین زیان بر دو رخ / دین یزدان را بپا دارد بکفر اهرمن
برهمن پیش صنم خود را بآتش بر نهد / عشق آن دلبر صنم گشت و دل من برهمن
تا نهان شد یوسف چاه زنخدان در سرا / یوسف اندر دو گیسوی کشت یو چاه اندرون
دو غم آل عبا یوسف جمال چه ذقن / شد دلم در مانده چون یوسف بچاه بیژن
همچنان گر سایه دامن درکشد خورشید شرق / دامن از من درکشد آن ماه یغما و ختن
زلف بی آرام او پیرایه مهر است و ماه / چشم خون آشام او سرمایه سحر است و فن
کی بود کز زلف او و انسان که قطر از خال او / مشک پیمایم بکیل و غالیه سنجم بمن
هست بوی زلف او خوشتر از آن کاندر بهار / بروزد باد سحر بر نارون برگ یاسمن
هست بوی لعل از خلق خوش بر جلیل / ناصر الدین خسرو آل نبی و بو الحسن
آن محمد ابن احمد ابن احمد کز شرف / عالم احمد است و خلق اوست محمود و حسن
آنکه تا اندر جهان دینار و تیغ آمد پدید / در جهان نامد چو او دینار بخش و تیغ زن
تا کند آزادگان را بندهٔ احسان خویش / رادی و آزادگی دارد دو صد رسم و سنن
تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد / از جهان سیمرغ وار آوارهٔ شد ظلم و فتن
در میان آتش کین روز حرب و کارزار / خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن
چون بیازد سیف جان انجام در بالا کند / پیش او صد خصم باشد همچو سیف ذو الیزن
مجلس آراید ببزم و لشکر آراید برزم / کشته اهل مجلس و لشکر بدو بر مفتتن
در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده است / مجلس آرائی نباید همچو او لشکر شکن
ای خداوندی که اندر جمله روی زمین / دوست انگیزی نباشد همچو تو دشمن فکن

دوستان و دشمنان دولت و جاه ترا   حلم و خشم تست باغ دولت و داغ محن
مر بنات النعش را ماند سخن در طبع مرد   از برای مدح تو آید فراهم چون پرن
زانکه درد سر و علت داری سخندان از غنی   گر بدانند مدح تو بستر سخندانان علن
عنصری با بیتی اندر مجلس تو شعر گوی   من کی باشم در جهان با خود که باشد شعر من
بر فروشم سروری با خویشتن بی‌هنری   سرور اهل زمینی هنر اهل زمن
در سر اهل طریقت بر مثال دیدنی   خویشتن بین گر نهی دیده ببند از خویشتن
تلخی گوش از شنیدن مدح تو گر هد عسل   صف دندان نگاه گفتن و شنیدن در عدن
گر نه از بهر شنیدن و گفت مدح تو بدی   آدمی را نافریدی ذو المنن گوش و دهن
طبع من گنج گهر بگشاید اندر مدح تو   گنج گوهر را نباشد جز قبول تو ثمن
از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر   خویش کردم با طرب بیگانه کردم با محن
آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم   چون درخت بارور گردم من از جان و ز تن
تا قیام الساعه در اقبال و در دولت بود   هر که اندر سایهٔ جاهی بگیرد مسکن

در مدح ملک نصرة الدین علی بن هرون

ز عشق نگاری شدم مست و مجنون   که دارد سر زلف زنجیر میگون
بزنجیر میگون او بسته گردم   چو مست از می و چون بزنجیر مجنون
نگاری که فتنه است بر قد و خدش   یکی سرو بستان دگر ماه گردون
چو با سرو و با مه قیاس آرم او را   یکی خوار ماند نماید دگر دون
الف قامتی کز الف قامت من   بنون خم زلف سازد خم نون

دلم خسته و بستهٔ زلف او شد   چو از سر شست و چون یونس از نون
طبرخون رخانی که خونریز چشمش   رخانم بشوید بآب طبرخون
ز خون دل خویش من دست شستم   چو او دست بگشاد بر ریزش خون
ستمکار یارست و من مانده غمگین   کزان یار بیداد چون گشتم چون
تظلم کنم تا ستم باز دارد   ملک خان عادل علی بن هرون
ملک نصرة الدین که هست از بزرگی   بدانائی و داد هارون و مامون
فریدون نسب پادشاهی که اندر   جهانداری آمد چنان کز فریدون
جگر گوشهٔ ارسلان خان غازی   دل و پشت خاقان منصور میمون
ایا پادشاهی که در دور ملکت تو دارد   زمانه نیارد دگر چون تو بیرون
سخاوت شجاعت سیاست کیاست   بذات تو در هست مجموع مقرون
بدین هر چهار ای شه هفت کشور   نیابد کس از هفت و چار تو افزون
چو حاتم کنی از سخاوت زر افشان   چو رستم برای شجاعت شبیخون
چو کاوس اندر سیاست نمودن   بگاه کیاست نمودن فلاطون
ز مهر تو محزون شود شادمانا   شود شادمانه ز کین تو محزون
غباری است از خاک حلم تو جودی   بخاری است از آب جود تو جیحون
چو موسی ز اید بیضاست در جود   که از نسل هارونی ای خسرو ایدون
شود زاب جودت چو فرعون غرقه   برآید گر از مخزن خاک قارون
خزانهای اهل فضل است و حکمت   در او در مکنون مدح تو مخزون

خزانهٔ مدیح تو در گشادم   بعون اله دادم بسی در مکنون
گرت مدح بنده پسند آید ای شه   کنم در مکنون مقفی و موزون
الا تا حد شعر نزدیک شاعر   مقفی و موزون بود ز اصل قانون
هر آن شعر کز طبع شاعر بزاید   مدیح تو بادا در آن شعر مشحون
الا تا خود بود از اینسان بگیتی   مدار فلک از بر خاک مسکون
مدار فلک بر مراد تو بادا   تو بر گاه و بدخواه جاه تو مسجون

در مدح حمید الدین

ببست خاطر من داده شد عنان سخن   زمانه داد زبان مرا بیان سخن
بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو   اگر ببازوی طبع آیدم کمان سخن
سخن بلند برو راست چون بقامت او   نگه کنم همه بینم در او نشان سخن
چو بنگرم برخ چون گل شکفتهٔ او   ز طبع گل شکفانم بگلستان سخن
حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی   کسی نیارد بردن بدو گمان سخن
بدان لبان طمع بوسه چون توان کردن   ز کوچکی چو ببینم در او توان سخن
بخاطر آید شکل میان نازک او   ولی نگویم تا نگسلد میان سخن
من و نگار من از دو میان برون نشویم   وی از میان نکوئی مرا ز میان سخن
همه جهان سخن من شد از نکوئی او   چگونه عرضه خوهم کرد بر جهان سخن
حمید دین محمد که جز مدایح او   هر آنچه گفته شود نیست از زبان سخن
مکان و کان خرد جوهری که صلهٔ   که جوهر است همه لفظ او ز کان سخن

همه بجوهر کانی سخن خرد خرد   از آنکه کان خرد باشد و مکان سخن
بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشد   چو عرضه کرد بر او نظم قهرمان سخن
بر آشکار سخن کس نشد چنان واقف   که او شده است بهر وقت بر نهان سخن
بدیده خرد رود پای در نظر   همی ببیند مغز اندر استخوان سخن
چنان بلند سخن هنری که گر خواهد   ببام عرش برآید بنردبان سخن
بجای باران از ابر طبع درافشان   در خوشاب چکاند ز ناودان سخن
بمدح او دبیر و دین چو من مادح   ورا است دست سخا و مرا زبان سخن
کند بساط سخن طی بیان اهل هنر   چو او بگسترد از فضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمتی گران دارد   دهد بمزد سخن قیمت گران سخن
گه مجادله اندر صف نبرد نظر   زند بسینهٔ خصم اندرون سنان سخن
ز من بپرسی و گوئی سخن روان دارد   روانی سخن او بود روان سخن
ایا روان سخن در روانی سخنت   بجان تو که در الفاظ تست جان سخن
بامتحان طبیعت نشاندم و بپذرفت   نهال مدح تو در صحن بوستان سخن
بامتحان سخن از من ردیف خود دلخواه   بمدح صدر تو رفتم بر امتحان سخن
شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر   از آنکسان که درستند کاملان سخن
اگر درست شود شاهی سخن بر من   بجنب تو نبوم جز که پاسبان سخن
سخنوران را صاحبقران توئی بجهان   بتو تمام شود مدت قران سخن
بر آسمان سخن پاید ار خورشیدی   همه سلامت خورشید آسمان سخن

فزونتر است زمان سخن ز هر چیزی   فزوده باد زمان تو از زمان سخن
همیشه تا که سخن را بقا بود جاوید   بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

در مدح وزیر صدر الدین

ز اقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین   زینت گرفت صدر و وزارت بصدر دین
صدری که دین پاک محمد بنام اوست   محمود بود و هست و بود تا بود دین
صدری که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل   هر نکته از عبارت او جوهر ثمین
هر جوهری که لفظ وی آرد ز کان طبع   زان جوهر است خاتم اقبال را نگین
سلک جواهر است خطابات فزای صدر   چون صدر جوهری بود آری بود چنین
تشبیه صدر و نامه و توقیع و کلک صدر   زلف مسلسل است و بناگوش حور عین
شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی   استاد کار نه سپهر بلند و زمین
از آفرین سرشت ورا لطف کردگار   آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین
در مدح او بود سخن آفرین سرای   ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان   از صد زبان بگوش وی آید آفرین
نی از کبار دهر کسی مر ترا نظیر   نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین
آبستن است کلک تو اندر بنان تو   کز سیر او بنات هنر زاید و بنین
تدبیر تست بسته‌گشای و چنانکه   سد سکندری نبود پیش او متین
شیرینی عبارت تو اهل فضل را   در گوش خوشتر است که در کام انگبین
گر بر درخت ماند و بلبل ز لفظ تو   انشا کند نوا و صفیری زند حزین

نبود عجب که مانوی بی‌مغز بی یقین   یابد از آن تو امن و مغز همچو بین
دستور شاه شرق و بر آسمان فضل   چون صبح صادق است بد بیضا در آستین
گیتی بتو و عدل شه آراسته شود   خورشید فضل تو چو شود ظاهر و مبین
چون در تو ظن خلق بنیکی است باش   تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین
شد پیش مهر امر تو دلهای خلق موم   آن کن که مهر مهر تو بر دل نهد نگین
تا آفتاب شاه نجوم است و مه وزیر   وز هر دو در چرخ مشهور آید و سنین
آن اشهر و سنین عدد عمر شاه باد   تو ماه صدر بادی و شاه آفتاب دین

در مدح نصرة الدین حسن

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن   میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است   بدان صفت که ترا جا میانه دل من
تو در میان دلی و دل میان زلف تو در   کرایش خود مجو و ز زلف خود بتاب ز من
که گر دلم ببر شانه تو خسته شود   نبایدت که ترا این خسته گردد تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط   چو تنگ غالیه دان ترا است تنگ دهن
میان غالیه دان تو ای پسر که نهاد   بدان لطیفی سی و دو دانه در عدن
میان غالیه دان لولو عدن که نهد   کسی که غالیه دان سازد از عقیق یمن
کشیده تیغ بلبل و جان دوستان خنجر   چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشاه سنجر   ابو علی حسن آن همه علی و حسن
خجسته نصرة دین آنکه همچو فرزند   زمین نساخت و نگشت فلک هیچ زمن

که سخاوت معن است و حاتم و افشین   که شجاعت فرهاد و رستم و بیژن
چو جام گیرد بدره ده است و بنده نواز   چو تیغ گیرد گرد افکن است و خصم شکن
بزخم تیر ز سندان برون برد سوفار   بزخم تیغ دو نیمه کند که آهن
بگاه حمله سر رمح اژدها صفتش   مخالفان را زهر افکند بگرد بدن
ز بهر جنگ مخالف چو بر گرفت سلاح   شود مخالفان از فزع سلاح افکن
دلیر وار بدشمن چنان رود که گوئی   مگر بدوستی آنجا گرش زند دامن
ایا نبرده سواری که خصم تو گوید   ز روی و آهن و پولاد زاده مرد تن
چو هیبت تو در افتد بسینه مردان   شوند مردان همچون زنان آبستن
حجاب نبود تیغ ترا بجسم تو بر   ز گوی مغفر تا عطف دامن جوشن
سنان سینه گذار تو برون شود آسان   ز کوه آهن همچون ز پرنیان سوزن
همیشه تا که بزم و روی نیکو است   بپرنیان و پری وصف سیاق سخن
ز ساقیان پری روی پرنیان بر گیر   می چنانکه چو جان در بدن بود در دن
بدست لطف احباب خویش را بنواز   بتیغ قهر مر اعدای خویش را بزن گردن

در مدح حسام الدین

سران ملک سمرقند را چو شد سلطان   جمال داده سپه پهلوان ترکستان
حسام دین که بهیجا حسام قاطع او   کند دو نیمه عدو را ز فرق تا بمیان
چنان دو نیمه کند خصم را که نیم از آن   بدان تنگ نپذیرد زیادت و نقصان
چو مرکب او سبک سیر او بگاه نبرد   عنان سبک شود اندر تک و رکاب گران

سبک چنانکه بتقار دانه چیند مرغ   سنانش چیند مرد مبارز از میدان
شود سنانش چون بابزن ز آتش جنگ   بجای مرغ مبارز در او شده گردان
بشست و قبضه او بر کمان و تیر و خدنگ   شوند فتنه چو گیرد بدست تیر و کمان
کجا دو تیر گشاید که نشانه زند   بود بحکم ز سوفار این نشانه آن
بر او مگر نصر بر کمان کشید او   بگوش خصم رسد کل من علیها فان
اگر برستم دستان ورا قیاس کنم   قیاس راست نیاید برستم دستان
از آنکه رستم دستان بدست مردی که   گهی مبارزت و گه بحیلت و دستان
همه مبارزت او بدست مردی اوست   چنین شناس مر او را و را چنین میدان
بهیبت اندر جناح تا بچین نگرد   شود ز زلزله ارتنگ مانوی ویران
بپشت آینه چین بر آوردی مثل   نهاد هیبت چینا بجای کند نشان
بروی آینه بر شاه چین نگه نکند   ز پشت آینه تا خواسته پناه امان
ایا پناه همه خلق زیر رایت تو   ز شیر رایت تو شیر آسمان بفغان
ز شیر رای تو در وقت مهر روز شود   چو سایه از پس دیوار آفتاب نهان
بنور رای خود ار بنگری تو اندر شب   همه نهان فلک را به پیش دیده عیان
مهابت تو بیکدم جهان خراب کند   مواهب تو خراب جهان کند عمران
جهان اگر نبود بر مراد تو یکدم   بقهر نام جهان بیفکنی ز جهان
نهاد قلعه جناح تو بعقل (بعدل) تو است   چنانکه شهر مداین بعدل نوشروان
دران دیار و نواحی ز بس سیاست تو   پناه گرگ بود زیر پوستین شبان

بروز بزم ز کف تو وز چنان بارد   که از بحر و در و زر نشان زباد جزن
همیشه بزم تو بادا چو بوستان بهار   پر از گل طرب و بلبل مدایح خوان
مراد تو ز جهان چیست آن محصل باد   هر آنچه داری کام و هوا مباح آن

سپاس از خداوند بی مثل و بیچون   که با طالع سعد و با بخت میمون
خداوند دادیدم و روز بر من   بدیدار میمون او شد همیون
اجل فخر دین احمد آن صدر دنیا   که با قدر والاش گردون بود دون
بجز بر مراد دل او نباشد   نه سیر کواکب نه دوران گردون
بعالم کس از اسرار او سر نتابد   جز آن کاید از عالم عقل بیرون
دل و جان و دولت براو هست عاشق   چو بر روی لیلی دل و جان مجنون
همه خلق مفتون نازند و زین هست   براو ناز و زین هست هر سال افزون
ابا صدر دنیا که ارباب دین را   چو دین است مهر تو در سینه مخزون
هر آن دل که مهر تو باشد خزانه   ز مخزون خود شاد باشد نه محزون
ثنای تو فرض است بر اهل حکمت   که باوند در مدح تو در مکنون
من آن در حکمت ندارم همانا   که عرضه دهم بر تو هر زمان دگرگون
توانم که در رشتهٔ مدحت آرم   بمدح تو خرمهرهٔ چند موزون
ثنای تو طبع از بدیها بشوید   بدانسان که جامه بشوید بصابون
ثنای تو ناگفته عیبی است فاحش   مبادا ثناگوی صدر تو مغبون

دل حاسدانت شود خون و جرب   چو آید ز قهرت بر ایشان شبیخون
شبیخون قهر تو که بر ندارد   کزان سهم بیم تو خارا شود خون
دل ناصحانت ز احسان و برت   بدست هوای تو گشته است مرهون
که یا نه بخشی و منت نخواهی   عطای کریمان بود غیر ممنون

در مدح سعد الدین

همه سلامت سلطان ملک شرق و چین   همه سعادت میر عمید سعد الدین
که ملک دین را بنیاد محکم است قوی   ز تیغ و بازوی آن و زبان خامهٔ این
امین و مؤتمن شاه مشرق و مغرب   عمید ملک خداوند تاج و تخت و نگین
جهان چنانست از عدل خسرو شاهان   که آشیانه کند کبک بر سر شاهین
حقیقت است که در ملک شاه ملک آرای   روای اوست ز رای وی عقل را شاهین
بگوش خسرو شیرین بود عبارت او   که دوست دارد خسرو عبارت شیرین
کسی که باشد شیرین سخن بداند کاین   سخن ز خسرو پرویز نیست و ز شیرین
سخن ز خسرو چین است و لفظ میر عمید   ازانکه میر عمید است خاص خسرو چین
بگوش خسرو چین همچنان سخن گوید   که پر شود ز شکر آستین شکر چین
خط مسلسل او هر که دید پندارد   که زلف لعبت چین است جعد چین بر چین
بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید   که کارنامهٔ مانی است از کمال یقین
نه همه جهان هنر کز جهان هنرمندان   همی بطوع کنند آستان تو بالین
ز آستان تو سر بر فلک توان افراخت   نه این فلک فلکی همعنان علیین

قلم بدست دبیری بیاز هزار درم   مثل زنند دبیران مفلس مسکین
اگر قلم قلم تست و خط خط تو بیارز   هزار بدره دینار و درج در ثمین
خط عطاست خط تو باین و آن دارد   نه خط بخواستن از این و آن بفهم و یقین
یمین تو چو خط آراید آفرین شنود   بر آن یمین خط آرای از یسار و یمین
یمین اهل قلم جز بخط دست تو نیست   بخط تو که ز خط تو نشکند یمین
در سرای تو هست آفرین سرایان را   حریم کعبهٔ حاجت روا علی الیقین
بحاجت آمده ام تا قبول فرمائی   مرا بخدمت خود تا بوم رهی و رهین
بفر دولت سلطان آسمان همت   که نیکخواه وی اند اهل آسمان و زمین
تو نیکخواه وی و نیکخواه تو اقبال   همیشه بادی با نیکخواه خویش قرین

در مدح احمد بن علی

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن   چو زلف خود مکن از باد هجر قامت من
چو من بدام هوای تو پای بسته شدم   مکش سر از من و مستان ز دوستی دامن
ز دوستی بدل و دیده در نشانهٔ تست   بدان که این دو پسندیده اند نزد تو حق
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو   که آب و آتش من دوست دارد از دشمن
ز آتش دل من بوی ده چو مشک بتبت   وز آب دیدهٔ من تازه شو چو سرو چمن
چو سرو و ماه خرامان بگوی نزد من آی   که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن
بجای پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو   چنین پری زده کرد آرزو شیفته است تن
عجب نمای رخ و آنکه کجا من ده دل   که با پری زده دارند اندکی آهن

شکار جان مرا در کمان ابروی تو   بر آن دو نرگس هشیار مست نام و لعن
نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین   ز عنبر آن خط مرغول تیر غ روشن
مگر که خط ولی نعمت که هم من است   نبشته از قلمی هم فصیح و هم الکن
نصیر دین شرف الدوله احمد بن علی   سر معالی عین الکفاة صدر زمن
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار   همیشه بسته میانند و بر گشاده دهن
بفر دولت و اقبال صاحب عادل   مثال او روا رام است گنبد توسن
رهین منت جود کرده خلق عالم را   برای روشن و کف جواد و خلق حسن
خدای داردش ایمن و امان ز چشم بدان   که خلق راست ز هر بد سرای او مامن
ایا متین بتو بنیاد ملک خسرو شرق   ایا قوی بتو پشت و پناه دین و سنن
تو تا پدید شدی در زمانه نیست شدند   ز پاس عدل تو سیمرغ وار ظلم و فتن
ز بوی خلق تو شد دیدهٔ خرد بینا   چو چشم مرسل کنعان ببوی پیراهن
ز هر یکی دل نیک اعتقاد تو خالی   بران قیاس که خالی است خلد از اهرمن
یقین شده است همه خلق را که بیخ تو   ستوده سیرت و نیک اعتقاد و نیکو ظن
سخا نمای از تو کس و سخن دانند   پدید نامده در عالم سخا و سخن
نه در سخن ز کسی چون تو آبروی و بها   نه در سخا بکسی بوده زی تو یاد من
پر است دهر ز فضل و مردمی تو خوی   چو بوی ورد گل سوری و رونق دمن
بکین و مهر تو اند رنهاده دست قضا   یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من
ازانکه بر همه عالم شعاع دولت تو   چو آفتاب در آید ز هر در و روزن

زهی ز امن اقبال تست تا محشر
شب سیاه بروز سپید آبستن

تو در عجم بکفایت بدان صفت مثلی
که در عرب بشجاعت زبیر و بو المحجن

سبوک کلک تو اندر ز بس سیاست و بیم
سنان رستم زالست و خنجر بیژن

بن بر سیاهی کلکی که خامه تو شود
شکن شکن شود از سهم شیر خیم شکن

تو آفتابی و خصم تو در مقابل تو
ضعیف حال تر است از چراغ بی روغن

چو شمع اگر بفروزد عدوت از سر کار
ز روز کوری در کار سر کند همه تن

کسی که باده کین تو نوش خواهد کرد
ز شور بختی دردی خورد هم از دردن

کسی که با تو بدندان زنی برون آید
بود نعامه مرا و را بقهر دندان کن

مخالفان تو از چرخ آسیا کردار
بدست ناید بکین جو ز آسیا ارزن

موافقان ترا روزگار دولت تو
ز شادکامی بر فرق سر نهد گرزن

جهان بروی تو گر سوزنی بخواهد دید
خلیده باد دو چشم روشنش سوزن

همیشه تا بنوشتن بود غنا چو عنا
بدان قیاس که باشد منن بسان محن

تن ترا محن از حفظ ایزدی بادا
غنا ترا و حسود ترا عنا و محن

در مدح عز الدّها امیر احمد بن علی

ایا فراق تو دردی که وصل تو درمان
بگوی فصل سرای فراق را دربان

فراق روی تو دردی فکنده بر دلم
که جز بدست وصال تو نیستش درمان

مرا ز وصل تو هجر آمد و هجر تو وصل
بهم بدل شده بادا بوصال و این هجران

فراق و وصل تو وصل و فراق من چند اند
که داد شان بسوی تو چنین بدست نشان

تو دور از من و غمهای تو بمن نزدیک
تو شاد بی من و من بی تو با غم و پژمان

ز فرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم کار و بلب رسیدم جان

چو شکرم بگداز اندر آب دیده خویش
چگونه آبی آبی بگو نه مرجان

نشاط دیدن روی تو باشدم که همی
دگر مدایح خوانم بمجلس دهقان

ز مکارم و احسان و جود و مآثر فضل
ستوده عین دها امین مفاخر اعیان

ستوده شان و نکو سیرت احمد بن علی
که چون علیست بسیرت چو احمدست بشان

بسان و سیرت و آیین مردمی کردن
همه جهان را دعوی است مر ورا برهان

ورا خدای جهان گویی از عدم بوجود
بجود و مردمی آورد بهر خلق جهان

بهیچ نوع ز انواع فضل و جود و هنر
گران ستایش و آرایش است بر انسان

بصد هزار بیت او بصد هزاران سال
پدید نارد افلاک و انجم و ارکان

سران همه صدفند او است همچو لؤلؤ تر
جهان همه حجرند او است همچو گوهر کان

وی آفتاب کمال است بر سپهر شرف
که بی کسوف و زوال است و آفت و نقصان

وی است در سر و جاه و خطر بجای خرد
وی است در تن فضل و هنر بجای روان

بنا فرید ملک همچو وی بصد قرن
بنا ورید فلک همچو وی بصد دوران

عنان مرکب انعامش از بر گردون
طناب رایت اقبالش از بر کیوان

مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر
مرا بشاعری اندر چو عنصری است توان

بیک زبان نتوانم بکام خویش رسید
اگر برآید بر کام من هزار زبان

هر ستایش کو را تمام نستایم
از آن ستوده فزونتر بود بصد چندان

ستوده شعر من آمد بمدح مجلس او
چو در محمد مختار گفته حسان

ایا رونده بکاشان بگیر حجت من
هر آنچه که خداوند من بود برسان

زمین ببوس و بگو خدمتی بخدای من
برو نه ده و گواهی قصیده را بر خوان

بگوی سوزنی از آرزوی خدمت تو
نحیف گشت بکردار سوزن کسان

بگوی کای سر و صدر زمانه افزون
نشاط خدمت تو در دلش نهان بزمان

اگر ضمان کنی آنجا بخدمت آمد نخواست
ز تو اشارت و از بنده کار بردن فرمان

همیشه تا که ندیده است کس درین عالم
زمین ساکن و گردنده چرخ را یکسان

عدوی دولت تو خار باد همچو زمین
بگرد روی زمین همچو چرخ سرگردان

در مدح شجاع الدین

علی است روز مصاف و نبرد و کوشش و کین
سر سپه شکنان بو علی شجاع الدین

بهاء دولت عالی مبارز الحضرت
پناه لشکر سلطان ملک روی زمین

مبارزی که مر او را بروز بار و مصاف
هر آنکه دید ببیند بچشم روشن بین

هزار حاتم طائی نشسته بر سر صف
هزار رستم دستان و سام در یک زین

بچشم او ننماید بحرب جز بازی
نبرد و کوشش و پیکار رستم و روئین

ز ما نکو و اگر روی داد چین آورد
ز سهم او فزع اندر فتد بلشکر چین

ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا
رخ مخالف شه چون زره شود پرچین

ز بس شجاعت او بر زبان مادح او
سخن رود که تو گویی درست گشت یقین

ز هر مصاف که آید مظفر و منصور
بدان صفت که علی آمد از صف صفین

که کرده گاه بهنگام خلف آدم
ابو علی و علی را سرشت از یک طین

قد عدوش بسان کمان شود پر خم
چو او بزخم کمان بر عدو گشاد کمین

شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز گشاد
عدوش سوخته گردد از او چو دیو لعین

ببند کینه فراز چاه و بند دخنه او
مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین

ایا بزرگ خداوند تخت و خاتم و تاج
همیشه بوده ز شایستگی عزیز و مکین

رعیت اند تو امان یافته ز دست ستم
از آن سبب که نه ای بر ستم کننده امین

بجاه خسرو گیتی ستان ستانده داد
ز ملک گیتی چونانکه خسرو از شیرین

کسی که عیش بر او تلخ کرده گشت زمان
شود ز دیدن تو عیش تلخ او شیرین

تو آفتاب زمینی برای روشنی
که هست رای ترا بنده آفتاب مبین

بجود بحر محیطی بنزد آنکه بحر محیط
کف جواد ترا هست چون رهی و رهین

رهین منت و انعام تست در عالم
فزون ز ذره آن و فزون ز قطره این

رمیده کان و کان اسپیدگان همی ز وطن
ز تو خوهند ز ایزد مدد عون و آمین

که تا بدولت و اقبال و جاه و حشمت تو
روند باز وطن چند بیوه و مسکین

بزیر سایه عدل تو روزگار کنند
که عدل تست چو طوبی جهان چو خلد برین

همیشه تا چکد از ابر قطره باران
همیشه تا دمد از خاک لاله و نسرین

ز دست آنکه چو نسرین و لاله دارد خد
بگیر جام و می نوش همچو ماه معین

تو یار خلق خدا و خدای یار تو باد
بهر کجا که روی حافظ تو باد معین

بسان ابر و بکردار قطره باران
ز کف راد بر افشان بخلق در ثمین

در مدح علی بن احمد

ای از کمال قدر تو تیر اندر آسمان | وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال حلم تو اندر زمین نصیب | چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
در دم مهتری پدیدی چون آفتاب شا | در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر مهتری و فرزند فخر دین | آن بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان
همنام ابن عم رسولی علی که بود | مداح او سروش کبیر اندر آسمان
ای صدر و سروری که هست بخت سر ترا | انقد دو جا بگاه سریر اندر آسمان
تو در زمین نظیر نداری بمهتری | چونانکه آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید و ماه نور و جمال از تو یافتند | کاین شد چو شاه و آن چو وزیر اندر آسمان
سیر اختر بر موافقت رای تو کند | هر هفت گم کند مسیر اندر آسمان
اسرار آسمان بضمیر تو ظاهر است | چون بنگری بچشم ضمیر اندر آسمان
کیوان که از نحوست گردنده رای او | اهل زمین برند نفیر اندر آسمان
کر مشتری است اختر بدخواه جاه تو | او سوی خود کشد بزحیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین | کان تیغ نیست رنگ پذیر اندر آسمان
کر آسمان زحشمت تو داشتی سپر | تیر و سکی کشیدی تیر اندر آسمان
خورشید چون جمال تو بیند بجنب تو | گردد چو ذره خوار و حقیر اندر آسمان
ناهید رود ساز بامید بزم | دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا تیر و مه تفحص احوال تو کند | هر شب برید و تیر دبیر اندر آسمان

هر شب که تو نشاط کنی عندلیب وار | سیاره گان زنند صفیر اندر آسمان
تو باده بر گرفته و از دست مطربان | افتاده ناله بم و زیر اندر آسمان
تو بر زمین نشسته و از لطف خلق تو | افکنده باد بوی عبیر اندر آسمان
در آسمان بنگری اگر بنگری بچشم | گردد پدید رنگ ضریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر | بی شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده اند | نامی بنام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم ازل چو ماندنی دشمن ترا | لوزینه ساخته است بسیر اندر آسمان
کوهان گاو روغن کرده است تا پزند | خوان ترا اگر بخ بشیر اندر آسمان
نفت سعیر در نظر هیبت تو هست | چونانکه هست نفت اثیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی اگر بر شود ز جاه | بریان شود ز نفت سعیر اندر آسمان
زان تا مگر شعیر بیافت شود شد است | اسالبرج خوشه شعیر اندر آسمان
مردی حکیم کرد مرا امتحان و گفت | ای کلک تو فکنده صریر اندر آسمان
شعری بیتی قافیه گوانده بدیع هست | شعری نهاده مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم سپاس دارم و گویم چو بنگرم | بنگو بچشم عقل خطیر اندر آسمان
تا قافیت زوال دهد از خمیر طبع | بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست آسمان چو سفره و خورشید قرص او | انجم چو کوز و مه چو پنیر اندر آسمان
تا هست انجم و مه و خورشید را مدام | از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیر تو برج لهو و طرب باد سال و ماه | ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان

باد این بر سایه بخت جوان تو | چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

فی مدح الوزیر

ای صدر دین و دنیا دنیا و دین تو | خالی نبینی یک نفس از آفرین تو
هم آفرین کنندت و هم آفرین خوهند | بر جان و بر تن تو ز جان آفرین تو
صدق و یقین تست بیزدان تو درست | تا کار تست در خور صدق و یقین تو
چون تاج بر سر است ترا شغلهای دین | زین است شغل دنیا زیر نگین تو
گر تازش وزیر بجان و نگین تست | انصاف تست و عدل تو خاتم و نگین تو
بر آستان تست بخدمت جبین خلق | چون حق شکر نعمت حق را جبین تو
پای تو ز آستان تو جز بر ره سخا | ناید برون چو دست تو از آستین تو
صاحبقران بود که ببنده کشد قرین | صاحبقران وقتی و کس نی قرین تو
هر شاه راد دین بدو گوهر است و هست | اندر دل تو نیت نیکو دفین تو
هر دم دفین خویش کنی بر جهان نثار | تا عالمی شوند رهی و رهین تو
روی ستم نیابد پیدا بچشم کس | از بیم هیبت تو و از هان و هین تو
گر سال و ماه ابر بلا بارد و عنا | نبت ستم نروید اندر زمین تو
آنکه که این داد لطین آدم بیاورید | اندر مکان لطین عمر بود طین تو
تو خلدی از قیاس و همه خلق از دو است | خلق خوش تو کوثر و ماء معین تو
جان و سر تو گشت یمین پادشاه را | داده یمین ببیعت عهد و یمین تو
تا مهر ملک و سلطنت اندر یسار اوست | کلک وزارت است و سر کردر یمین تو

چون پادشاه رای دبیر گزین توست | شد زند پادشاه دبیر گزین تو
رای مبین تو سفرش اختیار کرد | خیر اختیار باد رای مبین تو
فرزند نازنین تو گر زند شاه شد | رنجور دل مباد تن نازنین تو
هر کس بنزد شاه امینی گزین کند | فرزند تو هر است بهتر امین تو
فرخ بود بد و نظر پادشاه دین | این رای نیک دید و دل پاک بین تو
زود اگر ببینی آمده او را بنزد خویش | بر تخت عز و جاه شده همنشین تو
تا در جهان شهور و سنین خواهد آمدن | در عز و ناز باد شهور و سنین تو
تا کار دین و دنیا دارد طریقها | جز بر طریق تو مرساد آن و این تو

فی مدح الوزیر

ای صدر دین و دنیا بادا بقای تو | ننشیند اکسی بجز از تو بجای تو
بیگانه باد بیا زغم و اشنا بعیش | بادا بجز لهو و طرب آشنای تو
بر کلک تست تکیه که ملک زمین | وز قدر بر سپهر بود متکای تو
کلک تو چون عصای کلیم پیمبر است | پیدا در او کرامت بی منتهای تو
بر کلک خویش تکیه زنانند بنات ملک | او اژدهای دشمن تست و عصای تو
اندر شفای تست همه خلق را شفا | از حق همی بخواهند خلایق شفای تو
ای مهتران ملک همه زیر دست تو | وی سروران دهر همه خاک پای تو
بل سوی تو که قیمت جان خلایق است | هست این کمین فضیلت نفیس و بهای تو
ارزنده نه بدان که فشانند بر تو جان | ای صد هزار جان گرامی فدای تو

خردی کز سوی خلد شد از نسل تو بزرگ	با دا کمی بقاش و فزونی بقای تو
او را هزار سال بقا بود و چون نخواست	تا در بقای خویش ببیند فنای تو
بود از عطای یزدان نزد تو تا کنون	و اکنون بین در ضوار هر او عطای تو
فرزند لقای خویش نهان کرد از جهان	در آرزوی فرزند و میمون لقای تو
رفت از سرای خویش بخلد و سرای خلد	اندر دریغ و حسرت بخت و سرای تو
خاطر همه بمدح سرایت ببسته کرد	وین مرثیت نگوید مدح سرای تو

در مدح سعد الدین

سعد دین مدح خواجه مستو	فی شنید ق و در دل آمد سو
داوان بر طریق کردی مخ	سین بران وزن و شعر قافیه مو
فوف تا کرد هر د کز تو خا	طر من زان نشیق مدح تو مو
ذون زهی مهتر سخی سخ	ندان که آورده سر اختر و دو
دان و چرخ ار نگذشت صبا و سحه	بان و اثل چو تو بدانش و دو
لت و مردی و مردمی ذاکا	بر خیل است آنکه منشا و مو
لد اسلاف و اصل گوهر پا	ک تو از خطه وی است و از او
لاد دهقان اعز او که فر	غانیان بنده اند و چاکر و مو
لاء آن گوهر شریف تو آ	زاده را بنده که کند بطو
ع و رغبت چو بیت زتو پا	بند و ایشان و ما از هر مو
ء که در عالم است با وی عل	م است در حق آن تو جمله تو

فیض و احسان و مکرمت چو بد	ست جواد عطاده و به تو
طبع کلکی که مشک دار کا	فور نقش افکند چو بر رخ جو
زا سر زلف جعد و جعد سر	غول و زان نقش شاعران را تو
جبه زر داست و سیم و اطلس و اک	سون و دمیاطی و عبائی و تو
زی و کتان و ورق و فرش و او	نی و در پای عیش و عمر برو
بود ز شیب در مدیح تو فکر	رت بکی کرده با عروضی دو
ی که تا آفرین و مدح تو گو	یند از این نوع بکید گر را تو
ی که دانند بدین سر من	دعو نش کار نظم درو

فی مدح الوزیر

ای بزرگی که بی نظیری تو	بس خردمند و بس خطیری تو
هست منصور دین ایزد از آن	که بحق میر و دانصیری تو
کبرا یند بنده تو از آنک	نایب صاحب کبیری تو
برتر از عالم کبیر تو نی	گرچه در عالم صغیری تو
برخورد صاحب از سریری	باش بر گوشه سریری تو
نپسندد بزرجمهر وزیر	شاه ما دست این وزیری تو
بر رعیت ز پادشاه و وزیر	بهر نیکوئی سفیری تو
از ستم چون نفیر عالم شد	داد فرمای آن نفیری تو
آستین که نیست بیداد	زانکه با داد و دستگیری تو

عاجز و مستمند و مسکین را	از ستمکارگان مجیری تو
ملک بر پادشا بتیغ زبان	راست دارنده همچو تیری تو
بسر کلک تیره فام چو شب	روز خصمان کننده تیری تو
باغ طبع ولی و دشمن را	ابر نیسان و باد تیری تو
بر موافق نعیم خلدی باد	بر مخالف تف سعیری تو
دولت ذات چو همت عالی	که نه با همت قصیری تو
برتر است از تواضع تو ثری	وز شرف برتر از اثیری تو
هر که در چنگ غم اسیر شود	چاره امن آن اسیری تو
هر فقیری که غیبت از تو خورد	غیبت انگیز آن فقیری تو
نکند نیکبختی آن راد	که بتیمار خود پذیری تو
بندگان قلیل مدحت را	صله بخشنده کثیری تو
مدحت اند رمیان خود بجه کار	گنج بخش بخیر خبری تو
روشن ملک از ضمیر تو است	زانکه روشندل و ضمیری تو
دست بر همه جوانمردان	مهتر و سرور و امیری تو
با چنین مدح نامه که تراست	رو که تا جاودان عمیری تو

فی مدح السلطان مسعود حسن

ای سپاه آرای سلطان ای جهان آرام شاه	کامرانی بر عدو فرمان روانی بر سپاه
تا سپاه است و جهان ایوان و تاج تو بتخت	نی سپاه آرای سلطان نی جهان آرام شاه

آفتاب و سایه در ملک و گیتی ملک نیست	کافتاب عالمی و در سلطنت سایه الله
خسرو دین دار دنیا گیر و اندر شرق و غرب	صیت گیر و دار تو از پشت ماهی تا بماه
ماه برگردون بلخ و غزنه گردد منحنی	تا بزیر نعل شبدیز تو دارد شب پناه
رکن دین تمغاج خان شاه مسعود حسن	بخت مسعود حسن اخلاق احسان بسم و راه
وارث افراسیاب ملک توران حق تست	خود طلب کردی بشمشیر و گرفتی تختگاه
راست آمد از ملوک باستان خواندن ترا	کیقباد بزمگاه افراسیاب رزمگاه
چون قدح بستای کردی جام جم گر تو قدح	تا نیابند از تو گر راه و ز بند بدسگاه
قبله اهل جهان طوعا و کرها بی خلاف	بارگاه تست از اطراف عالم باج خواه
از حشم وز محتشم در بارگاهت هر سند	فوج فوج و جوق جوق و جیب جیب و تا بپاه
از بساط بارگاه تو لب گیرند گرد	تا ملوک آن گرد را بر دیده مالند چو جاه
دین اسلام از تو دارد قوت اندر ابر کفر	کز بد بیگانگان آشنایان را پناه
سعد اکبر خطبه بر نام تو خواند بر سپهر	شیخ اسلام است پنداری اگر پوشد سیاه
تا سپید و سیاه مایه روز است و شب	تا شب و روز بپای ماند سال و ماه
سال و ماه و روز و شب باز بنیت نام تو	منبر و مهر و نگین و صیغه و تیغ و کلاه
ملک افریدون تو داری و مقر ضحاک را	هست از این گردنکشان زاکوشمال و تنباه
هفت کشور ... هر هفت شاهنشه ملک	هر ملک در عهد تو تا کشوری دارد نگاه
مر رعیت را صبا عدل لطیف آمیخ تو	خوش نسیم آید چو با مشک سیب ماه همراه
عدل تو افزای و غم کاه است شاها دیر زی	تا بوی مر طاغیان را غم فزا و عمر کاه

آه بر نامد ز خلق خلق در ایام تو / کز تو بی رنجند وز نار چه پیدا نیست آه
شاه کیهانی ز کیهان آفرین آموز لطف / باز کن باب قبول توبه و عفو گناه
پادشا در پا بود در پای رحمت باش تا / هر مطیع و عاصی اندر وی توانند شد پناه
چاه کند از سوزن خاطر حکیم سوزنی / تا برآمد یوسف یعقوب مدح تو ز چاه
مرد بیدر سوزنی گفتار مدح تست و بس / بی مدیح تو که داند مردم از مردم گیاه
از پس پیری جوانی یافت در نظم سخن / تا جوان آمد بخدمت وقت وقت و گاه گاه
از گزند چشم بد ایزد نگهدار تو باد / تا نیارد کرد کس در تو بچشم بد نگاه
چشم و دل دریا و دوزخ باد بدخواه ترا / تا بود دریا و دوزخ جای نیران و میاه
وقف بادا تا ابد بر تو و بر اولاد تو / ملک و ملک و تاج و تخت و فخر و فر و عز و جاه

در مدح سلطان اتسز

انکه روی چرخ را زینت بانجم داد و ماه / داد ملک شرق را زینت بجمال شاه شاه
شهریار شیر دل خوارزمشاه اتسز که هست / دور سر شمشیر او سروری دین اله
دولتی شاهی که بی کوشش سپهر از بهر او / کرد خالی از خداوند کلاه و تختگاه
پیش تخت و گاه او اکنون ز هر جانب بند / چون کمربندان بخدمت هر خداوند کلاه
شاه مشرق گشته همچون آفتاب مشرقی / تیغ زن پیدا شود هر بامدادان زاپگاه
کافتاب از پیش و پس دارد سپاه از اختران / ملک گیر از تیغ خود گیرد نه از تیغ سپاه
تیغ تو چون آسمانست آسمان چون تیغ تو / این ز گوهر وان ز کوکب چون کنی نیکو نگاه
آسمان گون تیغت از خون آسمان گون شود / داشت نتوان آسمان را از سر تیغت نگاه

آسمان دشمنانت آسمان گون تیغ تست / کز بر سرشان بود گردان همیشه سال و ماه
بر سر اعدا ز تیغت گم شود راه گریز / وز فرح جانشان بسوی آسمان جوید راه
ملک مشرق را هر آن شاهی که او دعوی کند / چون دو بازوی توانای تو خواهد دو گواه
ملک خوارزم ای شه مشرق ترا چون مرکبست / یافته در مرغزار عدل تو آب و گیاه
ز اتصال بخت تو او را همی بایند رام / از پی عالی رکابت بامداد و شامگاه
همچو دار الملک خوارزم ای شه پیروز بخت / یافت دار الملک ترکستان ز تو اقبال و جاه
هر دو ملکت را یکی دارای شه یکتا دل / کاندرین ملکت کسی را نیست با تو دل دوتاه
خاطبان بالای منبر چون بنام تو رسید / پایه منبر ز رفعت برگذشت از اوج ماه
هر کجا باد مخالف کاه برگی برده بود / از رخ عدل تو با صد عذر باز آورد کاه
عدل کن عدل ای شه مشرق که در هر دو سرای / هست نیکوکار با عدل آن خدا داد و پناه
تا تو در آیینه خاطر نظر داری بعدل / کس مبادا کرده در آیینه عدل تو آه
تا بود دور سپهر آبگون بر گرد خاک / دشمنانت را در آب نیلگون بادا شناه

در مدح طغان خان سلطان

شد انجم بپیروزی شهنشاه / محول شد بپیروزی خرگاه
ز برج ماهی لولو پشیزه / ببرج بره مرجان چراگاه
ز تحویل شه انجم بتعجیل / چو نوروز جلالی گشت آگاه
بدرگاه آمد و تاریخ نو کرد / بایام جلال الدین شهنشاه
طغان خاقان سر شاهان مشرق / خداوند نگین و خطبه و گاه

فریدون فر کیکاوس حشمت / سکندر بخت دارا تخت جم جاه
ز شاهان مهر و از ایزد که باشد / بنوبت پنج و نوبتگاه پنجاه
ظفر یابی که یابد هر چه جوید / بعالم جز شریعت ملک همشاه
بتیغ آسمان گون آسمان وار / کند صبح معادی را شبانگاه
بنعل باد پای از پشت ماهی / فشاند گرد بر پیشانی ماه
ز شیر رایت او شیر گردون / بترسد چون ز شیر بیشه روباه
زمانه گر نهد گردن کشان را / بطوق طوع او دارد باکراه
سران لشگر او از اطراف / زمین بوسند شاهان بر سر راه
بعون الله از اینسان ملک داری / مسلم شد براو والحمد لله

در مدح میر عمید

میر عمید عمده ملک آفتاب جاه / بر چرخ رای شاه سفر پیشه شد چو ماه
ماهی نواز در سفر از بهر شاه را / بهر صلاح ملک سفر برگزید و راه
دانست شاه عالم هر جا که او بود / باشد از او رعیت در امن و در پناه
داند نگاه داشتن اندر میان خلق / هم حق خلق عالم و هم حق پادشاه
وندر سفر بباید چون آن کرد در حضر / وی حق خلق عالم و این دو را نگاه
این دو نگاه داشت که باز آمد از سفر / با رامش و سرور بسوی سریر و گاه
هر چند دیر ماند ندیم از امید او / دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگاه
شد ز آتش حسد دل و جان حسود او / چون زر و سیم سوخته و کاسته بکاه

جان و دل حسود مر این را دریغ نیست / گر سوخته گو بسوز و گر کاسته گو بکاه
کردند اهل حضرت تا بود در سفر / بر وی دعای نیک ببیگاه و جایگاه
چون باز حضرت آمد باشند بی گمان / مانند اهل حضرتش از قوم نیکخواه
هرگز نکرده دور ز روی ندیم روی اندوست / تا کار هیچکس نشود از روی او تباه
نگرفته دست سروری و جاه و قدر او / چون رسم و طبع اوست همه کار ملک و شاه
نیکو خوی و بیند ز نیکو خوهی که اوست / هم شاه و هم رعیت و هم ملک و هم سپاه
همچون کمان کند بر کالک وی از شکوه / تیر عدو و مملکت شاه و بزمگاه
چون روی او سیاه کند سهم روی او / روز عدوی دولت خاقان کند سیاه
آن صدر و سروری است که در ملک بهر او / از جمله جهان بزرگ است طارم و گاه
جاه هزار مهتر و سرور فزون شود / گر بدهد از هزار یک جاه خود زگاه
آزادگان بخدمت او داه گشته اند / از بسکه از بزرگی آزاده کرد داه
هر کو کمر بخدمت او بست بر میان / ساید بر آسمان ز شرف گوشه کلاه
وانکو کند بدولت و جاه وی التجا / ماند ز ملکت از فلک جاه او بجاه
بر خلق واجبست که چون بندگان نهند / بر خاک آستانه او دیده و جباه
من بنده ام غریب بدین پایه بر او / از دست پا بجز ثنا میزنم شناه
از بر و بحر او بثناه ثنا و شکر / نتوان گذشت و من نرسم بر آتش آه
وین شعر تازه من چو گیاهیست سست بیخ / لیکن غریق گشته درآویزد از گیاه
دست از ثنا و شکر بسوی دعا برم / وندر دعا بقای ورا خواهم از اله

تا موت و تا حیوة بود و تا فریدگار — مر آفریدگان را آن گشت سال و ماه
باقی خوهم حیوة و را هیچ سال و ماه — از خالق الذی خلق الموت والحیاة
فرخنده باد روزت و پیروز روز عید — مقبول گشته طاعت و معفو شده گناه

فی التوبة من المعاصی

چون بر هوای دل تن من گشت پادشا — آمد بپیش سینهٔ من از سفر سپاه
لشکر که سفاهت من عرضه داده بود — من ایستاده همبر عارض بعرضگاه
دیو سپه کلیم بران بود تا کند — همچون کلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من — تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
آن خیل را بچشم من آراسته بده — زان نوع دانه ساند و دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او — ور نه بود دیو تر شدم از سپید سیاه
هر گونه گناه ز اعضاء من برست — چون از زمین نم زده هر گونه گیاه
یک روز بی گناه نبودم بعمر خویش — گویی که بود بی گنهی نزد من گناه
فردای روز حشر گر امروز منکرند — اعضاء من بوند بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شده‌ای بر هوای دل — هم بندهٔ از آنکه اله است پادشاه
در قدرت اله نگه کن بچشم عقل — تا عجز خویش بینی در قدرت اله
قامت دو تاه کرده‌ای یکدله شو مباش — همتای دیو تا نروی در جهان دو تاه
پیری رسید و موی سیاهت سپید شد — با رسپید روی سیه موی را مخواه
زین پس بنعت چه زنخدان بر غزل مگو — کز نظم نعت چه زنخدان او فتی بچاه

یکدم مباش از آنکه در دم پشت عمر — بی حسرت و ندامت و بی آب چشم و آه
گر جاه و آبروی خوهی معصیت مورز — از طاعت خدای طلب آبروی و جاه
نیران دوزخ از تو برآرد شرار و دود — گر از ندم نباری از دیدگان میاه
در پیش چشم عقل جهان فراخ من — چون چشم سوزنی کن و بند تنگ گاه
گر از عذاب نار رستی پناه جوی — تو توبه را و سایهٔ طوبی را پناه
ای سوز اگر نهفت از کوه آهن است — در کوره دل آر و چو سوزن زغم بکاه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم — با هیچ طاعتی ز تو آمد فزون زکاه
زاهل سموم هاویه و طمع کی — تا از تو نسیم شمال آید از هراه
عصیان کنی و جای مطیعان طلب کنی — بسیار کله هاست بسودای این کلاه
با تو بر آشنا شو و بیگانه شو ز جرم — تا در بجار رحمت رحمان زنی شناه
با چهرهٔ چو زر شو و با اشک همچو در — بگداز تن چو سیم و سر بدر میان کاه
دین را نگاه دار که دارد ز هر طرف — این در از نگاه چو در باشی نگاه
ای قادری که هست بتقدیر حکم تو — گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه
هستیم بگانه عاصی و عاجز چو مرد نیست — جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
یا رب بلطف خویش ببخشا و فضل کن — بر من بگانه عاصی و بر جمله عصاه
کافی تویی و قاضی حاجات ما تویی — نی بر کفاة تکیهٔ ما و نه بر قضاه
حاجات جمله مکفی و مقضی تو کن بفضل — ما را مران بسوی قضاة و در کفاه
ایمان ما و قوت اسلام و دین ما — از ما جدا مکن بجلال گشتن حیاه

بر ما لباس خالت چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم برآییم زو چو ماه
ای داوی این قصیده بخوان و ... — کالسمع بالمعیدی خیر من ان تراه

و له فی مدیح الوزیر

ای گاه وزارت بتو همچون فلک از ماه — آراسته تا بر فلک ماه نهی گاه
ماه فلک فضلی و شاه حشم جود — رخشنده تر از ماهی و بخشنده تر از شاه
از همت تو ماهی و شاهی است فزون تر — چون بنده‌ای از شاهی و چون ماهی از ماه
دین از تو منظم شد چون رشته ز لولو — چون جنس بجنس آمد و همتا بهمتاه
عدل و هنر و فضل و فتوت همه جایی — گاهی نتهی الا با تو همه همراه
تا از قلم کاه مثال تو مثالی — بیجاده نگیرد نشود دیگر اهر کاه
هستند ببزم تو کمربستهٔ قلم وار — بیجاده لبان طرب افزای بغبکاه
از کلک خط آرای تو بی آگهی کلک — با کسوت اهل هنر آید گه و بیگاه
از کرم پدید آید بی آگهی کرم — چندین قصب اطلس و خز و بز و دیباه
تشبیه گران سخن آرای بصد فن — شبه تو نیابند ز اقران و ز اشباه
بر عرصهٔ شطرنج ثنا گفتن تو صد — من سوی تو نیم بیدق و صاحب شرف از شاه
از بحر ثنای تو بشکر نعم تو — ساحل نخوهم یافت بر و در تو بگشاه
از آه پدید آید در آینه ها رنگ — دیدیم بسی آینه در مدت کوتاه
از صیقل عدل است که آینه روشن — کز زنگ برآید چو کس از تو نکند آه
نادان فتن و مردی کبید اندیشه نو ازند — آن آینه تا محشر و این منقطع الباه

تا سال و مه و روز و شب آید و فلک پیر — در دولت بر نای تو از قسمت الله
باد است تو بهروز شب و روز تو افروز — سال تو بر از سال تو و ماه تو از ماه

در مدح سعد الملک

بر امیران سخن مدح وزیر پادشاه — واجب آید چون ز بستان گل از نکبرنیاه
تا چو گل معتبر انگیز انداز بستان طبع — آنکه باشد صاحب صدر و وزیر پادشاه
خسرو دستار بندان آنکه دارد خسروی — بر خداوندان دستار از خداوند کلاه
تا ز سیر کان او شب در پیوند به روز — کس نگوید روز و شب را کان سپید است این سیاه
سعد ملک آن محترم صدری که سعد از فلک — پیشکاران دوا و بر پیشکاران پیشگاه
ماه تا ماند بزین نعل راه انجام او — نعل راه انجام او را شکل پیکر دزد راه
هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک — هست پیدا اندرو گر هر دو دارد اشتباه
ز آفرینش مردم و مردم که با هم صورتند — اوست مردم دیگران در عهد او مردم گیاه
ای بدیدار همایون تو شاه شرق را — وقت و ساعت خرم و میمون و فرخ سال و ماه
بر سماع بلبلان نوش سعد الدوله داد — گر ندید کس جشن سعد الملک سلطان الکهاه
دل بعشق نیکوان ده عنبرین زنجیر کش — بند کن در چاه سیمین تا ننبند دیده گاه
از گناه اندیشه کی دارد دلی کز هجر او — عنبرین زنجیر و سیمین نیکوان زنجیر چاه
روی لعل گونه گشت از زمین روز جشن تو — از تو روز جشن آن بینید که روز بارگاه
جوی و لحت تو بی آمیزش آموز شرات — هیچ دانا بچه بط را شنا آموز شناه
روی تو آینه روی مروت دید و نیست — جز مروت روی نماید در او کردن نگاه

سوزنی در شاعری آرزن و دارند تنگ   شرط خدمت را بجای و حق نعمت را نگاه
دل چو گاه نغز کرد از فکر مدح تو زنانک   تا سخن چون نغز گشت و صاحب آید بگاه
بنده اندر حق تو دارد صفای اعتقاد   از صفای اعتقاد بنده بر دارند الله

در مدح دهقان اجل احمد سمسار

ای رنگ رخت گونهٔ گلنار شکسته   یک موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته
از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ   افکنده سر سرو سپیدار شکسته
بازار نکویی بتو افروخته روز تو   یکسر همه خوبان را بازار شکسته
نقش تو بصورتگر فرخار دسته   رونق خانهٔ صورتگر فرخار شکسته
تمثال تو چون دست براهیم پیمبر   مر بتکده‌ها را در و دیوار شکسته
مخمور دو چشم تو بیک غنج و کرشمه   صد بار در خانهٔ خمار شکسته
از ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر   بسیار صف جادوی مکار شکسته
ما را هم از آن ناوک شوخ تو دل و پشت   شد خسته هدفوار و فکار شکسته
تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت   آن زلف تاریک هر تار شکسته
یک بار بخواهم که ز زلف تو شود کم   زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته
پیوسته دو چشم سیه تست غنوده   چونانکه سیه جعد تو هموار شکسته
چون چشم تو شد بخت من ای دوست غنوده   چون جعد تو شد پشت من ای یار شکسته
کردم دل خویش ای بت عیار عقیق   چون رود که اندر غم عیار شکسته
چون گردن احرار ز بار منن خویش   دهقان اجل احمد سمسار شکسته

صدری که بهشت کرم اوند ز بخل   زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته
هست او سر احرار و ز پیرامن بخشش   تا حشر نگردد صف احرار شکسته
در باغ ایادیش بر اشجار مروت   بخشندگی و سیلک رطب خار شکسته
از برگ بر آورده ز بسیار نگردد   یک شاخ از آن جملهٔ اشجار شکسته
گر شاخ مراد عدوی او بر آید   پر بار شود تا شود از بار شکسته
همواره بود از نفس سرد حسودش   از دود رخ نفس بد تف نار شکسته
شد کعبهٔ زوار درش زانکه برانند   شد آرزوی سینهٔ زوار شکسته
از خون جگر گر مژه بر چهره فشانند   چون پردهٔ نار است و بر نار شکسته
آن را که بتیمار روی آمد بکند چرخ   یک موی بر اندام ز تیمار شکسته
آن کز خط فرمانش برون بسپرد پای   گردد تنش آزرده و ناچار شکسته
هرگز نشود دامن وا پر بد راد   از شستن و نا یافتن بار شکسته
ای دست ستمکاری و کردار بد دهر   از خلق بکردار و بگفتار شکسته
دارد ز بر احسان و مروت کف کافی   آن درم و قیمت دینار شکسته
خود جز تو نباشد که کند دست بد دهر   از خلق بگفتار و بکردار شکسته
ممدوح سخندانی و نزد تو سخن را   نبود شرف و قیمت مقدار شکسته
شاعر ز پی نظم مدیح تو ام ارنی   هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم مدیح تو بود کار   هرگز نبود طبع مرا کار شکسته
از غیرت و از رشک که بر مدح تو دارم   دارم قلم از مدحت اغیار شکسته

گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید   بی بیخ زبان باید و منقار شکسته
جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ   بادا ز کفم انگشت قلمدار شکسته
استاد رشیدی که ز شعریست دو نقش   چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر   رزد بیکی سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد   آن شعر بدین شعر شود زار شکسته
تا گنبد دوار زمین را بجو هد بود   از نکبد گر آسایش و رفتار شکسته
تا سایهٔ شادی کند غم پشت حسودت   دارد دوش گنبد دوار شکسته

در مدح نصیر الدین علی بن احمد

ای دو لب تو قافلهٔ قند شکسته   قد تو سر سرو سمرقند شکسته
بادام دو چشم تو بعیاری و شوخی   صد بار بهر لحظه دو کند شکسته
از هیبت مژگان دو بادام تو چنگ   چنگال هزبران زمین بند شکسته
از جنگ بیمار لعل آن چشم چو بادام   از سنگ دو مه سنگ زنند شکسته
از سنگ شد آن کند نه بادام تو خند   در پوست چو انوار صبا قند شکسته
بر لعل تو شکر خند که زنخ شکر و لعل   کردی بد و لعل شکر آکند شکسته
خوش باش بدان دو لب خوش خنده که گردی   بازار شکر زان لب خوش خند شکسته
بادی که شکنهای دو زلف تو پراکند   زان باد دلی چند پراکند شکسته
چین و شکن زلف تو چند است ندانم   دانم که در او هست دلی چند شکسته
جای دل من نیست در آن زلف که نبود   هرگز دل مداح خداوند شکسته

ممدوح هنرمند که از هیچ هنرمند   نه مهر گسسته است و نه پیوند شکسته
فرزانه نصیر الدین کز دولت و بخت   قدر هنر و او ز هنرمند شکسته
صدری که ندارد ز هنرمندان مانند   تا هست چو مانند نه مانند شکسته
ای بنده نوازی که کف راد تو داده   آن دل خرسند بجز سند شکسته
دارد شرف جود بر آنگونه که گویی   دیوانه شد مستی کف تو بند شکسته
نپذیرد اگر پند دهندش که مدح مال   نبود شرف جودی از پند شکسته
جز مدح تو زر قند بود هر چه نویسم   کردم قلم از یا فرو قند شکسته
در مدح تو گردد بد رستی سخن من   آنکس که بنای سخن افکند شکسته
چون خاطر من مدحت تو زاید فرزند   موئی نخواهم بسر فرزند شکسته
گر آتش مدح دگران باید شاعر افروخت   تا سوخته تر باشد تا وند شکسته
دارد بیغای تو فلک بیعت و سوگند   هرگز نخواهد بیعت و سوگند شکسته
دارد دل اعدای تو سوزی که نگردد   آن سوز بکافور و بپیوند شکسته
بر سینهٔ غم خفت حسود تو چنان زار   کش تن شود از بار فراکند شکسته
وز دار محن گشته عدوی تو نگونسار   چون خوشهٔ انگور بر اوند شکسته
حاسد ز دو دل و دو پشت شکست است   جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته
تا شهره بود غمزهٔ معشوق غنوده   تا طره بود طرهٔ دلبند شکسته
در طرهٔ آن قند لب آن عین که مژگانش   دارد صف جادوی دماوند شکسته
وز دو لب او بوسه هیچ آه که دارد   از دو لب خود قافلهٔ قند شکسته

در مدح محمد بن یوسف

سری که خلق جهان راوی است پشت و پناه | امین دین اله است و سعد ملکشاه
ستوده فخر خراسان محمد یوسف | که چون محمد و یوسف جلال دارد و جاه
اگر محمد و یوسف ندیده اید بهم | کنون ببینید او را و درو کنید نگاه
محمد از سر انگشت خود نشان کرد | مه تمام بد و نیم شد بحکم اله
مه صیام بدو نیم کرد او و گذاشت | بنیم روز بصوم و بنیم شب بصلوه
زنان مصر بریدند دست اگر دیدند | جمال یوسف یکبار بر کنار ناگاه
هزار مرد ستمکار را دست ظلم برید | کنون بعهدش از آن بیم اگر شوند آگاه
اگر محمد اندر مقام محمود است | گناه امت خود را ز حق شفاعت خواه
بنزد خاقان محمود را و عبّت را | همی شفاعت خواهد ز گونه گونه گناه
برادران را یوسف جو داد گندم و جو | بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه
اگر بضاعت مزجاة پشم و پنبه بود | نبود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان تخم گیاه و میان پنبه و پشم | بسی تفاوت نبود چو عقل بیند راه
بجای گندم و جو او همی دهد زر و سیم | با آشنا و به بیگانه در سبیل الله
بدل ستاند از ایشان بجای پنبه و پشم | چه شعرهای رکیک و چه قصه‌های تباه
از آنچه بدهد تا بد انچه می‌گیرد | تفاوتست چو از زر کاه تا پر کاه
همیشه تا بمه روزه در مجالس علم | بود درود محمد رونق افواه
پس از درود محمد ثنا و مدحت تو | رونق باد بر افواه خلق بی اکراه

همیشه تا که بگویند بر چه سیرت بود | نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه
بصد عزت بادی نشسته چون یوسف | سران ملک بخدمت گرفته بر درگاه
بپیش روی تو از امت محمد پیش | نشسته یوسف رویان با قبا و کلاه

در مدح تمغاج خان

ای جهانداری که داری بر جهانداران سری | پیش تو جز بندگی دعوی شاهان سرسری
نیستی اسکندر و دارا و اندر ذات تو | شوکت دارای داست و حکمت اسکندری
از صفارانی صف آرای بمیدان نبرد | در سپاه خویش صفداری عدو را صفدری
در امان تو رود آهو گر از آن پیش بود | سایهٔ شاهین بعدل تو رود کبک دری
روز و شب عدل ترا گویند و انصاف ترا | ای مه هر روزنی وی آفتاب هر دری
گوهر شاهی قلج تمغاج خان رکن دین | از برای قلع اعدا چون قلج با گوهری
خسرو محمود دولت و فضل و سان و سیرتی | داود مسعود نام و خال و بخت و اختری
از قراخان حسن تا پادشا افراسیاب | وارث گاه و نگین و مهر و تیغ و افسری
تا بود انگشتری ملک زینت انگشت تو | آسمان زیر نگین تو بود چون نگری
دیدهٔ اعدای تو چون چشم افعی کند | گر نهی در پیش اعدا روی از انگشتری
سعد اکبر از فلک ناظر باقبال تو است | تا تو از اقبال خود ناظر بسعد اکبری
فر افریدون نی از آبا و اجداد خویش | لاجرم چون فر افریدون افریدون فری
ملک دار و شاه ملک آرای خوب پرورد | تو سزی زیرا که ملک آرا و خوب پروری
داد گستر پادشاهی اوزن انصاف و داد | نیست جز در جان ... کز ایشان گستری

عالم از عدل تو فردوس است و ملک فردوسیان | ما بفردوس اندریم و تو بفردوس اندری
سایهٔ اوراق طوبی سایهٔ چتر تو شد | از خیال ای سایهٔ یزدان که هم نور خوری
در پناه عدل تو چون اهل حضرت برخورند | بر دعا گویند تا از ملک و دولت برخوری
ماه شعبان سایه افکند ای ملک بر ماه تو | مرغزاران در پویه اند از مشرق تا خاوری
تا بماه صوم میمون و همایون روز عید | از شکنجهای شعبان و نو شب با نشتری
گر مه شعبان مه پیغمبر است ای پادشاه | تو معظم شاه راه سنت پیغمبری
بارگاه این ماه را از اهل خیر آباد کن | کز ملوک و از سلاطین افضلی و خیری
از معقالانی که از بهر زر و احسنت ما | شاعران بر خسروان بندند پاکی و تری
مشتری دیدار شاهی هر که دید او نو | خاک پای بر پایبوس و دیدگان شد مشتری
اندران عنصری در خواب لطفین یافتم | کای جهان را دیده زر روی تو فال مشتری
تا بر این وزن و قوافی آفرین گفتم ترا | آفرین بفرستم بر روان عنصری
کنون مدح تو خوش معنی شد جمال نظم | چون من اندر دقت معنی کنم سوزنگری
تا که بر خیزد بحکم داور بیچون و چند | از میان خاک و باد و آب و آتش داوری
دیدهٔ ای باد و تن خاک پایش ترا | سوز شمشیر تو باد آب و آتش داوری
تا بود محبوب طبع دولت و طول بقا | دولت و طول بقای تو مبادا اسپری
بر جهانداران سری جاوید بادا مر ترا | ای جهانداری که داری بر جهانداران سری

در مدح جلال الدین علی

جلال دین نبی پادشاه شرق علی | که از شجاعت و از جود چون علی مثلی

ز نسل شاه حسین بن ذوالفقاری و هست | سر حسام ترا اسم هم ذوالفقار علی
بنور عدل تو آراسته است مملکت شرق | که شمس ملکی و رخشان چو شمس در حملی
سنان را ز بر و نخوان پهلوان ساغون | نکوتر از خلف بی خلاف و بی خللی
چو جبه خویش سر و سرکش سپه علمت | سپه کشی و روز عدو بد عملی
ز بارگاه چو بادات سپاه نسف | برون خرامی کوئی خلیفه را بدلی
خلیفه و گواه خلیفه را بدست | چنین نمانی از سایهٔ لوای ولی
مگر ز نعل تو چشم ملوک مکحل است | تو نور مردم آن چشمهای مکحلی
بلان و شیر دلانند لشکر تو و تو | بنفس خویش چو لشکر کشی و شیر یلی
سپاه و خیل تو زنبور خانه را ماند | بد انگهی که تو با خصم خویش در جدلی
اجل تویی و امل خصم را و از تو اگر | امان خوهد املی و ر جدل کند اجلی
ز تو مخالف و بر حیل بجان بجهد | که همچو شیر اجل جان شکار بی جبلی
هزار چند انکه ز جرم خاک تا بزحل | بقدر و جاه و محل برگذشته از زحلی
زمانه قبلهٔ اقبال از آستان تو ساخت | تو شاه قبلهٔ اهل جهان از آن قبلی
خدم بوند و خول مر ترا افاضل ناس | مربی خدمی و منبع خولی
بنظم مدح تو تقصیر کرده اند لالّست | ز اهل نظم اگر چند عارف زللی
اگر معزی بودی بدور دولت تو | و گر کمالی و گر جوهری و گر جبلی
همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی | بطبع خاطر بی کیمیا و منفعلی
جلال دین نبی و باشد جلالی آن شعا | که در فنون هنر باشد او وحید و ملی

اگر جلالی باشد چنین کسی شاید — جلالی ارچه لقب شد حکیمک ثللی

بدین ثللی سوزنم که سوزنیم — نه هرچه سوزنی دوزی طغان ثانی

فزون ازین نکنم یاد او که مجلس را — ملیک مقتدر حاکم قدیر علی

بحکم او اذلی بود علاوه و لی — کمان مبر که جز او نیست خصم ازلی

در مدح رضا بن عمر بن محمد الحسنی

دلم بعشق بتی داده کند شمنی — که بر بتان بنکوئی کند همیشه منی

بتی که زلف چو چوکان بگوشه بر شکند — کند بنیت و خرخیز کاروان شکنی

شکسته جعد مشک و گل و سمن بسحر — بمشک جعد و گل خد و سمن ذقنی

بنار و نار رون اندر فکنده زلف و خم — بنار دانه رخسار و قد نارونی

دلی که سهم سپاست ز شیر بازو بود — ربود آهوی چشمش ز پر فریب و فنی

ربوده شب دل و چشم ز عشق صورت او — ببیقراری درمانده اند و بی وسنی

بسمنده و بیچاره گشتم مشهور — چنانکه یار بطیره گرفت و طعنه زنی

کنار و بوسه بصد جهد و حیله یابم ازو — ازان بخیف مبانیش و کوچکی دهنی

همی نیابم ازان هست و نیست در لب او — تمام هوش خوش بوسکی و خوش سخنی

ملیت عقیق و بدندان سهیل را مانا — نگار من که سپا کاست لولو عدنی

تو لولو عدنی دیده که او دارد — بگوهر یمنی در ستاره یمنی

مدار ستاره و گوهر همیشه بوسه — بر آستانه فرزند سید مدنی

گزیده سید سادات افتخار النبی — رضای بن عمر بن محمد حسنی

یگانه کرده کیتی بر او شدند گوا — بنیکنامی و فرخ رخی و پاک تنی

جمال انجمن آل مصطفی و علی — مصدری که جمال زمینی و زمنی

سرشته است تو از فضل و فطنت ای جهان — ندیده چون تو پر فضلی و با فطنی

ز امتحان تو اهل هنر شده عاجز — هنر نموده بتو عاجزی و ممتحنی

چو فضل خود بنمائی سبکتر آنی — بنکته هر مردان مرد ابن زنی

بباغ مکرمت اندر درو صنعت امت را — نهال جود نشانی و بیخ بخل کنی

همه نهاد تو و رسم و سان و سیرت تو — ستوده نی و ستوده است سرتی و علنی

در آفرینش تو آفرین ذو المنن است — سزاست بر تو بدین آفرین ذو المننی

ز نسل شیر خدائی و با تو دشمن تو — چو روبه است بر شیر شرزه عرنی

بنای جوی شود نیل با مهابت تو — چو عنکبوت کند گرد خویش جامه تنی

چنان غرور دهد دشمن ترا گردون — که ماهتاب بگیرد بمزرخ بیرهنی

کسی که پیرهن کین تو فرو پوشد — جهان چه گوید گوید بدو بدو کفنی

باخر از همه گیتی همار ره دشمن تو — در سرای تو گیرد وطن ز بیوطنی

شکوه پوش تو و حشمت ترا چه زیان — ز گفتگوی دو ده خاک پوش گولخنی

بنفشه چمن بوستان جاه و شرف — توئی و دشمن جاه تو سبزه دمنی

بسبزه دمنی داکر اگر گاه گرید — کسی که یابد بوی بنفشه چمنی

دلی که مهر و هوای تو اندرو نبود — در او چه دین خدای و چه کیش اهرمنی

اگر بجان بخرد دشمن ترا عاقل — ز دوری تو بحالت بود ز کم ثمنی

کسی که جاه جهانی بخویشتن گیرد — کند بمجد منت صدر تو خویشتن فکنی

نبیند از همه آل نبی همال تو کس — تو هم نبینی در کس همال خویشتنی

حسود جاه تو در چاه محنت است و حزن — بسر نیاید تا جاودان ز بیژنی

وقال یمدح الوزیر

ای صاحبی که بوزارت صدر و سرور توئی — فرخ وزیر دادده و دادگر توئی

نام عمر ترا و زهی نامی عمر — در سیرت عمر چو عمر نامور توئی

نام عمر بعدل و سیاست سمر شده — امروز هم بعدل و سیاست سمر توئی

از عدل او بگرد جهان جز خبر نماند — و اکنون عیان کننده این خوش خبر توئی

در مذهب تناسخ اگر راستی بدی — گفتی هر آنکه دید ترا کان عمر توئی

چون خلق را ابد عمر دل نهاد که است — شاید گران یکی بود چون دگر توئی

از عدل تو خلاف بود در خواب فتنه اند — و ز حرف عدل اندر خلائق سمر توئی

اسلام را بلاد و کور بعضا بیت — تیمار دار جمله بلاد و کور توئی

بی تو جهانیان همه بی روح صورتند — از بس بزرگواری روح صور توئی

بر جان آنکسی که بجان کسوان و — اندک ضرر رسیده تمامی ضرر توئی

از گونه گون هنر دل تو گنج گوهر است — و اندک هنر خریده بگنج گهر توئی

گنج گهر توئی و ز احسان و مردمی — گنج گهر دهنده بمرد هنر توئی

از بیت بیت کلک مظفر بهفت کار — بر صد هزار خنجر و تیغ و تبر توئی

آشوب شور و فتنه و شر هر کجا که خاست — آرام شور و فتنه و آشوب و شر توئی

گنج ولایت و حشم پادشاه شرق — اینها همی که بر شمرم سر بسر توئی

گر شاه مر ترا نه پسر هست چون پسر — ور شاه را پدر نه تو فخر چو پدر توئی

لابد که شاه را پدری او ترا پسر — او شهریار و ملک و بدین شهره ور توئی

از تیغ پرورنده شغل پدرشاه است — وز کلک پرورنده ملک پسر توئی

صاحبقران نشانده شمر جز ترا نهاد — صاحبقران بوعم نشانده شمر توئی

آنکس که پیش همت و دست جواد او — گردون زمی نماید و دریا شمر توئی

از حلم و از تواضع و از جاه و از شرف — گردون سرکش و زمی باور توئی

سرهای سرکشان چو فدای تو نوست — ایشان تنند جمله بر آن تن چو سر توئی

هرکس ندیده شکل قضا و قدر بچشم — از عزم و حزم شکل قضا و قدر توئی

بر مسند سپهر وزارت بفر و زیب — چون بر سپهر طلعت شمس و قمر توئی

زین پیش فخر و زیب ز مسند بده — و اکنون سپهر و مسند را زیب و فر توئی

ز دو دعیت حشم پادشاه شرق — صد ره ستوده خصلت نیکو سیر توئی

تیر از کمان ظلم چو انداخت ظالمی — تا بر ستم رسیده بلا را سپر توئی

کاری گر است تیر سحرگاه عاجزان — پیچ پیچ ترا که درستند تیر سحر توئی

گردون بسر سپهر کشد بر سر تو ابر — از پای تا بدو همه گردون سپهر توئی

طوبی است در جنان شجر و این خجسته ملک — امروز چون جنان و چو طوبی شجر توئی

اولاد او ز بای چو برگند و بر تو اند — بر وی ستوده برگ و پسندیده بر توئی

گر نیست در زمانه که در بارتر توئی — ای چون درخت طوبی طوبی مگر توئی

تا مستقر طوبی خلد است خلد باد / هر مستقر که ساکن آن مستقر توئی

هرگز مباد سایهٔ عمرت گذشته زانک / طوبی توئی و سایهٔ نابگذر توئی

خیر البشر شفیع تو بادا بروز حشر / کامروز خیر امت خیر البشر توئی

در مدح الوزیر

ای صاحبی که صاحب صاحبقران توئی / وندر جهان کسی که به از آن جهان توئی

صدری که زاو بنازد خلق جهان توئی / بدری که او بنازد بر آسمان توئی

اندر بر سعادت و اقبال دل توئی / وندر تن مروت و افضال جان توئی

مر در و گوهر شرف و احترام را / امروز در حقیقت دریا و کان توئی

هم نام خویش را زره دادپیشگی / هم خوی و هم طریقت هم سیم سان توئی

از دین پاک و سیرت نیکو و خلق خوش / بنیاد اصل خیر و صلاح و امان توئی

در محفل سران و بزرگان روزگار / صدری که نام صدر زیبد بر آن توئی

ملک دو پادشاه چو دو بستان نهفته است / یک سرو سایه‌دار در آن بوستان توئی

دارد خدایگان از دو شه دو شبان نشان / تیمار دار این دو رمهٔ بی‌شبان توئی

نام و نشان دادند بدو نوکس / امروز داد ور به نام و نشان توئی

بر هیچ خلق فتنه نینگیخت دهر / باشد بر او درست که فتنه‌نشان توئی

از جود بی‌نهایت و از فضل بی‌قیاس / رشک روان حاتم و نوشیروان توئی

از فتنه آسمان بزمین بر زند اگر / معلومشان نبودی کاندر میان توئی

محبوب هر دلی تو که اندر میان خلق / مذکور از این سبب را بر هر زبان توئی

فرزندوار خلق جهان را بپروری / گوئی که خلق را پدر مهربان توئی

اقبال و بخت و دولت باشند همنشین / آنرا که همنشین شراب و بخوان توئی

وانرا که تو شدی بنمک میهمان همی / هم سرو را بجاه و شرف میزبان توئی

والا جلال الدین شرف اهل بیت را / هم میزبان فرخ و هم میهمان توئی

دلشاد مانده دار و نشاط و طرب گزین / کاندر خور نشاط و دل شادمان توئی

بادا بنیک‌بختی جاوید زندگیت / کز نام نیک زنده تا جاودان توئی

در مدح سعد الملک

هم بجمال و کمال و هم بجوانی / کس نپدید و ماند اینچنین که تو مانی

هر که ترا دید سعد دولت پنداشت / گرچه نماندست وی تو در بر جانی

اینت سعد دولت است جمالت / آمده در تو ار نو پدید نشانی

دم زنی از وی هر کجا بنشینی / هم کف جود خیال او بنشانی

هر که نظر بر تو کرد در تو ببیند / نقش جمال پدر چو واحد ثانی

هر جمال پدر مثال تو بر تو / هر نظری خوانده است سبع مثانی

نامور از تو امان مدیح جهان کس / جز تو نبودی حقیقی و کمانی

هست پدیدار تو امان فلک را / از جهت خدمت تو بسته میانی

از رخ تیلیر تو امانی گوئی / با پدر خویش در توان و توانی

صورت و معنی توئی بصورت و معنی / نام ورا زنده داد با بتوانی

از تو جهان ای جهان بصورت و معنی / هست مزین ترا از صور معانی

چون پدر و جد خود بخلق و بخلقت / پاک سرشتی و ستوده خصلت و بانی

سیرت و سان و سرشت و خلق و خلقت / هست پسندیده زانکه تو دانی

چشم خرد را ز بس شریفی تو آری / جسم هنر را ز بس لطیفی جانی

حشمت تو فتح [illegible] مهر سلیمان / امر ترا رام گشته انسی و جانی

دولت تمغاج خان عالم عادل / داده ترا بر سر وزیران خانی

حاسد جاه ترا ز حیرت و غیرت / سینه چو آتشکده است و دیده چو خانی

نیم که کلک مصری دو زبانست / برز فروغ دو رو [illegible] تیغ یمانی

شاه بتیغ دو رو [illegible] ملک ستاند / داده بکلک تو تا کند دو زبانی

از دو زبان کلک خود و تیغ دو روی / داد دهی خلق را و داد ستانی

صدر دو فتح تو بر زبر [illegible] مکانست / تو متمکن بر زبرین مکانی

کف ترا کان و بحر خوانم چون هست / در کف داد تو وصف بحری و کانی

از کف داد تو در و گوهر گیرند / این بثنا گوئی آن بمدح خوانی

خوان مدیح تو سوزنی خود آراست / چاشنی است این قصیده و سر خوانی

از تو دعای و ثنای تو ابدا الله / بادا نا منقطع چو سیر سوانی

بخت جوان تو سوزنی را داده / از پس پیری جمال و فر جوانی

در مدح نصیر الدین علی

بفر صاحب دولت نصیر دین خدای / بهشت‌وار بیاراست این خجسته سرای

بهشت‌وار شود هر سرای و هر مجلس / که گرد دیدن او سید دین و دنیا رای

بجاه صاحب عادل شد این سرای بهشت / بجای رضوان دهقان در او بهشت آرای

بصحبت قدم صاحب کبیر امروز / زمین بنازد بر آسمان اندروای

گر این سرای بفردوس برنا آمدش / کند تفاخر وارد چو سلسبیل جای

مثل زنند گریبان ز دوستی جهان / که هست غلمان زانرو عطای جان‌افزای

نصیر دین ز خدای جهان عطا خواست / رسید صاحب عادل بدو عطای خدای

کبیر عالم عادل چو با نشاط و سرور / سوی نصیر خرامید شاد و طبع‌گشای

سزد بدید که کشد کاس و کاسه [illegible] / همی بفرق سر [illegible] پای

نصیر مست بر جان و دل همی امروز / اگر ز جان و دل خویش سازد اندر پای

بود ز دعوت صدر کبیر با تقصیر / ز راه شرم و خجالت کند همه شب وای

خجالتی نخورد حاصل آید چو بود / کبیر عذرپذیر و [illegible] عجز نمای

همیشه تا مثل از سایه‌های زنند / خجستگی را دانشوران نظم‌سرای

خجسته دولت صاحب همای فرخ باد / سرای خرم دهقان چو آشیان همای

نصیر دین را بادا همیشه آسایش / بزیر سایهٔ آن دولت همای آسای

در مدح نصیر الدین علی

نصیر دین دو چشم پارسائی / نبیند چون تو فرخ کدخدائی

جهان را کدخدائی چون تو نبود / جهان چون نیست بی یزدان خدائی

اگر گویم همت آسمانی / بمن بر هر کسی گیرد خطائی

بجنب همت تو آسمان هست / چو دستاسی به پیش آسیائی

چنان کز همت عالیت زیبد … نهادستی یکی عالی بنائی
جهان نو بنا کردی بر آنگاه … همیخوانی جهان را سرائی
برین زیبا جهان خرم ابد … بر آن چندانکه داری کامرانی
نصیر دین یزدانی و دین را … نشاید کس چو تو نصرت فزائی
خرد را نیست اندر هر طریقی … چو رای روشن تو رهنمائی
بجز بر کلک و بر کانی کف تو … جهان را نیست بند مشکل گشائی
عطای ایزدی بر خلق و کرمت … که نگرفت از کف رادت عطائی
جهان فانی شدستی لیکن الحق … بجاه تو همی ماند بقائی
جهان خواهد بقای دولت تو … بدان تا مر ورا ناید فنائی
بجز مدح تو با صد تکلف … نیارد عنصری زد آشنائی
تو ام گستاخ کردی تا درین بحر … بدیهه میزنم دستی و پائی
دعا گویم ترا زین پس چو خوبان … سزای صدر تو گفتن ثنائی
خدا آنچه ترا ایزد باد بدهاد … ازین بهتر ندانستم دعائی

در مدح دهقان احمد عمید الدین

سرو سیمین من ای من ز غمت زین تن خی … دل من با تو چرا چون دل تو با من نی
چون نیی تا فنیدم پی سرای آخر تو … بر دل تا فشرند چند همی آخته پی
گر بنی نقش کنم شکل تو بر تخته زر … تخت کی گردد آن تخته و آن شکل تو کی
نادر آنی چو یکی سرو عبید از شطا … در یکی جام چو نی برده بسی تخته

تا ببینیم ترا و ز تو به نی نقش کنیم … سرو بالای سلیمی و تنکو روی دمی
نی گویا لب آری و چو بلبل بدمی … تا نگوییم ز سهی سرو وی نا طوقی
سرو چه گر لب او گویا گردد نه خلک … کس نشاندند هم جز تو بصد بر ترفی
سرو بسیار براز نی بهمجای و لیک … هست باید که براز سرو کدام است آن نی
نی دهقان عمید است که مصیبت آن … بر دو نی خواهد بدن سر و کردن طی
از کرای نی او سر سخا داست چنانک … نام با جود و سخا طی شد بر حاتم طی
سرو آزاده باغ نسب و فرخ زاد … که بنیش فرخ پیکی است ز سر تا خند پی
آنکه در سرو وی نه از سبزی و زردی آبی بود … از کفش جود و سخا رستم چو خون دستانی پی
سرو اگر یاد کند از نی شیرین بطلو … بدل کند از سرو شکر خیزد همی
سرنی سبز شود در صد دی چون سرو … چون ز سر سبز هوا او یاد کند نی دردی
حاسد جاهش اگر تا ابد چو سرو آب … نفرد گردد چو نی ان تاد هبا و لاشی
از سر نی که میان بسته فراش وی است … سرو اگر بوسه دهد کرد وداد از نی
طبع من بود من ابن آمد از مدحت تو … وند زین شعر تر و سرو خورند آب از وی
تا بیستان و بپستان گند و دارند نی و … نور خورشید بر آن جمله که تا دیگر نی
رخ اعداش چو نی باد و سرش سبز چو سرو … سال عمرش بعدد باد فزون از الفی
تا هصش باد سرافراز چو در بستان سرو … حاسدش پای فرو گل شده تا چون نی

در مدح تمغاج خان مسعود بن حسن

ماه رجب که هست همایون تر از همای … از آشیان فضل خدای است بر گشای

پرواز شان از قوادم یمن و زی ظفر … گسترده سایه بر علم سایه خدای
خورشید خسروان که جهان راست عدل او … همچون چراغ ماه بهر خانه که خدای
آی است طاه دولت ترک و شاه ترک … دیدار سپهر آینه فام این خجسته آی
هم آی و هم رجب ز تهنیت خجسته شد … تا هم خجسته روی بود و هم خجسته رای
شد بر سپهر از هلال رجب نشان … تا بر سرای شاه شود آفرین سرای
تا این هلال بدر شود دیده کمان شود … تا گوشه سپهر برانداز آفرین سرای
شاه سپهر قدر خداوند تیغ و تاج … تیغش سپهر سای تاجش سپهر سای
اسبش سپهر جولان و بخش سپهر سب … بخشش سپهر مسند تختش سپهر جای
تمغاج خان اعظم مسعود کو دین … سعد اختر و مساعد بخت و سدید رای
رای سدید و باس شدید و واشدند … قیصر بروم رام و مسخر هند رای
تیغ جهانگشای گهر دار شاه راست … در دهر گوهر نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای بدست شاه است تیغ … تیغ و وطسوری درست و دلستای
ای دست شاه با کرم بیکران تو … ابر است نیز نف و بحر بخیل است و کان گدای
شاها تو ام عالم از دست و تیغ تست … بر دست کیمیا تو تیغ جان گزای
تا هیچ سرفراز نیابد بجان خلاص … کو پیش تو نشد بزمین بوس سر گرای
جان را با آزمایش تیغ اجل برد … هر دشمنی که با تو شود کوشش آزمای
شیران مرا دندان خایند چون بحرب … گردند مرکبان سپاهت لجام خای
روز گذشته داو شب نار سید را … بر هم زنی به سوی سپیر سبان باد پای

از عدل دیر پای بود ملک پادشاه … عدل تو بر تو دارد ملک تو دیر پای
انصاف شکر نعمت ملک است خسروا … تا ملک میفزاید انصاف میفزای
بزدای زنگ خون ستمکاره از تیغ … خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای
شاید مترس خون ستمکاره بخش … مهر ز بیمحابا خوه شاه و خواه شای
با بیت عدل تو ملکا خاص و عام را … پیوسته تا که گسسته نه که پای و که میای
ای سوزنی بمدح شه از بوستان طبع … دم با نسیم و در طری زن زحلو وای
تا شادمان شوند تو مسعود سعدها … جان در جنان و کالبد اندر حصار نای
جز مدح شاه بیهده گوئی است شاعری … هشتاد سال بس که تکی بیهده درای
گویند و گفته اند که آبستن است شب … وین گفتگوی دانند اهل حدیث و رای
هر شب ز ملک رای ملک بی عدیل باد … آبستنی که باشد خورشید عدل زای
گر سایه همای بر افتد بدشمنان … چون مخلب عقاب اجل باد جان ربای
گسترده باد سایه طوبی بفرق تو … ماه رجب که هست همایون تر از همای

وقال یمدح الوزیر

صدر جهان رسید بشادی و خرمی … در دوستان فزوده و در دشمنان کمی
شاه جهان بصدر جهان شاد و خرم است … جاوید باد شاه بشادی و خرمی
ای شاه را ز طلعت فرخنده رای تو … در دیده روشنائی و در سینه بیغمی
هستند ناصحان ز نان تو نعم غنی … چونانکه حاسدانت ز بار غم غمی
صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی … وز طلعت تو نافه خورشید بر زمی

خورشید کی و سحاب چه خورشید چه سحاب — خورشید جود ذرهٔ سحاب سخای
مرامت رسول علیه السلام را — در علم شرع صاحب صدر مصلی
عالی عبارت خوش عذب فصیح تو — از الکن الکنی بر دان ابکم ابکمی
سلطان ملک دین و دنیا هم آن شد — چون نیکخواه دولت شاه معظمی
مردم شناس شاه ز دیان اهل عقل — مردم تویی و شاه شناسا برین همی
چون آدمی بصورت و معنی فرشته — گویی که هم فرشته و هم آدمی
با آنکه اعلم العلمایی بعلم شرع — فتوی نشان کنی به الله اعلم
کردند قصد جسم تو و روح تو بدی — هو می تو فوری و کر کولی وری
بگرفتشان زمین و زمان کرد خاکشان — تو همچنان عزیز و شریف و مکرمی
با رای کند قاعدهٔ ایشان عزو شدند — تو بر شدی بطارم عیسی بن مریمی
ایوان تو ز طارم پیروزهٔ فلک — مگذشته از آنکه صاحب ایوان و طارمی
در جویبار سنت و در باغ علم و شرع — چون سرو راستی چو بنفشه همی خمی
طاوس وار در چمن فقه احمدی — زنبور وی همی چرا نه و زانو همی چمی
الله اعلم ار ز تو باشد کرمی بتر — باری بعلم از همهٔ خلق اکرمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم — یک بیت بود که واند مدح بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریک شد بتو — از هر که سپیدهٔ صادق همی دمی
ببینند جسم را و نبینند روح را — ببینیم مر ترا و تو روح مجسمی
از حشمت تو بی دربر و خندق و سلاح — ستد سکندر است بخارا ز محکمی

اسلاف تو برحمت حق جای و شدند — بی زحمت سپاه و مرهنگ و دیلمی
حرکه کنون اشتی که بخارای خوش بهشت — ویران شود بحملهٔ مشتی جهنمی
شمس حسام برهان دانی که تو کنی — در در بخاریان را درمان و مرهمی
در حضرت سمرقند از فر پادشا — شاهنشه ائمه دین فخر عالمی
تا در پس تو دعای شهنشاه اعظم است — تو خاص دوستدار شهنشاه اعظمی
تا چرخ تیز دور دوران نیارمد — باید که از دعای شهنشه نیارمی

وقال مدیح الوزیر

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی — گشتند قرین از قبل فرخ فالی
فال همه عالم شود از هر دو مبارک — گیرند اگر فال لخود از صدر معالی
صدری که همه ساله ببینند رخ او — فرخنده بود در روز چو نوروز جلالی
والا پسر صاحب عادل که پدر داد — شد بر هنر و ملک هنرمندی والی
فرزانه ضیاء الدین که ز همت والا — خورشید فلک دانه پسندد به همالی
بیش از عدد آنکه بود ذرهٔ خورشید — بخشد بکمین سائل خود ده تو کالی
آید بر هر کس که بد و کرد تولا — از بخل او دولت و نعمت متوالی
حالی بر او هر که در آید بسوالی — آسوده دلی باید و حالی و منالی
افزون بود از بخشش گردون متوالی — آنچ از کف او ماحضری باشد حالی
از همت او هیچ عجب نیست که آید — از همت او شوئی و از چرخ جبالی
ای از شرف و رتبت خاک قدم تو — گردون برین سافل و درگاه تو عالی

از خدمت درگاه تو عالی شود آنکس — کز مهر و وفای تو دلش باشد خالی
بدر فلک فضلی و در هر هنر و فضل — انگشت نمای همه عالم چو هلالی
نی نی نه هلالی تو که بر چرخ فضایل — چون شمس و قمر زینت ایام و لیالی
خلق همه عالم ز تو با نفع و منالند — بر عالمیان عالم نفعی و منالی
از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست — ناکرده بحاصل غرض جاهی و مالی
بس کس که باقبال تو کند دوست تولای — بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی
گردون نسکالد بجز از نیک تو زیرا — اندر دل تو نیست بجز نیک سگالی
ذات تو باوصاف محاسن متحلیست — وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی
از نیک فعالیست همه خلق ستوده — باز از تو ستوده است همه نیک فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان — زان کز پدر خویش بدین پر فضل شمالی
طبع خرم صاحب عادل بسوی فرزند — چون روضهٔ خلداست و تو در روضه نهالی
هنگام بهاراست و نهال اکنون بالد — زیبد که در آن روضهٔ فرخنده ببالی
زان روضهٔ فرخنده نهالی که ببالد — باشد بر و برگش همه فرخنده خصالی
تا روضهٔ خلداست و درو رسته نهالی — این روضه مبادا ز نهال آمده خالی
تا سال و مهی آمدنی باشد بادت — فرخنده سر ماهی و خجسته سر سالی
عیش تو خوش و ناخوش از و حاسد و بدخواه — کار تو نکو و ز تو نکو کار موالی

وقال مدیح الوزیر

ای بر سر بر دولت و اقبال اتکی — مخدوم بی خلاف و ممدوح بی شکی

والا وجیه دین که سپهدار شرق و غرب — فخر آرد از تو نایب فرزانه زنکی
بر تیغ اوست تکیه که شغل ممالک تو — مردان تیغ زن شده بر کلک متکی
میدان فضل و مرکب اقبال در جهان — همتای تو سوار نبیند بچابکی
با جود کف راد تو آید که عطا — بسیاری سخاوت حاتم باندکی
در جود بر نیادی از معن زایده — در فضل فضل داری بر فضل برمکی
تا لوح آسمان چکاند رنات خلق شد — تو خلق را بمردی مضمون آن چکی
فضل از نژاد بر ملت آتش پرست بود — تو از نژاد مهتر دین علی زکی
در حلم با زمین مطبق برابری — وز قدر و جاه بر زبر چرخ متکی
روزی که آسمان ببر کلک تو رسد — تا تو ببر کلک ببخشی بر ترکی
گر سایهٔ کف تو بر افتد بر ممسکی — اندر زمان بیفتد از و نام ممسکی
صد بار انامل تو بکمین شاعری دهد — از بلیعه بعمری نگرفته رودکی
پیری ز راه عقل و جوانی ز روی بخت — وندر نشاط و طرب بکردار کودکی
چون کودکان نه دلبر و ماه لقا نه بخت خویش — دیدی نشان دلبری و مهر و ماه کی
چون تا نکه شیر و شهد مزد طفل نازنین — تو شهد و شیر دولت و اقبال می مکی
تا بر تو بر لب گل تر ندریده نعفکا — بخت تو پرورانده در ناز و نازکی
آن را که مدح را کرد در تو نظر باشد از حسد — روید بجای هر مژه نیز ناوکی
و آن دل که در میان دو پهلو بکین تست — در وی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی
دولت که گاه بوسه دهد گاه بر نشست — چون در عدا مرکبت آرند بر کی

اندرون کار خلق شکایت کند ز تو　　ور تو بروز کار کسی نیست مشتکی

هستند سروران بجهان از هزار بیش　　از فضل و از کرم تو سر و صد هزار یکی

مدح تو بار منت تو بر جهان گرست　　شرح و بیان بکار نیاید گری و کی

دولت ز مهر و همت تو جدا نشد　　از تو جدا مباد که زین بی جهتکی

تا جنت است و دوزخ باشد هر آینه　　این مسکن موحد و آن جای مزدکی

اندر دل حسود تو باد آتشی زده　　چون آتش جهنم با سهم مالکی

از خرمی و لهو دل پر نشاط تو　　همچون جنان و پیش تو چون بر اندکی

هرگز مباد بر تو عنان شمار عمر　　کاندر شمار فضل و کرم بی عدد یکی

چونین قصیده گفت بزیبائی ادیب　　اندر ثنای امیر سماعیل گیلکی

هست این جواب شعر زیبائی آنکه گفت　　یا رب چه دلربا و فریبنده کودکی

وقال فی المدیح

ای سرافرازی که هستی بر سر بحر التری　　جز سری بن السری نبود سزاوار سری

سروری را اصل و گوهر بایدت بیش ای سری　　مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار　　پایدار سروری بر تو چو با گوهری

تا ز آسمان آمد حمید الدین لقب　　این لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری

آسمان بر نگین نشست بر اعدای تو　　شد جهان بر ایشان زمین چون حلقهٔ انگشتری

مشتری دیدار سعدی ناصر الدین زان قبل　　تا بروی فال گیرد شد بجانت مشتری

ناصر الدین را جهان خوانم از آنکه گویمت　　ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری

از محمد نام و خلق خوش تو میراث ماند　　گر بشایستی بماندی هم تو پیغمبری

در کفایت بی نظیری در مروت بی عدیل　　در سخاوت بی همالی در سخن بی یاوری

عالم و عامل کز ایشان آرایش ز علم و عمل　　تو ز علم و از عمل آرایش صد کشوری

عالم و عامل بدرگاه تو روی آورده اند　　این شاگردی کند اعزاز و آن چاکری

چاکران تو همه فرمان دهان عالمند　　ای همه فرمان دهان پیش تو در فرمانبری

تا سخن پیدا بود از صاحب دنیی همی　　چون سخا گستر بوی از حاتم طائی بری

گر بدندی هر دو نام آور در این ایام تو　　از سخا و از سخن پیش تو گشتندی بری

نام هر دو زنده داری و تو امانت هست　　تا سخن را پروری و سخا را گستری

هر زمانی بر تو از دانش دری را بر گشاد　　تا بهر در مدحی ای کش تر از کبک دری

همچو من شاعر بباید تا چو تو ممدوح را　　از ره دردها دانش خوانده باید هر دری

کف و دو فرمایت چو تیغ از نیام بر کشد　　سینه بدره کفی و ذهن ز قصه دری

ساحری باید عمودن مرمرا در مدح تو　　کاندرین باره تو از هر ساحری ساحرتری

آنچه اندر یاد دو بیت از صنعت سحر آمد　　نیست اندر جمله دیوان شعر عنصری

در ثنای تو سخن پرور بوند اهل سخن　　تا تو از دست سخا اهل سخن را پروری

میوهٔ من مدح و آب نیک دانه اوست　　زینهار تا حاصل آید چون نبید و شکری

جز از هم بر گشاید چرخ از اقبال تو　　گر نگه دارد و روا تو چرخ چنبری

تا بود گردان بگرد چرخ آسایش پذیر　　چنبری گردون به آسایش نیلوفری

همچو چنبر باد چنبر همچو نیلوفر کبود　　قد و خد حاسدانت از رنج وانده جبری

خلق عالم از تو بر خوردار و خواهان ای کریم　　تا تو از اقبال و از بخت و جوانی بر خوری

در مدح علی بن احمد

چو تیر غمزه بنا نوک کرشمه اندازی　　نشانه از دل مسکین من کنی ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمدهام　　چو دل نماند بتن اندر دهم بجانبازی

گهم بغمزهٔ زهرابه داده خسته کنی　　گهم بنوش بجاده مرهمی سازی

چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست　　مرا بغمزه بزن تا بوسه بنوازی

هزار عاشق داری و من هزار یکم　　بمن نیائی تا زان همه نپردازی

بگانهٔ بنکوئی بگانه کس زانی　　همی خوریم غم عشق تو بانبازی

مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد　　چه داد ما اندر طشتی بدین خوش آوازی

خوش است عشق اگر آشکار باید از آنست　　خوش است با تو ام از آشکار بازی

بچاره سازی با خصم تو همی کوشم　　که مر روزی را کار او فتاده با رازی

سپر نیفکنم از خصم تو همی کوشم　　که خصم نبود بطاعنی و طنازی

چو مثل عشق تو غماز من شد ای جان　　بدیع نبود از عشق و مثک غمازی

خبر بمجلس ممدوح من رسید که تو　　چگونه بر دل مداح او همی نازی

سپهر فضل علی افتخار دین که بدو　　کند تفاخر دین پیمبر تازی

ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع　　عقاب همت او از بلند پروازی

ایا بزرگ و سرافراز بهتری که بتست　　شود بزرگی یار و شود سرافرازی

نسیم خلق تو از آهوان تا تاری است　　سموم خشم تو از کرکدن اهوازی

بطبع پاک ز یادت کنندهٔ حزدی　　بکف داد دین برکنندهٔ آزی

مهیب تر ز هژبری بروز دعوی بان　　لطیف تر ز غزالی ببزم و بکمانی

نباز دیده بتو تا دیده کرو ز آنک　　نیاز دیده نمی پرورندهٔ در نازی

بنیکنامی مشهور گشتی و معروف　　از آنکه با کف رادی و بادتا زی

سخای حاتم پیش سخای تو زفتی است　　نبرد رستم زند نبرد تو بازی

همیشه غالب و قاهر بوی با عدا بر　　مگر که اعدا کینکند و تو مکر بازی

بمدح تو عجز من بجفتهن گرهد دون　　رسید بی رسن از چاه هفتصد بازی

هزار گنج بیک دست اگر بچنگ آری　　بدست دیگر هم دردزمان بر اندازی

بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست　　که اهل دانشی و مستحق اعزازی

هزار سال ترا عمر باد در اعزاز　　که گر شمار غلط کرده از سر آغازی

در مدح المطهر بن اشرف بن بو علی

ایکه در ملک سیادت خسرو دریا دلی　　مفخر و بر عترت مختار و بر آل علی

هر حدیث از لفظ تو دری است از دریای لفظ　　از دل در دیا برایند و تو دریا دلی

زینت آل حسین بن علی المرتضی　　میر میران المطهر بن اشرف بن بو علی

بو علی ار اشرف و اشرف تو باز دهر　　پیش مختار و علی آن شاه کافی و ملی

آن علی کو عمرو و عنتر را بزخم ذو الفقار　　سر جدا کرد از قفا همچون ترنج آملی

آن علی کاندر مصاف صد هزاران خصم را　　هر یکی چون رستم دستان و زال زاولی

آن علی را از نژاد بو علی اندر جهان　　نیست همتای تو فرزندی فوالله العلی

گر کسی گوید که همتای تو دیدم یکی | هم ترا دیدن بود وان دیدنی دارد احولی
صدر و بدر مرسلان بد سید آخر زمان | تو بنسبت صدر و بدر عترت آن مرسلی
سید اول وی است و سید آخر وی است | سید آل و بذکر آخری با اولی
گر کند با تو کسی دعوی بصفای گیسوی | گیسوان شرمت فرو بندد پدید آید کلی
خرمی هر محفلی از صدر آن محفل بود | خرم آن محفل که تو صدر و سر آن محفلی
محسن و مجمل بود در خور بلیغ و آفرین | آفرین بر تو که تو هم محسن و هم مجملی
نیز روا باشد بسوی راه دوزخ رو دهش | هر کرا بیجا دو ره همرهش رود باطلی
منتها پر درد اکرمن باری نیم زان کاهلان | کاهل آن ره بود یا خارجی یا حنبلی
گر مرا آیینه خاطر شود زنگار گیر | نقش بر خیزد چو از مدح تو سازم صیقلی
منزل آل ولی الله اعلی منزل است | وز همه آل ولی الله اعلی منزلی
دین حق را از کمال جاه تو قوت فزود | گر کمال الدین لقب داری که نفی باطلی
آن کمال الدین تویی ای امام اطهر اشرفت | کز همه عالم بگوهر اشرفی و اکملی
پیش حلم و جود تو هر گز نیارد کرد خم | کوه جودی ذره گردد دریا قلزم جدولی
آفتاب جود تو نور افکند بر مقبلی | در زمان چون سایه گردد طبعش مقبلی
شکر و حنظل ز کین و مهر تو پیدا شوند | بر موالی شکری و بر معادی حنظلی
خار و گل دارند بعضی خوی و صف لطف و قهر | تا موالی را بوی بخشی و عدو را دل خلی
شاعران از هر طرف نزدیک تو شعر آورند | من بصلت تو خوش این بیت جز از تو نقلی
وجه منزل بود مدح جد تو از آسمان | تو چو جد خود سزای مدح وجه منزلی

گر بهان گر طبع من زاید بوی راضی شود | کاروان بر کاروان خنگلی بر خنگلی
حاصل آن دان گر پسند آید تر اشعار من | یکدان گفتن بپاسایم بود بی حاصلی
جویم اندر گاه تو مر خویشتن را آبروی | همچو اندرگاه هرون بوسحاق موصلی
باد درگاه تو دایم جایگاه اهل فضل | گرچه در هر فضل از هر اهل فضلی افضلی

در مدح محمد بن علی بن محمد الطهروی

ایا ستوده بتو خانوادهٔ نبوی | جهان گرفته برای صواب عزم قوی
تویی بجوی شرف دین که به کار جهان | شرف دین بود شرف هر کجا که تو بوی
اجل سید عالم سپهر جاه و شرف | محمد بن علی بن محمد الطهروی
بزرگوار اچون تو ندید کس بجهان | بزرگوار تر از تو تویی و باز توی
جهان پیر کهن گشته زکار شده | بدولت تو جوانی گرفت بانی نوی
اگر برادمی صد زبان پدید شود | بصد زبان همه مدح و ثنای خود شنوی
شبی که از تو فغیری دو صد غنی شود | بروز تاری و تا بامداد کم غنوی
عزیز تو منت احسان بی‌شمار تواند | ز لشکریت و رعیت ز عامی و علوی
همه جهان گرو بند و مکرمات تواند | بزیر منت باری بدان که تو گروی
پیمبری بنجا گر کسی کند دعوی | ز دوستی تجانشا بدار بد و گروی
رزای تو همه کس بر ره صواب روند | رزای خویش تو هم بر ره صواب روی
منازعان تو نار عداوت افروزند | ز بخت تو همه بر نار خود شوند شوی
گر فشاند نکوخواه و بدخواه تو مدام | بکی طر تو ضلالت یکی سبیل سوی

منازعان تو هر چند طاغی و قوی‌اند | بنزد اهل خرد جمله طاغیند و غوی
اگر ترا بجهان بی حد عدو ست رواست | نگاه کینه قوی تر ز صد جهان عدوی
عدوت با تو برابر بود با صل و نسب | اگر برابر باشد کلیم با شطوی
کسی که با تو دم اتحاد و صدق زند | اگرچه هست موحد یکی است با ثنوی
ثنا و مدح تو بیسوز نه فرض شد است | ز اتحاد تو با فخر فخمهٔ نبوی
همیشه تا که شناسند اهل حکمت و شعر | صحیح را ز سقیم و ردیف را ز روی
هزار شاعر استاد باد مداحت | چو بحتری و جریر و چو اصمعی لغوی

وقال فی المدیح

سپهر دین را همه سرفرازی | شد از همت وفلد دهقان غازی
کنون هیچ با دیگران گاه کوشش | کند همتش را همی بند بازی
بود کهتری آرزو مهتران را | که او رای دارد بکهتر نوازی
نیاز آورد هر که یکروز پیشش | بماند همه عمر در بی نیازی
ایا سرفرازی که از خلق نیکو | برا هرا رشاید که تو سرفرازی
ز خلق خوش نست شرمنده دایم | چه مشک تتاری چه ریحان حجازی
ز تو خلق پروردهٔ عز و نازند | که تو اصل سرمایهٔ عز و نازی
پدر را ز تو فرزند ناز در تراهم | چنان باد فرزند کز هوی بنازی
بکم شاعری آن دهد کف رادت | که محمود غازی بمسعود رازی
یکی ترک تازی زبان آمدستم | بمهمان پی عشرت و رنج و بازی

بترکی و تازی بر او علم گفتم | سرانند نبارد بترکی و تازی
بسیم و بمی کرد خواهم مراشب | بر این ترک تازی زبان ترکتازی
گرانی بصدر تو آوردم امروز | که تا کار مهمانی ما بسازی
بدر بای آن سرو ناز ندیم بالا | کف راد خود را سوی کیسه یازی
گر امشب گشاده شود حصن آن بت | کنم باز فردا بپیشت غمازی
درازی این قصه کوتاه کردم | همه در بقای تو با داد درازی

فی مدح العمید اجل

مر ندارم باور ار گوید که بهر انسان کسی | روی آن زیبا پسر بین تا بود نیسان پری
در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او | خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
بار گر گوی نیکوی بمیدان نفکند | گوی و چوگان بفکند یکبر پر دار میدان پری
قامت چون سرو بستانست جانان مرا | نیست اندر قامت چون سرو بستان ای جان پری
سرو چون ماند بقد آن نگار بت نیشمر | در دو میان سرو در بستان نباکند اوان پری
ایکه اوصاف پری دانی جمال او ببین | تا بود مانند اودید آن جانان پری
در دو مرجانست دندان و لب جانان و نیست | با لب و دندان همچون در و مرجان پری
در دو مرجان لب و دندان او را هر زمان | بنگه خواهد نمودن از بن دندان پری
با چنین گوی و چنانچون گان عبدالله | بفکند گوی از خجالت بشکند چوگان پری
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر | با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری
گر پری زانسان بجوی بر یکی هر گز ندید | طها مستواری و نهانی از انسان پری

این پری کو هست پیدا هست زانسان خوبتر　　چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
آدمی پنهان شود همچون پری از شرم او　　بر خلاف آنکه گر هر دو آدمی پنهان پری
هست پنهان آن پری کاو آدمی صورت شود　　ور چنین گوید ندارد هر گز این پنهان پری
ابلهان ابله چون غلامان عرضه می‌خواهند نیز　　عارض خود پیش صدر و عارض سلطان پری
خواجهٔ عالم حکیم عارض احمد آنکه او　　فخر انسانست و او دارد به فرمان پری
صف زنند بینم پری رویان به پیش تخت او　　چون سلیمانست گوئی خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو بستان سلیمانست راست　　صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری
هر پری کز امر او بیرون شود شیطان شود　　چون درآرد سر به خط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش　　گر به یزدان روی دارد در دبستان پری
چون پری بینم بخدمت پیش او گرید بعشق　　کافر بد اصل است از برای خدمتش خندان پری
تا چو خلق او نگیرد بهره آن از بوی خوش　　گاه گاه آدمی را آن کند نقصان پری
کرد پیمان خواجه تا شعر پری آرم ردیف　　من ردیف شعر خود کردم بدان پیمان پری
هست انسان بندهٔ احسان در این ایام خوب　　او از انسان بیش دارد بندهٔ احسان پری

جان و انسان بندهٔ فرمان بریش باد مدام
تا نشان زو هست انسان آدمی و جان پری

مسمط

(۱)

نوبهار تازه پیدا کرد هر دم بوی خویش　　برگرفت از روی او مشکین کلاله نقاب از روی خویش
مغز جان را کرد مشکین آگین همی از بوی خویش　　شانه زد سنبل عنبر گاه از هر سو موی خویش
مرغ دستان زن بلحن چون دستان گوی خویش　　خواند از گلبن بگلبن باز خود در سوی خویش
تا نهد روز نشاط از هر خوش خوی خویش　　این دهد یاری بدل چون آن اندر غزل

(۲)

آب روشن تیره گشت از ژاله ابر بهار　　خاک تیره گشت روشن از فروغ لاله زار
ابر نیسان ابر بار آورد در شاهوار　　غنچه از شوخی بیک بگرفت آن در در ابار
لاله را سیراب دید نیسان پر از در نگار　　درج در شاهوار است از عقیق آبدار
گفتی لاله است با در با لب دندان یار　　گر نبودی تیره دل چون خصم دهقان اجل

(۳)

نرگس خوشبوی باز از خواب خوش بیدار شد　　چشم دیدار او باز از در دیدار شد
در چمن با سنبل و با بنفشه یار شد　　سبزه چون دیبا و گل چون نافهٔ تاتار شد
بوی روی نافه و دیبا شد بستان خوار شد　　بوستان از آن هم بزاز و هم عطار شد
ابر نیسان را بکان غواص لولو بار شد　　تا بکف داد ممدوح زنند او را مثل

(۴)

افتخار دین علی فرزند فخر الدین خال　　آنکه زیبد تا فرزند او گیتی چو جوزا از زلف و خال
فخر دین خال باشد بر سپهر از کمال　　افتخار دین علی چون آفتاب از جمال

تا ز سپهر سروری و حشمت و جاه و جلال　　آفتابی گر چو پیدا شود نبود محال
آن سپهر بی فنا وین آفتاب بی زوال　　تا قیام الساعه باد آن بی غبار این بی زوال

(۵)

آن خداوندی که طبعش چون بهار آراسته است　　سرو بستان سری از جاه او برخاسته است
از مکارم و ز معایب سر به سر پیراسته است　　دست او از دوستی سایل عدو می‌خواسته است
روی بخت او همیشه چون قمر ناکاسته است　　خط امرش حصن امن خلق را پیراسته است
خلق را باشد چو باران حاجت خواسته است　　باد و کف راد او باران و ابل کم ز طل

(۶)

آن خداوندی که فردوس است از او شهر نسف　　اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف
بر خلایق تا بیابد از وی جز مراعات و لطف　　مردمی از خلق او زاید چو لولو از صدف
نیست جز وی در صف آزادگی دارای صف　　مال در بازد به جود و مردمی از کلک و کف
در هنرمندی است گوئی صاحب بر خلف　　در جوانمردی است گوئی حاتم طی را بدل

(۷)

ای هنرمندی که بخت بخت از کیوان برتر است　　بر فلک فرمان بر رای تو سعد اکبر است
بر بد اندیشان تو بهرام کینه گستر است　　مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغر است
چون قدح داری بمجلس هر چه چون رامشگر است　　چون قلم گیری ترا بر فلک چون چاکر است
مهر بر ماهی بود هر چه چون نعل اندرین بکر است　　بر امید آنکه نعل اسب تو گردد نعل

(۸)

از کسی می بر نیاید جز تو کار مهتری　　شد فزوده زاعتبارت اعتبار مهتری
مهتران از خدمتت بندند بار مهتری　　تا تو داری پیشه و رسم و شعار مهتری
در سرای تست یکسر گیر و دار مهتری　　چون سرای تست عز و افتخار مهتری
تا دو بر خوردار باش از روزگار مهتری　　تا حسود تو شود غمخوار و خوار و با خلل

(۹)

ای یگانه هنر فرزانهٔ راد مثیل　　ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل
در هنرمندی و رادی بی عدیل و بی بدیل　　صاحب صمصام را هستی همسای عدیل
افتخار آرد بتو دین جهاندار خلیل　　فخر دین بد خواه جواهت را نخواهد مر بدیل
جاه تو خواهد عریض و عمر تو خواهد طویل　　عز و اقبال تو خواهد تعالی الله لم یزل

(۱۰)

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد　　مهر تو در دل چنان چون نقش بر منقور باد
مر دل و چشم ترا از تو سرور و نور باد　　طبع فخر الدین همه ساله بتو مسرور باد
چشم بد از دوستداران و دولت تو دور باد　　حاسد جاهت ببدل اعتبن بین رنجور باد
دهر را اعدا و بر احباب تو زنبور باد　　قسمت آن طعن نیش و بهر این طعم عسل

ایضا مسمط

(۱)

خسرو سیارگان بیرون شد از برج حمل　　برج ثور از فر خسرو یافت مقدار و محل
مال گنج کاو قسمت کرد بر سهل و جبل　　بست بستان را ز گوهرها گوناگون حلل
از جواهر شد مرصع باغ و بستان زین قبل　　سخن بی‌همتا و نادر باشد از روی مثل

خسروا اندر آسمان و جهان پدید از روی عمل — هیچ اینجا صاحب و اقبال او در آسمان

(۲)

بوی زلف دلربایان باد بر صحرا وزید — همچو خط آن جانفزایان بر ده میدان خاک خوش
آب چشم یار عاشق وار بر بستان چکید — همچو روی نیکوان در بوستان گل بشکفید
بلبل اندر بوستان شد مست تا خورده نبید — مست وار از عشق گل دستان و الحان بر کشید
از پس پیری جوانی در جهان آمد پدید — گوئی از اقبال صاحب همچو صاحب شد جهان

(۳)

باغ و بستان از درود دیدار شد بیدار کن — کار عشرت ساز و کار دیگر اندر کار کن
لهو و شادی و نشاط و خرمی بسیار کن — با بتان و گلرخان آهنگ نی گلزار کن
عیش را اندر بر ساز و لهو را هنجار کن — عندلیب خفته را از خواب خوش بیدار کن
خویشتن با عندلیب خایف الحان یار کن — مدح صدر دین و دنیا صاحب عادل اعوان

(۴)

آن خداوندی که از بخت جوان وز رای پیر — ملک را بر ملکداران از علم دارد چو تیر
از چنو دستار بندی جهد با عزم بی نظیر — نیست الحق تا جهاد ملک تو وزارت اگر بر
از هر بر کلک صدر داد فرخنده ضمیر — فرخ و میمون بود بر پادشاه تاج سریر
پادشاه را کر باشد صاحبا عادل وزیر — گرم دار از اقبال صاحبا پادشاه صاحبقران

(۵)

ای ندیده چشم دولت چون تو صاحب دولتی — هر که بیند روی تو زان پس نبیند محنتی

نیست در گیتی چو تو صدر عباد الملتی — نیست بر روی زمین مثل تو گوهر هیئتی
از خلایق نیست چون تو نیک خلق و سیرتی — از جهان معنی تو مگر از چون صورتی
هست از ایزد تعالی بندگان را نعمتی — شکر گوئیم از تو تا بر ما بماند جاودان

(۶)

هر که خواهد کز شرف بر آسمان پهلو زند — چنگ در فتراک صاحب دولتی چون او زند
وانکه یک گام از خط فرمان او یکسو زند — چرخ نگذارد مر او را یک گام را تا دو زند
دهر اعدای تو تیغ از دل و بازو زند — دهر چون تیغ از دل و بازو زند بکوزند
وانکه در حکم تو بجد گره در زانو زند — مرکب دولت در آرد بخت ننگش زیر ران

(۷)

ای همه دنیا باقبال تو شادمان شاد باش — دین قوی بنیاد شد از تو قوی بنیاد باش
عالم از داد تو آبادان شود باد آباد باش — عالم آبادان کن و در عالم آباد باش
خلق هست از تو به آزادی ز غم آزاد باش — عام مسکین را و ارباب حاجت داد باش
بر عروس دولت جاوید داماد باش — وز سبکباری عنایت ساز کابین گران

(۸)

تا جهان باشد جهان بادا بکام و رای تو — ملک در فرمان کلک ملک آرای تو
سرمه چشم بزرگان باد خاک پای تو — وز بزرگان هیچکس ننشیند اندر جای تو
باد در حفظ ملک دین تو و دنیای تو — دولت و اقبال بادا تا ابد مولای تو
همچو گردون سینه بادا فرق گردون سای تو — ور زند گردون بتن و جان تو باد اندر امان

فی المقطعات

ای نصیر دین که جز مدح و ثنا و ذات تو — هیچ کاری نیست این طبع سخندان مرا
بحر و کان گشته است طبع و خاطر و در مدح تو — مدح تو در و گهر بحر من و کان مرا
هست نظم مدح صدر تو غذای جان من — تا نگویم مدح تو نبود غذا جان مرا
گرچه شعر دیگران از شعر من نیکوتر است — مر تو بر داری ز شعر دیگران آن مرا
تا ضیاء الدین ز بس تحسین تو بر شعر من — جمع فرمود این دو سه شعر پریشان مرا
چند مدح صاحب عادل همی بایست گفت — تا بود آرایشی اوراق دیوان مرا
گر به تحسین فارغی با بی کرم هم چند شعر — گلبن بستان کنی خار بیابان مرا
ور نیابی فارغی از بس تقاضا کردنست — بر کند سالار ملک خشم زندان مرا
تا فرستد آق سنقر را بمن دو من قند — تا بخاید چون شکر لبهاش دندان مرا

ایضاً له

خداوندا چو در اخبار بیند کاین حدیث — نشد بسته بیک ساعت زبر امون و بجا
بدان تا این سفر با تو بخیر اندر بتی فال — کشاد از جامع خیر الکلام خال دوا شبا
عسی ان تکرهوا شیئا از اید خیر پدید — که خیر است اندر این آیت عسی آن تکرهوا شیئا
سفر تو مبارک باد و فال بنده زو بنده — که فال بنده را و بنده است بر خاطر و وعیبا

ایضاً له

تو دین نور عین مهر و وفا — آفریده شد ز لطف و صفا
هر که از مهر وان وفا زاید — زو نشاید بعمر جور و جفا

نور دین را هر اینه نکند — از افواه دشمنان اطفا
هست دیدار تو شفای قلوب — چشم مرضی بود بسوی شفا
مفضلا معبدا کشاده درا — منعما مکرما کشاده کفا
دو کفت که قدر مروت را — منبر است چو مروه اند و صفا
حرف تو سخاوت است و کرم — وین دو حرف راست حرف طرفا
آفتابی و نیست ممکن آن — که کند آفتاب را اخفا
خلف آن پیمبری بجمال — نیستی گر نبیست از خلفا
که پدر در فراق صورت او — دیده پوشید و گفت یا اسفا

ایضاً له

مدح دهقان خواجه زنک از طبع بزداید مرا — تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا
تا نکوخواه و یم دولت نکوخواهد مرا — تا ستایم مر ورا ایام بستاید مرا
شب چو بندم چشم کر فرماس هم آرستاش — بامدادان از شرف سر بر فلک ساید مرا
گر صلت کم می دهد دیگران بسیار چیز — تا نگیرم اندکی نعم کار بر ناید مرا
اندکش بسیار بر باشد ز بسیار کسان — من همی دانم که خود اندک نغز باید مرا
از برای آنکه زو عیدی بیابم روز عید — بر تن این سی روز روزه هیچ نگراید مرا
از گرانی زانکه نباشد سیم او در جیب من — از سبکساری بتا که باد بر باید مرا
هست او زان بدان آن مهر آزاده خلق — که ثنای او زبان در کام تا ساید مرا
جز ثنای او مباد از بیتی در شعر من — تا بدان گاه که از خاطر سخن زاید مرا

ای همه کار تو با رونق و آب   وی همه رای تو نیکو و صواب
عالم از عدل تو شده آباد   خانهٔ ظلم و ظالم از تو خراب
سبب زندگانی خلقی   سبب زندگانی است و آب
ای ز جود تو سراب بحر محیط   دل داد تو بحر بی پایاب
در سر طاق بی حساب تو   بنمودی بچشم خلق سراب
بنوای صاحب اجل شادند   جملهٔ عالم از شیوخ و شباب
عمر عادل زمانه تویی   شاید ار نیست باب تو خطاب
خلق بر تو ثنا کنند امروز   تو نشسته بجز می و شراب
بر تو باد از کردگار جهان   مر دعاهای خلق را ایجاب

ایضاً له

پایم بکوفت تنگی کفش ای شهاب دین   تا پای کوب کرد مرا کفش پای کوب
ای من بجای کفش تو کفشی بجای من   گر مردمی کنی کنم این شرح جای کوب
خواهم که آستان تو زرین کند خدای   چه آستان که هرچه بود در سرای کوب

ایضاً له

ای روز عید خلق و ز غم خلق را نجات   بر تو خجسته باد و سعادت شب برات
باشد بلی خجسته و سعادت برات تو   چون خلق را بعدل تو باشد ز غم نجات
در دیدهٔ مروت و اندر تن هنر   شایسته چون حیاتی و بایسته چون حیات
از بهر نازش بودن دهای خاص و عام   در خود نزی بسی ز نم ابر بر نبات

بر اعتقاد تست دل عام را قرار   بر رای تست قاعدهٔ خاص را ثبات
صاحب تویی و صاحب دولت تویی و هست   دولت بتو فروخته چون در ربیع نبات
گر همچنان باد بهر جوی نشان کنی   آنجا رود ز دولت تو دجله و فرات
هر شاه را که چون تو وزیری بود بود   شطرنج ملک خصم رسیده شاه مات
از فتح سومنات وز محمود زاولی   باقیست تذکره نامی و شد یافته وفات
محمود شاه مشرق و فخر الملوک را   دیدار تو وزیر بر از فتح سومنات
هنر ز سومنات گشاید بتو کلک   بر فال نیک چون بگشاید سر دوات
از خالق کریم سوی تو کرامت است   وز تو بخلق او همه برّ است و مکرمات
دادی زکات جاه بسی بندگان ترا   ایزد کناد جاه تو افزون از این زکات
باز آمدی بخیر و سعادت برات تو   بی رفته باد روز و شب روزه و صلات

ایضاً له

رسید ماه محرم بسال پانصد و شست   ببارگاه وزیر خدایگان بنشست
کزو نظر کند اندر جمال طلعت تو   که هیچ شهر را مانند او وزیری هست
خجسته رای و همایون لقا و فرخ فال   دراز عمر بعدل و ز ظلم کوته دست
ستوده سیرت و پاک اعتقاد و نیکو دل   بدل خدای شناس و بتن خدای پرست
سر وزیران صدر دولت سعد الملک   که سعد اکبر ناظر بود بروی پیوست
در سعادت نام خدایگان مسعود   گشاد بخت مساعد براو که نتوان بست
اگر نه عدل شهنشه و نیک رائی او   شدی سراسر کار جهان تباه و پست

ز باغ دولت شاه جهان بخلق جهان   گل سعادت او بوی داد و خار نجست
ز خار غم دل و جان کسی که در دل او   درخت دوستی مهر او نرست نرست
هر آنکه جست مراد وی از جهان حاصل   ز خیل جود عنا جست و در بخت بخت
بلند همت صدری که همچو جرم زمین   بجنب همت او آسمان نماید پست
بگوهر از همه آزادگان شریفتر است   بر آن قیاس که یاقوت نادر از حجرست
ز بادهٔ کرم و لطف نفس لذت او   سران روی زمین مست خرم و سرمست
بکام حاسد او چون کبست باد انوش   بکام حاسد او همچو نوش باد کبست
برین نوای جز سوز نیست شاعر   خدای داند تا چند خاید این غبست
بسال پانصد و شست این قصیده گفتم و خواستم   بقای عمر و دانش هزار و ششصد و شست
جهان بکام و مرادش ز ماه تا ماهی   بکام حاسد او چون بکام ماهی شست

ایضاً له

ای شده عزم تو بر کینه و پیکار درست   بوفا نامده در عهد یکبار درست
با من از عهد تو این است درستی وفا   هست با تو بوفا عهد من ای یار درست
بت دلداری و من عاشق دلدادهٔ تو   عهد من با تو بود چاره و ناچار درست
گر مرا عهد تو اول درست شکسته است   آن شکسته است که نه عهدش بسیار درست
تعزیت خواست مرا عهد تو هم همت زد   زر چون سیاه شکسته چو دینار درست
ای عود دار ز بتخانهٔ فرخار بما   بتو گر نیست صفت لعبت فرخار درست
کار و اهنای نیست دادن زلف تو هم   بیکی تار شکسته بیکی تار درست

از شکنهای سر جعد تو باید چه رسید   خبر گشته کان ره تا تار درست
همه در حسن و جمال تو بدیدیم عیان   آنچه از یوسف مصری است با خبار درست
گر ترا گویم صد یوسف و گویم که بدین   صد یک از وصف تو شد گفتم پندار درست
با من اوصاف تو نا یافته گرد نکنم   پیش دهقان اجل احمد سیار درست
آن خداوند که رای و روش روشن اوست   همه شغل صواب و همه کار درست

ایضاً له

ای برا ز هفت آسمان جاهت   زیر هفتم زمی است بدخواهت
آسمان هفت بود تا اکنون   آسمان هشت شد ز خرگاهت
آسمان تخت خرگه تست   فلک و ماه مسند و گاهت
چهرهٔ خویش آسمان هر دم   سوده بر آستان درگاهت
همچو ماهی بقدر بی همتا   ورنه ماهی کجاست همتاهت
همچو مه بار ده گه و بیگاه   تا ببینیم گاه و بیگاهت
همچو مه رهنمای روشن باش   که همه روشنی است در راهت
دور دارا دار کسوف و محاق   کرم و فضل و عون اللهت

ایضاً له

ای بزرگی که سزد وارد   کوس صلح تو پیش دشمن و دوست
مدحتم را خط صلت دادی   تا نمودی که خط من نیکوست
از تقاضای آن دو دو فرسود   کفش من نعل و پای من بی پوست

آن خط از بهر را مجی دادی   مژدهٔ سیم ان بناخن کوست

ایضاله

ای خداوند مرا از غم بی دستاری   بکلاه تو که دوشینه شب کرم گرفت
بکلاه تو چرا خوردم سوگند گران   بسر تو که مرا از سر خود شرم گرفت

ایضاله

خطیب تاج ای منعمی که در عالم   کسی ندانم کز نعمت تو محروم است
خصال و سیرت و رسم و ره تو محمود است   منزهی تو ز هر خصلتی که مذموم است
چنانکه گشت نبوت بمصطفی مختوم   کنون مروت امروز بر تو مختوم است
همه جهان را معلوم شد که هر علمی   که در جهان بود آن علم بر تو معلوم است
رسید بر سر و بیرون شد ز سر ما   تراست علم که پیکان چگونه مشئوم است
میان جبه من حشو نیست گر چه بسی   بشعر اندر حشو است و بر تو معلوم است
فرست جبه مرسوم من بدست کسی   بر من و منم آنکو بر شده مرسوم است
بزی بکام دل خویش در جهان چندان   کز آن زیادت نه ممکن و نه موهوم است

ایضاله

یادم آمد ز خط بنفشه قار برآمد   بوی بنفشه ز خط تو بر آمد
یاد سر انبشرم چون بنفشه فرو رد   گرد گلش تا بنفشه زار برآمد
بر دلم اندر لطف قرار بکند   عشق فرو آمد و قرار برآمد
بر سر زلفش نگشته کار نکو   خط چه بلا بود و بچه کار برآمد

سبزه بعالم ز نو بهار برآید   بر لب او سبزه بی بهار برآمد
عارض آن بت فروغ نار همیداشت   خط چو دود از فروغ نار برآمد
نار دل افروز او بدید چو دود شد   دود دل پر سوز من شرار برآمد
گفت که از دست بند عشق تو جستم   کم خط آزادی از عذار برآمد
گفتم در دام پای چون تو ماندم   گر ز تنگی خط که صد هزار برآمد
زلف تو بسیار کرد جور بمن بر   خط تو از بهر اعتذار برآمد
کار من از عشق آن نگار بیاراست   کان خط مرغول چون نگار برآمد
چون بجمال نگار خود نگریدم   مه بشمار ده و چهار برآمد

ایضاله

صد وزیران که بر شهنشه توران   جز سر کلک تو ملک راست ندارد
تا شده رنگین ز خلعت تو خداوند   زشتی فرزی بنده هیچ دله نیارد

ایضاله

شهاب دین محمد محمد بن علی   که زیب بر فلک دین بطلب تو خورشید
شهاب ثاقب شیطان کفر و کافرمن   تو شد هست بسوز تو مرا امید
کسی که مجلس تو دید پیش مجلس تو   سپهر پید نخواند ز مجلس جمشید
چو عود سوزد فراش تو بصد ملک آن   نسوخت عود سر قلم کیقباد هیزم بید
حدیث هزمیر لفظ بنده ذات معنی   همیرود که مردی ببنده داد نوید
بدولت تو اگر دولتم کند یاری   بگویم ماه دی اندر بیم بهار نوید

عقاب دزدی پیوسته بر انم اندرون   چو دزدی بام دارد کبوتران سپید
همای همت من دفع قلب آتش را   ندری چو آتش فرمای و شاد زی جاوید

ایضاله

ای عامل خراج کفایت عالی داد   دستور دهر و سرور و دست مهرداد
خورشید جاودان مؤید بهمن دین   کز سایه همین تو زمان شود براد
راد است حرف کف و کلک و بنان تو   خلقی ز حرف کف و کلک و بنان شاد
تا از بنان و کلک و کف تو بمن رسید   تشریف خلعتی که نشاید که رقم وداد
مادح نماند جز من و ممدوح جز تو نیست   من مادح از تو زاد و تو ممدوح از و زاد
زان جهرا که نسبتی تو که در خدمتت رسید   بستن میان تو شاید و شوان زبان گشاد
دست و دل و رود دل تو گشاد است طبع من   پاینده چون در رود دل و دست گشاده باد
تا گفته خوبی بشود از حاسدان تو   ایشان کنند خود که از ایشان کنند یاد
از حسب خویش یاد کنم وانچه بایدم   خواهم ز مجلس تو چو شاگرد استاد
ای صدر اهل فضل مر آن از وجامه نیست   دور کرد هم از علامه غل شاد
بر مجلس رفیع تو اخوان فضه داد   این بنده رفع کرد و بر ایجاب اتحاد
ده سال که خدای شاهان بکرمان   سازی ز هیبت او بیش از ین باشد نهاد
بگ ماه کرد خدائی که کرد من تو سؤال   جود تو سؤال من با جابت قرین کناد

ایضاله

ای صدر و سرمایه کرام سمرقند   نام تو مشهور تر ز نام سمرقند

شمس امینان و صاحبان ثقة الدین   معتمد شاه و خاص و عام سمرقند
احمد بن احمد الامام که هستی   سرور و سرحلقهٔ کرام سمرقند
از تو پسر صاین و امین سمرقند   نور پدر مفتی و امام سمرقند
گر بسمرقند هیچ نعمت نبود   فر تو بس نعمت تمام سمرقند
از خوشی و خرمی چو دار سلام است   با فر و زیب تو هر مقام سمرقند
خواهد بادا السلام تا که تو بودی   کاید هر روز بر سلام سمرقند
بیت حرام است خانه تو ز تعظیم   حامی او اهل احترام سمرقند
هر که درو بنگرد بدیده تعظیم   گردد از جملهٔ عظام سمرقند
خوان وور خود نهاده و گشاده   از ره انعام بر عوام سمرقند
هست ز خوان تو ای کریم بنی خلق   بی خبر از عشرت طعام سمرقند
خوان نر و نان ده کریم طرد و مینده   از حسد و طعنه لئام سمرقند
کرده تر انیک عام و باب بیفشان   از شغف بیک باب و بام سمرقند
بشنوی از چه زبان ندای شکرت   اندر و دیوار و صحن و بام سمرقند
گر چه سمرقند بی کلام نگوید   گوید مدح تو و کلام سمرقند
شهره بود در او همی نبود   ای تو و فرزند تو همام سمرقند
بر تو و فرزند دست امن و صفا   بر قلم مولتان قوام سمرقند
کار شما بر نظام باد و بر رونق
ای ز شما رونق و نظام سمرقند

ای بزرگی که تشنهٔ خلقت | همه خلق مشکبوی رود

پیش کف عطاده تو محیط | همچو پیش محیط جوی رود

همه جای شکر تو شنود | هر کرا از تو جستجوی رود

هر که بر در تو مدح گو آید | از سخای تو شکر گوی رود

بنده را در راه مدحت تو همه | بر وهی همچو تار موی رود

که نگوید بدل مرادش هست | که سوی خانه سرخ روی رود

ایضاً له

گر کسی بر ماوراء النهر خراسان سر زند | از رخ امن و صیانت خواجه فخر آور زند

خواجه فخر آور که هر موئی که بر اندام او | گر بخواند هر کران را کیمیای زر زند

هر که با او دل ندارد راست چون زر خلاص | ز آتش غم همچو زر در بوتهٔ زرگر زند

زرگر و بنده که شان اندر زرگری و زر دهی | سایه‌ها گردد نسیم حاتم چاکر زند

هر که دارد دست پیش او چو عبهر پنج شاخ | با کف پر زر بکردار کف عبهر زند

هست عبهر را دست سایل خود کف زر نخست | داد رحلت بعبهر که گمان از خود زند

گوهر پاکش بر تا اعتقادش یار شد | لاجرم نان زر و گوهر بر سرش افسر زند

نیور کی دارد ز زر گوهری تا دگی | مرچنین آزاده را آنچنان زیور زند

زر بخاک اندر بیفزاید شنیدستم بسی | گر بود معقول این را داشتن باور زند

حاسدش چون ذره افزاینده اند و خاک باد

ورچو قارون گنج زر دارد بخاک اندر زند

ای بنده طول عمر تو خواهنده از خدا | از بنده که مدح حدیثت موج توان شنید

فضل بروز لشکر بد آنگاه دستگیر | چندانکه بیم دانش بر وزن توان خرید

ایضاً له

خسرو آل امیران ای امیران سخن | در ثنا و مدح تو دوش دل و روشن ضمیر

صدر دریا دل نظام الدین که باشد افتخار | پیش دریای دل بی حد تو دریا غدیر

ای بلند اسم و زر از غایت جود و کرم | دست داد تو ز پا افتادگان را دستگیر

پایت اندر بحور شد از سوزن زیر زکات | تکیه و در دوز آسوده شو بر گوشهٔ سریر

چون ز دست داد تو خلق جهان در داد خند | دست خود بر پای خود منه تا شود راحت پذیر

تا بخاک پای تو سوگند ما باشد درست | بر زمین بخرام خوش تا گردد سهل و یسیر

ایضاً له

جشن تاج معالی علی بن ناصر | بهر صبا بر بودم در اشتیاق تو دیر

کنون چو در بر دست آمدی بدین زودی | مرو که بنده‌ام از جمال روی تو سیر

تو شاهزادهٔ نظمی و در فصاحت | جهان ندید و نبیند چو تو سوار دلیر

مرا تو شاه سخن خوانده‌ای و شاه سخن | تویی نه من که تویی چون منم چو شیر

مرا زبان چو شمشیر شد تو تا گفتی | حکیم سوزنی ای بازبان چون شمشیر

بر بند شیر علم را پیش صف لیکن | طمع ندارد از او هیچکس شجاعت شیر

بدست گفتی لیکن همارۀ تیغی کو | نبرد و نخلد بر کسی نباشد چیر

تو راست چیره زبانی چو ذوالفقار علی | مرا چو تیغ بیان زو چگونه داو آجیر

ای صاحب عادلی که سر و صدر کبار | و ندر سر تو نیست بلی ذرهٔ کبر

جاه و شرف و منزلت تو بکمال است | کافزون تر از آن نابده رحد تصور

احرار جهان بندهٔ احسان تو گشتند | چونانکه جز از تو نتوان یافت کسی حر

بحری است دل تو که بخارش کرم و بر | ابری است کف تو که نثارش گهر و در

از گوهر و در هیچ هنر دست بنیم زانک | در مدح تو ام عامل دریای تفکر

در خانهٔ من از گهر و در سخنی نیست | در حیز و در جیب همه هست سخن پر

تا هست سخن پر ز سخن دور نماند است | چون من بعلم خویش من از وی بتحیر

بر نام من از فال گشائی ذکر آمد | بنی بخط اول قد مسنی الضر

تکیه از پی نیست مراد در همه خانه | این شعر بسر بردم بر قافیهٔ بر

بر مسند عز و شرف و بخت بزی شاد | تا حاسد جاه تو بمیرد بتحسر

ایضاً له

تند شد خاک زمستان گشت از باد هوا | ساقیا آب حیات آتش افروزان بیار

خاک بستان را بدین زان آب آتشگون نصیب | تا کند هر شاخسار را چو مستی یاد بار

زانکه گون بخشد ولی گیج را آتش چشم | گنج باد آورد کرد از باطن خاک آشکار

خاک از آب ابر و از باد صبا فرزند زاد | لاله‌ای چون آتش قطر از دل آتش عذار

آتش عشقی که تو زادان آب و خاک را | بنفشان از باد پیدا شد نه بر بوس و کنار

رست از خاک چمن گلبن چو اسپی آبگون | باد را داده عنان و زینش از آتش سوار

باد گیر گوش عاقل گر نه بلبل خانه پوش | بشنو نعت گل آتش فروغ آبدار

تاج دین محمود بن عبدالکریم آن باد الطف | ای صعوه صدر خاک که حلم آتش اقتدار

ایضاً له

بخت جوان صاحب عادل برای پیر | کرد این بنای خرم دلپذیر

گشت این نشستگاه چو خلد برین بخلق | زاد از دو بنده زن و مرد و جوان و پیر

صدری که زیر منت او بند خاص و عام | از فر صاحب اجل عادل کبیر

صدری که همچو او بخود هر دو بدی بالد | نی هیچ شهر خواجهٔ نی هیچ شه وزیر

چونانکه از صدور مراوراً نظیر نیست | هم نیست این خجسته سرای را نظیر

آباد باد تا ابد این جا بگیر بوی | تا گرد خاک ساکن گردان بود اثیر

ایضاً له

ای خاطرم از نور مدیح تو منور | جز مدح تو در فکرت من نیست مصور

از خلق تو هر که بزبان آرم لفظی | چون خلق تو گردد دم از آن لفظ معطر

خورشید سپهر کرم وجود و سخائی | نور تو در آینه ز هر روزن و هر در

بیش از عدد ذره فشاندی و فشانی | دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر

هر خادم و چاکر که چو من نزد تو آید | یابد ز تو تشریف و زر و سیم مکرر

از دست تو ای دست تو از چرخ زبردست | آن خط تو ای خط تو فرمانده کشور

بردم سوی محمود عمید اکرمه الله | گفتم که بده آنچه در آنجاست مقرر

صد بوسه بر آن خط زد و گفتا که در آنجا | سیصد درم عدل ز سلطان مقدر

امروز عید آدم فردا بر سال نو | گر یابدم افزود بدان سیصد دیگر

باری بجز این نیست که فردا برسانم — هر روز همین گوید از الفاظ چو شکر
در شهر تو فی داور و من هیچ هم آورد — فردا برسانم را امروز بیاور
فرمان تو بر بندگان روان و روان باد — بر خلق همه روی زمین تا که محشر

ایضا له

خداوندا چو بر خاک سمرقند — شود باد دی دیو انگیز بوذ
دو کس را حق حرمت دارد و بس — دگر کس را بلا اندر دهد سوذ
یکی آن را که دارد آب انگور — دگر آن را که دارد هیزم کوذ
بمرو شاهجهان باشی تو آنگاه — که اینجا لشکر ما کند فوذ
چو اینجا لشکر ما در آید — نخستین بنگر بنده کند خوذ
گر از باده نیابد اندر او بوی — ور از هیزم نبیند اندر او سوذ
بمن گوید نگفتی با خداوند — نبی سبکی چنان روز از چنین روذ
کنون ای قلتبان زین در بدان در — همی رو همچو مسکینان بدریوذ
اگر خواهی که از جاه تو بنده — شود بر لشکر دیماه پیروذ
بخط بنده از آموی تا مرو — همه تا غ مبسوز و می افروذ
بگو تا بنجا خطی ما را عوض ده — وزین سان سوختن کس را میاموذ
بنده در مهرگان می تا بدان می — ز دیمه مست باشم تا بنوروذ
بشادی رو بعزت و ناز تا آی — همه کام و مراد دل ببیندوذ
ولی را دل ده و بر گاه بنشان — عدو را جان کن و در چاه بپوذ

درود و ز جهان باد امید بست — دل حاسد و در چشم عدو دوذ

ایضا له

ای امیری که هیچ علمی نیست — که تو آن علم را نکردی درس
حصن عقل و کمال فضل ترا — نرسد نیز و هم کس بعرس
آنچه شیرانش سروری اوست ببیم — وانچه بینی شیراز و ستبرس
هر دو را ضم کن و خطی بنویس — که هراسانم از گرانی هرس

ایضا له

مستوفی شاه شرق محمود — محمود گهرفشان دریاپاش
از عالم جود گرد عالم — جود تو سمر سخای تو فاش
در سایه بخت تو بجنبد — بر چشمه آفتاب خفاش
جز مردم دیده نیست عریان — از جامه تو در زیر کت و تاش
در پای چو من هزار کس را — نوک قلم تو هست نقاش
گر جامه نشان کنی کنم نوش — ور غله نشان کنی کنم آش
گر سیم دهی هزار احسنت — ور زر بخشی هزار شاباش
این خواهم و آن نخواهم اینک — تا بد نبرد مقر نبوه مرنکباش
هرچ از تو عطا به بنده آید — از بنده بتو ثناست پاداش

ایضا له

نزدیک بزرگان براز قصیده دیگر — قطعه شیرین و عذب و چابک و دلکش

صدر بزرگان نظام دین بتفضل — گوش کند قطعه رهی را خوش خوش
آمده بودم که تا بمدح تو ای صدر — شهر بخارا کنم بمشک منقش
گاه بالحان ثنا سرای تو باشم — گاه غزل گوی بر بنان خوش کش
خاطر من عرضه داده بود سخن را — عارضه ای برسید و کرد مشوش
شد تن من همچو زر پخته بزردی — که تف تبهای تیز بود در آتش
بر دل من باد مجلس تو که زد که — تب نی من اندرون نشست بکر و فرش
بر شدم و بهتری نصیب تو بادا — چهره تو چون گل طری و براوش
روی بتخت نهاد خواهم از ایشان — چهره بزردی چو آفتاب چه کش
خانه خوهم رفت چون خرو بله که گو — سوی یکی ما کیان و چو حکلی خوش
دنک دگر گون مرا بکشون [illegible] — خواهی ندیم فریب خواهی ابرش
تا بجهان خوشی است و کشوای صدر — خوش زی و کش باسمبران پر وش

ایضا له

وزیر شاه بید او پهلوان برغوش — گرفت و داد بپیمان دوستی دل و هوش
بموسم گل و بلبل چو جام و بلبله کرد — شراب گلگون از دست گلعذاران نوش
همه سعادت دستور شاه سعد الملک — همه سلامت ایام پهلوان برغوش
محمد بن سلیمان که چون سلیمان را — مسخرند ورا جن و انس از بن گوش
بفهرست شمس خاقان شه سلیمان شی — کشیده صف صف اهرمنان آهن پوش
زاور کند بجی آمد که فتح نامه رسید — بلی [illegible] سلیمان بآورگند و باوش

زاور کند بحضرت رسید بنیک اندیش — بخدمت ملک نیک بخت نیکو کوش
وزیر شاه جهان را جمال داد و از و — جمال یافت که آمد دل حسود بجوش
بموسمی که ستوران بدوش و داغ کنند — ستور و اذبر احد انها داغ خود دوش
ز عدل شاه خروش از جهان نشست — ز عندلیب و ز چنگ و رباب خواست خروش
خروش بلبل و چنگ و رباب طرب انگیز — مباد هیچ ز بزم وزیر شه خاموش
ز دور چرخ کهن تا همیشه نام بود — شب گذشته و روز گذشته دی و دوش
ز دست ساقی دارنده هر دو باده کشان — ز لفظ شاعر دانند هر دو مدح بگوش

ایضا له

رمضان آمد و هر روزه گشای بر بام — بیکی دست نوالات و دگر دست فقاع
خوشتر است از لب معشوق بروزه گشا — لب آن کوزه می گون که در و هست فقاع
ماهی اندر دریا آید بسوی شست بطوع — گر طلی کرده بوی بسر آن شست فقاع
روزه داران را آن مغز که در کوزه چکید — زاد روی [illegible] فقاع
ای ولی نعمت من خوان ترا الحمد سرخ — بکلاب و شکر و مشک [illegible] فقاع
روز تا شام که از بهر خوان ترا — بر سر خوان تو هر شاهی بشکست فقاع
لشکر آرد روی سلیمه مهمان ترا — در یخ کوفته متواری بنشست فقاع
سال سر تا سر مست است جود توام — سال و داد آید با مردم سرمست فقاع
من جو داد خوان عنایت بخوم بردو بیت — شبانگاه مرا دادیه کرشست فقاع
گر بهر ما نفهر کوزه دهم بوسه شکر — چو لب من بلب کوزه بپیوست فقاع

دیده حاسد و بدخواه تو باد آسته / هم بر آنگونه که از کوره برون جست فقاع

ایضاً له

خدای یار تو بادا ای خدایگان شرف / جهان بکام تو ای شاه کامران شرف
ز نسل پاک امیر جهان سپهسالار / تویی شهنشه بر ملک جاودان شرف
بر آسمان شرف انجمند آل علی / تو آفتاب کمالی بر آسمان شرف
ببوستان شرف خرمی و فخر از تست / که سرو آخته قدی ببوستان شرف
همه سلامتی و سرسبزی و بلندی تو / که خلق را بتو دادن توان نشان شرف
تن شرف را جانی و زندگی نبود / تن شرف را پوست مغز بجان شرف
بشفقت تو قوی دل شدند خواهنده / ضعیفکان دعاگوی خاندان شرف
چو ترا شنوانند تو خجسته جز بدعا / دعای نیک بر از خدمت ای زبان شرف
دعای اول گویند تا باخر عمر / خدای یار تو بادای خدایگان شرف

ایضاً له

مهر عالم زین دین ای آفتاب از نور تو شک / ای مرا خار تو گل خاک تو زر نال تو مشک
گندم امید کردی وکرم بجم وعده داد / وز تو شنوانم کرمش با حیل کوزاب و شک
وعده امید را طی کن معین کن کمک / ای روان حاتم طائی و معن از تو رشک
کز درازی وعده امید فرسوده شود / شیر را چنگال و دندان پیل را خرطوم و شک
بد سگال جاه تو بادا چو گندم کفنبر / چون کره بخ دانه دان از دیدگان بگشاده
باد لطف ایزدی بر فرق تو در پند کاشک / چون ز حلوا حاسد تو پیر از جواب الغیب در رشک

صدر دین صدر جوهری بشناس / ای ترا جوهر سخا در سلک
چون رسانی بنیم شستش نان / چون سپهری بحر نوشین سالک
نبود از تصرف تو برون / یک بیک بست از زمین تو ملک تو فلک
شاه ملک جهان بتیغ گرفت / تو سران جهان بگیر بکلک
دشمنان تو تلک و تو رطب / از قیاس رطب نباشد تلک
حاسدان تو تدخلک خوانند / در نبی فالشان براهد تلک
نیک صدری علیک عین الله / چو دعا گفته شد چه خواهم علک

ایضاً له

صاحب عادل دستور شه دشمن مال / که بخشیدن مال است ترا رغبت و میل
نال الدین ز بهین دل مشکین برتست / آنکه هست از کف و سائل وفا برانیل
آید از مدد تو نعمت بسوی سائل تو / همچنان کز سر که سوی نشیب آید سیل
کم ز ابن زائده بر و کرامات ترا / معن بن زائده و حاتم طائی است طفیل
ای چو خورشید فروزنده اطراف زمان / هستم اندر هوس مدح تو آناء اللیل
ولی از نظم و بامن ثناخوانی تو / بدعاگوی تو بلیغ خاطر افزا آمد خیل
از تهیدستی و از تنگی اسباب معاش / آمد از بخت بر از خیل و بریز و الی و بیل
از نبی فال زدم قال لکیل ابعطا / پاسخ او فی لنا الکیل داد اوف الکیل
تا تو باشی بتخو هم نان خود از عمر بدت / نور خورشید نخواهم ز سها و ز سهیل
باد در دفتر اعمال تو از اصل ملک / طالع مالک ثابت شده وفضل فصیل

کسوت عمر ترا انکه بخیاط بخت / از ازل کرده گریبان ز ابد باد ذیل

ایضاً له

سوار هنر شاه اولاد میران / براق مدیح ترا سرج کردم
بخاطر بدم خشک چون قاع صفصف / باقبال تو مرج بر مرج کردم
با نجاد و اغوار معنی طبیعت / چو سغد و سمرقند و باخج کردم
ز سینه دمی بر نیاوردم الا / در آن دم ز در یاد تو درج کردم
بمدح و ثنا ارجمندی خود را / ز مدح و ثنای تو باارج کردم
بپیرانه سر هفت نان خوارگان کشتم / چو باران حدیث از سر فرج کردم
ز بی نانی ای صدر ترسم که گویم / مرا جامه دادی بنان خرج کردم

ایضاً له

اگر ز جود تو ای مجد دین نشد حاصل / بجد نمودن بجد جوی دستارم
دو کهنه دارم حالی اگر نوم باید / چو هر دو کهنه فروشم نوی بدست آید

ایضاً له

سر اولاد بو الفرج مسعود / در مدح تو باز میدادم
هر ثنایی که کار نای کند / سر و رودی نیاز میدادم
هر اندازه که هست فرصت / که هر نای باز میدادم

ایضاً له

بزرگوارا از حکمت آن سزد که بخت / بر آستان تو آداب خدمت آموزم

پس آنگه از تو چیزی خواهم بوقت / که تا کند کرمت بر مراد پیروزم
همه دیده شود بر تو پرده دارم / هر انچه پیش تو بودم بپیش تو بدوزم
چراغ عمر مرا کم شده است روغن عیش / نه من بمیرم نه خوش همی برافروزم
شدم چراغ حکیمان چراغ بی روغن / چنانکه طبیبان گفته است الدهر ان سوزم
مرا ز جامه بتن بر نماند چندانی / که کنج چشم کنم پاک و بینی و فوزم
بجان تو که خود امروز دانم نان / ز بیت و دو زچنین بوده ام کدام روزم
بجز در تو ندارم درین دیار دری / وگر بود در دیگر نه مرد دریوزم
دری گشای باقبال خود کران دردت / بیشتر بر طمع ادبار را و بسپوزم
زمانه بادا اعدای دولت کین توزد / که تا ابد دولت تو کین ز بخت تو توزم

ایضاً له

حسام الدین والدنیا سپهسالار کشورستان / که در تمکین تویی بجه شد هزاران رستم دستان
سمرقند بعدل تو بترکستان چنان داند / که ترکستان سمرقند سمرقند است ترکستان
بیاد از سر طاق سمرقند از دعاگویت / یکی طره آوریزی بجاه کوتو و دستان
ببند آورد در عالی را و چون در کوه امرعالی / فرو شد از سر طاق و بر امد از در کستان
بفضل و عدل معروفی بر این جمله که در عالم / ز شد از فضل و عدل تو نوبت ابابلا از دستان
بفضل این قصه پر دردرا خوارزم چون خواندی / بعدل انصاف صاحب قصه از ظالم بگیر ستان
سر طاق است چون بستان و این طره چو میوه / بفضل و مردی بفرست آن میوه بدین بستان
اگر چون شیر از پستان شد است آن طاق از دستش / ز عدل تو عجب نبود که باز آید سوی پستان

گلو درد را درمان اگر نیکو ببندیش — بجای شربت سکباج عناب و سپستان
مرا از ملستان داشتند همچنان علس — اگر هنجار آن علس بیابی کرد هم امسال
زمستان بود کاین قصه فرستادم بدان علس — چو آهی کردم این بیت زمستان گشت تابستان
چو تابستان مخنوط است دیگاه نوازم — مر این قصه فرستادم بدان فرخنده تابستان

ایضا له

سالی است که بخشش کف جواد تو — کهتر فزون تر آمد از گنج شایگان
تشریف یافتی و جمال از صفی دین — واشراف بر سر همه‌های خدایگان
بادت بخشش این عملی واکرم یافتی — هرگز نبود مبادا کبادم رایگان
دانی که دیرگاه برآمد که داده — دربات سیم مادر زر را بدایگان
تا تو معصری بخش سیم تا من — یکباره شرمگینم زین کیر و خایگان

ایضا له

هدایت ز علم شریعت طلب — که علم شریعت نزعلی است دون
بنجم اقتدا کن ره شرع را — ره شرع را تو نئی رهنمون
چو هادی بود نجم دهقان حسن — شود بر هدایت هدایت فزون
اگر نجم هادی نبودی خدای — نگفتی و بالنجم هم یهتدون

ایضا له

ای نجم دین و دنیا جاوید خرمی کن — با اهل دین و دنیا خوبی و مردمی کن
چون آدمی بحرمت والاتر است — اظهار کن ابوت تیمار آدمی کن

عیسی بن مریمی نوازد و کف جوادت — با جود وده صنعت عیسی بن مریمی کن
عام زمانی را بنوان و خاص خود کن — وز خاصگان دشمن عام زمانی کن
گر بلعمی و عتبی در عهد خویش بدی — زاین پس ز دوده عتبی و بلعمی کن
تا از غنی غنی بر آن کن که هر آید — احباب را غنی کن و اعدات را غمی کن
گر آسمان نباشد با خوی زمی نماید — از قدر آسمان کن و زحلم خود زمی کن
از عوره تا توان کرد در روزگار صهبا — عشرت بجای عوره صهبا و غمی کن
ماه محرم آمد وا ورد مهرگان را — آیین مهرگانی بر عیش محرمی کن
تا از نغب طرب بر هوا ره با طرب کی — تا خرمی بهار ز غم پیوسته خرمی کن

ایضا له

خاک خراسان و خاک ملک چین — همچو دو پله است آب جیحون شاهین
تا از خراسان نظامی آمد اینجا — این یکی رفت و آن رسید بر وین
هیچ گران تر ز سنگ سبک نظامی — کو بخراسان که گیر سنگی چو نیین
شاه بشاهین درا نکنا دمرا درا — تا که چو طیاد کرد آن پله با یثن

ایضا له

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را — بر لشکر سخن چو رشید خدایگان
گنج سخن گشاده و هر نکته زان — افزون همه ز قیمت صد گنج شایگان
نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو — نظمش ز حشو و نحو و ز ایطا و شایگان
من را بکالش هستم بنده ز آنکه گر — دیدار او بجان بخرم هست رایگان

دو هر هنر زمانه برا و مادری نمود — داد از برای او گران دایگان
مرد سخن وی است بتحقیق و ماهمه — طواف ویتر و سیلت حمال خایگان

ایضا له

صاحب خبر و شار کز نور رای روشنت — روشنائی وام خواهد خسرو سیارگان
همچو اندر خسرو سیارگان کردن نظر — در جمالت خیره ماند دیده نظارگان
گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخوار گشت — سود نی بیر دعاگوی نواز نان خوارگان
جامه بر تن پاره کرد از خوردن نان پارگی — در غم بی جامگان ماند از غم نان پارگان
چاره بیچارگان کشتی و ایران تو نئی — کار این بیچاره سازی چاره بیچارگان

ایضا له

بدر دین ای من و هزار چو من — غرقه در بحر بر تو منت تو
صدر میران محمد بن علی — که فلک را ز قدر تست علو
از کریمان یگانه چونان — که ندارد زمانه مثل تو دو
آرزو هست کاستان ترا — خاک روبم بدیده وابرو
اندر آن آستان همی باشم — زانکه تا ایمنم ز کید عدو
بیکی کنج در خزیده ستم — از همه دوستان شده یکسو
همچو عودم در آتش سوزان — بی خداوند عنبرین گیسو
بودم آنکه ز لفظ لولو باد — بارم اکنون ز دیدگان لولو
از بد چرخ آسیا کردار — خشک شد در دهان بنده خدو

کام من خشک و خردگان مرا — می نیاساید آسیای گلو
از همه چیزها فکنده شدند — مهر بر تو دو سیب زرد الو
نان نیارم خریدن از بازار — ور بیارم هبای نانم کو
بار کردن نشود با خوردن — اندرین چند روز عادت و خو
از سر مردمی و جود و کرم — وز ره خلق و سیرت نیکو
روز کی چند بنده را بفرست — اندکی آرد و پاره‌ای چربو
تکیه بر همت و مروت تست — طمع من وفا شود ارجو
هرچه داری طمع وفا شده باد — از ملک لا اله الا هو

ایضا له

ای شاه شهریار دهاین مال و ملک — ای ماه و آفتاب فتوت بنور و نو
ای حلقه مراد تو در گوش روزگار — یعنی سپهر گردان از حلقه ماه نو
سر بر سپهر سودم از آن بندگی همی — و آزاد کیم گشت بدان بندگی گرو
در قصه شکایت بنده ز روزگار — بنگر بچشم شفقت و از گوش دل شنو
بر نان گندمین تو بسیار سالها — بودیم نیز دندان چون دام خوشه دو
بر بوی آنکه خرمن جو میکنم باد — هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سکو
با نان گندمین بدم آنگه چنین سخن — واکنون که گندمین غنم نیست نان جو
از گندم تو نانی یکسال سود نیست — یکباره مر را برات جو نو فو بس درو
بادی سوار مرکب اقبال تا ابد — آهسته باد مرکب عمرت تند تیز رو

كمال خانهٔ علاء ضياء دين اله — كه هست بر فضلا همه زمانه هشام
چو بوستان خرم شناس كان بستان — بود ز باغ ارم خوبتر بسی صد راه
نگونه گل‌ها نه گل آراسته به هر طرفی — كه ديده خيره شود چون بدو كند نگاه
شكسته در ميان سپاه هندو در بستان — نه هر چشم چو شد بوستان خوش و تماشا
چو حاجت است به بيت سپاه بستان را — گرفت بايد ديوان من به بيت سپاه
سپاه باد دل و روی روزگار بسی — كه سنجيت بارخ صدر ضياء دين اله

ايضا له

آدا مگر اهل حكم كرده اين باغ — ای باغ تو آدا مگر اهل حكم بر
ارباب حكم مدح تو گويند درين باغ — چندانكه بود زد خرد مدح زدم بر
تا اهل سخن در سخن مدح تو باشند — ز اعضا همه اهل سخن باشد دم بر
گوشی كه بنوشنده مدح تو نباشد — آن گوش اصم باد كه آن گوش اصم بر
آن شهر چه بنا كه درين باغ نهادی — كار ايزد آن هست كه ديدار صنم بر
چون بيت حرم باد ز جاه تو حرمت — تو شاد درا و تا بود از شادی غم بر
بر روی زمين تا نبود بر ز سمرقند — و نه هيچ خوشی تا كه بود قند سيم بر
در شهر سمرقند بخوشی گذرانده — باشد لبانی برخ از رنگ بغم بر

ايضا له

خواجه محمد بن مؤيد كه كمترست — دريا برابر دل تو آب و آتشه
با نيست همت تو كه در زير پای او — بر چرخ نسر طاير و واقع چو باشه

ملكت شد ز معن بميدان مردی — كو را بديح براق و ز الملك لاشه
در دوستداری تو چنانم كه گويا — تو چون محمدی و منم چون عكاشه
بنگر بدوستی كه سراطر فراوفتا — با دوستی بروی چو پشت دكاشه
انگه كه بود ساده رخ تو خط سبيش — و اكنون كه كرد ريش چون عود ماشه
بادی كه رنج سود خوهم كرد گرم كرد — آتش فزود زم از تو فرسنی ز راشه
من نيز خدمتی كنم از بهر موی ريش — عمزاده ز ابو فای د و اسه
تا در زمانه باشد سوزنگری كه او — بر تخته دو سوزن سازد نقاشه
بر تخت باد جای بد انديش تو بدل — تخت كباب و دانش گرفته عاشه

ايضا له

صدر دنيا و دين كه خاك درت — اهل دين راست سرمه حدقه
در عاليت را ملوك زنند — بوسه بر آستانه و طبقه
در نكوكاری و نكونامی — يافته بر جهانيان سبقه
پدر اهل دين و دنيا — از طريق مروت و شفقه
از پی صحبت تو هر روز زنند — بر تو كردند جان خود نفقه
بر شدی و عزيز جان ترا — كرد ايزد ببند گاز صدقه
بزيادی كه تا بمطبخ تو — گاو در زمين شود مرفقه

ايضا له

نظام الدين شروالای ميران — ابا ذات تو از رحمت سرشته

هوای مهر تو ايزد تعالی — بدل‌های خلايق برنبشته
ثنا گوی تو ای تو دل از غم — بدو نيم است چون امرود كشته
بدو در رشته رنجوری و درد رخ — ز چرخ ديده و آن رشته هشته
دم عيسی كناد آن رشته را بيت — وگر آن رشته دامر بم برشته
دعای دوستداران تو بر تو — اجابت باد و آمين از فرشته

ايضا له

ای پايگاه قدر تو بر خط استوی — از قدر تو چو خلد برين گشته استوی
در باغ استوی طرب انگيز و بی كدر — لحن مغنيان خوش از خط استوی
جان را غذا اسماع خوش روی نكوست — زين هر دو باد جان لطيف ترا غذی
صاحبقران تويی و جهان بر سرت فدی — خود در جهان بشكوه صاحبقران بلی
از شرق تا بغرب جهان را بنام نيك — بجز بدی و نوشت نمانده چاكری
هر روز تا جهان نشود انتها پذير — اندر جهان نشاط و طرب باد كی ابدی
تو مغتنم ای سخن دی و غربت بهرهٔ — هر جا كه بهره است بتو كرده اهدی
شاه زمانه از تو وزير نجسته‌ی — دارد عدو بخود را چو شاه دعوی
آراسته است صدر وزارت بنام تو — چون مسند نبوت از سيد الوری
ايزد چنان بلند كه اندر علو هما — با همت تو كرد نهاد و فلك سری
بر و فوق همت تو نهاده است گوئيا — ايزد سرای دولت و جاه ترا بنی
تا بلكن از ثری و ثريا مثل زنند — بادی تو بر ثريا خصم تو در ثری

شهزاده اميران امير والاقدر — كه چون تو هيچ امير و وزير والا نه
ز عدل تو چو سمرقند هيچ شهر نبود — چو عزم تو بخاراست چون بخارا نه
همه روی بخارا و بنده را بی طاقت — چنانكه گوئی امروز هست فردا نه
اگر بخدمت تو دير تر رسد بنده — خدای داند جز اين بخاطر ما نه

ايضا له

خواجه محمد بن محمد كه بی هباد — خلق خوش تو گل شكفانده باد هی
بو يار است خلق لطيف تو بی ازانك — كز آتش و گل افتد در آبگينه خوی
امروز بنده خواهد مهمانت آمدن — كز رنج چو آبگينه شامی است زير پی
دستی تهی نيامد باز اهدايه بود — آن كور پر نفاق چو عبد الله ابی
با خويشتن بياورد اگر هيچ نبود — گلرخ بتی لطيف چو در آبگينه می
تا هوشيار و سنگدلی و آبگينه تو — چون من گشته سنگ تو و آبگينه وی
بر ساز مجلسی كه نباشد در او كسی — جز لعبتی كه چنگ زند و نغز نی كند
احمد حريف تو و واسع حديث تو — و آنكس كه باز گويد از ايشان حديث
اين است شرط بنده بدين شرط بنده را — گر ميزبان نشوی شو اگر نه فرست می
تا بنده ميهمان تو باشد بجای خويش — تا آمدن زمن بغنيمت شمار وی

تا مدتی كه طی نشود نامه و ار چرخ
از گشت چرخ نامهٔ عمرت مباد طی

غزلیات

ساقیا پیش آر نو د آن آب آتش فام را / جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را
دان که ایام نشاط و عشرت و شادی شدست / بد بود بیهوده ضایع کردن این ایام را
مجلسی در ساز در بستان و هر سو خوش نشان / لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را
باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را / هیچگون روی محابا نیست این هنگام را
خام طبع است آنکه میگوید بپخت و گفت مگو / زاهدکان خم خم و جام نبیند خام را
مجلس عیش و طرب بر ساز و چون بر شاخها / پیش خوان آن مطرب هم وقطوی نام را
هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین / نزد ما پیغمبر آورد است این پیغام را

ایضا له

باز دیگر رهن دل من دلبر جانان گرفت / باز کار گاه آن بلای بی بدل جان آن گرفت
باز بیچاره دلم در جوان دلبر بماند / باز مسکین جان سراغ کوی آن جانان گرفت
جان و دل را از من آن جانان دلبر در ربود / بوده و نابوده و یادم را نسیان گرفت
ساخت کار جان و دل با دلبر جانان تو / سوخت از هجران تنم کز هر یکی هجران گرفت
مونس جان و دل من دلبر جانان من / آرمیز او لیک در دیده بی جان گرفت
تا برا او پیدا شوم پنهان شود از من همی / گوییا از من دل و جان مرا پنهان گرفت
روی اگر گویم بمن بنمای ننماید همی / وای وای آنکس که چون من یار نافرمان گرفت
طوف کردم گرد کوی او برای روی او / ناگهان از چشمه‌ها چشم من طوفان گرفت
دو دیده‌ها گریه ناگه آه کردم از جگر / تا همه کویش در آب و آتش سوزان گرفت

هر چه کردم تا ببینم روی او حاصل نشد / کادم عاشق کجا هر گز دگر سامان گرفت
بی دل و بی جان و بی جانان و بی دلبر منم / کیست آن کو کار دشوار مرا آسان گرفت

ایضا له

چرا نگفتی با من بنا بر دون بخت / که عهد و وعده و پیمان من مدارد دست
بمن مده دل واز من وفا مجو بدانک / جفای آخر باشد ز من وفای نخست
وفا نمودی از اول جفا کنی آخر / درای دل آنچه نبات ثبات فولاد است
چنان نمودی از اول که چست از ان منی / کنون چو مینگرم زان دیگر آنکه چست
دریغ جور تو دل را بجوز دل اشتم / دل از امید وصال تو میندانم شست
برای خویش روا کنون که عاجزم با تو / هم مراد مراد تو بنده بانده است
درست رفتی در عهد و وعده و پیمان / زهی بعهد بد وعده‌ها پیمان است

ایضا له

غالیه غاشیه زلف پریش تو کشد / بوا دو بازیک کانز ز خویش تو کشد
ریشه جبیش ز اخاصیت آن کز رخ / جرم مه را بکمند آرد و پیش تو کشد
ماه گردون بری از جبش تو نتواند / آب رخسار تو تا ریشه جبیش تو کشد
ایکه عاشق کشی و کینه کشی کیش تو شد / بر غم آن دل بیچاره ز کیش تو کشد
تو چو آهوی در چاه چون بلاء / چون سر آن مژه را چشمک میش تو کشد
بار عشق تو کم و بیش نبود روزی عدن تست
از کجا عاشق بار کم و بیش تو کشد

ما را ز غم عشق تو امید وصالست آخر / آن شادی وصل تو کجا رفت پس آخر
وصل تو ز من رفت و پس وی نگرانم / گر بار نگردد نکند روی پس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر / جاوید نماند هوا و هوس آخر
هم با من بیچاره بیک حجره در آیی / گرد دل تو زنم بکشناکس آخر
یک روز نباید که یکی یار موافق / با تو نفسی صدق زند بیکس آخر
وز صحبت ناجنس جان دست بدار ای / تا چند بود صحبت ناجنس بخس آخر
گر عمر من از دهر بجز یک نفسی نیست / با تو بهمان یکنفسم همنفس آخر
هر گز بر من بی دگهی راه ندانی / ره رفت نداند بر موئی جرس آخر
ای زلفک تو دزد و دل من عسس او / آن دزد ببست آرد یکشب عسس آخر
فریاد رسم کو نیکروز بجانست / چون کار بجان آمده فریاد رس آخر

ایضا له

عمر افزون گرفت از لذت عشق / لذت عشق عمر مرا نا بدبسر
ور بسر خواهد شد عمر مرا از دور فلک / هم ز سر باز آرم از عشق عمری دگر
بر رخ چون جنتش کردم نگاهی روزمان / از لب چون کوثرش بوسه بدیدم چون شکر
گفتم ای شیرین پسر گویند می جنات عدن / بر لب کوثر عمر ساقی بود صح الخبر
بر لب کوثر عمر ساقی بود آنجا چو هست / بر لب تو کوثر اینجا طرفه کاری اوپسر
بابنا گوش و لب و زلف سیاه و خال او / عشقباد بحر اندازم دارد چون دیدم ظفر
گفتم ای جان بدادی پد و دادی بگفت / چون عمر باشم چه خواهی نا باشم داد گر

عشقبازی با عمر بازی همی پندا شتم / بود بازی بازی با جان و کاری با خطر
عهد با عشق عمر چون نان بستم من کرد دل / عشقبازیهای پیشش را هبا کرده هدر
جز عمر معشوق اگر گیرم نیم چون راضی / خارج از ممدوح جز سید حسین بن عمر

ایضا له

خط نگارین من چون طوق قمری بر مه / با چون قطار مور بر گرد قمر بسته کمر
وز زلف پر چین و شکن خنده چو پشت شمن / بر روی آن سرو چمن زو لیده مو وافزوده بر
خط بدیع آیین او وان زلف مشک آگین او / بر دو رخ رنگین او سپوسته در یکدیگر
یکروز با او ناگهی کردم براه هم رهی / در پیش آن سرو سهی میرفت و من هم برا ثر
میدیدم آن بالای او وان دفتر زیبای او / وز مهر خاک پای او هر زمان بر افشانم زر
ناگاه صبر از من بکاست دی جان و دل افتاد خواست / شهری بر بین محضر کو است این بلا اندرم مختصر
دروا منش آویختم صد گونه زنک امیختم / ور دیده گوهر ریختم در پیش آن روشن گهر
پس گفتم ای زیبا نگار از داغ عشقت زینهار / از کرم و تیمار تو من اندر کنم داری خبر
گفتا تو دل گرم من عاشق شدی چه جرم من / نی پیش مشکو جرم من هان آی بروی من مبر
بادوستی پیش آمدم زانپس کر با خویش آمدم / خود با دل درویش آمدم گفتا تو ای از من بیز
او را بمان و بین یکزمان کز یکرن آه و فغان / این گفتگوی این و آن بکند او در بر من دد نگر
چون بکنری اندر گذر روی اشارت کرد بسر / وز راه خوابش راست در گوش او گوای پسر
من فتنه‌ام بر چهر تو بر چهره همچون مهر تو / دل داده‌ام بر مهر تو بکدم بجانم بار خور
لابر ده و بر یا خود منوری خانه با صد کشمکش / دامن بگیر و در کشش بد خانه و بر بند در

دندانه زده بر روی او بوسه فرو برد روی او   واحسنت و زه بر روی او میگوی و بوسه میشمر

گر خصم او اگر شود با تو بدل کین جوی شود   خواهی سخن کوته شو مکن دار از آن بیا پر

ایضاً له

زلف چو عنبر تو ای بت تو مرا بود چو عنبر   هست شبگیر و رخ خوب تو مه در دو شبگیر

مه در شبگیر حقیقت بنهد نور چنان   که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر

بر زلف چو زنجیر تو دام دل ماست   کز بر آویخته از سرو چمن بید منیر

دل دیوانه ما از دو زنجیر تو شد   گرهی است ای پسر اینک دل و اینک زنجیر

تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری چشم   دل ما خسته چنان چون تن نخجیر بتیر

گر بنخجیر کسی تیر کشاید نه عجب   این عجب بر دل کس تیر کشاید نخجیر

سپه آورد مهت از مورچه مشکین پر   تا تو از مملکت حسن شدی عزل پذیر

نزد عشاق تو باری همه آنست که تو   زان سپه بود خوهی بر حشم خوبان میر

وان اسیران که بزنجیر خم زلف تواند   هم بمشکین شکن خط تو باشند اسیر

آنکه آرایش گیرد ز جمال تو جهان   که شود خد تو از خط تو آرایش گیر

چون زبرجد شود آن بوسه گهی کو ز همت   گونه بیند لعل و مزه شکر و شیر

با چنان بوسه که آنگاه زمین بوسه کنی   برو وزیری که امام است و امام است وزیر

آن امامی که بد و خانه دین شد معمور   وان وزیری که از و دیده ملک است قریر

ایضاً له

عشق و بهار و عزت یار و من نزار   آورده اند بر دل من کار و صعب کار

تیمار دوست با من و از من بریده دوست   هجران یار با من و از من گسسته یار

فصل بهار بار نازک چو برگ گل   لشکر برون زدم چو گل سرخ در بهار

تا کامکار گردم بر دشمنان ملک   یکسو شدم ز برگ گل سرخ کامکار

هنگام گل ز لعبت گلرخ جدا شدم   در دیدگاه وصال خلیدم ز هجر خار

بر اختیار خلق نه بر اختیار خویش   هر صلاح خلق سفر کرده ام اختیار

جستند خلق رنج من از بهر نان خویش   من رنجهای کشیده و بر دل نهاده بار

رنجی است این که چون بحقیقت نگه کنم   نازست و راحت از پس این رنج بیشمار

ای گلشن نشاط دل من زمانه مهر   بی من مباش تازه و پر گل مکن کنار

تا من چو از سفر برسم از رخان تو   پر گل کنم کنار خود ای چون گل بهار

ایضاً له

ای سرو دسته از طرف جویبار بر   بر سرو و ماه سلسله مشکبار بر

ای لعبت بدیع و نگار بدیع چین   بر صورت تو فتنه بچین در نگار دگر

جائی که گلرخت بود ای ماه کی خورد   گلبرگ تازه را بدل خار خار خور

فصل بهار گشت برون آی سوی باغ   وز باغ باز خانه دل بی غبار بر

بنگر که فر باغ گل است ای نگار پس   کف با هجی مدادی اندر کف آر بر

دو بلبلند ماده و نر بر چنار و سرو   بر سرو ماده لحن زنند بر چنار نر

گویند یکی که سال نو آمد ز پار به   ای پار سال نو کند از مرغ پار پر

گوید که بار دیگر خرم بهشت شد   ای باغبان بگیر بر بسته مدار در

ای عاشق اندرای و گل افشان بروی بت   وندر رهم آر با صنمی میگسار سر

می خور بنگر به باغ و گل کامکار گیر   بی مورد و مار نیست گل کامکار گیر

ایضاً له

بنمود بمن روی نگارین خود امروز   دلبند من آن ترک که مه روی کله دوز

در آرزوی روی نگارینش بد مردی   آن آرزوی دیرینه من راست شد امروز

مشتاق بکف دشنه و میدید بسوزن   آن ترک کله دوز چو روی گل نوروز

من شسته بنظاره و انگشت همی گز   آب از مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز

گفتم که ایا با تو دلم چون قد تو راست   چون زلف تو شد پشت من اندر غم تو کوز

چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم   از عشق من و ناز خود آگاه نئی نوز

پیدا نتوانست جواب سخنم داد   از شرم برافروخته و رخسار افروز

پیروزه نگین خاتم از انگشت بمن داد   یعنی که شود عاقبت کار تو پیروز

ایضاً له

مشکین کله بر گل منهای ماه کله دوز   تا در مه دی باز نمائی گل نوروز

ای چون گل نوروز برخسار و بالا   بر سرو سرافراز سرافرازی و پیروز

گر سرو و گلت خوانم جانا چو گل و سرو   مفروز سر از کبر و رخ از کینه میفروز

چون سوزن باریک تو دانیم ز تن خویش   ای ماه کله دوز کله از تن ما دوز

تا چون کله دوزی حسن آموزی ما را   بر دست و گریبان تو باشیم دل امروز

نه زی هوس است این که همه بر سر ما کر   اینک دل و جانم تو خو همان و خوهی سوز

خوش است غازی کن و زی مهر دهی تار   خوش تیغ جفا آخته کن کین زدهی توز

من بر سر میدان تو گردانم چو گوی   وندر کوی هجران تو غلطانم چون گوز

ایضاً له

ای رنگ خواسته ز لبان تو وام لعل   وی خواسته ز رنگ رخان تو وام لعل

خرم رخان تو که از او ساخت لعل وام   زیبا لبان تو که از او خواست وام لعل

روی ترا شناسم و لعل لب ترا   جز روی و جز لب تو ندانم کدام لعل

گر بر رخام رخ نهی و بوسه دهی   گردد ز عکس آن رخ نیکو رخام لعل

از گونه رخ و لب تو خواند نام تو   لعل ای غلام روی و رخت وای غلام لعل

تا کی بغرقه لب و رخسار لعل تو   بر کهربا ببارد جز عم مدام لعل

دارد آرزوی آنکه من و تو بمجلسی   مست و خراب و بر کف جام مدام لعل

روی تو لعل و روی من از عکس روی تو   لعل و مدام لعل و از رنگ جام لعل

رسم زرد رویی و دوش آن مباد   کشته قضا بسیل قضا ای مام لعل

ایضاً له

ای روی تو چو چشمه خورشید در حمل   وز زلف تو زنند شب تیره را مثل

بگشای زلف تا من اندر فتد بروز   بنمای روی تا شب اندر فتد خلل

آن روی و زلف تو بزمانه هزار بار   اندر تو آن کند که شب و روز را بدل

ای در کمند زلف تو حلقه فریب   وی در کمان ابروی تو ناوک اجل

هر کو از آن خسته شود جز بدین مبند   هر کو بدین بسته شود جز بدان مخل

پنهان اجل بشوخی جزع تو اندر دلست — پیدا شده مجوشی لعل تو در امل
ار چو که جزع شوخ تو از ناز نغنود — تا بهره یابم از خوشی لعل تو لعل
در دل تراهواست کرباس جدل کنی — در جان من مرادکه با تو کنم جدل
هرچند در جدل صنما دست دست تست — با من رهی مکن تو بجای جدل جدل
من شاخ کلکم ای بت بار هوای تو — کرداست نکته بر من محروم مستدل
بر هیچ کلک نکته نباشد دوا مگر — بر کلک سید الوزرا صاحب اجل
آن صدر دین و دنیا کو کار خلق را — دینی بعلم سازد و دنیائی از عمل

ایضاله

تا بسترام بدان دو رخ لعل فام دل — مانند لاله سوخته دارم مدام دل
کشت از طپانچه لاله رخ من زخام رنگ — در عشق روی لاله رخان زخام دل
دامی است ودام خال وخم زلف آن صنم — من سال و ماه بسته بدان دانه و دام دل
نادیده لحظ الخط او از بت نگاه کرد — نوشید باده غم او جام جام دل
چون دید دیده خاطر بد او چالاک کرد — بر دیده کرد خواب و غنودن حرام دل
در هجر آن ز دیده و دل او سنتز را — بی خواب گشته دیده و ناشاد کام دل
جز بر وصال دوست نخواهند یافتن — خواب تمام دیده و شادی تمام دل
از من چو یاد عزم سفر کرد پیش از و — بر بست بار رحلت و برداشت کام دل
هر منزلی که دوست بدان عزم ول کرد — آمد بپیش و کرد بدو بر سلام دل
بادل چگونه پخته شود کار خام من — صد گونه کار پخته من کرد خام دل

گونه مرا که صبر کن و دل بجای دار — آخر چگونه صبر کنم با کدام دل

ایضاله

ای جفته دل من از تو فردم — وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم — دردی که من از غم تو خوردم
برگوی و بیازمای یکبار — تا بشناسی که من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را — که چون تو گسسته بیخ بردم
داری دل و جان هم بعشقت — در ششدر او فتاده نردم
ای سیمبر سرو در فراقت — چون زر تن نال تار و زردم
بی باده لبان فرقت تو — رخسار چو کهربای زردم
با لشگر هجر تو همه سال — ز امید وصال در نبردم
بر رهگذر بلاست وصلت — از رهگذر بلا نگردم
با آتش و آب دیده و دل — گرد در تو چو باد گردم
ز آب آب چو خاک خوار شدم — زان آتش همچو باد سردم
عشق تو بجان شکر دادم — با عمر بسر شود شکردم

ایضاله

راست آنست که جز با تو بلا راست نیم — جز بران راه که درای دل تو خواستنیم
گر بکم با تو شبا یک نفس اندر همه عمر — با خداوند جهان هم نفسی راست نیم

زانکه بر حسن بر افزونی و برکاستنی — من بعشق تو بر افزونم و برکاستنیم
هر کسی در رخ سودای تو بنشست و بخاست — من کسی کز سر سودای تو برخاستنیم
راست قد تو چو پیراسته سرویست همی — من رهی آنکه خزان سرو پیراستنیم
گر دل از عشق رخ خوب تو فنا راستناه — بنده آنکه رخ خوب تو آراستنیم

ایضاله

ندارم با تو روی آشتی رو — طریق آشتی مگذاشتی رو
ره ناداشتی را پیشه کردی — گرفت نیک آیدان ناداشتی رو
بن دآنکه داده در دلت جای — چو ما را سرسری انگاشتی رو
چو جوی مردمی و مهر ما را — براندی خاک و برانباشتی رو
چو گفتم آتش اندر فعل بدزن — حدیث من بباد انگاشتی رو
ز تو شام و سحر خوردیم دردت — بن دآنکه او را چاشتی رو
بنازی خطبه کردندی عازما — بر دهان او خطیب داشتی رو

ایضاله

ای نگار از حد گذشت این قند بیداد تو — کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو
قند و بیداد کن جانا که بر تو قند را — همچو بر تو قندم بر قند و بیداد تو
تا تو ای دلبر بشادی زی کله دوزی کنی — خود کلاه مغز ندارد در دهن استاد تو
گر من از چشم تو خواهم دور شد یک چشم زد
چشم من باد آنده از سوزن پولاد تو

بیا ای دیده در بغداد دجله — اگر داری بدل بر یاد دجله
بچشم من نگر تا هست افزون — یکی چشم من از هفتاد دجله
ز عشق روی بغدادی نگاری — مرا از دیدگان بغداد دجله
ورا بی دجله بغداد است دو رخ — مرا دو دیده بی بغداد دجله
دو چشم من چو بغداد رخش دید — هوای او بچشمم داد دجله
اگر با چشم من کردی برآید — ز بی آبی کند فریاد دجله
چنان با دم ز عشق او که آید — بچشم من سراب و باد دجله
ببغداد ار یکی نامه فرستم — که همچون دیده من باد دجله
بچشم من جواب آید ز بغداد — که از شرم تو باز استاد دجله
الا تا در جهان بنیاد بغداد — همیشه دارد با آب آباد دجله
بقای دجله و بغداد من باد — که با بغداد بنیاد افتاد دجله

ایضاله

سپید کار اگر دی دلم بعشق سیاه — نگار زری در ما نا نکو بنده راه
تو کاندری سر لا دی بجامه شستن ییک — چو دل ابدست تو امد سیه کنی و تباه
سپید کار و سیه کار دست و زلف تو اند — تو بی گناه این هر دو ای سبیتی ماه
بروز این بنود رخت چوانخورشید — سپید بخت شود در شستن تو بنگاه
در آب چشم چو شد پای تو بجامه زدن — در آب چشم زند دست عاشق تو شناه
بپاز های مرا تا چگونه ایم در آب — بشسته بر روی و اندر نورد تا شباه

بیار چوب تو سر بهم کند بزن ... زعشق روی تو بیزارم ار بگویم آه
مرا ز عشق تو آن بس بود بنا که بود ... نظاره گاه دو چشم جمال تو گه گاه
مدام باز رهی را اگر کنم که گه ... زروی مهر بدان روی همچو مهر نگاه
گمان مبر که بروی تو ای بهشتی روی ... نگه بچشم خیانت کنم معاذ الله

ایضا له

ای پری کان دو زلف بر زده داری ... وآتش رویت بزلف در زده داری
سر زده زلف تا بعشق رخ خویش ... سر زده ما را بزلف سر زده داری
سر زده عشق را نسیم چو زلفت ... تا که سر زلف ای پسر زده داری
تیر نگه ار دو زلف و دو رشناخی ار زدی ... بر سر زلف و دل لیل غمزده داری
داد خوبی چو بر فروزی رخسار ... از بر خورشید باختر زده داری
باد گره عسکر هندی و لب شیرینت ... بر صدف در ... بر شکر زده داری
تیر مژه ات را چنانکه بر دل تنها ... بر تن و جان و بر جگر زده داری
اندو لب او عنوان ولاله ز عشقت ... بر دو رخ من ای سر زده داری
دو رخ چون آذر تو بلت نظم برد ... سر زگریبان ناز بر زده داری
من در خدمت ندیدم و شنوا گفت ... جز در خدمت کدام در زده داری
بنده بدین بر کن و مگوی بجات ... دو که جز این در در دگر زده داری

ایضا له

ز ما نگر ای پسر اگر ره وفا سپری ... ز من بخواهم بر جفات داسپری

طریق عشق تو جان بپردجان بری ... اگر نه بار نگین راه جان نام بری
جمال روی تو بت چند گه ندیده بدم ... کنون چو مردم مدید گان بدیده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن ... گهی بشعر بدیع و گهی بلفظ دری
ترا چو بینم گویم علیک عین الله ... بنام ایزد احسنت و زه نکو پسری
نگار ایزد بی چون ای نگار وهی ... زهی نگار نگار و زهی نگار گری
بسر و ماند و ماه و بمشک ماند و گل ... چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتری
قیاس نا دم بر سرو و ماه و مشک و گل ... قیاس سرو و مه و مشک و گل نبود گری

ایضا له

چگونه گویم با سرو همسری که سری ... چگونه گویم با ماه همبری که بری
اگرت گویم مشک و گلی شوی مبکله ... گران کنی دل و گوئی بمن بسان نگری
چو سرو خوانم و ماه و چو مشک خوانم گل ... چگونه خوانم کز من همانه نگری
چه سرو و سرو سهی و چه ماه ماه تمام ... چه مشک مشک طرازی و چه ورد ورد طری
نگار لاله رخ و ماه مشکبین زلف ... بلای لعبت چینی و حور سیمبری
بچهره راحت روحی بطرّه درد دلی ... بغمزه حنظل نابی و لب شکری
بیک کرشمه ربایی غنچه از ان دو شکر خوشی ... هزار دل بربائی هزار جان ببری
بنا بحور و پری ماننا اگر بودی ... قرار حور بدی نیا و آشکار پری
اگر صفات جمال تو بر تو بر شمرم ... گمان مبر که کسی را بحال خود شمری
چنانکه من ز دل و جان خویش بخبرم ... تو از جمال خود ای دلربای بیخبری

تو از جمال چنانی که در جمال و کمال ... بزرگوار خداوند را ده هنری

ایضا له

چرا کند بسر زلفت تو گل سپری ... چو کرد بابیش از باد پیش گل سپری
ز بوی زلف تو عودنت ... وی تو بیرا ... شکفته نیست که گر هیچ مشک کل سپری
که تا ببینم زلف تو بگویم ز ه ... بدین شکنج بدین بر صد بهت حلقه گری
چه وقت بوسه دهم بر گل دو عارض تو ... گره زند حلقه زلف تو گره و گری
مرا چه ره و یادای این سخن یا ... گر افلاطی گفتم بدین گشاده دری
چرا پسند ندادم ز لعب لفظ و سخن ... غزل سرائی بر هر دوان بلفظ دری
ز بس عزیزی و بی باکی ای پسر گویم ... بجان بنده داری یا بجان بنده دری
هزار بار بگویم که راز عشق ترا ... نهان کنم نکنم بیدلی و پرده دری
چو بیدلان بسر کار خویش باز دری ... چو ناگهان بسر کوی بنده ام گذری
فراق تو اسفا گوی کرد خلقی را ... بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری
بلا و فتنه و بیداد تو گرفت جهان ... پس ای پسر تو ستمکار چرا چه گری

ایضا له

بسم ز نرگس سرابر تو لاله خود روی ... که نرگست من لاله در کشد بروی
سیاه و لعل چو لاله است نرگست من ... سیه چو روز من از عشق و لعل چون رخ اوی
با پسر نگر بدان آن نگار رود و بدید او ... بنو ز نرگس سیراب لاله خود روی
ز جوی نرگس بلاله رالندا و ارجو ع ... چنانکه گشت جهان لاله زار و نرگس جوی

شد آن دو نرگس او فتنه بر دو عارض او ... چو من بدان صنم سرو قد مشکین موی

ایضا له

بر من آمد دوش آن دو چشم بینائی ... ز هر جستن تدبیر رای فرمائی
هر آنچه دولت بد لها از پیش من بگشا ... بلی چنین سزد از بلکه لی و یکتائی
چه گفت گفت نخواهم شدن ز تو یکچند ... که یار و فتنه و زخمان من بر آیائی
پر آب کرد چو دریا دو چشم و از غم هجر ... برخ بر از مژه بارید در دریائی
براه گفت رفیقان مرا همی پایند ... کنار گیر و داعی هلاک را بائی
بر گرفت مرا تنگ تنگ و اسب فراق ... نشست و گفت بیاد تو بر چه سودائی
چرا وفا و چه کردم گنه بجای تو منی ... چرا بجستن هجران چنین بهیلائی
مگر وصال منت ناپسند بود بدل ... که بر براق فراقم سوار هیجائی
بهجر خنجر برپای وصال من چه دهی ... بر بن غریبی و بی نام نیخشائی
عجب بدی که نبودی نصیب من مسکین ... فراق یار و غریبی و عشق و برنائی
بجان گرانی هجران چگونه دانی ... بسان خنجر زهر آبداده بر مائی
همی گرستم و میگفتم از زکات رهی ... کجا روی و کجا باشی و چه روز آئی
بگفت رفتن از تو صبر و دشت مرا ... گمان مبر که نه خودکامی است و خود رائی
هر کجا که بوم در وفاوم مهر تو ام ... بگفتم اعدا جان خود همی چنین شائی
بگفت تا بتو باز آیم آنچنان باید ... که در فراز غزل و مدح من بپارائی
جواب دادم کای نور چشم و راحت جان ... شد این مراد تو حاصل دگر چه فرمائی

همه غزل بصفات جمال تو گویم — بمدح ناصر دین سیدی و مولائی
جلال امت مجد الائمه ناصر دین — اساس فضل و بزرگی و اصل دانائی

ایضا له

ستاره نامی و سر عارضی و غالیه موی — مرو ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش در غم آن — که تو بغالیه مو را بپوشی ای مه روی
منجمی را گفتم که هیچ نجم فلک — بود چو نجم کله دوز پیش من بر گوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال — همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
منجم تو ام ای نجم آسمان جمال — نکی است نجم کله دوز تو منجم اوی
بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا — رخش نمود روان از دو چشم بر رخ جوی
بتاب بیدم چو من خویشتن همی شوم — تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده مشوی
بمن تو پیش یکی نامه پیش از آنکه رخت — ز خط آن مشکین چوگان برد بسیمین گوی
بیاد او مه بخشد دو زلف سبحه زنی — که تا دمد همه را عیدیه گل خودروی
ببیش باد بزان نامه نامی برسد — که هیچ پیک نیابی چو باد در تک و پوی
بگوی وصاف آن نامه این عنوان
ببیش نامه تو با جوانه بندم گوی

رباعی

بلبل شهر همه حدیث آن ری نکو — دهقان همه جهانیان بسته اوست
ما میگوییم و دیگران میگویند — تا دست کرا دهد کرا داور دوست

رباعی

هر روز مرا از دل زبانی دگر است — با من سبب من هجر زبانی دگر است
وان جان جهان هیچ نمی اندیشد — کاخر پس از این جهان جهانی دگر است

رباعی

شه را غلطی عجب عظیم افتاده است — در حق کسی که او زنا کرزاده است
از ده عمل شهر نه آزاده است — کز بنزن شهر ده تن او را گاده است

رباعی

صدرا باد ابحضرت نامه سپید — تا حشر مبادات سر خامه سپید
افتد که زبهر من کنی خامه سیاه — تو خامه سپید کنی و من جامه سپید

رباعی

جود کف تو هر که نانی دارد — در خدمت تو هر که جانی دارد
گر اسب خطا کرد بر او عیب مگیر — بل اسب چه طاقت جهانی دارد

رباعی

از رای سدید عالم آرای سدید — شد دور سپهر کار فرمای سدید
خورشید بشب نهان کند چهره خویش — تا روز خجل نگردد از رای سدید

رباعی

ای سیب زنخ که تو ام آب رخ ما — از عشق تو دل چو نار دارم پر نار
ای چشم و سر میوه فروشان زنخا — جز روی و دل رهی چو آبی و نار

رباعی

بادی است دران لب من شیر هنوز — منسوخ نشد زلال خط چون شیر هنوز
خط را بلد کن که از کمان ابرو — چشم از چپ و راست میزند تیر هنوز

رباعی

تا عشق گل رخ تو در دل دارم — چون گل ز غم تو پای در گل دارم
تا از پی خم زلف تو منزل دارم — چون زلف تو کار خویش مشکل دارم

رباعی

هرچند که هیچ بر نخورد از تو دلم — هرگز نشود بمهر سرد از تو دلم
تو خود رفتی ولیک از غم رفتنت — شد منزل صد هزار درد از تو دلم

رباعی

دوش از تو دلی پدید و غم داشته ام — وز هجر ستمگرت ستم داشته ام
دردا ز ابتدا داشتم اول عهد — کم بادم اگر ذره کم داشته ام

رباعی

بر جان چو گشاده کرده دستیم — هشدار مکن دل مرا بیش بغم
آنجا که من و عشق تو باشیم بهم — من خود صنما ز ندارم محرم

رباعی

گفتم که غم عشق تو میمون کندم — کی دانستم که دیده پر خون کندم
ای جان جهان من از تو کی برگردم — دور از تو مگر اجل شبیخون کندم

رباعی

در عشق تو خاک بیز شد مفرش من — هجران تو تلخ کرد عیش خوش من
از بس ستم فراق ای مهوش من — چشم من پر آب شد از آتش من

رباعی

ای شاهد شیرین شکر خا که تویی — وی خوگر جور و کین و یغما که تویی
جور و ستم تو هست آنجا که منم — جان و دل بنده هست آنجا که تویی

رباعی

ای شاه جهان جشن دل افروز کردی — وانگه طرب باده گلگون کردی
قارون بهزار گنج کو تا بیند — کز جود سرای گنج قارون کردی

رباعی

ای همت من کشیده از خلق سری — تا بوده مرا بوصل تو دست رسی
چون در سرم افتاد ز عشقت هوسی — تا سر ننهم ترا نمانم بکسی

مطایبات و هزلیات و هجویات حکیم سوزنی سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

امد پسر دیو بو العطا را قیمت شد افزون تر بها را
آری سشبه آرد بهای گهر را عزت ددم نارود ار وارا
چون ابر و شب است آن پلید زاده از ظلمت و نور این دو پادشا را
زان داد کر تا کرد بو اگر بیند لاحول بگار دارد و دعا را
شوریش بر خوان ما مکش برد نه از پی راحت از پی بلا را
تا صورت نان راکند فراموش از خوردن چلپو و لوبیا را
خوی بد خان بدر نماند سر بسر بخورد دیگ شوربا را
گویند که در کوهسارها از بیخ گیا خوردن اولیا را
مانند خ اولیا چه خواهد شد از باده احرار خوردن گیا را
یکروز نه درین سور و مهربانی کامد لبران دیو بی وفا را

آمد بسوی ما دوان و پویان گفتا که بسی جستم شما را
تا دعوت و سور ما ببینید یکسر همه رسم و نهاد ما را
خواجه بدم را مدیح گوید دو چشم مدار بد مر عطا را
گفتیم بلی و سپاس داریم گوئیم دعا و مدحت و ثنا را
نی از پی آن تا بریم صلت لیکن ز پی باز پس هجا را
رفتیم دوان باغ تا ببینیم آن دعوت بی نان و بی ریا را
در برزن واند محلت او نشنیده کس این راه ماجرا را
پاسخ ز اشان و پای کوبان زانو زده همساج اولیا را
دیدیم یکی خوان ما پر جسته از هر خداوند بی عشا را
آویخته ز و نان ریشه ریشه مانند درخت غادوا را
مطرب ز بر خوان بایستاده ای جان من این نان زدی نوا را
ما جمله بران گرد خوان نشسته جو باشد نان پاره جدا را
بر خوان لبی نان نشد شکسته یکتن نشکستیم ناشتا را
گیرم نشد آن خود نبیرخ او با بیت که از روی واز دیارا
دو جنگ شرخ نخ بیش بردی گر خرکه داری آشنا را
پس گفت که برخوانم آفرین گوی گفتم که بگویم ولی کجا را
جای بره و مرغ راستایم یا جای خلیلی و مربا را
بر خوان هی آفرین بگویم بو من بنویسید این خطا را

برخوانش سزای شلند بدم جز سید آل مصطفی را

در مطایبه

در جستن وصل آن بت چینا بر اسب امید بر هشم زینا
وندر ره عشق او بپویانم باشد که رسم بکام دل زینا
یکچند بوصل او شدم شادان دشمن ز وصال ما دو غمگینا
جان و دل من بوصل آن دلبر چون باغ ارم پر از ریاحینا
ناگاه بماند سپید چشم بد بر بود مرا ز من شیاطینا
گویم که سبب چه بود هجران را پنهان نکنم ز خلق چندینا
من بودم و من بیغولکی با من در حجره گلی بر سم و آئینا
در پیش نهاده رطل و جامی رنگین چو رخان آن نگارینا
اندر رخ آن صنم نگه کردم آن خوبتر از بتان نکینا
گفتم صنما چو روی خوبت نی هست نگار زیب تردینا
لیکن بتو مرا بود حاجت گفتا که صدت رواست در حینا
گفتم که از ارت تو بگشایم گفتا که گشاده کن هلاهینا
بگشادم تا بدیدم آن کون چون سوسن و یاسمین و نسرینا
کونی بمثل چو گنبد سیمین چون سفره جاسو پر از چینا
من نیز برون کشیدم از شلوار این لنک روان و کور بی بینا
چربش کردم سرک بدین روغن بی کنجد و بی جواز و کوبینا

زاهسنکی که اندر او کردم خندید بزیر و کرد هین هینا
گفتا که زهی عجب سلمانی خوش میدانی کشید سرگینا
صد ره اکرم کنی بروزی در آهی نزنم چو این نخستینا
چون نوبت من بقول پیش آمد از خود ده بلاد و بلاکینا
بگرفت بدست کیر و میگفتی این طرفه نوادک تو آیینا
ای کیر من ای عیادجنگ آور چون تو نه بچین و نه ماچینا
بالای دراز تو بچه ماند ماند بمناره فلسطینا
گر با تو ز خانه سوی کو آیم بندند چو اژدهای وادینا
گویند که میر بو العمید آمد آن صاحب طبل و گرز و میتینا
کز اسب پیاده خانه اندازد صد مرد سوار شهره بزمینا
این گفت و بکرد روی نی کودک هین بر سر کیر من تو بنشینا
تا کوفت کنم بدین عمود خود چون چنبر مرکب سلاطینا
با کون تو آن کنم که جانکند بر سینه کبک ماده شاهینا
کودک چو شنید از وی این دعوی گفت آه من غریب مسکینا
امید و ان کرد دست کرد این دعوی شد نامه عمر من بپایانا
بر قصد هلاک جان من بودی کس با کس نکرد چو نینا
زامین من و دعای آن کودک در حال شد آن عمود پشمینا
باد از پس آن سنودن بی حد بگشاد زبان خود بنفرینا

آذ تنگ میان ابروان افکند … رخ کرده ترش بسان رخبینا
که کبر دروغ میکنی لا غم … مانند رهی کنی مرا به عتبینا
آنست کراز برای او هر شب … می جلق زدی بجمسر خبینا
امروز که دست یافتی بروی … نامرد شدی و خرد و نکبا
برخیز و بکای مرو را اکنون … با سرت برون برم بسکینا
گفتا نکنم با مر تو کاری … نکند ارز فضل خود بمن ابنا
بسیار دم و زار و جامه را بلنم … نکند ادکرسرهم بیالبنا
ور من بمرم ز تو طمع دارم … در گور کنی مرا تو تلقینا
نرسید و رمید از من آن کودک … کاین کنده بجای ما کند کینا
حیز است همیشه دشمن مردان … کافر همه سال دشمن دینا
هجران مرا سبب همین بودست … زین درد دم از آن لبان شیرینا

در هجاء خمخانه و مدح عمید الدین

خطا مان من است این قصیده غرا … که بیش ازین نکنم کار و بار دم خر را
سور دختم و اسفند بار رو بخم … چرا که با خر کر گین همیروم بچرا
مگر جوان شدم از کرخوی خرکان … بدون عمیر و دار سر بچه بجوز و چرا
چو خر سوار شوم خر خر عز بر بچ … همه خران بهمین عیب دانم از سودا
بارتی برخرد جال را میان برم … که خر سوار ببیند از دار ذهب عصا
بشاعری چو کنم بوق هجو باد انگیز … مرا چه ماده خر مغ چه نر خر رسا

ز خر سپوزی من علت خای گرده خر … نر که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا
گراز زبان چو دو بینی من نیاز آرد … روان مریخ با سهیل شیر مرد گیا
بیشت مادخ کاوزمیزد سد آسیب … چو در دکشم خر خمخانه را بباد هجا
خران گوره گره پران ز بیم هجو من سند … بداس پی زده و در دکند مانند نفا
ز هیچ می سخن انگیزم و بجز بر پشت … روان کنم سخن خر بشار و او دوا
خرک تو انبر تراش است و من خرانبر تراش … خرانبرها است که درد خر همی کنم انشا
بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکاست … که بر رباب هنداز پی سرود و نوا
نوای خر ز علف باشد این هجا علف است … در آخر خر خمخانه تا بود بنوا
گشاده شد جرس هجو من که بسته میان … ز کردن خر خمخانه احوق الشعرا
بشاعری و گدایی خری مخنث است … روان و باد کش و خوش نثر شاعر و نر گدا
بکم ترین صلت از مجلس امیر عمید … خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین که بر زد … سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها
عطارد از قلم او قلم بیند از د … چو از سر قلمش روز و شب شود پیدا
بروز و شب و روزی که از سر قلمش … شود پدید هما یون بود صباح و مسا
عمید ملک عمر سعد دین که متصل است … بوی سعادت دین با سعادت دنیا
صدیق صفوت صدیق عمر صلابت و عدل … بشرم و حلم چو عثمان علی بعلم و سخا
سخای او صفت آفتاب دارد راست … دهنده نور بجرم زمین و اوج سما
باولیا و با عدا رسد فتوت او … چو ز افتاب بری و بجار نور و ضیا

خبر ز خلق خوش او دهد بخلق جهان … بنو بهار چو بر گل وزد نسیم صبا
نشانی از کف زد بار او دهد بحر آن … چو برگ ریز شود بر زمین بنجم هوا
ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت … کدام کس که ندارد بسوی بهشت هوی
رضای تو طلبم تا رضای من طلبند … بجاه تو فلک پیر و دولت برنا
بفر بخت تو برنا شوم به پیران سر … جوان طبیعت گردم بنظم مدح و ثنا
همیشه تا بجهان زنده نامی ابدی … حکیم را بثنا و کریم را بعطا
ثنا نیوش و عطا بخش باش از پی آنک … ثنا نیوش و عطا بخش راست طول بقا
حکیم سوزنی از بهر زنده نامی خویش … چشید آب حیات سخن ز عین حیا
بنظم مدح و ثنای تو دل چو دریا کرد … نبلک مدح تو آورد در آز دریا
زبان که درد ثنای تو سفت گنج بها … سزد که کرده دراز این کلید گنج دعا
بعید اضحی تا هر کسی بقربانی … کند تقرب و دارد طمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان … کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا
دل تو جفت طرب باد و از تعب فرد … تو در نشاط و طرب تا بروز فردا

در هجاء ملیح و مدح سیف الدین شمس حسام

ملیح مغبچه را در طعام خوان هجا … سزد که ملح زیادت کنم که هست سزا
ملیح تر شود آن زن فروش گنگ تو … همین که هست بر است این گدای این گدا
دهد ملیح نمکو حشر ملیحه خویش … نشان ملیحه خوان شهره و غوغا
پی نبی که هر کس بدو زنند انگشت … نداند این ز کجا آمد آن ز کرنجا

ز زن بمزدی منکر شود ملیحک و هست … هزار حمدان باد و هزار خایه گوا
شراب بر خورد و مست خسبد و خیزد … گهی رباب کشی را و گه کسی او را
حال مستند آن سر پلیست با اصل … بیک پدر نه مسلمان بصد پسر ترسا
تبار خود را آتش پرستی آموزد … بدان رسوم که از اجداد دید و از آبا
مجرهت ی چو نانکه مو بدش فرمود … دهان بسته گشاید سر خم صهبا
چو خم گشادن ی خاک را نصیب دهد … که ما بخاک دهیم آنچه خاک داد بما
مغ است بر دو صد از چنبر مجرهت ورزد … ز بیم تیغ مسلمان شده بروی و ریا
کند بقبله تازی ز بهر کدیه نماز … بدل بقبله دهقان کند نماز و دعا
چو پیر مغ را بیند کلاه کج بر سر … کند ز دارد نوی آن کلاه قیص و قبا
کلاه مغ را دستار خود غلاف کند … چه گوید این همه دستار من کلاه شما
بدانکه گفت محمد حیا از ایمانست … ندارد ایمان آن دو ل بی حیا و ریا
بی حیائی هنگام کدیه فخر کند … دلیل گوید متاع روزی است حیا
ملیحک سر پلی ز گناه و جلف زنا … سر پلی است که باید گناهکار جزا
بسیف محو شود از گناهکار گنه … گناهکار ملیح است و کار سیف جلا
شه ائمه اسلام سیف شمس حسام … حسام حشمت و سیف احترام و شمس بها
لقای فرخ او بر زمین چو نور افکند … ز شمس تیره شود بر سپهر شمس ضحی
صواب رای وی از وی بعمر نگذارد … که بر بسیط زمین خلق را زند بخطا
خطی کشید بر اهل خطا بعهد ملک … که پادشاه خطا نگذرد ز خط وفا

عزیمت آنخود کرد اهل دین را کل   چنین کنند بزرگان دین و دنیا
شوند اهل سمرقند شاد از آمدنش   چو این خبر بخارا برد نسیم صبا
بخاریان هواخواه بصدق و بید بجهان   روند مژده ور افزون بذرهای هوا
چو ذرههای هوا پیش او بلیقبا   رسند ناشده کم ذرهٔ ز مهر و هوی
در ورفشانم در مدح شاه سیف الدین   که طبع و خاطر دارم چو پر در دریا
چو سوزنی لقبم در کشم برشتهٔ نظم   بنوک سوزن نظام طبع در ثنا
بقای صد جهان باد سیف دین ترش   بنیک نامی کاندر وی است طول بقا

در هجاء خمخانه و مدح میر نصر بن ابراهیم

خر سر خمخانه را البته کنم لب   تا کنمش از لبیشه چون لب ادب
وانکهش آرم برون ز شعبدها بازی   شعبدها بازی چو سر خران ملعب
باز سرش را کنم بسنگ هجا خرد   تا نه به جان جان رسد و نه بعجب
کین هجا سخت کرده دارم و عن عن   می کنمش هر دمی سپوزم عنعب
مادهٔ خرش را چو اسب عاری دروش   نام کنم که عیال و گاهی مرکب
آن خر برده که کرکسان و کلاغان   طعمه بغداد او کنند و بمخلب
گند چنان خر بجای گنده دماغش   دارد بوی عبیر و عنبر اشهب
گوید من شاعرم ببی سخن خوب   از نفس من منظم است و مرتب
بانک خوش آید جل الجل یخن من   تن دا جل جل لیم بر ملقب
گویم نی که خران او سنی و نوشی   که کش آخر خران میر مقرب

وارث میر عمید نصر براهیم   ناقد الفاظ پارسی و معرب
میر مهذب سخن که با کس نا کس   هرگز لفظی نراند کان نه مهذب
نیست عجب گر سرای اهل سخن را   از صلتش گر در آستانه مذهب
کوکبهٔ فاضلان روی زمین راست   رایت اقبال از وجود سپید کوکب
ذات ورا این داز مکارم اخلاق   هیئت ترکیب داد و کرد مرکب
سیر سیر آز و نیاز خلق جهان را   در کف رادش نهاد مطعم و مشرب
باب فراغان و لطف اوست مقسم   دفتر تصنیف جود اوست مبوب
باب فتوت بخلق کرده مفتوح   فاتحه ناموخته هنوز ز مکتب
تجربة الجود اگر نویسد کلکش   گنج گهر بخشد این خطی است مجرب
اهل سخن را بود بفکرت مدحت   روز لب بر بدن و گه اثنی شب
تا بزید سوزنی ثنای تو گوید   عمر گذارد بدین فضیلت موجب
محمل صدق است در کذب شعر چو گفتند   اعذب شعر آن بود که باشد اکذب
عذب اگر هست و نیست مدح تو صدق است   هست مرا این قصیده اصدق و اعذب
مدح سرای توام بغیبت و حضرت   نیست می یادت از ضمیر مغیب
مدح جز از تو زبان بناد گوید   یاد تو در پیش سینه باشد اغلب
مدح و ثنای تو شد ز جمله اوراد   ورد من و مجد دین موید منتخب
طول و بقای تو خواستیم ز یزدان   تا که بود عیش (عمر) تو هنی و مطیب
کف بدعا برگشاده ایم بحاجت   دعوت ما مستجاب گردان یارب

ماه بعقرب از انکه نیک نباشد   ماه بقای عدوت باد بعقرب
عقرب لقمان و ماه رویان باد   بسته و بگشاده پیش تو کر و لب

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

خر خمخانه را ده وحم ز شراب   تا پس در هوی است پر ز شراب
میکند دم دم و می آشامد   خر نه هشیار از آن نه مست و خراب
گاه از اشهب فراخ عنان   گاه از ادهم دراز رکاب
بر سر از ستم نعل بسته ز بعن   میخورد خفته خطا بصواب
هست از جامه خانهٔ فلکی   جا بگیرد ز آفتاب و ماهتاب
روز باشد بخیمهٔ قاقم   شب در آید بحجرهٔ سنجاب
مطبخی دارد از هوا و هوس   پر ز نفرین صرف و لعنت ناب
تا کرهند در او کند بریان   خوک بچگان تا برای لاناب
تا مرا اهل کتاب دام مهمان   کند آن خر تر ز اهل کتاب
کند از دوغ میرغ با اهل   سر جود اولیا بفتح الباب
پز داند رشتو چو بین نان   بال سیمرغ در شود کباب
ملح کبر با حمر و برنج جو   خضر و چشمهٔ خضر نایاب
دو کفه میکند نوالهٔ ف   ندهد در نه بکلب و فی ناب
همه سوداش انکه نقش کند   بجلالی جریدهٔ القاب
میدمد آن ابا زنامهٔ سر   بطغان خان بسته برده جلاب

اعذب الشعر اکذبه گویند   شعر او عذب نی ولی کذاب
شعر من عذب و من صدوق القول   بمدیح وزیر دولت یاب
ملک نسل گوهر میران   میر نیک اعتقاد پاک انساب
صدر میران نظام الدین   عامر عالم خراب و یباب
آنکه از کوکب ساد سیمینش   سیم خواه ستم شد اندر خواب
نوک باز سپید او چو شود   بچه پرور ز آشیان عقاب
ظلم سیمرغ وار در که قاف   متواری بود ورای حجاب
قاف تا قاف صیت عدل وی است   گذران بر لب اولو الالباب
سائل و زائر انمواهب او   سائل او هست با نصیب و نصاب
هیچ سائل از او سؤال نکرد   که بلی و نعم نیافت جواب
گوییا هست کف واهب او   قهرمان خزانهٔ وهاب
رای او آفتاب رخشان است   بر سپهر فضایل و آداب
گر منجم برای او نگرد   نکند ارتفاع اصطرلاب
گر براه قدم سپردهٔ او   سر نهد بر فلک رسد ز تراب
تا فلک باشد و تراب بود   در تراب و فلک دهد شتاب
از فلک بر تراب تا تابد   بشب و روز آفتاب و شهاب
بیش باد از شهاب و ماه فلک   سالهای بقای او بحساب
تاب در آفتاب جاهش باد   چون فرو ماند آفتاب از تاب

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

خر بد بخت بد بود در خواب   از معبر چنین رسید جواب
خوابم از بیم بخت بد برمید   تا بدیدم خر بد اندر خواب
خر بد کیست خر سر شاعر   خر بان جامه نام و مولاناب
خر خمخانه کز سر خم عقل   مست برخیزد و فتد بخلاب
خر خم شوی و دو دن کم پیمای   بی نابش نوش چو سرکه ناب
خر کیمخت کاه کرد سبیل   بر گرو کان شیب رود در باب
خر مرکوب لوطیان قدیم   بی جو و جغر و چو مرد سلاب
خر اهل کتاب و ابله تر   از خری بر گرفته حمل کتاب
باوی است انکه از پی هر   خر دجال دراز رکاب
خر دجال ده جزیره گیا   بجو و دو باد و پیست چشمه آب
با چنو خر نه هر پشما کند   ببرد کاو لوت نقل و شراب
خر گدایی است که بپر خو کرده   از بلبل الملوک تا محراب
خر گدایان بکل برون برند   نام خویش از جریدهٔ القاب
خر گدایی بد و مسلم شد   راست گشت این لقب بر آن کذاب
هر چه کشت از خری برون نشود   خر سوارش منم بسوط عذاب
ملک جهان بار هجو بر فتراک   بندم و میدوانمش بشتاب
چون بد رکاه سید الوزرا   برسد جست و رسته شد ز عقاب

میر میران نسب نظام الدین   سند و سید اولوا الالباب
صاحب عادل کریم کبیر   که کرامند از و کرامت یاب
آن وزیری که چون دگر وزرا   وزر و وزری نکرد در هیچ باب
کلک او بازن نگشت و نکرد   بمثل پشه بظلم کباب
آنکه از عدل او بدیده شود   بر روی حمل گلوی ذئاب
بر کند از دهان بوزنه هر   کلبتین دو شاخ آهو ناب
هم بانصاف او دهد بیضه   جفت یعفور بر دو چشم عقاب
از کف زر فشان او بخلند   چشمهٔ آفتاب و چشم سحاب
قطرهٔ این و ذرهٔ آن را   در حساب آورد بعقد صواب
غیر ممنون شناس بخشش او   گرچه بخشش کند بغیر حساب
فلکی هفتی و از قدمش   بفلک در رسد نسیم گلاب
سوزنی مدح گوی مجلس او   کو رسی داشته بر اصحاب
باسنائی بدی مطایبتش   خوشتر از داستان دعد و رباب
پیر پشت خلق پشت کرده ضعیف   چون بریشم زگوشمال رباب
خر خمخانه شد منازع او   از جفای زمانهٔ قلاب
پیش از این رخش سیمتنش یابت   بنبرد آزمای سهراب
پیر پیش خر سوار کرده جبر   بر خری لنگ جای او سنجاب
چرخ سنجاب گون دگر باره   پیر پیش را بدل کند بشباب

بر براق سخن سوار شود   یابد از مدح صدر فتوح ثواب
تا مزین بود فلک شب و روز   ز انجم و آفتاب و ماهتاب
آفتاب و مه منور ملک   صدر باد او انجمش احباب
جمله ارباب فضل بندهٔ او   دست فضلش مربی ارباب
چشم بد از خجسته مجلس او   دور داراد ایزد وهاب

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

هجو خر سر کنم برای صواب   از پس آنکه بصورت کشت خراب
صد هجای خر از گفته شده است   صد و یک کی رانده خر خلاب
هجو او راست گویم و نشود   سخن راست مند مع بجواب
خر سر و خرس روی یک سوی   خر گرفته بکول خیک شراب
نسبتش گر بامت عیسی است   خوانده است آیت فلا انساب
یک هجا را جواب باز نگفت   تا گرفت زمین کرد چو آب
خر سواران لوطیش کردند   پای بی پنجه در دهان رکاب
مالکی مذهبان خر خواره   کرده اند آزمون به سیخ کباب
لیک از هجو در لوثی کنم   تا بخندند از آن اولوا الالباب
وزد بر چوب صبر با سهل   حلقه ها بافته شتاب شتاب
شد خر پیر و میکشد خر کس   سیم بستانده تا دهد بذباب
وای از آن سر که هست بر سر خر   آدمی را بود زخر حجاب

اگر او آدمیتی زان سر   نکند بیندی عذاب و عقاب
گو بیدا این سر مرا عقوبت نیست   گو بیم او نیست کیف کان عذاب
نیست آن سر که دروی یاد بیاست   نرچنان سر که دوست دریا راب
بجوی مغز نیست در سر وی   که سخن را معانی در یاب
خود لبیبی گرفتم او را خر   سخنش بی مزه است فشر و لباب
هجو سر خر چو گفته شد شاید   که بشویم دهان بمشک و گلاب
تا که مخدوم را ثنا گویم   در دو سه زان نسیم خوش بصواب
شاه میرانیان نظام الدین   آن سر رشته رشیده ها بر حمت ناب
صاحب محترم که او نازند   دین و دولت چو از بنی اصحاب
ملکت آرای مشرق و مغرب   برده و رسم خوب و رای صواب
رای رخشنده اش آفتاب مثال   کف بخشنده اش از قیاس سحاب
هست صاحبقران اهل هنر   در همه فضل با نصیب و نصاب
هست اندر دوات بیره دلش   روشنائی ملک را اسباب
شبه گون قطره که از قلمش   بچکد را نرابت در خوشاب
فرو بخت جوان او بمثل   پیر مرد توبت بند اندر خواب
بشب از خواب تا شده بیدار   پیری او بدل شود بصواب
بخت او و جاه او جوان بادا   که بر این است همت احباب
عمر اعدای او مباد ابیش   زان که برآیکیر عمر حباب

تا مآب مصر و ملجا خلق   نبود جز بجالوق وهاب
بادا ارکان دین و دولت را   سوی او ملجا و مصیر و مآب
خالق از وی بد و جهان خشنود   دعوت خلق را در او ایجاب

در مطایبه و مدح علاء الدین

یا ایها النوید مرا پای خواست شد   تدبیر من بساز نبیلت تیز یاد کند
معشوق من تویی علف بوی من تویی   من بوی میز نیز تو دهل و ندوند
افسوس که بید ابدو سر تیز که بلخی   اندر بروت کندهٔ من بیلک خوش بخند
بلت با ربادو باد مراعات بکر کت   زانپس بد بد کن که هاچه و زنخ چند
تا بیشتر بکان و بکار بر تو رید   آن سرخ زرده کاو زبان کار سودمند
سیم برهنه سی میگیر و میفروش   تو زر تو و کنانه بدست اورومی بوند
بروز ندره بند سیم درست انبهار زد   هل تا کنند مرد زدست تو رتند
تا کار بستنی است بکی چند پند من   پندم بکار شو و مشو کار بند بند
خواهی که زنعل کوز و سوزن شکم شود   بی صنعت درودگر و سعی نعلبند
از کرهی وکلند مکن هیچ گونه فرق   بنشین بجای کرهی بر دشنه کلند
لند آردمای باش و خریدار کیر سرخ   در هزل دری تو کر در نظر خیره گر زند
رند و ملک یکی شمر و هر چه جوی باش   از مدح ذو ملک و از پشیز رند
گر رند خواهی اینک من و در ملک خوهی   اینک علاء دین ملک عبیز بکند
عالی علاء دین که بری و منزه است   از گفت ناستوده و از کرد ناپسند

شاه شرف محمد بن حید آنکه هست   از نظم مدح او سخن پست من بلند
ملکی است مرو را که در آنجا شرار نیست   شاه ختا و مسکت و اکثر روا و رکند
شاهی است شیرزاده که زخون حسود او   در دیده حلال تر از خون گوسپند
مالک بهشت در انجمن روز رستخیز   بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
در حمله از تکاور دشمن جدا کند   کیمخت را بناخن شش هر یک از لفند
در زیر سایهٔ علم حبذا و فراد   گیرند از ایمنی او رسل صد هزار بند
بر کند باب او در خیبر نور دیث   در سار قلعه و ربض از بارهٔ برکند
بر روی دست دولت او یاره علیش   زانسان که باب او در خیبر بکند کند
از هیبت او کند برخار جی نظر   گردد مرآسمان در خارجی بلند
زو خارجی که زین برد چو کشت او   ور نیز بجان خارجی آید دو گز کند
هنگام بذل مال دهد کف راد او   ده گنج شایگان بیکی لولی لوند
پیش کف وی است سراب کم از سراب   در پای نیل و قلزم و رود جیحون چند
تا شادکامی است و نژندی در این جهان   او شادکام و بداندیش او نژند

فی الهجاء

الغ عارض زکون گربه بغداد   جهان را کند ریح گرهانید از باد
چرا خاک تر ببوشیت بند بر ریکی   که با این گنبد گربه چه افتاد
که گر گربه بعهد ارسلان خان   بسی وو دزید و وزد و سیم نهاد
چو گر گربه سگو هندو نژاد است   پلیتی بد گشت و وسبی زاد

چو گوه گربه پنهان کرد در خاک   ببخشید و بجو در و بهر نکشاد
هزار آزاد مرد شهر ج گفتند   که آن سک خواجه را کرد است آزاد
رسید از خواجه سالی پنجه و شست   پشیمان شد چو شد هفتاد و هشتاد
شد است این پیر هندو زم که زن   چو ان نان خود از دندان زن داد
کنونش طوق باید بر نهادن   بسوی خانه خواجه فرستاد
زچاکا چاک کاخ حاجب عوم   فغا که سرخ کرد و داشت بغداد
که گر به شود چون گربه عز سر   کند از آرزوی کاخ فریاد
که گر به که باشد تا من او را   به پیش صاحب عادل کنم یاد
که پیش صاحب دربار خلیفه   کنم در چین زمین بوسه بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد   جهان را دارد از یاد وی آباد
خداوندی که با مرزند خطاب   زبخت نیک شد همنام و همزاد
فلک از مهر او کرد است گوشه   سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملک شرف را   مساعد بخت او شاه است داماد
خداوندان گیتی را دهی کرد   باحسان و دل نیک و کف راد
همه عالم بدو شادند و خوش طبع   همیشه طبع او بادا خوش و شاد

در مطایبه

در راه مرادی صنمی دیگر آمد   رفتار چنان ماه مراد و نظر آمد
شوخی شکری سروقدی مجلس کی چست   کز حسن ز خورشید بسی خوبتر آمد

در پیش وی استادم و داهش بکرشم   زانسان که چنان دلبرم اندکر آمد
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف   با من بسخن گفتن گستاخ بر آمد
گفتم که بمهمان برم آئی تو مرا گفت   از خانه مرا رای بجای دگر آمد
گفتم که بتقدیر کجا ماند تدبیر   هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد
گر بر سر ما هست قضا که بشتا   آن رد قضا جوید کو بی خبر آمد
دو رو که سوی حجره خرامیم و شبا   کز سیم برت کار که ماهیچو زر آمد
زر داشت و شراب و کباب و رباب   داعی تو که هر چار نشاط بشر آمد
شیرین سخنم دید و بدین چرب زبانی   زان سنگدلی پاره گکی نرم تر آمد
قصه چکنم بردم تا خانه چنان ماه   آن ماه که پیرایهٔ شمس و قمر آمد
زان پیش که در پیش طعام آدم گفتا   کو باده که او درد و جهان تاجور آمد
رطلی دو منی بود بیکدم بکشیدش   آن ماه چنان باده کش و باده خور آمد
پس عرصه بیفکند فرو چید شه و مهره   هر زخم که او میزد بس کارگر آمد
از بر سر تا پای فراز نهادیم   هم خصل هفت شد هم داو سر آمد
برداشت رباب از سر شنگی و پس آنگه   بنواخت وز او جمله نواها بدر آمد
در پرده نود و نه بر زد و نهن غزل   وز نی که همه مطلع فتح و ظفر آمد

مطایبه

اشک و رخ من در غم تو سیم و زر آمد   چشم و دل و لب من در هوست خشک و تر آمد
از دیده و دل کرده شراب و کبابی   هرچند که در نزد تو این ماحضر آمد

بخرام شبی انسر خوش خوی و بپذیر — این هدیه که در دست تو بس مختصر آمد
شیرین بکن این تلخ دل سوخته من — زان قند که سرمایهٔ شهد و شکر آمد
بنهاد در باب و سخن از شعر در افکند — یک نکتهٔ او مایهٔ عقد گهر آمد
از وزن و قوافی و ز ابهام سخن گفت — الفاظ نکت بود و معانی غرر آمد
من واله و حیران شده از گفتن آن ماه — زان لفظ که آرایش اهل هنر آمد
از باده و از چرب زبانی چنان ماه — اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد
فارغ ز بد و نیک گشادم در شلوار — وندر کفلش دست تهی چون کمر آمد
بر جستم و چابک عیان را نشستم — مولع شدم از حرص و مرا صد نفر آمد
لیکن چه کنم آه که خر گوش فرو خفت — مانندهٔ مستی که سرش بر خر آمد
جنبیدم و افتادم و برخاستم از جای — او خفت و نجنبید و نه کارم بر آمد
چون یار مرا در حرکت سست بدید — از زیر بتعجیل جست و مرا بر زبر آمد
آمد شد بسیار همی کرد بر این رو — یک چشم مرا کور شد و هر دو کر آمد
حمدان بجنبید و فرو خفت در این زیر — بر جانم از آن غصه هزاران ضرر آمد
از شرم بدو گفتم ای ماه که ای — حمدان مرا میل بسوی پسر آمد
در گرد کس و گردن نان هیچ نگردد — کون جوید و از کس همه سال الحذر آمد
خندید و مرا گفت که آری سر کیر است — کش راه دو در روش جمله بکون و بکر آمد
دو گشته دو در آورد یکی طاق بعینه — کز هر یک از او نور ببینی دو بصر آمد
گل بود که با یاسمن آمیخته بودند — با لاله که بر کرد شکوفه بر آمد

من بانده که باری بر این دست بخفتم — چندان حرکت رفت که خونم بجگر آمد
یک لخت بجنبید از آن جمله دگرها — در سیر چگویم که عجب بس سیر آمد
چون دید که حمدان را نیست حیاتی — یک تیز فرو داد و یکی گند بر آمد
زان گشت زهادم نگهش تا سر زانو — بر جانم از این واقعه صد شور و شر آمد
گفتم که چه کردی و چه خواندی چنین حال — ای مجبر که از آن فعل تو جانم خطر آمد
گفتا برو ای شاعر مابون که بدیدم — خود لایق تو بی سخنی کیر خر آمد
در خوردن ریش تو چنین کار سزا شد — کاین کیر نخواندند که نقش صور آمد
بر بستر ناموس دوالی بمیان دان — حقا که دوالی است که نامش ذکر آمد
چادر بسر آورد و فرو بست سراویل — بیرون شد و این قصه بنظم سمر آمد
این است جواب سخن میر معزی — مر بین که ز تو در خط آن خوش پسر آمد

فی الهجاء

ملیح را بجهان از این خبر نبود — که در سر پل نی زن و ملیح زن نبود
غنیمت است دم آن را که دری اوراد — که طعن و ضرب ده و گیر و کر و فر نبود
حلاوت است بلفظ ملیح در شکر — که بی حلاوت لفظش شکر شکر نبود
اگر هزار هنر دارد او بداند عیب است — که عیب عیب بود و آن هنر هنر نبود
ز جملهٔ شوی زادگانش میشمرند — اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
در این اگر مگری میرود حقیقت نیست — کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود
موحد است وگر بشمر ز ملت شوی — ولیکن از شوی زادگی گذر نبود

خواهر فشارد و مادر کشد سپس نگرد — پسر سپوزد و زین جمله بر حذر نبود
بجای دیان دامغ نزد که بود نای — که من دگر ز پی مادر و خواهر نبود
ملیح را نپسندند خویش خود گفتن — که خال و عم و دامادر و پدر نبود
ملیحکان ای جلب دانه بر چن چرمین — بمرغ چرمین که خانه در دو در نبود
زبان بی سخن اندر دهان بی دندان — هفته دارد و با زان دلیدر نبود
چو غلبجکان رباط چهار سو کنند — همیشه خوردند که جفت ملیح جز نبود
بنای پر دکیان را بغلبجکان مگذار — که پرده دار نباشد که پرده در نبود
هزار زحمه بدانگی است نرخ کردن تو — بتشنه میدهی آن را که نقد خر نبود
بموم بدعن و گل سرخ زن خمکه کن نم — که تا بدست بزرگان درین ضرر نبود
چو خاضع و متواضع شدی بزرگان را — یکان یکان بملک شرط است اگر حشر نبود
چو آستانهٔ صدر جهان کنی بالین — کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود
چو سیف دین را خدمت کنی شوی محروم — جزای خدمت وی جز بدین قدر نبود
چو طوق منت جود حسام دین داری — سمت شود تا کم ز نعل زر نبود
بملک دین خلفت انحسام دین تمهید — چو شاهزاده تهادت برابری نبود
بود محال جگر گوشه را خلف خواندن — خلف چه است چرا گوشهٔ جگر نبود
زهی خلیفهٔ درس پدر حسام احتا — که کس نظیر تواند وصف نظر نبود
ترا بنام پدر خوانده و مرا دوی این — که تا بنام پدر جز تو نامور نبود
بجاه صدر نبردستی است واسم ترا است — چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود

تویی که بر فلک شرع سید القرشی — بنور ذهن و ذکای تو ماه و خور نبود
بملک شرع محمد که سید البشر است — همال تو کس از ابنای بو البشر نبود
ترا بنظم و بنثر آفرین چنان گویم — که نثر من عبث و نظم من هدر نبود
در آل برهان ابیات من بحکمت و عدل — اگر نه بیش کم از رشتهٔ درر نبود
طویله کردم و در گردن ملیح افکند — ملیح را بر از این حسن و زیب و فر نبود
بقای صدر جهان باد و آل برهان کل — که سر مقبح او بی دو پشت فر نبود
ملیح شاید اگر سوزنی نیاز آورد — که در مطایبت سوزنی تبر نبود
وگر نه بود اندر هجای او بمثل — جز از برای سر سهمناک خر نبود

فی الهجاء

سد کافی سهمگین کو لنگ بی هنجار شد — بر رخ هموار او خس رست و ناهموار شد
زلف مشک افشان او بر ماه چون زنجیر بود — ریش سک سک کرد و زلفش بیضه چون زنار شد
بر بنا گوشش که زنگ او بچشم عاشقان — دشنهٔ دشنه گل خود رخ بیشه بیشه خار شد
وان دهان کز کوچکی چون نقطهٔ پرگار بود — از فراخی باز همچون دایرهٔ پرگار شد
وان لبان کز روی برشک آمد عقیق آبدار — چون سفال بی بها بی آب و بی مقدار شد
زو همه افشار بودی بوسه او در لبها — سبلت آورد و سزای تیز من افشار شد
صد هزاران جبه و دستار دادی گرو — تا شبی با تار بازی خفت و بی شلوار شد
زلف او تا دست یاری بود چنبر وار بود — مرد او تا گند تا گوز گشت چنبر وار شد
خال او صفار سالار است و اولاد شد خال — بو در روش کرد و بی کالا و بی صفار شد

دست برد بوار بود آنکه زبس نغزی که بود / هر که باوی آنکه مبخ روی برد بوار شد
کرده شهره خویش پیش خویش و بیگانه‌ای / خورد دست فزارها ناوقت پای افزار شد
با جهانی حرفشا از خانمان بیرون رفت / وز بلای سوزنی از خانمان آوار شد
دولتی روئی بنام ایزد که تا چند بخت / صاحب خاص شجاع الدین بهسالار شد
عالم حمد احمد مسعود کز سعد فلک / هر که باوی یار شد باوی سعادت یار شد

در هجاء بافوی جولاهه

بافوی جولاهه بمرد و دو پسر ماند / یکتا بچه بر جا ماند و دگر تا بچه بر ماند
کون چو مغاک پدر آن تا بچه بدرید / تا تا بچه بر بدریش چو عروس پر ماند
زان پیر که جولاهه شب خوارج بد تا / نی نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند
زان هر دو خر الا شر یکی گم شد ناگاه / آمد خبر مرگ خر مرد و خبر ماند
این خر که بمرد است بر زان خر مرده است / این غبن از آنست که بد رفت و بتر ماند
مسعودک خرمرد بغا پیشه که در اصل / خر بود چو کودک بد و پیرک شد و خر ماند
آن ماده بز دولک کز اندر ده ولایت / ناکاده مر او را نه هما نا دو بز ماند
از عشق کلاه و کمر و کیسه همیشه / چشمش سوی رزکان بکلاه و بکمر ماند
کیسه چو تیر دستنه بنهاهی خود / تا کون ز تیر دسته چو سوراخ تبر ماند
سوراخ تبر تنک بود حلقه دو کوه / هم حلقه دو تنک بود و حقه در ماند
مردان هنر سینه شدند شر بن بیون ب / در سینه اش اندر ان کینه مردان هنر ماند
تا که هم را فاضی احمد ادب افکند / از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند

از فاضی احمد بادب کردن این دول / نوبت بد کرهاند و دگر ماند و دگر ماند
در سلم مسجد بسر کفش گران بر / از دست حنابسته او رنک و اش ماند
اندر دلش از بغض ائمه شجره رست / چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند
در سینه هر کس که بود بغض ائمه / جاوید چنان دانش که در درعن سقر ماند
از دین بتجر هجو وی اندر دل من رست / زان نیک بتجر بین که چنین نیک ثمر ماند
ای دفتر شعر پدر رنت آنکه هر بیت / داوی زعر و خواند ز او چون درر ماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو / صد رخنه هر بیت شد و سر برد و سپر ماند
هرچند ندارد پسر من خبر از شعر / از خنجر هجوش پسرت خواهد سر ماند
کوئی پسرم کوی هنر برد ز اقران / بر سبلت اقرانش ری ار برد و اگر ماند
تو هیچکسی در ره شعر و پدرت هم / من وصف شما گفتم و بر راه گذر ماند
چون نه شکر است این قلم هجو نویسم / کز سردی این هجو دو حرف از شکر ماند
شهری تر از این هجو نو بد قلم کس / یا فوئی جولاهه بمرد و دو پسر ماند

وقال فی الهجاء

حکیم نوزده چون بیت هفتگان بیند / همان زمان دو سه ایند رنو در آن بیند
بدان زبان نشود دل تکسته از بی آن / که سود خویش سراسر درآن زیان بیند
حکیم نوزده در آب و آینه نگرد / که تا نصورت خویش اندر او نشان بیند
بآینه نگرد خر فراخ کون بیند / باب در نگرد زشت قلتبان بیند
تو دیو بینی و ابلیس نقش بر دیوار / درآب و آینه او خویشتن چنان بیند

حکیم نوزده دارد یکی کلان کیره / ولی چو پس نگرد در میان ران بیند
حکیم نوزده چون بر چغنه پشت شود / کهی که از پس خود کند جوان بیند
حکیم نوزده را علتی پدید آمد / که راحت از سر الفیته کلان بیند
بهوشیاری شرم آیدش نخسبد مست / دبابه چیز مر او را چو ناتوان بیند
گر ز بد بتر او بر همه چنانکه سزد / برایگان نان کردن چو رایگان بیند
ز خواب مستی تا که جهان جهان گردد / میان ران در کون چو پیدا جهان بیند
دریغ مرد حکیمی که نان را بیرون / همان چون در دروازه پشتبان بیند
پدید باشد چون آفتاب صبح خود را / بزیر سایه بادام درون نهان بیند
هله بشهر خجند اندرون بنهفتی / وز آن بگرد سمرقند گلستان بیند
چو شعر گوید آن خورده خرزه‌ها شتا / فزون ز نوزده من گوه دهان بیند
رباط کیر غریبان و شهریاران شد / فراخ کون را کز دور کاروان بیند
من از غریب چو هم بود از پس بیگاه / بدان رباط مرا نیز میهمان بیند
بس که ای برخیز داز کلاه کون / سبلت بجنبد چو نرسرخ سر گران بیند
هجای من چو بخواند فزون ز نوق هیت / گران ندارد و بر من ذکر ضمان بیند

مطایبه

این خواجه زادگان که درین شهر و بوزند / مردند مرد زنان را لکن مرادند
زانکو بنز مولعند برآورد و بیدمن / کرشان ز بوغر و بنز نم ز بو و بروزند
خورشید چرخ شیعه بر روی شان علیک / از راه پشت شیعه بر مایه مند

من مرد مردکانم لیک اندر افکنم / ایشان همه اند مرد و لیکن بر افکنند
تیمور من چو عامل شغل لواطه است / وین کودکان چو مال گذار از برند شد
زین تهمتی که هست از ایشان بتر دمن / همچون مخنثند اگرچه هستند
بر کونشان جبایت دو غنگر از نهاد / کجا روادارند و بشد بی رو غنند
از خط نو دمیده چرا این بخط شدن / گر کودکان زیرک با حیلت و فنند
انگشت نرم و ناخن بینی است جمله را / دستی داده من که بر اندو بر کنند
خر من بباد دادن رسم است و هر هند / کوها بباد از آنکه بکوها چو خرمنند
مردانه من که زین سکرها پیچیده نچه / خرمن کنم بباد که ارجاش ارکند
ای بس کسا که از پی این زید دامنی / نغز فروکشیده و برچیده دامنند
چون مرد نشان بکردن که‌ها اندر افکنم / همچون چراغ در شب تاریک روشنند
کونشان شده است چون لگن شمع کوچک / وندر جواب این همه لالند و الکند
همچون چراغ پایه نگردند سر فراز / زیرا که در خم یاقنه چون کوزه‌ها و نند
زان دملب همکون که شبان را هر یکی / خالیگران دو دسبلت دست بیند
هرچندشان فرو کنم آلت دوغ باه / ایشان بروز دهند دستی بر زنند
هستم بر آنکه کیر هم پیش لولیان / تا جمله جمله را بخورند و بر اکنند
وانگه بر آنکه و دشتن بر داز سبوی کیر / خود شان ادب کنم که بد و بد ز و بشکنند
دوداز شما که مکیرع چو کیر من / هر یا بر بدم بخلند و بیارزند
گرامی من بساط پلاس بگسترد / این کودکان پلاس بکون بر همی تنند

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی سببی دشمن شدند

و له فی الهجاء

لعنت کند بر رسول خدا افتری کند — با آل او بدم سکالی مری کند
کیسو فروهلد علوی وار پیش زن — وز کبر و از بخش سر بر علی کند
زابلیس خاکسار لعین هست زانکه او — دعوی پایگاه شدید القوی کند
داند که ان نژاد نباکو گراست لیک — از شوخ دیدگی برسول النبی کند
گوید که مقتدای شریعت شدم کنون — ای وای بر کسی که بدو اقتدی کند
مادرش را چو سیر نگاید نهیم شب — بر دیگران سهیل بوقت ضحی کند
آن قحبه را چو خارش در کون و کس فتد — کیر بی حد خواهد که کون و کسش را یکی کند
روزه و شبان عطای کالک را همی هلد — وانگاه ازین سیم کور رعدی کند
گر زنش را بلفظ بخارای عادتی — گوید کهی کنی که بکایم کهی کند
کیری که ان ز فروزه کم بود بسنک — آن کیر کوچکانه بجا مذکری کند
زن را بخانه در کند اندر برون همه — تا هر که اندر آید باوی زنی کند
مخنث که مذهب المنع کفر را — تا کون بمزد خواهد از و منع نی کند
زین بیش اگر بدارم او دارد و ابود — ور همچنانش منع کنم هم کری کند
این مدح خاندان بود و هجو مفتری — بر ریش مفتری دو دست ادی کند
مدحت سرای سید سادات بو علی — باشد کسی که مدعیان را هجی کند
فخر النبی ابو علی آنکه بخت — بر چرخ خانواده او وادعی کند

کلاغ بار غاره نمیابد — نار دوست و یاره نمیابد
تا یاره مینجوهد که عمل گیرد — جز کون یاره یاره نمیابد
از بار بار که بعری آمد — کوکبک پیر پاره نمیابد
در آب لخلخه همی آورده — اکنون کلوخ پاره نمیابد
شغل خانیان را بی یاره — یکباره و دو باره نمیابد
در رجز همچو جزع بجنگال او — میکاو دو چغاره نمیابد
با هیچ جلف و دو سبتی خانه اش — انگشتری یاره نمیابد
دی اطلس و قصب همی پوشیدی — امروز برد و شاره نمیابد
با رشوه طمعان نکنی و بعا الکون — پیروزه و لشاره نمیابد
بی خانمان و جول ککلک میشد — حالی سر مناره نمیابد
هم طالع ستاره بخت خود — بر آسمان ستاره نمیابد
گر برّه ز نسل خر و دارد — خر ز رَه دو غاره نمیابد
قادر بود بدبیر و سرابه — وان سیم و دو بیداره نمیابد
راضی بود بخر کشی کاشن — خر یابد و کواره نمیابد
خواهد که خویشتن بکشد لیکن — با دوستی کناره نمیابد
کز اختیار بر زدن گردن — گردن زدن خیاره نمیابد

یارب بدست او ازین غمها
چاره اگر دهی که چاره نمیابد

مطایبه

نرخ جماع اد شبی بسید بدینار — کاد فروشنده راست ولی خریدار
خوش هل ای جان و کاهلی مکن ای ... — پشت بدیوار و باشان مکن ای یار
دست بدیوار نکه روی نکورا — کج روانت ز بهر که دیوار
بر زنو بسیار هشته و هلد بیز — تو بیز تو آری همی خیار بیازار
سیم بدست آر از انکسی که نهادست — هر جماع تو سیم بر سر دستار
دست بدستار داد و سیم بتو داد — پشت بدیوار تا گشاید شلوار
گوید عار است نشین آری عار است — هیچ کسی کو که سر برآید ازین عار
بلک سر و ده شاخ چون گوزن برآید — هر چه درین شهر شهره بدنی و عیار
آسان کار است نشین ار تو بدانی — منت بیاموزم ار نداری دشوار
کیر بکون چون نفس رود بگلو بر — همچو نفس نی کند بشرط برآر
هیچ برون در میر همی بطبیعت — دیدن بیرون شو اندرون شو بیدار
نزد خردپیشگان و اهل صناعت — داد بود سودمند و کاد زیان کار
من نپذیرم که تو زیان زده باشی — جمله زیان بر من است و سود تو بسیار
ایکه ز یلک تیز تو بنیم شب ایدر — چشم گره و کان خفته گره دبیدار
خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز — پیش که ریش اورید دم شود بناه
پند مرا کار بند و بر ده داد — راست ترا از پی باش و نرم ترا زنار
قلب مپندار مرا که نه قلبم — آنچه تو رزی ترا از اندک و بسیار
من خر پیرم بکاروان لواطه — گر نبرم بار ده برم بعلف خوار

کون یکی کودک از درست بنام — از شرف خاک بو نواسم بیزار
گر کمر و کان خود بیابم توفیق — را همنونی کنم بمخزن سرکار
خسرو سادات میر شرف و خراسان — صدر و سر اهل بیت حیدر کرّار
آنکه ز حمدان خوشگوار لطیفش — گندگی و شلف آرزو کند هزار انبار
کیخ دهان بنان شوخ کند آب — از صفت کیر او چو سازم گفتار
هست چو آنکه کرم و بر سر آن گرد — عرصه همزم شکن ببرد یکبار
سرش چو ناری است کفنده و بی خفش — دانه اکی چند نا رسیده در آن نار
هر که از آن نار دانه خورد دخلای — گشت او چو گلنار کرده گونه چنار
کیسه رز چون ز نار دانه بیاکند — کون دنیا گرفت و مرکب و هوار
کیر مخوان نعمت زمین و زمان را — غنیمت بی مال خوان و صحت بیمار
کون عدو را دریغ باشد از آن کیر — باد بتیموره من عدو ش گرفتار
دست بدارم ز هزل و مدح سرایم — زانکه خداوند من بمدح سزاوار
ای شرف اولاد مصطفی که ز ابرد — تاج شرف داری و کرامت بر تار
در برد از حضرت رسول د منشور — وز دل امت ولایت خوش و هموار
از پس همان تا چه گفت معرّی — هر که کند قصد تاج و تخت تو همار
ملک سیادت ترا و پیش و پس تو — غیرت کرار باد و لشکر جرار
جد تو مختار ایزد است و تو در فضل — از همه اولاد جد خویشی مختار
منکر فضل تو نیست هیچکس الا — آنکه ندارد بدین جدّ تو اقرار

امت حد تو از سخای تو بجهر / نیست بعالم درا ز عبید و ز احرار
گردن کس زیر بار منت تو نیست / زانکه ز منت همی بکس برود باد
ابر سخای تو آفتاب فتوت / بر همه عالم همی شد است دم باد
رایت اقبال تو چو گشت سرافراز / گشت نگون بخت حاسد تو ز ادبار
آنکه نگونسار شد مباد سرافراز / وانکه سرافراز شد مباد نگونسار
باز در هزل بر گشایم از آن تا / هجو کنم بر عدوی جاه تو ایثار
باد دل حاسد تو تنگ و کون تنش / هیچ فراخی نه در فراخی عمار
این بد و صد بار از آن بتر است که گفتم / گنبد سیمینش را چو نیمه دینار

مطایبه

گنبد سیمینش را چو نیمه دینار / کانچه دیدم بجای نقطه پرگار
نقطه پرگار بود در وزن گنبد / گنبد سیمینش پر ز سونش دینار
من دهی گنبدی که تنگی و وزنش / باز ندانند کسی ز دوزن سوفار
پنهان بودم شبی من از پس گنبد / صاحب گنبد نهاده دست بدیوار
بود در آن شب ز عکس گنبد سیمینش / نوری بر رفته تا بگنبد دوار
دیدها همی سست بد و دیدن آن نور / کیر همی سخت شد بکردن آن کار
چشم خیانت چو باز کردم دیدم / کاری چون تیر راست و ناری چون نار
دل بتفکر که تا چگونه خوهد رفت / لوت من آن راه تنگ را بشب تار
سرخ سراسیمه گشت و کفک بر انداخت / غران چون شیر گشت و پیچان چون مار

با غل و با کنده حصن خواست بریدن / دزد و سر و پیش سر فراخ چو عیار
گفتم کای ماه روی کودک دلبر / گفتم کای دلفریب لعبت دلدار
ساعتکی روی پیش باد و هش باش / کار بمن مان و بر مگرد و میازار
پس نگر آنکه که تا چگونه خوهم کرد / آنچه بری بر نهاد و رسم سزاوار
بر نه بستان تو و روم بشبان روز / تا که براری مگر ز خرمن گلخوار
چونان که روی ببلخ و روز که کرد / دیدنت آسان و نیز دادن دشوار
گرده سیم آوری و بدادگر و جلد / شهری و شهر آشنا و سرکش و عیار
گر تو بدین رنج بینی اندکی ارزد / اندک رنجی ز تا براحت بسیار
بره و حلوا ببین بخواهی فردا / گرچه کنون قانعی بگرده و آچار
دادم از این لابها و خورد و فرو خفت / گفت هلا هان چو بر نهادی بسپار
گادنه آغاز کن بحبت و شغف / تا نشوم دردمند و خسته و افکار
چندین جور و جفا و رنج بکردم / تاش ببالانه خانه بردم تالار
کردم با او چنانکه با من کردند / باشد مرد ستم رسیده ستمکار
گفتم خیز ای پسر که من نه بشتاب / هیچ نه بازه ساده کردم و هموار
راست چنان چون اثیر ملک عمر کرد / کار همی در نه فراخی عمار
خواجه عالم صفی دین که داد اوست / کعبه جاه و جلال و قبله احرار

مطایبه

ایکه با روی نکو کون کلان داری یار / سرنه خوش خوش بدوی زمین ننگ مدار

خود من کون را به باد گرو کان کس / باد کن جان بده تا نکندت که بار
دامن از ساق بلورین بکمر بند چنین / بفراز گنبد سیمین بسوی مانچه آر
همه آسانی در زیر فرو خفتن تست / زیرش جانت عیان بسته مکان دشوار
هر که گوید بر من سر نزدی گوی رو / چکنی گر بزوی ور نکنی دارو بیاد
خانه هر که روی پیشکه خانه تست / لکن آن خانه کجا دست همی برد بوار
آفرین باد بر آن زیر فرو خفتن تو / زه بر آن بر زدن و تیز زدن کون بزهار
کلمه خانه ی بازار تو امروز بود / وای فردا که شود رسته کلاه تو خار
نیز بازار تو امروز بود جان پدر / ستد و داد کن امروز بنشین بازار
پیچ پیچی مکن و سیم بکش باز منه / نرخ ارزان کن و از مفخ درآویز ازار
اندک اندک بستان در بر یک یک گرنه / کاندک اندک زبرد بکر گرهد بسیار
ور کسی را نبود صبح خطی صبح ستان / حال پیدا کن و پیدا د بانگشت شمار
وام داران تو دارند همه شهر درست / نیست کس که ز وام ده و وام گذار
سر من داری برخیز و بنزدیک من آی / تا بیک ده ده سر بارت بکنم خانه هموار
گر سر صحبت من داری چونان کردی / که ز خوبان نداری چو پدید آمد باد
بد و سر روز چنان کرده که کاسان زودت / کیر دهقان اجل عین دهاقین شمار
آنکه گر چاشنی از کیر وی آغاز کنی / بد و نیمه شوی از درد تو سپوزد بکبار
دیر دو راز تو اگر در تو کند بار نخست / چه بلا بینی از آن دیر کش نو دافشار
تا لب خواجه اثیر است و پدید است در او / هم از آن باد کرد ربوق اثیر است آثار

باد بوقش بکمال است که گفتن نتوان / بیم آنست که از بوق اثیر آرد عار
شده بوق وی است از بن دندان آخر / آن خداوند که خر گون بود و شر وشت اطوار
گند تا زاده از آن کیر چو بکتا بخورد / گشت بالنده چو اندر شب هشتاد چهار
دوستداران ز دان کیر ادب نتوان کرد / از ادب کردن آن کیر خدا یا زنهار
دشمن او چو فتد در فرج کیر اگیر / بانگ بر خیزد از درنه او دار ادار
دوستانش بدم اندر شد کانست عمود / بر یکون زن انکس که بود دشمن دار
تا کس و کون زن دشمن او کرده شود / سوده و ساده و هموار بلند ناهموار
از دل آن بوق ورا چون دل من داند / سخت بی رحم و بهر کار که باشد سوار
تا سر کار جهان راست کند از سر کیر / چو سر کیر سر و کار شود باد او باد
ایزد او را و سر و کار و را عمر دهاد / بیش از اندازه و از غایت حد و مقدار

فی الهجاء

استری کردی ای بوالحسن حاکم خر / استری از خر نشگفت و خری از استر
هم خری کردی هم استری از خود پیدا / زانکه بد فعلی [اصلی] چون استر و بد فعل چو خر
استری کردی و خوردی نان و نان کسی / گر خری کردی حقی نکشی زیر و زبر
استر و خر بکند آخر گوهر پیدا / گر بجای که و جو شان فکنی نقل و شکر
ای بنیت بتر از استر و استر ز تو به / وی بد اندیش چو خر گو که رهیت خر
بر دهان تو سزد چون کس استر حلقه / تا دگر ژاژ نخائی پس از این ای استر
فربهی مایه حمق است و ترا فربه کرد / تا شدی فربه کردی حق او جمله هدر

ای خر فربه روایست نوئیس روده‌ای   بارکش گردی و هم رام شوی هم لگام
هر که مر بجی را آرزوی ان است فعلی   که کرم داشت محقق تو بخروار زر
شرف الدین چو خران برد زبالا پیش   کند هیچ نه از وی چو خران بالا کم
لعب کاری که یکی با شرف الدین کاید   بر داز کادن او کاف کالف کیمر
عمر کردی و بن و بر گرفتی فعلش   و زپی منفعت خویش روا کرد ضرر
بخطیره شده جای روا کردی عیب   سرد کردی عمل و گرم فروزیدی زر
بر خطیره شده میرکه نامد خورشت   علمی دارم کان هست زانده خود
با چنان کون که تو داری دمه بانه باید   دمه بانی بخلاف دمه بانان دگر
دمه بانان بدهان جست کنند و تو بکون   دمه آمد را باز زمانی از در
مخطیره بنشین زانکه اگر جست کسی   تلکی پیدا زان کون بصد عیب مقر
مردکی حیز ای و غماز و شجاع کونی   در غماری چه شجاعت بود آخر بنگر
کون چون حوض من داری و دو ستر ریش   بکشند از پی ریش تو ز کون تو خرد
دخل کون تو براز دخل خطیره صد   بخطیره ز چه بنشینی ای ابله خر
هر که یک روز با نجیر فروشی بنشست   تر با نجیر فروشی شودش کار بسر
تا با کون چو تو انجیر فروشی کردی   بجز انجیر فروشی نتواند منکر
ای هواخر ز کسی شرم نداری آخر   که تو از نعمت او بوده بوی بی زر و در
دم و شرم از دل و از دیده خود کم کردی   ای همه خلق زاران چو سگ دور از در
دم و شرم از دل و اندیشه تو بیرون تا   انکه بر کون تو از ناخن آورد حشر

از خطیره چو ترا حاصل نامد چیزی   بجز آن نام بد و منت قصاب و تبر
عمل خر بره را باز بخواه از عالم   زانکه بسیار خوش بره واند بجبر
عمل ماهی نخواه دگر بارگهی   در میان دان و همه خلق تراماهی گر
این دو مه شغل بخود گیر و بجز نه تمام   خود بغین دانم بر مسندهای اندر
ز نجار ابجر بدی ز پی شهر تو   که بنفرو خنی اینجا گرو هر مادر
زار ز روی تو لب شهر تو فراوان خلق   چشمها سوی تو و گوش نهاده بر در
لعنت خلق بخروار ان کردی ترکیب   چون بخانه بروی راست کنی بار سفر

فی الهجاء

بوبکر اعجمی پسر ماند با دکار   دیو اندرون بمردی معشوقه باد سار
ماخولیا گرفته و مصروع و گنده   زرد آب خورد چون علی پیس چون زنار
ریشش رداه ثعلب برنده جا بجا   چون یوز گشته از ره پیسی با آشکار
شد جای جای مجمر از شدت بعلت   ریشی که هست از ادار و رومه زهار
بر جای موی مجمر پیسی شده پدید   در آب غاره کرده چو کلبر کاهکار
بر روی او ز غاره وا ز موی بر شده   یک جای کل کل است و دگر جای خار خار
چون بوم بام چشم بابر و بر بود ز خشم   در کیسه گشته بره به بینش پیل وار
از پیل و بوم شوم تر و نا خجسته تر   دیدار روی اوست بس یصد هزار بار
گوید که من امین سر طاق و صفا   آن دزد چند دخوار است سر طاق باید ار
از بهر چشم بد بسر طاق شانده الله   او در لیجان بگاسر حرز د خیار زار

بر سپرت کبار کند طنز و مسخره   آن از کبار خورده ببی خرزه کبار
گوید بمهتری و بزرگی و سروری   از اعجمی دگر منم امروز یادگار
آغاج اعجمی بکس مادرش درون   کان لاف بیهده است ز فرار هر عوار
آن سیم سعد دولت بوبکر اعجمی است   نزد پدرش بود دران وقت زینهار
خوردند ز نهار بر احوال خویش ورد   اموال خویش را بر آن زینهار خوار
نا قد بود که سیم بدل بر نهد همی   زو بر چند عوض برده حال اضطرار
تا اندکی موافق ناید ز ناقدی   بوبکر اعجمی ز چنان خورده داشت عار
چون از سره بدل نتوانست فرق کرد   انگاشت زان ازو سیاست زر و بر عیار
بر کیسه کیسه بار نهند زد آه و خره خره   آن ناقد خیاره کرا اوده یک خیار
سرد دکفن کشید و بدین سر زده بانم   نا ای کهد نهان بد روا با آشکار
امروز از ان حرام کردی ما ندش از پدر   با برگ اگر چه هست چو گلدزد که بهار
فردا چو حق خویش بخواهند از آن   بی برگ ماند از همه چون در خزان بهار
زین پا بهر ز آید و گوید بمانده   خویشی همی کنم ز پی غارت حصار
گوید بمستی اندر صد ثلث از آنکهی   باشد بدین نصرت چو شود باز هوشیار
هر روز گوید انکه وزیری مرا بدی   من بودمی ز خواسته فارون روزگار
چندانکه مال سلطان دارد وزیر ما   از فضل مال بجد و اندازه و کنار
از پاچه از ار من افزون خلوت   بوی و زارت آید و هستم بدین دو کار
سیم وزیر برده بوبکر خورده است   بوی وزارتش زند از پاچه ازار

روزی ز روزها ببر کوی او گذر   کردم بر سم و سیرت هر مرد هوشیار
او مست بود و دست بر پشم ودار کرد   بر کند تاه تاه و برا کند تار تار
چون روی ریش شد زو کند کار بی   او گشته خشم خواه و مرا کرده خشم خوار
گویند خورده بودمی آن عیب او نبود   بر من چه عیب باشد اگر زهر خوردمار
مهمان گرفته ریش مرا برد سوی خویش   آن میزبان نغز با بهین ده بار
جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه جوی   خوش ز جای دیگر و با من همه خمار
بنشست گرد پای و حریفان فرو نشاند   پیشش کنیزکان و غلامان بر قطار
تو کون بنام زن که آورد ماه روی   کونی چو بیخ بار ره کس پاره پاره بار
مو پیش گرفت و بزیکه تو بنده منی   یک ره بجای حق خداوند یم بیار
زانو بزن بپیش و زمین بوس کن مرا   چو نا نکه مجلس آری در پیش کردگار
از غایت تنعم آن گنده مغز را   چون اعجمی بر آید اندر سرش هزار
صد گونه راز و بیهوده گفت و دست کرد   با هر کسی بار و بر و بند و گیر و دار
آن قاضی فغند ره دستار بر گرفت   از سر مرا و کرد بر و نم ز کاخ بار
گفتم که ای زن تو جلب بار نافی   ما را بمذهب پیل کو ز چو سر و پار
وی آن مهتر است و من آن صفی دین   خاص خدا یکان جهانگیر و شهریار
ما وادو مهتر است که بر ما ز سیم و زر   بی دست رنج تو برسانند بی شمار
از من صفی دین و ز اصلت به تیغ نیست   سیلی در یغ هم نبود از تو نابکار
گر بایدم نواز دو گر بایدم زند   تو قلتبان بکارنیی که خویش خوار

در هجو خمخانه

خمخانه خر سرای خرپیر　　ندر راهبری نه یار بر گیر
زین لاشه لنگ و لوک پیری　　از دم تا گوش مکر و تزویر
تا خر کره بودی آن مبره　　بودی و من از غم تو مهجیر
در پیر خری بمن رسیدی　　وانگه گوئی که من خر پیر
هر چند غم آید بگویم　　بس پیر خری نوای خر پیر
انجیرت چون بخارش آید　　بستن نتوان ز ابر زنجیر
گر کیری و کون مرغ دارید　　بر پشت نشان بسی انجیر
فردات برم بخر فروشان　　گویم خر کیست ما دیان پیر
وانگه بر چوب ده بگیرند　　با تو که کنند بچوب تقصیر
از سوزش کون دو انگریزی　　ز انگونه که در شنا در شیر
باشد که ز نک بسر در آئی　　خیزی بکنی بحیز ناخیر
گر همچو خیار بشکنی خرد　　میرای چو خران گراف بر گیر
جان از رنج کون کنی و ستا　　در کندن جان بکول و کشتیر
بر تو چه بجز بد بد مردن　　بر من چه بجز برود و تکبیر
چون سپید تو رو بد نکند　　کیخت تو ماند از تو تو فیر
بخت است بخواب دیدن خر　　شاهو نه چنین نهاد تعبیر
از بخت بد آن کسی که بیند　　در خواب خیال تو تصویر

یک خر چو تو نیست شاعرا بکم　　یک شاعر چون تو نیز نغدیر
خر شاعر خوانمت که در تو　　از شاعری و خری است تاثیر
خر خم لقبت هم از برا　　کز هر دو نصیب داری و نیر
گر من بشکستن خر آیم　　فریاد مکن بگاه بکنیر
در سیر بگادن خرانی　　دندان بعشر بگاه نقشیر
گر مردی باز رستی از من　　کردم بله خوکا بزی و خوی مهیر

وهم در هجا

ای پوستند زاده سم خر　　خر مردم نئی که مردم خر
سر خر بر تر از گریبانی　　دور ز بخدان فرو بردم خر
هست بر من تر اگر نیا هست　　جو بجز بندگا بر نقدم خر
تو چو خر پیش من دوان گشته　　من چو خر بندگان بادم خر
همه خر بندگان خر بنده گم　　با فشر خر خو هند و من کم خر
کرو جو میکنی بمن بر حکم　　کز کرو جو بود نعتم خر
نه همت کاه و جو از انکر رو　　نیست بر آدمی تحکم خر
شاخ گاوی که کرد کشید بجوی　　در سپوزم بگاف گندم خر
شاخ گاوی کرد دشود شکاف　　برون آمدن شود سم خر
این تر انچه خر کنی ز است　　دور از اندیشه و تو هم خر
ای خرا دخو نئی جواب گوی　　هم خر خم مباش و هم خم خر

شعر علم است و تو خری عامی　　علم مستغنی از تعلم خر
بادبل هم اصل کشتی بر خر　　تا ز انام گشت بلهم خر
شعر تا ز بدن طاشم نیست　　علک کاشد ن طاشم خر
بر تنم هجای من خوانی　　سرد و ناخوش بود ترنم خر
چو بعان عان رسی فرو مانی　　ای معانعان تخر مبهم خر
لب از هجو در لبیشه کنم　　که بد بنسان بود تبسم خر
شعر تو زیر بینی تو هم　　که ز سر کین بود تشتم خر
خم خری میکنی و میکندی　　میتمانی بمن بخشم خر
چون مرا خر سوار خود دیدی　　نبود در دلم ترحم خر

فی الهجاء

ای آخنر بالای پری چهره عنا　　دیوانه کانه پسر دختر سالا
ای گنده پری پیش رخ خوب تو چون دیو　　ای دست بد بو او بدان کار چو دیو
تا زلف نگون تو سیاه تو بدیدیم　　بر خاست بکار از جا سر رخ نگونسار
مار ابد از زلف تو بند گشادن　　مار او مرا باز گره بستن شلوار
بس کس که ز مهر تو چو خر بود بیخر　　از کینه بکون تو فرو کرده خر افسار
ای روی تو چون مهر و مه بر همه زین　　بر کونت نگو که چرا دارند آزار
از خوبی بسیار تو آمد همه حال　　بر مرز میان ران تو آن رشتی بسیار
بر کس که بنیم زنخ تو دل او خست　　آن خواست که تا نابد آنده و ل کار

تا بر سپر سیم تو تا پر یشود عرف　　آن شیر که سیماب جهد شان سر هونا
چندانکه ببالین تو گریان و نیز بودن　　شبها بسرت آمدم ای خفته بیدار
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی　　میدان همه افعال من و هیچ میازار
بودی تو مرا یار و لی نعمت و معشوق　　بودی تو مرا ناز بران شدی پچون تا
از من بر میدی نه کاشان بگرفتی　　تو خر کسی ای قلعه کاشان بکس وما
آمد خبر تو که بکاشان چو برفتی　　لولی بچه دو ست گرفتی و شدی زار
یک بوسه ندادی ز سر بهتری و شرم　　وان شوم هوا جرش تر اکاد بجز بار
گر حرمت دهقان اجل هین بودی　　آنجا چو خرانبار بکو چو خران بار
دهقان اجل احمد سمار که بی او　　بوداست بی مردی و جود بعما

مطایبه

قصه ملک سلیمان دی بجوانندم سر شب　　داشت هیچون قصه دوش مرا بد آن خبر
کامدندم دو پری پیکر پسر بحمان شتاب　　خانه بودی دهان هر یک از لعل و شکر
تا بدو پیکر بر امد و شنوی در نیم شب　　از جمال و چهره آن دو پری پیکر پسر
هیچو مرغان در هوا بر روی گردون لغزان　　از برای ماه داری در فکنده بال و پر
چند از بن ریش آوران با چند دیگر یونان　　خفته با لبن یکایک سر بزیر کون در
غلط غولی میزندی هیچو غولان هر سوی　　جا باید وحلاج و در دی موی دوز و کشکر
جنگ صار و خارپشت آغاز کرده یک گری　　ما دا بن را خار پشت آن هیچنا شد سر
یک گره گشته نظاره جنگ اعد نبرد لوی　　چون کشف در زیر کاسه چهره بیرون منکر

هیچو آصف بود داند وصف ایشان هر کجی   رای ما افتادش از تدبیر و فرهنگ و هنر
با پری و دیو در غازی و آصف و خاتم همی   دید سلیمانی بچه خود را سلیمان دگر
نحوست ملک سلیمان رسته شد در شعر من   هر زمان با گنج من بخشد زر و من جام زر
آرزوی تخت و باد آمد که بر دیوی مرا   در غداة و در عشا هر روز بنشاند بسفر
کاندر آمد باد و چون تخت سلیمان بر گرفت   جای خواب جاو تا ملک زمین بر بالای سر
گر نه باد بودمی کم گشته بودی بیم بود   باد بردی مر مرا با کوه کاف از وقت سحر
مر مرا با جمله هیچو بان من زان جایگاه   خواست تا برتر برد با خویشتن گفتم اگر
باد بشناسد که من دیو سلیمان نیستم   رنج من گردد هبا امید من گردد هدر
گر همه یکساله ره مان برده باشد بفکند   نزد من باید نشان کس نه زیارانم خبر
باد را گفتم که بادا اینچنین شدی مکن   گر مرا فرمان بری یکساعت از فرمان مبر
باد سردی کرد ز آغاز ید باشد چنانک   گفتم اندر رخ نشان نه مهر آید مگر
تا مد و گفتم که مسخر کی همیکردی بلی   من سلیمان نیستم سلمانیم پیر دگر
چاکر عین دهاقینم که هست اندر جهان   نایب صدر اجل والا صفی الدین عمر
چاکر عین دهاقین را نه سر پوشیدنی   گر قبائی بودی از صرصر بیفکندی سپر
وان قبائی را که جاه دهقان سپهسالار بود   غرق شد با بخت یار و مرد و زی سر بسر

فی الهجاء

کیست آن مستور بر ده بر روز از فساد   وان آدمی که کرد بر او افتخار دخر
من طبع شعر دارم و او غازی ادب   او تا ز باز مرد کلا از فروش خارخر

ان تیک منم و دیگر آن خواجگی ادیب   بر کرده از هوس وی آن باد سار
من شعرهای بی‌مزه گویم گران بوزن   او تازی عزیب چنان کالحذار و زد
آواز شعر کرکر من هر که بنگرد   گوشش شود ز بانگ من زشت کار کر
در آینه چو کافر بر خویش بنگرد   چو نانکه در نگاشته خود نگارگر
من شعر بد سرایم و کس خواستار نی   ور هست نیست کس ز پیش خواستار
او اندر آب تیره زند پای تا بسر   بر پیرهن زند نکند پود و تار
بی نفع و بی ضرر دو کلوکیم خرفشا   رد کرده نفع نافع و برده ضار ضر
جائی که مگس دبیم زد بد ادا شود   صد کار خیر دار ز من و او خرفشار شر
آن خواجگی ادیب گر انما بزا اصیل   بود آنگهی که بود بجال صغار غر
اکنون شد از کبار و همی برگرید طبع   آن تاز باز دور کند از کبار ب
من چون لحام کودم و او چون کلنک زن   آورده من بدین و برا او کند تا مادر
او هست تاز باز و خود هست زن و ماده‌نی   چون گاو و خر شده ز پی تاز باز بر
آن تاز باز را که نباشد بکیسه سیم   با آن دگر که هست ببند انار زر
چار بیم و هر دوان بیکی هجو مضمرش   تا هجو از که کرد خو هم دو بر دو چار حر

فی الهجاء

امام غزنه آن پیی بخرد هشیار   مدرس کتب بونواس مرد افشار
بجد و جهد همی کرد هر شبی تا روز   کتاب جلق بیاد مواجران تکرار
همو شیباری و مستی بر از صفت بودی   کز او نه مست امان یافتی و نه هشیار

غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و بزرگ   همی فشارد شب و روز بی غم و تیمار
یکی یکی بر او خور و زنشین دشمن و دوست   همه خران یکی چوب داندی هموار
بدان صفت شرع مرد کادنش بودی   که کار کادن خود را همی زدی هموار
بگوی کودک بکاه هر ربد جلوزدی   بگوی لخلخه بر داشتی گرو هموار
بگرد مستان گشتی و عادتش این بود   فرو کشیدی از کون مستکان شلوار
چو خر بگادی مر مست را و گفتی خیز   چنین کشند بزد کان چو کرد باید کار
فرو نهادی و این بیت را همی خواندی   چنین نماید بیمور لوطیان آثار
بشادمانی و خوشی و خرمی آورد   امام غزنه عمر عزیز خود بکنار
خدای عفو کنادش بفضل و رحمت خویش   روان پاک وی از من نگیرد آزار
دراز قصه چگویم امام غزنه بمرد   بماند ازو پسری همچو مار بچه ز مار
یکی پسر که اگر کس و را ندید بود   نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار
قدی چو سرو و پیاده سری چو کنده کوز   لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار
زنخ چو پشت سکره بغو چو دمبن لک   چو شیر گنده دهان و همسان چون کفتار
بسان پای چو کلک و سیاه چرده چو بلک   دراز مال و نه ملک و دراز خو شروبار
گشاده از پی لقمه نهاده از پی مفت   یکی دهان چو مغاره یکی شکم چو تغار
چنان بر شنبش اندر مر شنرنا خوش   که هر که دید بر او کرد لعنت بسیار
عبا و پشم جوانی که چاکر در دی   همی کشیدش هر روز در شند در سوفار
چگویم از صفت او ز عشق او گویم   بیا زمای بسوگند اگر نیم سوار

بصد هزار دل و صد هزار جان گوئی   عمید دولت عالی بر اوست عاشق زار
بچشمش آن رخ و زنخ زنخدان او آمد   چو صد هزار گل سرخ و صد هزار نگار
ز عشقبازی آن تنها همی کند با وی   که هیچ عاشق دیگر نکرد از لن کردار
نخست کاجی مار اندر افکند عمید   پس آنگهی بکند موی کونش تار تار
هم ملالت کنان دو دهد بکش   بکف بر عرق کوبد ز بوس نوش گوار
بجای لب ز ن مشتش همی زند بر لب   چنان زند که هم از نوی خود دهم از دیوار
چو مست شد بغلامان دهد نهر جاع   یکی بگاید و دیگر همی کند نظار
چو زیب غانفری کیرهای سخت بنا   همی زنند بکون اندرش که نیز بیار
اگر صبوح کند کاخ باشد و محراب   همی زنندش چندان که بشکند شلوار
نه جامه ماند بر تن نه بوی نخد آیتش   نه در میان کون گوه و نه در میان ازار
عمید دولت از این گونه عاشق است بر او   چه سخت کاری از این کار عاشقان زنهار
منازعی بود آخر عمید دولت را   خدای عشق و را بر منازعانش گمار
ز روی طیبت گفتم نه از ره تحقیق   عمید دولت از این خصلت‌ها بود بیزار
بزرگ زاده و با حرمت است و با حشمت   لطیف خلق و جوانمرد و دامن زرکار
اگر چه زینه فاروز بد شعری آید   ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار
ز روزگار هر نیکوی سزاوار است   بدانکه نیست چو این روزگار بان عذار

ز جاه و دولت او خلق شادمانه دلند
ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار

مطایبه

ای ثانی نزار ز تربت سفاناج بیر بر پرورده ترا غوری و غرچه بدکر بر

بر نیم بروت تو هر انگه که بخندم باب شهر بخندند بر آن نیم دگر بر

در خر زنخ چون سنگ و پای زده چنگ درد بر عز و خفتی و خلقی بزبر بر

بنشسته که تا بند کرد در تو سپوزند چون جامه کرم هیچ کادو جامه بدبر بر

زان روی ترا لعنت از ابلیس رسد روی تو مهره‌ای و لعنت و نفرین بادر بر

گاوی که برون آئی چون یوز بر آن چونان که برون آید جال بجز بر

گه بر تو پدر شوم ببی بود چو بوهل تو نیز چو ابلیس لعینی بپسر بر

ای گاده زنت را عمر عامله بابا تو دیده از آن کینه بجمال اعمر بر

فو ادت را سیم بدین شهر بدامن آنکس دهدش کاب ندارد بجگر بر

ای خود پسر فتنه چو بر کیر چو آهن تا گنبد چون سیم تو ای فتنه بدر بر

با هجو تو من مدح نیامیزم ایرا بقال نیامیزد صابون بشکر بر

از هجو تو زی مدح شهنشاه گرایم کو را چو پیمبر شرف آمد بگهر بر

مطلع ثانی

دی در رهم زد غون بسر راه گذر بر افتاد دو چشم بیکی طرفه پسر بر

زین ماه رخ حوروش غرچه نژادی عاشق دو صد تن بیش بروی چو قمر بر

استاده و افکنده میان ظرف دو از مشک یکی خال بلعل چو شکر بر

پیچیده یکی از ملک شاهانه زر بفت بر بسته یکی کزلک ترکی بکمر بر

حیران شدم و پیش وی استاده بماندم که دست ببرهم زدم و گاه ببر بر

در دیدن بعمدا سوی من آن ماه نظر کرد یعنی دل من برده بدان ماه نظر بر

گفتم که مرا تلخ شد ای جان سحر و شام ای طعن رخ و زلف تو بر شام و سحر بر

با من ز سر خشم بدشنام در آمد گفتا بروای کونخر گنده عز بر

رو هان پدرم میکرد و دو شوی آخر نه پدر راست حیث بپسر بر

گفتم که خدا یا سببی سازی زودی کاین ماه شکر خنده بگیرد بپدر بر

گفتم چو منی را چه دهی خیره تو دشنام لعنت بچو تو طیره که خیره نگر بر

بسیار بر شد سخن و علاقه و عشوه تا نرم شد آنگاه بیاوری و مکر بر

در پیش من افتاد و روان گشت بزودی بردم بدر او واز بر آن سر حز بر

زلفین درازش بسوی خویش کشیدم یکچند زدم بوسه بر آن درج درر بر

از کیسه درستش برون کردم و دادم تا نرم شد آن توسن بد مهر بزهر بر

بستد زر و بگشاد سبک عقد شلوار بنهاد رخ همچو قمر را بعمد در بر

بنمود سر بیخ چو یکی چادر پنبه یا چون گل بادام شکفته بسحر بر

بر هر طرفی غالیه دانها و چکها همچون شق اطلس روی بکمر بر

چون چاک گریبان عروسان شکنها وز نرگس بر نافه بوک کال زبر بر

کونی چو گهر پاک تو گوئی که بعمدا از آب بقم کس نقطی زد بگهر بر

ز کردم و بنهادم و بفشردم و فرودی بر جست و جدا گشت و براهد کرو فر بر

رخ کرد ترش گفت که ای خواهر ونک بر بن زنی جهة زر که دهد خوف و خطر بر

زینسان بفشردی تو مرا این سرخ لعین را کاسیب زدی اینک سر گرد شن جگر بر

چون شمع دراز است ولی هست کند شکل آونک زدی و شلغم بیکی گنده گزر بر

گفتم که مکن جان پدر رشک و تیزی رحم آر و برین خسته دمی آر بسر بر

دل بد چکنی با من و بد عهد چه کردی قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شر بر

باید ای انک گر بسر و داند فشا کو دل چو نظر کرد بزندهای دگر بر

بستد زمن آن سیم و دگر باره فرو خفت بگرفت بدست خود و بنهاد بدر بر

تا خایه فرو رفت با هسته گوی آزاد گفتا که زن کیر تو بماندم بعبر بر

من بر زبرش خفته و او زیر تو گفتی حوری است بزیر اندر و دیوی بزبر بر

بر خوردم از آن دنبه پرورده بچنج زان بردن و آوردن چون زخم تبر بر

چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود خوش خوش نظری کرد بیاشکال دگر بر

دیدش شده سرخ از شکال او سر من بیش طوقیش بگردید در و تاجش بسر بر

گفتا که مرا عیب نگیری تو از این حال گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر

گفتا که بیوراست شد این کون تو بر ما چون مدح و ثنای تو بمخدوم بتر بر

این است جواب سخن میر معزی ای ثانی نزار بزاز کال ثانی بیر بر

در هجاء خمخانه

این چه دعوی است که گرفت بگوای خرچه که منم شاعر لشکرشکن کشور گیر

گر تو لشکرشکنی دانی و کشور گیری پادشا از چه دهد گنج بلشکر بر جیر

چون ترا اندهد از آن تا تو بلشکر شکنی سر شمشیر دهی تن بنبرد دهی بنیر

کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری در چنین کار پسندیده چرا این تاخیر

زیر پایت نگه کن چو خود هی کشت سوار تا بنفتی چو شود حمله و رو حمله پذیر

در نگردی ز سر اسب چو در باروی حم خارش علت ناسور نگیرد تا سیر

کشوری گیر بیک حمله که آن کشور را پادشاه است عزازیل و هاکبل وزیر

نام آن کشور خمخانه و خمخاده و شهر راه هر شهر و دهی یا بسقر یا بسعیر

چون گرفته شود آن کشور و شکسته و شهر سنگدل باش و در شهر بر اندای بغیر

علم اندر کش و بادپش مگس ران کرده حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر

چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو نام لشکرشکنی بر تو پدید برد نغز

باز نام پدر مصطبکی شعر ترا بزند مطربکی مصطبکی بر بم و زیر

کنیت میر شعرا گوئی و خود گوئی من نام خود خود دهی ای خیره سر تیره ضمیر

سهل کاری است امیر شعرا بودن تو لیکن آن میر نه با سهل بسر گیر کس میر

سر دندان و چغندر سر و بادنجان شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر

من بسنی چو چگند رسی و دندان دور شانم بد و لب چون بد و بادنکان سیر

که کشد گوئی در شعر کمان چو منی مرکبه با قوت هرام و با خاطر تیر

شاعری خر ربی و در سر از شعر هوس همچو اندر سر هر خر هوس کاه و شعیر

من کمان را و خداوند کمان زالیکشم گر خداوند کمان زال و کمان کوه کهجیر

شعر من هست چو انجیر همه مغز و لطیف وان تو کشک علیظ است و سراز کشک انجیر

تو سگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو مزن تو نیز شعر تو چو نامکن ترسک نجیر

در هجا گوئی دشنام مدح پس چه دهم   مرغ بریان دهم و برنج و حلوا و حریر
هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم   هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر
هجو را مایه ز دشنام دهد مرد حکیم   تا مخنث شود از هجو و مخنث چو خمیر
مثل نان فطیر است هجا بی دشنام   مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر
هر چه دشنام دهم بر تو همه راست بود   شرح آن باز نمایم بنقیر و قطمیر
ورنجند از سر چندان بتو بر چند از ماست   که بسر نیزه ز کالوی تو زند بوی بنیر
یاد داری که گرو کردی کون را ایثار   تا گرو کیر ترا لای برآورد ز سیر
دو گرو کیر گرانمایه گروگان بر تو   یک بیک مادر و تو داده رضا بر تقدیر
عامی و عارف بودند گرو کیر از تو   تو از آن هر دو گرو کیر بفریاد و نفیر
زن د آنکس که خبر دارد از عزت شعر   شاعر کون بگرو کرده بود خوار و حقیر
در دیر بر فن اسلام بسی سال زدند   غازیان بر در دیر پیر راست تکبیر
کیر چون دسته ناقوس گرفتند بخلق   تا تو بیدار شوی خلق برآورد نفیر
مرا به بینی در خواب مچو بیدار شوی   همچنان باشد از آن خواب که بینی تعبیر
مرترا مرد همه ساله بغم زعفری و مراد   هیچ من روزی مرا است که او بنده گیر
نه بنام که به بیریت نه بنام که زنی   نیز بر سبلت تو خواه بری خواه بمیر

در هجاء خجانه گوید

خوسر خجانه ای بریش تو ابیز   کل را کوز است و تو کمان را مو بیز
ریش تو روزی هزار کوز کند کیر   کون ترا و چه زنی ببالی بلت نیز

آنچه بکون تو کرد میرزا باسهل   گر ننهد بید تا ابد امین و تریز
کرنه و میش آهنین بمیان داشت   میرزا باسهل کار زاری کار نیز
برده کاری کون منار به بنا   راست همی چون منار بر سر دهلیز
هر که بزاد به صد رخانه گرفته   پای کشان آورد ز صد بیت هلیز
ای سر خر شاعری که خاوطان را   خرج شوی از برای خوشه پالیز
چون کند ای در مجیب سرت بکلام   مغز خر داوند بقند و نیم کشیز
دعوی دانش کنی و هیچ ندانی   و آنچه ندانی بنزد دانا ناچیز
هجو و مدیح و سرود و بیتی و غزل   با تو کم آورد بیت عزا عزوده نیز
پنبه بگوش اینهدا کند ز تو ممدوح   پنبه چگونه کرد (از ریش) ز ریش دو اوریز
شعر تو با بید باب ریخت داند اخت   گر بود از مثلت بر تو شتر بابو بیز
غول بجای تو هست میرک سینا   دیو بجای تو هست لعبت شیخ خیز
کاغذ سا از هزار دسته کاغذ   کاغذ هجو تو بد برار در سریز
گنده دماغی بنفشه بوی نه کالج   گنده دهانی گرفته خای نه کنکیز
مرد منم در مصاف شعر و تو چون   چیز بر از تو چنانکه مرد برادر چیز
از من و هجو تو بوی شوبنز آید   دانا داند چه بوی دارد شوبنز
یعنی شوبنز گو سر خر را هجو   در سر تو را رهیچ عقل داری و تمیز
نه چو تو بایک خارج است در همه زند   نه چو تو بایک لحد است در همه تو شیز
بنیر درفش است در عباد و زنیکه   سوزن هجوم تو را خلنده تو ار تیز

کیر نبد باشد و مصحف او کیر   کیر بکون تو باد و خنده تو بر کیر

فی الهجاء

بر گوی بد اعاد خود ای ناصر تا از   تا مست شد از کون نکند عربده آغاز
انوجه غرق و بر کوی دست بکونی   بر مردم کسبه نشود طاعن و غماز
تا کونیان جمع نگردند که بار   در جهت کون سرش نگیرند فرو باز
با کون در آمدند که او شلوار برید   اینجا بفرستند مرا و رابنده و ناز
بر مردم کسبه نخندد همت و زدی   تا خشک بکونش نسوزند چه ساز
بر سرش درآیند گروه ابر کرد   شلوارش ببرید گروها ابرکاز
اینجا بد رسنی خبر آمد که بکسبه   داماد ترا مهمان بردند باعزاز
بسیار لطف که بهم کرن بجوق   تا گنده برآورد سر از بخور دواناز
کردند سرای دو مرزش بسر برف   و آنگه چو دهل داد بهر یعنی آواز
گویند که او رانعی از خلق نگویا   بانگ دهل و بوق بجا داشت نوا داز
کردند منادی که بیاشید بکالیه   همسایه همسایه و ابناء با ایاز
چندانش بکارند که اندر همه کسبه   یک کیر نماند است از آن کون تو سرباز
من ناصح او بیم نه غماز نمایم   تو ناصح او باش مثل از من غماز

مطایبه

من آن گشته غایب از تن خویش   بیخبر از رسته وز من خویش
اندر هوا افتاده سوی رهی   که ندانم شدن بعید ز خویش

کودکان داشتم چو حور و پری   کرده بر من گشاده روزن خویش
هر یکی مهر ز انشاند ندی   گرد بر گرد آن نشیمن خویش
برده هر یک ز زعفران گوئی   دسته‌ها و ز بهاون خویش
محتسب وار کردمی همه را   ادب از درّه متمّن خویش
داشتم در میانه حکما   سرخ رو عی و سلح کردن خویش
بودم اندر رخ مراد و هوی   هم بت خویش و هم برهمن خویش
هیچکس دبره نداد بمن   که دبر دینده عن خویش
نام من بر زبان من بگذشت   که لبان نازدم بسوزن خویش
زن بمزدی ز راه برد مرا   عاشق شلف بن برون خویش
گفت ترک کون چنانکه من کردم   تا بدانی مکان و مسکن خویش
خانمان سازکن بنی مردم   ورچو مرغ بکن نشیمن خویش
زن و فرزند سان چون مردم   از پی ساز و سوز سوزن خویش
گفت او کرده مرا معدن و (معتبر و)   کو دکرده ام ز معدن خویش
نتوانستم آنکه داشت نگاه   کیر خود را به بر دامن خویش
ریش خود سست کردم و گفتم   آنچه چون موم کردم آهن خویش
خود دیم ریش خویش را اکنون   که شدم بر هوای دشمن خویش
مرد مردان بدم چو زن گشتم   شدم از مهر تن زن تن خویش
هر زمان زین خطا که من کردم   سیلئی در کشم بگردن خویش

چون گرهان شوم زرد کیرم | در قطب الا نام مامن خویش
تن برهنه گر بزم از بر زن | تا دهد جبه ملون خویش
سر برهنه کنم تا دهد بر سر | شربی دستار چو چرمن خویش
گرسنه نیز تا دهد مایه | گندم و جو کریخ وارزن خویش
میوه ناخورده نیز تا دهدم | نعمت باغ کرت چمن خویش
زشت بی چیز زن بمزدم من | ور دهد دو کشم ز لیفن خویش
در دو شعر و در عطا بخشی | من فن خویش دانم او فن خویش
پسر پادشاه شرع است او | دارد از علم و حلم گرزن خویش
چون ببستان شرع بخرامد | گل معنی چند ز گلشن خویش
بهره از پادشاه چین دارد | نکند بی ما بقول کردن خویش
باد چندان هزار سال بقاش | کر ندانم بود هم دوش خویش

در هزل و مطایبه مدح علاء الدنیا

ای سرخ بادسار چو سر کهنه بادرنک | با سرخ طبرخون با سخنی زدنک
صوفی شدی و صوف شده لباس تو | چون صوفیان برقص دوانی هم اندرنک
آذر بریخ پرده بشاهد نظر کنی | چون صوفیان کلوله بسر بر ز عشق ونک
شاهد ز صحبت تو برود شب سیم اگر | در خدمت تو آید باشی گاه تنک
گردی بسان سرخ بتی با میان شنخ | باشی بر آنکه خنک بتی را کشی بچنک
سنگی تو بر سر تو شکافی چو چشمه | وار چیان قطره چکان از شکاف سنک

بان و پیل مستی و با سهم شیر نر | با شکل اژدهای و با هیبت پلنک
با یک نفس عوض نشود روز تو ضعف | تا یکزمان مبدل نشود نام تو بننک
از بهر قوت تو خورد مرد کیروار | جوشیده و کباب و سقنقور و استرنک
مانند سوکهی که کنی کاد نی طلب | دیوانه که خورده بود کوکنار و بنک
چون چشمه آب کیر د پشت یکی بود | هندی چو زنگباری و الانی و فرنک
از دوم و ذنک بر نشان است و هیچ | از سهم تو بروم بخسبند تیر بنک
هیچون پشنک کوی و در کنالش و ختا | کوی که کرد توری در قبضه پشنک
آن را که از تو خورده و بنا جایگه فتاد | بر داشت از زمین نتواند پی شلنک
فغفور چین هر زین گرد دبر و زحرب | گر هست اجل ز تو سازد سلاح جنک
والا علاء دین ملک آل مرتضی | کاین دزد و دو این ملک او دزنک
تا دید بخت ملک سیادت چو ملک | فرهنگ دان و زیرک و با زیب و فر و هنک
آن سید اجل که نسیم مهابتش | بگسست نسل خارجی از زیر طوق رنک
نام و ابینه اطفال شیعه بر | بانقش برکشیده به پند و بآدزنک
آن تر نوسپور کزاو دو بر داد | عنبرت برید فضل هیار ان غراب غنک
وان مرد مرد کای کراو کنک کنک دل | در حین عز و برده بکلید از جون تبنک
کولنک پیش او چو نهد سینه بر زمین | فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنک
زان کیر عز که سر شکم بر نهد چو بوق | کیرش قوی تر آید نو خیز و نیم لنک
چون نقش ده بکون کلان منکبا کران | زان کیر نقش چاو ده خواهند کاه منک

تا کی دهم شار جد بجز بجام هزل | نی شکر است هزل من و جد من شرنک
از بحر هزل زورق مدح و درابجد | رانم بسوی ساحل یا بر کشم بکنک
مدح و درابجا مه جد بنقش برکشم | دیوان کنم منقش از آن چون بهشت کنک
کنک اندر افکنم بدر کون شاعران | تا موبهای کون بکنند از نهیب کنک
زین شعر شاعران دگر هر دو یقین کند من | از هزل و جد تو انکرم از زور تیسم زنک
در جد فریشانم لیکن بباب هزل | من کوس خسروانم ایشان دف تبنک
با عیب گیر شعر من اندر فریشود | یاری همی دهد خلقی را بشالهنک
دارم امید از و کرا دشان کند بهم | زان سرخ بادسار چو سر کهنه بادرنک
ای خسرو سیادت بر ملک شرف | ملک تو بی مخافت تاراج رند و شنک
بی یار و دوستست و در مردی و هنر | بی مثل در کفایت و فرهنگ و هوش و هنک
گر دستم است خصم چو حمله بری براو | بندیگری ببار دم رخش پالهنک
از هر بکر غریو برآید چو خصم را | از حلقه بکند بحلق افکنی کمنک
زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد | زهنت چو بسته شد بزین نک و زین تنک
پیکان تیر گردد از تیر آسمان | روز شکار چون بکمان در کشی خدنک
تا خام خویش فاشته زین تو کند | از پوست مار در دو برون او فند بلنک
تا شاخهای خود بکمان کند میل | تیر تو آید بر او بلنک بر ندر عزم مودنک
هر مردمی که هست جز آن تو در جهان | مکر است و تنو و لوس و ابطال و رنگ و نیرنک
تا از دبنک پا بیخ انکور بر کنند | و ز نوی شراب دار کند باده چو دنک

بادی تو باده بر کف و دل پر نشاط و لهو | گوش تو پر ز نغمه و الحان نای و چنک
چنک عنا فشرده نای حسود تو | وانکور وار کرده نکونسارش اندر تنک

در هجاء خمخانه گوید

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنک | آن همچو شیر گنده دهان پس چون پلنک
سوزنگری بمانم و کیخت گر شوم | خر لنک شد بمردم خم مرده چو لنک
ایمان خوسر است شر که بر سر بسر | نام و لقب گرفت لعبت قلب و نام ننک
خر بنک خورد کونی و دیوانه شد بشعر | خر زهره خورده بوی بابری بجانی بنک
گوید که شعر جایم خاید بلب چنانک | خایند علک ماده خران از خران عنک
در باب شاعری که مبادا نرونه شعر | بی سنک سر خری است بکوبم سرش بسنک
هر شاعری است بر سم با شاعر نیست خر | کس را چگونه گیرم بی جرم شالهنک
آن خر بغا که از شره منکیا کرد | کرد است کون خود را صد جا کرو تنبک
زین خواهد وز بادی از حلقه لکام | تا گوشتی زبادره زنا دپالهنک
که حیش با کلاله ببرد و کشد غا | وز کور و بی کند جل او کون پوش هفت رنک
بس کون گشاد گی که بکون پوش او دمان | انگاه کون گشاد که بستر با آز دنک
دود زیر بار زنان هما نا مکبود کی | کرده کوتش را ادب نباد مژدنک
گو ملیخرا میرة بامهل دیلم | او کرد بند عادو اب من فراخ و تنک
بر یاد بوت میرة با اهل هر شبی | سازد ز چین سفره کون جز بلنک
با دیلمان بلا شکره اشتلم کند | گردانند و ندانند آن شوخ روی شنگ

گفتم رسید مهر تو گفتا ز ناز دار | گفتم وا درد کانه مرز گفت جنگ جنگ
تا اسب بیت بسته نگیرم بمدح میر | نگشایم از خرابه جرس همچو جنگ جنگ
میر عمید معطی اهل هنر عمر | کز بیت عطای اوست توانگر هزار تنگ
فرهنگ‌دان دبیری در ملک شاه شرق | بی‌مثل و بی‌نظیر بتدبیر و هوش و هنگ
مستغرق نعیم وی‌اند اهل بلخ و هوش | از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ
ای کلک مشکبار تو از سیر و از صریر | بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ
آیین کلک تو شده از زنگ سوی روم | تا بسترد ز آینه علم و عقل زنگ
بی باده چون تنک یکی مدتی مدید | آمد بجا نر قدح باده چون زنگ
از دست چنگ زلعان بستان و نوش کن | چون دعا یار باب سیانک و یار چنگ
نبود عجب ز دولت شاه ار بنام تو | گردد درحیق مختوم انگور بر درنگ
ناظر هشت صد پنج افراسیاب وقت | دارای ملک تو دان از تو روان اینک
انصاف و عدل شاه بتدبیر و رای تو | برداشت از جهان ستم و ظلم و اند بنگ
در دشت و کوه و بیشه همه گر بوند | شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن رنگ
در استن هیبت مرهم نهاد حق | مرهم کیاه اسم علم یافت استرنگ
بدخواه تست مرهم و جز مرهم ار فیا | از سیل تا بیشه وا ز صعوه تا کلنگ
پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد | گر گرگس آشیا نرکند از برخدنگ
جود تو شد خزانه ارزاق اهل فضل | کردی در هزار انبار ارزاق بی درنگ
در بحر مدحت تو چو غور و روان کنم | در نظم شعر من نبود در و بی درنگ

ملاح خاطرم نکند مر مرا دها | تا بر کشم سفینه مدح ترا بکنک
تضمین کنم بقافیت کنک بیتکی | از شعر خویش اید ون همچو هشت کنک
کنک اند رافکنم بلد کون شاعران | تا مو بجا کون بکنند از عجب کنک
در مدحت تو لولو شهوار با شبه | هم رشته کردم و شکر آمیخت با شرنک
شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد | تو در نشاط و شادی و او در غم و درنگ
هست این جواب شعر من و شعر من کدام | ای سرخ باد ساد چو سر کهنه بادرنگ

در هجاء احمد ستباک

بجان پاک تو ای خواجه احمد ستباک | که دوستدار توام پاک با تو از دل پاک
سر من آنجا باشد که خاک پای تو است | وگرچه سر ز شرف بر گذار دم از افلاک
بچشم من تو چنانی که تو نباشم بند | دو چشم من تو بهر جا فکندم همی بر خاک
وگر جز اینکه بگفتم ز من شود ظاهر | بوند پیرهن با لحن مرا زده چاک
من آنکسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین | زدن بنا ردوا بلیس خیل حد و فراک
بجمجوی و بکاپوی کاه من ابلیس | هزار نعلین را پیش برده با شراک
هرامزاده سر و شوخ چشم و قلاشم | فساد پیشه و محراب کوب و دکاک
چو کیر نبطی خایه بکر ده دو کلنگ | چو مار سغدی رد یا فتی بهر کاواک
هزار بن را جز پیش برده ام بغراز | هزار بن را کو ساله داده ام بحلاک
بگوی شوخی و بی شرمی و بد اندیشی | اگر بدانی من تیک چشم و چالاک
سنود بد راما نم که می نبندیشم | هزار زن یار خداوند و زنیم هلاک

ترا که درد دهن از دلیش آکله افتد | کنم هر اینه از انگشت نیز خو سوراک
مرا بخواب نمود است بو نواس چنین | نک اینک لیک بادنه و آن مکوز اباک
مکن تو فرق ز پیر و جوان که بکنکنی | شگال گرسنه انگور طایفی چکاک
چو گرگ باش که اندر رفتند میان | چه میش و چه بره دندانش راچه بخیزو شاک
رفیق و مونس من هر طهای طیبان است | حکایت خوش من جز دره نامه حکاک
هر اینه که یقین باشد آنچه گفت مرا | یقین شناسم و در گفت آن نباشم شاک
همه حدیث بلیط و بلاط خواهم کرد | همه حکایت من باشد از منیک و نباک
هزار فتنه و سوداهی پلپ پلپ کنم | کسی نداند کو را ببند من در خاک
بدین صفت که منم هر کجا فتم خبرم | که آن نیابد و خود آن می گراید آن
همه بخارا را لوت و خوردنی دادم | چو گاو سرزده کوک و چو مرد گرسنه کاک
وگر ز شهر بخارا ببایدم رفتن | برون جهم که ندرا موال خادم و املاک
در دست شهر بخارا ز من بغنند در بند | تو دور از بن همه پاک از نزه ابدان و پاک
اگر چه با همه خادم تراشدم حرها | وگرچه با همه زهرم تراشدم تریاک
بجنب برجه اکنون چنین چو صید آبی | کال مجان تو بودم نهفته در خاشاک
بسان بو العجب هجو باز استادم | نگر کنی بمن این جامه پاک و دیگر پاک
اگر نه کار تو جز بر مراد من بودی | بساطها بندی روز فتنه داد داک
مرا بعشق تو متهم کنند دروی | ازین سخن نه شکوه هست مرا و نه باک
مرا مقابل خصمان خویشتن بینند | چو پای سنگ بر سنگ و در دل پیش مغاک

مرا بخدمت خود در پذیر و در همکان | بدین تقرب دل خویش بر مپادر اک
بدان نگار امن عاشقم بروی تو | ولیس احوج منی من الوری بلقاک
وگر ز صحبت پیوسته‌ات منع کند | من السلام فقل یا منای من نحیاک
تراشدم ز دل پاک بنده و مولی | فکن رحیما یا سیدی علی مولاک

در هجو خجانه

کیرم بکون خر سر خجانه در برم | تا عاقبت کجا رسد این کار بنگرم
آن خر سری که شعر سراید بلحن خر | با این شاعری را گوید سر خرم
یعنی ز من بجو شد هر شاعری که هست | آن ظن برد بمن که بد واین کمان برم
هم خر سر است و هم سر خرهم خر دو سر | یعنی از این دو سر دو جهان در سرم
زین سر خر است در سر و ز آن خر همی بود | جز خر سرش بخوانم و جز خر ش نشمرم
آن خر سرا بجای نماند سر خری | پر مغز خر شود همه دیوان و دفترم
یعنی دبوس هجو زنم بر سرش درست | تا کله خرد بشکنم و مغز کسترم
عار است خر سواری من بر چنان خری | لیکن همی عنان نکشد سرخ اعودم
افسار هجو بر سر خر سر کنم بجیب | تا از مدیح بخت نهد بر سر افسرم
سرتا فزود عالم پر شاعران و من | از چند کس فزودم و از چند کس برم
با هیچکس نرفت مرا این سخن که گفت | با سوزنی بشاعری اند در برابرم
گوید مرا که شعر تو در دریش تو طی | کاندر خور عبیر خوشی و مشک اذفرم
گوید که هیچ شعر تو بی کوز و کیر نیست | از صد هزار گفت وی ابراست با و دم

بی کون و کیر اگر نبود شعر من روا / زیرا که شعر من نر و من شاعر نرم
کونی و باز کونی کیری و باز کیر / این گفت و در نوشت و در انداخت اندرم
زان کون و باز کون همه بر ریش او ریم / زین کیر و باز کیر همه کون او درم
تا کس لب و سبیل و زبان وی کو و ریش / جز راه کون او بسم پای نسپرم
ای خر پرست و خر نسب و خر سرای نکر / تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم
اندر پلید زادگی و پاک زادگی / تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری / من از نژاد سلمان یار پیمبرم
بیرون زبانت پدر تو نغوسالت داده [?] / من تا ابد پدر همه دینداد و دین ورم [?]
بر من کنی تکبر و کونی ز ابلهی / من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود همچنین که تو / من از خران کتاب تکبر چرا خرم
تو زین حسب [illegible] با سهل دیلمی / من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
تو کانز [illegible] بنود در دیلمی سبوخت / گوئی مگر که میر [illegible] با سهل دیگرم
در شاعری هزار بیت آن ثنی که گفت / ز لفظ نگار گفت من از فخر چنبرم [?]
وند و شب کم از سد آنی هزار بار / کو گفت صوفی دل زهر او جدتم [?]
هم زیر دست آنی در هر فنی که گفت / تا زیر دست من ملک و هفت اخترم
از هر خری تو خرتری و من اگر زا [?] / چون خر ببارد و نکنم ار تو خرترم
از لعن بر سم تو زنم نعل جعفری / گر ظن بری بمن که من از دست جعفرم
کیری بکون آنکه نگوید چو این شنید / کیری بکون خر بس خمخانه در دوم [?]

حسین غانقری [?] رخت برد سوی جحیم / امید منقطع از طاعت خدای کریم
پس پیش آمد ابلیس و گفت ای فرزند / چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چو سیم [?]
ز روزه و ز نماز و ز کوه و حج و غزا / ز دین و ملت پاک حبیب و ابراهیم
بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعیین / بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعلیم
خدای را و همه خلق را بیازردم / که زین خلاف بتو شرم آمد و ز یزدان بیم
بکوفتم بعلم فرق بهتران اصل / بسوختم بعلم خاندانهای قدیم
فراختم علم فتنه را بهفت فلک / بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم
بجون و خواستن بهتر از شدم قاصد [?] / ربا و رشوت ستاندن رفتم از صبی و یتیم
هم از طریق جنایت ستاندم از عامه / ز خانه و ز زر و دکان و باغ و ضیعت و سیم
سرای خود بنا کردم ستاندن زر و زین [?] / بسقف خانه بدر بر [illegible] هکل و درم
بقوت تو من از جمله بنی آدم / ز راست کردم چیزی که کفشگر زادیم [?]
بباب ظلم شدم در جهان عدیم المثل / شدم عدیم و نشد ظلم من ز دهر عدیم
ز باد جور و ستمکاری و بلیت من / جراحت دل مظلوم [illegible]
شدند جمله دعاگوی من بگاه سحر / بآه سینهٔ پر درد آن کریم و لئیم
چو آه و نالهٔ ایشان و یارب سحری / تن صحیح مرا کرد ناله مند و سقیم
بیوفتادم از پا و رفت کار از دست / ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم
چو کار تنگ رسیدم شهادت آوردم / نگفتم از بی آزرم اوستاد رجیم
بلیس کرد و داد است بوسه و شاباش / نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم

بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست / شگفت کردی پرداختی عظیم عظیم
پی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون / چه مرد پنهان پیدا است من بر کلیم [?]
سبک خیوی خود انداخت در دهانش گفت / بکردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم
گرفت دستش و بنشاند همبر فرعون / که ای پسر تو ملک زاده ای [illegible] قدیم
بزن همی بدریای لعنت و خذلان / شنا و غوطه چو بط سپید و ماهی سیم
جواب دادش فرعون و گفت هر چه مرا / بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
چو دید هامانش اندر حمایت فرعون / بحکم یاری دادش درود قوم رجیم
همی که همی داشت هم در آن ساعت / حریف هامان بر کف گرفت شرب الحمیم [?]
هزار کاسه طعام اثیم داد بدش / هزار کاسه طعام از پی طعام اثیم
بمیر با نبی [?] او مال اهل دوزخ را / فزود وانیز شدت عذاب الیم
کنون فزاید کهش دود هان فارانیست [?] / که کرم پیله نماید ور اعصای کلیم
شد است گوش وسواس خانهٔ ابلیس / دداو شدند بیو دیو و دیو [illegible] مقیم
عذاب اهل جهنم گران تر نیست / بجای سهل [illegible] دوزخ اوست سهل [illegible]
بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم / شرار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم
سلیم ماند که [illegible] بود بلفظ عرب / وی از گزیدن مار از دوزخ است سلیم
چو خون و دیم بپالود چیز از مردم / بدوزخ اندر لابد که خون دهند حمیم [?]
بمرگ او برهانید اهل عالم را / خدای عالم فتاح ذوالجلال علیم
بمرگ یکتن چندین هزار تن مردم / چگونه شکر کنند از تو ای خدای کریم

حکیم گوید در گور مار شود ظالم / مگر ز گور وی آواز مار شنید حکیم
وی از جحیم همی بانگ مار کند لیکن / صدای بانگ مار آید ز گور او بجحیم
مجوق [?] سوزش حمیم و سوزش نیست / که هست ظالم را جای جیم و جای حمیم
ستمگران را چون جایگه چنین باشد / ستمگری نکند مردم لبیب فهیم
پس ای که پیشه ستمگری نکند / که نه کریم پسندد ستمگری نه لئیم
اگر خدای حلیم است خشم وست قوی / حذر کنید همه بخردان ز خشم حلیم
هر آنکه تو بر کند از ستمگری یارب / بجرم او برسان از صبای عفو نسیم

مطایبه

ز سیم ساده یکی کوه دیده ام بدو نیم / دو نیمه کوه که دیده است کان بود ز سیم
ز سیم ساده یکی کوه لیک پنداری / که کرده اند بشمشیر کوه را بدو نیم
گهی بگونهٔ کافور کان بود باز گل / میان کاف که اندر ز لعل حلقهٔ میم
چهی است در که واز سیم کرده سیماش [?] / که داد دادن گل و گلنار از فریب نعیم [?]
فراز او همه سیم و نشیب او همه زر / کران او همه خوف و میان او همه بیم
گهی که دید که نسرین از او شود جهان [?] / گهی که خرمن سوسن از او شود تسلیم
بنرمی و بسپیدی مثال تل سمن / بپاکی و بنظیفی بسان در یتیم
بجهد شیشهٔ سیماب گر دو او دو هی [?] / بشیشه تو کند شوشه ها ز تسلیم
ز هی کهی و چهی چشمه که اندر وی / فراز گیرد مار شکنج و ماهی سیم
هر آنکه سایهٔ آن کوه دید و آن چشمه / ملید [?] سایهٔ طوبی و چشمهٔ تسنیم

مرا مغا خوش این بس بشاعری که چو تو — نه دزد شعر توم نه دروغگو هستم
هر آنچه خواهند از من همان زمان گویم — زمان نخواهم و از هر دری سخن نکنم
جواب شعر محالاست آن کجا گوید — منم که روح علوم زمانه را بدنم

در هجاء نظامی

نظامی ار چه بمرده است مرده انگارم — بنظم مرثیتش چون طبع نگشادم
چه گر بمیرد و آنگاه مرثیت گویم — چو نشنود که چگویم چه سود گفتارم
لطیف مرثیتی پیش او فرو گویم — چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم
ز شعر مرثیت من بیار زو برسد — طمع بمجلس آن کند سبلت این دادم
بمیر دارن ست ذن روسبی بمرا سگان — اگرچه گوید با شیر ن بپیکارم
شب بخسبن بنمایدم بخواب که من — بچه صفت بعذاب و عنا گرفتارم
چنان فشارش گور آمده است بر من سخت — که در لحد نتوانم که تن بفشارم
سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم — که خورد شد بدبوسش زپای تا تا دم
دروغهای مرا هر یکی موی کردند — بکار خویش نمودند راه و هنجارم
سبک بگردن قوادمن درافکندند — نهاده موی بران او سنا بآزارم
ز گور تا لب دوزخ بیافتم دستی — ز هر بهشت بار گناه بسیارم
از آن دروغ که گفتم که خویش برداریم — دنیا دست غم و رنج و کرم و تیمارم
هزار دامنه هیزم همه کوه خشک — نهاده اند چه انبار و من بدو انبارم
سپس نهادم گاه از آنکه دور شود — سپو خشد بدوزخ فرو نگونسارم

ولیک راه مخوفست و کس بدو نرسد — مگر کسی که خدایش بداد کف کریم
جلال دین سبب افتخار چار ارکان — که زو نظام گرفته است صحن هفت اقلیم

مطایبه

منم که از سر حمدان عشق در دمنم — بسرخ کیر بی کس نیست انگبین که منم
مرا سزد که کنم در جهان بکیر منی — که بر منی است گر و کان هفده هجده منم
من آنکسم که ز بس تیز شهوتی کیرم — ز بیم کون همه شب پاسبان خویشتنم
سرش بخاک زنم هر که آب بریزم از او — برنگ آتش سازم چو باد در فکنم
چو کرم پیله من از بیم مادگی خویش — بجای خواب همه جامه گرد خویش تنم
بر پی سپرم سر سرش را چو سبز بود — بگاه گرسنگی زانکه بشکنم دهنم
زبان دو باید اندر دهان چو بدوم — هر آنکه بی خبر آگهی بود ز منم
زبان بی دهن است آنکه من همی دارم — مگر شهر طلبکار بی زبان دهنم
هر آن دهن که بعمر این زبان ندارد کم — چه گفت گفت که بت این زبان دهن سخنم
دهان هر خر و هر بی خرد زبان مرا — نشاید از پی آن را که افضل زمنم
کسی چو هم که بشعر بقا خواهی گوید — منم که روح علوم زمانه را بدنم
جمال و مفخر بلخ باد آنکه زشام — بیاد او همه شب تا بصبح جلوق زنم
چو بامداد ببینم جمال صورت او — دو دست ده گردن جهان خود فرو شکنم
ایا جمال از این امتحان که کرد کسی — نه عاجزم نه فرومانده ام نه ممتحنم
کم از تو شاعر باشم که بر لبم دلبر — نخست شیر چشاند و آنگهی لبنم

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم — که بد نتیجهٔ طبع فرنج سر دادم
تو ای حکیم که زین خواب خوش شوی بیدار — مدار لعن و دریغ از من و ز اشعارم
هزار لعنت بر شعر و بر نظامی باد — اگرچه باشم در خواب و گرچه بیدارم
یکی ز جملهٔ کارهای نیک من این است — که آن سبک بد بد فعل را بیازارم
ز بهر آنکه خداوند و مهتر است و بزرگ — مجیر دین برساند سزای کردارم

مطایبه

شاعرکی نازباز یا فرد رایم — هر نفسی ناز را بزخم درایم
گرد پلاس اخر درید نگردم — گنبد سیمین همی خوهد دل و رایم
گر بودم سیم کار گردد چون زر — ور نبود سیم لوس و لابه فزایم
یا بخریدار سیمناک فریبم — یا بتضرع که مرد دنگ و گدایم
نرم کنم ناز را کهی بد رشتی — گاه غلام بارگی را چو سرایم
بارگی گر گم بوقت بره ربودن — پیش شبانان شکوه نوحه سرایم
خوی بد رشتی و خوی نرمی با ناز — آخر چیزی کنم که در نبایم
دعوت نازان همی کنم بشب عید — زانکه ندانم بروز عید کجایم
دو شب شوال کودکان را نازو — گاه ببندم شوال و گاه گشایم
بر فکنمشان بیکدگر که بگایند — بر لب کونشان بکند دندان خایم
چون بنفار بوی گای گای بیارند — من ز میان دا و سوز که بر آیم
نازان پرسند کیستی تو بگویم — من ز رند زر بندهٔ زادگان خدایم

از آن دروغ که گفتم که آل سامانم — از آل سامان کس نیست حالیا یارم
چو باد نامهٔ سامانیان همی بخزید — غلط شده سر و سامان و راه و هنجارم
و زانکه گفتم کون خسک را هلاک است — بخشک چوبی مالک کشید بر دارم
هر آنچه گو خسک سنگ داشت بر سر من — زدند و هیچ فذلک نمی شود کارم
چنانکه دانه بود در میان نار ببند — ببند و سلسله مرد ریسمان ز نارم
دریغ سی و سه پاره زر و دوازده ده — دریغ حایط و فضه زمین و انبارم
دریغ کون خسک با زنی نیارم گفت — که سنگسار کند مالک و شراوارم
کس از علت مزد یکت از زر و بخدان — نه میوه آرد و نه نخ نماند پندارم
مگر که از نخ و از میوه سگزیان خوردند — که هیچ ایشان من شیر مرد و عیارم
بجای میوه و نخ میخورم ز قوم و حمیم — بجای سبزه و گل خار باشد و نارم
طعام نارم و از خارم مراست طعام — چو خار زیر کندم چو یاد در غارم
یکی چیار همی خواهم از همه نعمت — که تا بهمت خصیها کون بدان خارم
دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم — دریغ شهر بخارا و کوی بگادم
دریغ بیم عروس و دریغ بیم ملک — که این و آن سقط جنبر بود و دستارم
دریغ شهر سمرقند و کوی جو ملکان — که باغ و راغش بودی بچشم دیدارم
دریغ خویشی سید تکین همی آید — و گرچه گوید کز خویشی تو بیزارم
بپیش کوه‌نزین بنهاده گرچه بوغ — سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم
دریغ خر بچگان که چون غلام شدند — مزین از کله و از قبا و شلوارم

سعد دولت این سخن ندارد باور   تا بشب عید خدمتی ننمایم
اسعد سعد آنکه سعد اکبر گوید   تاج سرست ز که خاک پای تو سایم
روی بکف آرم نوای دعوت یاران   زانکه در ایام عید نا بنوایم
گرچه بشعر اندرون زنکته گرایم   من بچنین شعر بر دلش نگرایم
هزل روا دار داز فرخی این شعر   گر بچنین شعر هر دو دانستایم

در هجو خمخانه

خر خمخانه را آزاد کردم   دل خر کرگان را شاد کردم
ز ظلم و داد خر را آگهی نه   که با وی ظلم کردم داد کردم
همان کردم ز ظلم و داد با وی   که با مردان مردم زاد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو   نکردم یاد وز وی یاد کردم
بعیان و عیان زمین فریاد ها کرد   کز ان فریاد ها فریاد کردم
خری خر بن سر بز لنج کس را   بری باز بیگر چاستاد کردم
براه کهکشان پالیز وی که   براوردم فزود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن   بیامش آخری بنیاد کردم
ز مهر خرمن او خرمن ماه   بپنج انگشت حکمت یاد کردم
کهش از زعفران و جوز کافور   گیاش از عنبر و شمشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بغلطد   که بسیارش خری بیداد کردم
بکه در سوزنش میخواستم داد   ازان تدبیر باز استاد کردم

بدو دیوان شعر من شد خر آباد   چو صلح افتاد خر آباد کردم
بدان کاین صلح ما را خلق خواند   زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میر را خشنود کردم   خرابیهاش را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز   عداوت کرد دوش خوش یاد کردم
ازین پس طیبتی باشد که گویم   فلان خر را فلان جا گاد کردم

در هجو خمخانه و مدح قلج طمغاج خان مسعود

خر خمخانه را تا سور پیدا گشت و سیلانم   بنیش مسعبر تا سور دو یکهفته بر دارم
چو خر شاعر بود بی شک که سیطاری کند شاعر   چه داند آن خر شاعر که من شاعر نه سیطارم
ز تشبیه خر خمخانه سازم خمره مرهم   بریزم اندرو سیلاب چندین چو بیرون آرم
عمیستی و هشیاری بجای خواب و بیداری   همی تا آرمش نالان زنی افسانه افشارم
خر خمخانه را آزاد کردم گفت بپذیرم   دل خر کرگان را شاد کردم گفت نگذارم
مگر خواهد خر شاعر که از خر کرگان روی   تو هم خر فروشانی شود دیوان اشعارم
خر خمخانه را سهل است آزادی و آزردن   روان میر را با سهل را باید که بگذارم
عصائی چون دبه چوبی بکف کرده برد آخر   زبیماری همی لنگد چه پنداشت دهوارم
بخر گفتم تو بیماری و من بیمار اگر خواهی   که بیماریت به گردد بجوی این سرخ سر مارم
بگفت ای کور سوزنگر مرا آزاد کن آخر   که از جور تو افتادست با کیخ نگر کارم
بگفتم ای خر شاعر چو من هجوت بخواهم کرد   زمین خر زهره ریزاند چو از هر تو خر کارم
نوازش کرده گردم باز بسته است و میلادم   که از الطاف کبره قیصر فرشادست ... نادم

بنر ساند مرا امروز و گوید باش تا فردا   سر و کار مرا بینی چه باشد روز بازارم
بنر بر بار هجو من خرات تازی همی خاید   بنیز آورده ام خر را و خار شکاه مهجارم
بگردد بار دم گشتم بپیکر خر حکیمی را   که در دوزخ کرهی گی روزی بجنبانی بج شلوارم
حکیمان سرغز الگویند و من بینم غز الگیرم   نرام گوید من از بخت کها و الا دهر بارم
بمد جان وزیر آجان سعد الملک جانانم   چو اندر چنگم از کر کان قناد ابریشم ریزانم
وزیر شاه سعد الملک مسعود بن اسعد را   ثناء و مدحت گوید زبان جان پس گهدارم
خداوندی که صدر جهان ناید گر گهنده جوید   که سالار کان دولت را امیر چند و سالارم
ز دوران سپهر خوبی و نیکی نماید   هر خوبی سزا اسندم هر نیکی سزاوارم
قلج طمغاج خان مسعود شاهنشاه فرمود   وزیر ملکت آرای کرم ادرار کم آزارم
ببستو خدمت و فرمان بپذیرد چو ...   ملاك ... دعفا ... صاحب عارم
بنوک کلک مشک افشان زعلی ...   سمرقند چو جنت را بفر شاه معمارم
چو باغ خجسته سعد الله ولی اسعد ...   جمال بوستان عید نداند عون و ...
چو جنت خود بعدل و فضل عالی ... اکنون   جمال بوستان اشراف و صدر عید احرارم
بباغ دولت و ملکت باد افراه و پاداش   عدو را خار بی ورد و ولی را ورد بی خارم
دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده   ازین ابر و ازین دریا بر اهل فضل در بارم
جهان را فخر باشد خدمت من عارم از ...   که من از گوهر و اصل و نژاد فخر بی عارم
خداوندا تو فرمانی ... مرد ... گفت ...   زبان تو شدم تا از تو هم پیش تو بگذارم
گذارم وام طبع خود بانده مدح صدر تو   که از انعام اسلاف تو وانده وام بسیارم

دو این مقطع بسعد الملک بر بنوان دعا گفتن   که اندر کار خود دانا و زیرک راد و هشیار دم

مطایبه

ز سیم ساده دارد آن پسر کون   نباشد در جهان زان خوبتر کون
چو زر بخبر شد رخسار من زان   که سیم خام دارد آن پسر کون
بگردی و بسختی و بتنگی   نباشد مثل او هرگز دگر کون
فدای کون همچون کوه سیم   که زد من براستی کان زر کون
نبندد کس بکس بند دو گوهر   که باشد در خور در و گهر کون
ازان هر ماه خون پالاید از کس   که خون کرد است هر کس را جگر کون
نکاهد کس تن و کون جان فزاید   که کس زهر است و چون شهد و شکر کون
فزاید دیدن کون دو بصر نور   همی گویند ازان اهل بصر کون
پسندیده تر است از کس بصد باد   بنزد مردمان معتبر کون
نخواهم جنت و کس ای برادر   اگرچه میرود سوی سقر کون
بریزد بال و پر مرغ بخت   چو ناگاه بر آرد بال و پر کون
اگر کارت چو زر باید که گردد   فدای خویش کن ای سیمبر کون
پدر وارش نصیحت کردم و گفت   چنان پرور نوای جان پدر کون
که چون آدمی بعیب صلها بی   ببیش آن کریم نامور کون
جلال آل یاسین تاج دین   که آرد پیش کیر او بشر کون
که بی سرفرازی نامداری   که کیرش را بود دایم مقر کون

خداوند سخی طبعی که او دل   ندارد دست جو او را بسر کون

مطایبه

دمل بر آمد آن سرخ یار مرا بکون   من بود مش بهار کو آن درد همون
جائی گرفت با خطر آن بی خطر مکن   سکنی فکند و کرده در آنجا مکین سکون
بیمار گشت زار نگار من از درد   چون زعفران گشت رخ لعل لاله گون
نیز م قرار و طاقت آن درد دل نماند   پیراهن صبوری کردم ز تن برون
گفتم چه چاره سازم ای دلربای من   کز درد و رنج تو دل من گشته پر خون
گفتا مرا ببر تو بسوی طبیب شهر   وزوی بیار مرهم شکر فزا حلون
رفتم بر طبیب بیاوردم آنچه گفت   بر کون او نهادم و او خفت سر نگون
یکساعتی که ناله و فریاد بر کشید   گشت از بلای داروان درد بر فزون
گفتم که یار و نه است او هلاهل است   دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کافور نوی خوانند مردان   آمیخته علیحده از بهر کار دون
گفتا که ران بود چو هلاهل بود دوا   با من هر آنچه باید کردن بکن کنون
شادان شدم چو از وی دستوری یافتم   وبند رفتار باد بسوی من اندرون
کونش بگوید چون گل سوری و یاسمن   چون برف قطره قطره بر او بر چکید خون
دو نیم شب بپیش من آن کون گشاده کرد   تا سقف خانه بود بر آن ستون ستون
بنهادمش میان دو ران این سو خویش   زان بیشتر که گفتی چه وجه او چون
بسوختم بحکمت و گفتم که پاینده باد   تا من بیاد بود زهم تو درد کون

چون شد تمام کار من او نیز و سر شد   بی قرص و بی شیاف و دعا و بی فسون
این بد علاج و داروی دمل که گفت   گر بخردی مدار تو قول مرا زبون

مطایبه

ای پشت دل خسرو ای کام دل شیرین   ای سرخ سر جنبی ای شوخ خوش شیرین
بسته کری داری همچون کمر خسرو   بر سر کلهی داری چون تاج سر شیرین
فرهاد بکه گاهی شیرین بکف آورده   گر در کف او بودی هم شد تو مسکین
بودی کلهت پنهان تا بسته کمر هموار   هم شد چو کمر بستی پیدا کلهت در چین
در وقت کمر بستن پیدا شدن تاجت   بستند بشهر اندر عام از پی تو آذین
شاهنشه اعضائی تاج و کمرت زیبد   آری همه شاهان را تاج و کمرست آئین
چشمت نه و چشمت نه پایت نه و پایت نه   بی پای بوی رهرو بی چشم بوی ره بین
بر بالش شاهانه ای پر دل مردانه   پیش کس و بیگانه خوش حجت و خوش مسکین
هر گاه که بنشینی بر پای بود مسند   هر گه که فراخیزی بر پای بود بالین
کینت ز امانا با جان و دل اندر دین   ورچند بتن دشمن تو مهرست از آن و این
محبوب دل و جان را افکنده نگون خواهم   تا از سر بی مهری بیرون کشی از کون کین
آسانش برآری و آنگاه بدشواری   تا خایه در افشاری وانگه که کند تسکین
چون باد برانگیزی آتش شوی از تیزی   آب از رسنت ریزی در خاک کنی مسکن
دور از در کون من در هر که خوهی می زن   آشفته چو اهریمن بیچاره شده چون تین
هر کس که بمحراب اندر دیده است خیال تو   تعبیر چنین آید او را بسر شیرین

گر هیچ ببیداری یک نیمه زن داری   یا قوت و گهر داری از طرف لگام و زین
هست این صفت جدان چون باره و چون سنان   ار هر چه خوهی آن را آن کار و د بر تسمین
ای آنکه شده سحر آن کون ز ابر این و آن   نهار مبر علاقه آن تا من کنم تعیین
آن میر کرم و گر هر ده شادان دل با انعام   وان کبر کرم و گر هر د بخت زنده دولت کین
آن کبر کرم و صافی کرهم وزند لصافی   نبود بهمه اوصاف جز کبر صفی الدین
فرزانه اثیر الملک آن گوهر با احسان   کز چرخ برین آید احسان ورا تحسین
آن قبله اقبالی کز فر تو جاه او   خرم شد و آباد آن ملک شه و چین
چند انکه بدم باد بر فرق سر سائل   بر کان نزند بادان اندر صدف رو تحسین
ختم است که روز جود از کف زر افشانش   رو طیره شود حاتم شرمنده شود افشین
زایر چو بر او شد درویش چو او ها   با مال برون آمد در حال چو سیمرغ شاهین
شطرنج کفایت را با تست ترا است ارج   مر شاه سخاوت را فرزانه تو او فرزین
آنم سوی حضرت از هزل که هزل بحیدانم   کاین دانم و آن دانم روشن چو مه و پروین
ای صدر بصدق تو چه مر و هر کس   این جا بنر صد چندان جان پای هند خدمتین
در دولت تو هر کس کو طعنه زند و لعنت   باید شر ادب کردن تا زان دل غم و داغ اکین
کین تو ببیت کنجد هر کس که بدل دارد   زان تیر که تو داری کمال کشتن ان که هین
در حاسد تو از غم چنگال بر تیر انداز   نهاد بر ریشش ری درد بهم و در دشنه زین
مجلس ز رنیان چمن خرم چو بهاری کن   پر لاله و پر نرگس پر سوسن و پر نسرین
در زلف بتان چین چین افکن و تا بافکن   کون زن دشمن کن مانند کس بی چین

تا هر کس دولت را اقبال خزینه باشد   اقبال تو کبر از کس دولت بکشا آئین
داماد کس دولت اقبال تو شد ز بدبس   اقبال حسود تو با داخصی و عنین
دولت بطلاق از وی از کار فرو ماند   در خایه کشیدکا سر در گردن او کابین

فی الهجاء

عمیدکا سبی آن کاسه سرش تکان   که عاشق کله کون بکه چو تابنکان
بمرد و کاسن او مرده ریک ولد باند   چنانکه ماند از جغد گوشه ویران
چنانکه مغ بستودان برند بردندش   بکند که ستوران بجای آن عدان
نهاده پای چپ اندر سنانه درون   عمید کو لنتر دو درز پر خانه هامان
گهی هامان آرد در مود و از فرعون   گهی ز کاچه باز باز افراسیاب ازی هوهمان
گهی بمسخره که لعنت اندر ابلیس   همی برد سوی فرعون لعین علا آن
بحکم مسخره که پیش زانوی فرعون   نشست و خاست که تا ماند از کنار همان
بکفت که لبه کیست این کراشاج   نشست خواهد بر تخت موسی عمران
از آن تکبر فرعون و زان غرور او   بپیش مجلس نمرود شد چو که غلبان
نوای بارید بی ز دو مجلس نمرود   بربط کدوی بربحوش زنش الحان
بگوش قارون آمد نوای بربط او   بدو سپرد کلید خزانه خذلان
بحرص خواسته و دنی فریب قارون شد   جز آن خسیس نه بید فریب آن گشان
ز پشت صادر شکنجه قارون   همی بپیچ و بر بند دبا ناخن و دندان
بشاعری و بر بط زنی و مسخره گی   ملوک ها و بر داشاد که هند پژمان

بفعر تا دفر و مهر و هدد که بدرک … چنانکه اینجا صدر نشان دکان زیدکان
نظامی ارکه بمرد است مرده انکارم … همی ز فعر دوات برکشاده اند زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم … تمن نخود نبرد جز چنین قصیده گان
بزند که نه برانکو نبود گریسته چشم … که شرح کردن آن تا بروز حشر توان
بگوی گوی سک آسیا بلیبیدی … ببوی آرد که در آرد هست همزبان
بوقت نزع همی گفت بر جنازه من … جنازه پوش میوشید جز که سفره نان
بنان گدای بدار چه بنام دهقان بود … هزار بیت گدا در بروت آن دهقان
گدا بزیست گدا مرد و هم گدا خیزد … بمحشر آید و وام کهن برو تاوان
اگر بمرد نکو کرد و در بمرد هیت … ز زندگیش چه سود و ز مرد نش چه زیان
اگر بروی کند از هر فضول فضل آید … همین که بشنود این مرثیت براید جان

مطایبه

لنک سکاک من ای بلمنبوی سر بره … مغ مغلولی زده بر ریخت اعر ونفو
ز انکه مغ زادهٔ از اصل و چو مادر مغ … دوی شستی بخشارات و ثرات و مادر
اندر ایمان در کفر جز بدی کرچنین … آمنوا بر ز بخت شد بنوشتن کفروا
ز بخت تاریخ ز از کون که بود کنون … دم عزتا و بجای ز بخت کون که دو
بزگرفته نو مرا چند که ماچو بران … دید مت غرقی بپشم از سر سیم تا بر رو
کون پر موی ندارد اگر ش بوده موی … کون بی بودی و تو نکه نز بر بودی تو
تا چو خر در تو سپوزم خر نکای تو … چون شوی گاده خر انکه تو نیز از نکو

موی کون برکی چون بر بلب چشمه آب … ان پی حرزی من حرزن مین و زن زانو
من حر و تو بز اگر تخم پدیره از من … خرنز آید از نسل و نژاد هر دو
که خدا یا بدرغا بجاست که با تو کردم … نیستم با تو چو با سر خر خمخانه عدو
بوده پیش بلا سال پیاپی زن من … که خدا جلب خویش و مرا کد با تو
نفقات تو اگرچند بند در حکم … بلب هم زانکه بر این است مرا عادت و خو
دو کلو دادی وان بهر غذای تو مرا … بلت تو الداتی شده ز گلوتا بگلو
خایه او بخند و انکه بخند مبری از دو … دو گلوی تو خوش اید و نبنگو و خدو
بچنین لعنه ز اشاعر نیکو کردم … ای بد از شعر تو شعر شتران علو
کون مردم بفنا ورفت تو باقی بادی … بنکو شعری با وی نبدی هم پهلو
همت عالی من شعر ترا عالی کرد … زانکه در دادن تعلیم توام بود علو
و بخنم در تو بیکبار همه ایز شعر … گر همه شعر برابد چه ببر به پاچو
یاد داری و چرا یاد نداری داری … آنکه در پیش خادم بنهادی زانو
نناشرم تو بدید بدم و بپرورده کردم … ز دبیری دو من از پای تو بیزان بازو
آنچه من با تو ببلت حرمت بیان دادن کردم … بدو صلح چو بر سینه نباید حسو
هست چونین که بگفتم مشوران منکر … که بمنکر شدن این مرد نباید دارو
بمحق گیسوی مشکین ست آل علی … داست خواهم که بگوئی و بخواهی الو
سند و سید سادات جلال الدین آنک … پسر حیدر و حیدر علی و حیدر بازو
صاحب ملت شرع و کرنسب صاحب شرع … بلت جهان خیل و حشم دارد صاحب گیسو

شیر و آهوی ارباب هنر برد او … شد پدید از آنکو نکه شیر از آهو
اندر دانش تا از اهل سخن شناسند … که کدام است هنرمند و که دارد آهو
سوزنی برده دری کرد و بیکبار بکفت … آهوی فاضل است و است نیکو
چو شود عیش خداوند بطیبت خوش … شود آن پرده دری بها بیکی شسته دو خو
خلت این کوه بران لنگ نباشد اصلی … که ز دستیم بیکجای بغز بغز بغو
روز و شب عیش خداوند بطیب بادی … تا فلک راشب و روز است و عشی است و غدو

فی الهجاء

کرزنی که چکند رنمای شد یار او … ز کون گند بود کند ه چکند داو
بصد مغاک بر کنانی و معده ری … چکند رو گزری نیست کان برابر او
چو کردن شتر مست کفک لخج بود … ورانکی دود درآو بخنر ز جخی او
و با چو گردن ادجی دراز خم در خم … نماند جز ک و پی و بخنر همبر او
برهنه گشته چو بان بگران چنبر چه … ز کون کودک دارنده جنبر چنبر او
ز بسکه چنبر چنبر است و میحمدانه … نشان چنبر باز بکرای بلنبر او
بسان طفلک کا مار که عسل بود … ز چهره عسل کودکان بود خور داو
سبیل کونی خواهد بروشنائی خود … وگر نباشد نبود سزاو در خور او
چنانکه در شب تاری بکار جز بر … همیشه رد خورد خورند ابر روشنی خور داو
گریز چو بدان کون که از فراخی آن … بکاه کار نداند ز خشک او ز او
دلک آوری را عین الکمال هر اوست … معصفری را قاضی جمال همبر او

گسسته دلک کون از تن دلک آورد اوست … من عصفری رخ ما از سر عفر او
ز دست آنکه بود دو سند او بهر ما … بکون آنکه نباشد دهی و جاکر او
اثیر ملت و ختی دول صفی الدین … بکانرو که ندارد زمانه دیگر او
جواب شعر معزی است آن که گوید … سمسمیری که فسونگر شده است عبهر او

در هجاء خمخانه

خری سبوی سری دور گوش و خم پهلو … کما سر پشت و کدو کردن و بنکاو گلو
چو آمد آید با وی سبوی و دو خم … چو شد کما سر رود با وی و نکاو کدو
خری سرش نخرد چون کدوی بی دانه … خری شکم ز کدو وانچو کدو و مملو
خری که کاه و جوی زبر لیناک و نبکک … مراغه کردن و غلطیدنش اسو باشو
جواب گویم اگر پرسیم که او خر کیست … خر کری کش ابلیس و قوم لعنته
خر بیت مخلص خر نامه سره ضحیح … که هست مطلع و مقطع ز خامه و ز خدو
خری است چون خر بوالشعب طمع بیشه … بشعر کاو بر بند ه ابر کرت و هر سو
چو کاو ربحین آلوده طبع او زانشعر … همی تراشد الا بیش ان سر ب بسرو
بجز گدائی چون استر سپید بد … مهار حرص ببینی دهان رهان زانو
خری است شاعر و تقطیع شعر او این است … معالفن علعلن معالفن علفو
سبد کلیم خری ژنده حال پشما کند … که ژنده گیش نز دو بی پلید و نز رفو
بجز گدائی چون چشم شوخ آب گرفت … نز هر بکوش داد آواز ان سپس نز جشو
چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد … بجواب خر گوش اندرون نمد بعادت و خو

سنائیا بکجائی که تا بنالی زار   که سوزنی چه هجری بست بر طویلهٔ تو
سنای مکی با آلوی بخارائی   چو سوزنی نه بجو در بر جعد بلالو
درای هجو دد آو بخنم ز گر بهنر   که تا شود خر خنجانه استر علو
بر آن صفت که خرپشته پیش دابر دیش   تفو زنند برا و باد صد هزار تفو

فی الهجاء

مؤیدای فلکت دایه وار پرورده   ز بس سایه دیوار تا بی آورده
ز آفتاب و ز مهتاب کرده جامهٔ تو   بروز سرخ و سپید و بشب سیه کرده
رمه رمه بز و بز غالهٔ کبود و سیاه   بمرغزار فرودین بی تو پرورده
بشاهنامهٔ نا گفته ین ز خامهٔ تو   دو صد هزار سوار است نقش ناکرده
بمطبخ هوس و فکرت تو بی دو دیش   هزار برّه نا پخته است نا خورده
کمان برم که بود آنچه و بجلد گری   ز کلک و کمهر و سنگ تراش و نشکرده
تراش کرده آورده زرد ده هزار   در دست و بهر بروز از نقراضیو خرده
شبی مخنثی از غایت تنعم و ناز   بهفت بستر بر پشت گاو گسترده
بدرد خاست که گاه و پشت ازین بری   که بستر زبرین بوی بود آخر ده
بخواب دید هم از آن که روی راه جال   ز دی خر یک بر جای باش ده مرده
بموری زر تو مرغکی بروز آمد   سرش بلعلی همچون عروس پرده
دو خایه کرد و بلغند شد و هم اندر حال   شکست و بچه ها خاسته وردد
ز خواب جستن و گفتی زهی مبارک باد   که جز خم ازو میکشد برعده

همان گفتم کز کاهلی و دون کاری   سیه گلیمی چون هندوان نو برده
غلام کنجد کاکه و قهستانی ینک   دهی بچهرهٔ جانانه و لب کرده
چو خیر که بکف آری هوس بیزی کن   کفن سپید کن ای نشت زنده و برده
دوی طبیب گفتم ببر کواری کن   جواب گوی بطبیب مشو دل آزرده

فی الهجاء

ای ریش گاو ای خر زنار منطقه   ای قلیه و کباب تو خوک محققه
خر دول و خر بغای تر عقل و تر خرد   اندر سرت بجز ره لر با بجز بقه
ملک خر بخواهمت که یکی کاروان خری   کرده آخرت پر از علف کفر و زندقه
سالار بار مطران مر مرد و جاثلیق   قسیس بار بر تو و ابلیس بدرقه
قوت و غذای باب تو و عم و خال تو   ز اچار وار تکسان خرابات محققه
آن احمقی که میرت سبنا و جا خلند   اندر مقابل تو جحی و هبنقه
با عارف گوار تو و قاضی ز احمقی   اندر رخانه شغصبل و نقرفه
کردی گرو دعو بالش کون ابر فوقه   با ریش همچو حشر ها البز و رقفه
کر گشت گوش ها بر زان گاه کودکی   ز اوردی برده میخ دبلم شقشقه
آورده از رزان و بحمام برد باز   و اندر کفت نهاد حمام مطوقه
با این چنین حماقت گوئی که شاعرم   سوگند خورد که نیست سر اول تو تقه
سوگند چون خوری بطلاق زنان کار تو   تا من شوم حلال گر آن مطلقه
این هجو را جواب کن ار مرد شاعری   ای تو و شعرت اندر عراق و مخرقه

ور تنربی بکون زن خویش پای پای   ای چون مادرت لب خر محرقه
تا بود و هست نزد حکیمان روزگار   احکام شاعری و قوافی معلقه
در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی   ابواب هجو تو نخواهد شد مغلقه
تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بود   آخر همی بمثقبه اول بمطرقه
بادا ترا بمطرقهٔ هجو سوزنی   تا جایگاه فرق ز مقعد مشقشقه
خر را چوب گرفت بمیرد باتفاق   ای هجو من ترا چوب بر مخرقه
هرگز مطاق هجو تو نگشایم از قلم   تا زنده باشی ای خر زنار منطقه

فی الهجاء

عاشقم بر نجیبک مندنه   آن اجل غمزهٔ امل خنده
آنکه عاشق کشد بغمزه و ناز   کند از خنده مرده را زنده
آن بت شوخ دیده کز رخ او   طیره خورشید و ماه شرمنده
آن بلند ندان من ز جمله خلق   چون بلند ندان کر سنه مسنده
مند عمن نگار صوفی طبع   آن بصد جان صابه ادرنده
رفو دلم چون مرقع صوفی   پاره بر پاره زنده بر زنده
سرو آزاده که کرد بعشق   تن آزادهٔ مرا بنده
بغم زلفش بنفشه سرش   چون بنفشه شدم سرافکنده
برچده زلفش فراهم او   کرده صبر از دلم پراکنده
کردم اندر جهان چو پنبه زرخ   همه آن سینه چو باغنده

کرده هجر او ست پیش دلم   کنده و شوخانه و سر کنده
چهره اش آینه است صیقل حسن   داده بروی ز آفرین رنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد   چشم بد کور باد و برکنده
لولو افشان کند دو جزع مرا   عشق آن لعل لولو آکنده
تیر از زر و سیم باید ساخت   تا شود کارگر بر آن کنده
راه یابد بر بت و رنج کشد   کیسه باید گشاده بلغنده
تا بوصل نجیب مندنه رسم   ای فلانو زا سلم فنده
گر بصورت نظر کنم بینم   من بخت وی از ستم کنده
باز چون بنگرم بمعنی هست   هو عندی و انتی عنده
یاد از آن حجره حکیم شریف   وان حریفان گهی خور شخنده
از دم سرد قاضی سراج   وان قوای سیاه چون عبده
وان دگر کند گان دران حجره   ببکاران چو جو ردا کنده
همه با یکدگر همی بازند   بار نی کودکان نو کنده
هر یکی را ز سیلی دلدار   سلب کیر و خایگان کنده
در میان شان نجیب مندنهٔ من   همچو در بند خار گلغنده
چو رسانند را بدان نو ملک   طالع سعد و بخت فرخنده
تا بدان گنده کان دشمن مگری   خر بپایدای غلام خر بنده
که چو من پدر شاطر بسفر به   منده ان سفره نانه ارمنده

فی الهجاء

قوّادی بگو از دل سهل و ساده … که تا ماده نر تیمی و ما نر ماده
بیا دو بگاداست میل تو لیکن … بیا دین سواری بگادن پیاده
چو بر کون بصحرا هی وقت دادن … چو خر کیر بینی ز پیش ایستاده
کند کیر خر کون را از برا نشا … که آسان شود خر بر اندر فتاده
باده ز نخ میل داری و دادی … کز او در گزی دیش و سبلت نهاده
پی کیر ساده ز نخ کون خود را … همی می کنی چون ز نخدانش ساده
پی نور جستن دوانی چو حیران … از این خانواده مدار خانواده
گرو کان جو هی سیخ مرغ و لعبه … ببخشی چو خاری ببینی چو جاده
نصر جامع خران خر کلوکان … خرامان بخانه بری پاده پاده
جماعت کنند و تو جامع نوسی … ز هی کون و دین هر دو بر باد داده
بدین دانک آن حق حز آن نداری … که مغ زنند و پاز نند را در نواده
نخواهم که خالی بود کوز و ریشت … ز خمدان پر باد و از جام باده
کسی باید آنگه که تو باده خوردی … که آرد سوی مرز تو گه باده
نخواهم که در در بستر مران جبی … که هشیار خسبی تو با نیم گاده
درو دخل مر شحنه و محتسب را … گشادست تا هست ای اژدر گشاده
تا حدات کون تو این راو آن را
زهی نان بخته زهی کاو داده

مطایبه

تا ز بازم کیر من در کون هر زن بانگ … زین مسان شکل کیری خایگان جوب بانگ
مدر گه سر خی دراز می کهنه آشفته … کافری کس دشمنی کون دوستی کون بانگ
فاخته طوطی دشتر لفجی غضنفر گردنی … خوسری عز غاو موی لعوری جان بانگ
زین سرا بوی ملک اندامی درشتی برده … مغ کلاهی مغ رهی دیراب و دادشان بانگ
بدکسی جغ بغ کاری پای بر سر دستی … بلغم اندازی کلوسر گین کشی گرخوان بانگ
پرخدو و تن خوی خر روی خر بطی … چوب کوبی آهن و پولاد و سنگ خان بانگ
دوغ ریزی دبر ولولی نشاطی کون دری … عاشق کونی که دارد درد گه و درمان بانگ
معدن کوبی سینه کاوی دل دشمن افکنی … گرده کن روده دری بن سوزنی چین خان بانگ
تیز خشمی زود خشنودی قناعت پیشه … داروی هر درد منکی چاه هر بیمار بانگ
هر زمان در دو صد که بین من چون نکری … هر سخی چون بانگ سنگی هر بگین جو خان بانگ
کاه کادن گردن نش بیدن برابرد شنه … پیر پیچنده سال درا با بچه گهوان بانگ
از سر نیمه من هر گرد کجا بیرون شود … عشق هر سر گین فروشی هر کون بانگ
هر که را این کیر سرخ و سخت من دیده بود … رایگان کابان کنم بی شهرت بی بانگ
کیر سخت رایگان آوازه در عالم زدم … تا بدین آوازه باز آیند هر آوان بانگ
خوردن کیرم را جبر گرمنکر شده … دیدنش را آخوای دولان کم نظاره بانگ
چون بسنائی شاعری بر سازم از نیمه اگر … بر سر نیمه بر سا و ار بندم شان بانگ
هم بران وزن سنائی گفت سلمانی بچه … عقل و جانم برد شوخی آفت ایمان بانگ

مطایبه

تا برون زد ناگهان از خایه سر لکلک بچه … سیه سر چون خایه بر بال بد لکلک بچه
باسری چون خایه از خایه بدر آورد سر … طرفه مرغی لکلک از طرفه تر لکلک بچه
بود همچون کوسه کره گرفتی مو رخوار … گشت بیشان چو کلاز شد مادر چو در لکلک بچه
همچو گنجشک اندر او بر گرفتی مور کود … گیرد از منقار لکلک مادر لکلک بچه
هست بر لکلک روناس و بقم منقار وی … پس چرا شد آبنوسی پا و پر لکلک بچه
از چه بر منقار و پای خویشتن واکرده … رنگ دیگر لکلک و رنگ دیگر لکلک بچه
رنگ رنگ سپید را معصفر هر گز نکرد … کرد منقار سپید را معصفر لکلک بچه
سید لکلک را پری چون کاغذ مهر زده … ز دو حرف بر پا زده در سرهای پر لکلک بچه
از پر تو درستیز پوست پیدا آمده … کرد بازوها چو چرخ نیشکر لکلک بچه
همچو لکلک هندوی گفتن بیاموزد نما … تا که در هندوستان بکند سفر لکلک بچه
هست لکلک بچه سلطان زاده گنجشکان … لا تو است این نام بر گنجشک و بر لکلک بچه
بین که همچون بندگان بر لبه پا بوشان … گرد بخت خویشان داده خبر لکلک بچه
بر فراز تخت بنشسته است و مخدومی بخت … بر بد اندیش و ضاان عمر لکلک بچه
آن خداوندی که بر ریش بد اندیشان او … کار کون کردن بداند کس مگر لکلک بچه
تا نکو خواهان او در خانه دولت شوند … می کشد لکلک از منقار در لکلک بچه
تا نخستین راه او باشد بسوی هندوی
پر همی آراید از بهر سفر لکلک بچه

فی الهجاء

ای دیو بو المظفر چو در دز بغنوی … یکشب بخشت اندر بی فتنه نغنوی
از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری … با دیو بو المظفر خر کلان کنی
تو گشته مغز شرع واو گشته مغز شعر … بادی بکشته مغز و همچون زار وی
یار تو بو المظفر گشته بحق و داد … سیب دو نیمه گشته و کوز دو پهلوی
او راست بر تو فخر که او مؤمن تو است … عار از تو بر وی است که تو کافر توی
معزول گشته ز پی اعتزال را … از مذهب حنیفی و از راه شفعوی
منکر شده سؤال نکیر و عذاب گور … خوش کرده در دل آنکه نبینی و نشنوی
منکر شوار تو از ذنار سعیر را … تا اندر او بحشر بسوزی و در دوی
هستی بر آن که نه اندر عذاب گور … و انگه بوی نیارای ایمان و نگروی
گوئی که مرد معنویم در همه سخن … مرد سخن نخواند بتصحیف معنوی
بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون … بهتان و زور بندی ای طاغی غوی
گوئی که از نبوت موسی ببو فتاد … گنجد در دهان کفری چنین قوی
ان تو اگر جهودان این قول بشنوند … زیبا بدت کسی ز جهودان مجادوی
تا آنگهی که جمله دو اسباد در هند … هر یک فراز خویش چو ثعبان موسوی
مر بو الفتح امام همه شرق و غرب را … گوئی که بس بلیکی این نبد حوی
باب ورا اگر ای خوان و بید و گمراه ای … تا دین سخن که گفتی باشد بر و شوی
برهان امام دین را خواندی خر بسا … ز بن زیر بار کفر و ضلالت چو خر بوی

بار رسالت نسازی با عالمان همین — ای مادرت جلب بچه ره بر همبری
ماخولیای کفر شبه کرده مغز تو — جستم علاج تو ز طبیبان عیسوی
گفتند قطب دولت ماند نمود و بس — تا دور مغز او ببرد تیغ هندوی
عثمان بن سلیمان کز تیغ او قوی است — هم دین مصطفائی و هم ملک خسروی

فی الهجاء

تا ز طبیعی غر سیاه فوامی — چند کنی زین سپید کاری و خامی
دول غازی بماندی و گر فند — پیر بغایی بجای دول غلامی
هیچو نظامی هلاک و فتنه نامی — لیکن شغل تو بر خلاف نظامی
میل بشری ترا و را بگمانی — رای ببینی ترا و را ببنامی
او بلطیفی کند نگاه و ظریفی — تو بگلو کی نگر کنی و لکامی
کلک لکامی خوهی و نوش گلو کی — کز پس تو ارد بر کند بدو کامی
کر چو دی چون خر و چو گاو بجبی — گوئی بسوز بکرنای خر عامی
گر دهلی نیستی چرا بهای دول — دهل جلالی بپیش بوق حرامی
دنبر گره کان چو یافتی دبر خابه — شدی بکسو هی قسانی دامی
دعوی داری بشاعری و ندیمی — نه که تو نه شاعر و ندیمی دامی
ماه کرما بر کبری از بس آخر — ستر تو معلوم نی بمجلس سامی
صدر معالی علی عالی همت — ناصر دین نبی رسول تهامی
آن چو محمد سمر بنیکو خلقی — وان چو علی شهره بنیکو نامی

وانکه بآزاده خلقی و بنظر بهی است — بر دل آزادگان عزیز و گرامی
آنکه بجود و نام سائل و زائر — دست تو بر داشته کیش و کدامی
هر چه بداری هر که خواهی بخشید — زانکه ورا آزادگی تمام تمامی
گاه سؤال و جواب اهل هنر را — عذب عبارات و فصیح کلامی
از شکر عسکری حدیث تو خوشتر — چون شکر عسکری ز شیرین کامی
چشمه خورشید نور گستر از رای — وز کف بخشنده سیل بار غمامی
خاک درت تو تیای چشم کرام است — پس تو بدین روی نور چشم کرامی
هر که ببیند ترا سوار چه گوید — شمس فلک مرکب ستاره سنامی
شیر فلک را بدر برو ببر بازی — آنکه تو با شیر را مربی و حامی
هیبت سهم تو شکند دل اعدا است — چونان که آهن آبگینه شامی
دادی همنام تو طعام بمسکین — گرسنه آزاد تو یافت سیر طعامی
سائل و زائر زحام پیش تو آرند — شکر خدا را که هست بر تو کاهل زحامی
زحمت رحمت شمار زانکه کریمی — رحمت بر تو که زحمت شمار لئامی

مطایبه

من یکی شاعرم نه سامانی — نه نژاد ملوک ساسانی
نه مرا با دو حشمت میری — نه مرا اسب و طوق سلطانی
نه غلامان رومی و خزری — نه کنیزان بزمی و خوانی
نه گلو کان پشمی و پشمی — منعم نی بابهی و آنی

نه بگاید مرا همی داماد — نه من او را نه هیچ ویرانی
نیست سی آسیا بمن بر وقف — نه نی بی آبیم نه بی نانی
نه بمردیک اندرم بخدان — نه سخن چون فقاع یخدانی
جامه شوئی نکرده مادر من — نه پدر دهن کرده سکبانی
نه مرا چنبر و رسن تابی — کرده بی پیرهن گریبانی
آن همه باد و بار نامه و لاف — داشتم من بر آن کل ارزانی
تیز در ریش و سبلت آن کل — خوره کلی باش خواه سامانی
کس ندانند از و چه بر بخورند — ماوراء النهری و خراسانی
ندهد از رنج آن کل کافر — هیچکس خلق را تن آسانی
جز مظفر مجیر دین بابکر — آن چو بو بکر در مسلمانی

مطایبه

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رای — هزار منجنیق از پیش من کم آرد پای
نجسته خواجه نجیبی خطیر طیان — فریع و عمعق و حکاک فریبا فردای
اگر بعهد منندی و در زمانه من — مرا ستی ز میانشان همه برای و ددای
مرا بشاعری اندر بگو چه باک بود — ز روعه سود کل کود پای مرده گدای
فرنج کوری بد طلعتی چنانکه بود — کلنج کیر خر مغ از وی بروی و برای
دو دیده خایه ش چون زماکیان بزرگ — دو دیده خایه ده او خواه زای و خواه مزای
زجغد و بوم بد بلاد شوم تر صد ره — ولی بطعمه و بچگان چو کون همای

خبر ندارد از کار شاعری چیزی — جز آنکه مرده ستائی کند بجای بجای
نهاده گوش بر آواز تعزیت شب و روز — که تا که میرد یا از کجا بر آید وای
کسی نهاده ببالین مرگ سر تا کی — ز جای جستن خود زود گرد بد اندر وای
پس آن مصیبت و ماتم بجوید و گوید — میان ببند دو گریان شود میان سرای
گهی معرف سازد زنا کسی خود را — گهی بجا هم این کاسه گاه نوحه سرای
لبی بنا الله مرده کنار را زار — با وخ آوخ و درد و دریغ و وای وای
لبی ز نان جنازه بگوید کن ندهد — و گر کش باید با مرده خفت پای بپای
عذاب گور و هیبت قیامت و دوزخ — بجای مرثیه ش مرده را ستخلد نای
بشعر مرثیت او عذاب کرده شود — کسی که نبود مستوجب عذاب خدای
خران دیره باواز پیش او نابند — چو او بخواندن شعر اندر بدرد نای
بد و که گو بدانم چنانکه فرمایم — که ای پلید پلید بسکال بد فرمای
هجو من چه دو سبک او زچه فارغ شد — ز گور بابان خود ای قلتبان مرده ستای
مراز هجو منه رسان چنین زدود و دود — که گر برابر من شاعری و نظم آرای
بیا و گوی بمیدان شاعری بفکن — که تا که آید از ما بشعر گوی ربای
اگر من آیم در از هجو من در کش — و گر تو آئی میکوی و هیچگونه میای
مسای با من هیلو با بلهی چندین — که سنگ ناید با پیل پشه پهلوسای
با تش اندری از آب روی رفته خویش — میاش پیش بسر خاک و باد کم پیمای
بپیش هجو من ای کودیا نه بدای — مرا بخیره بیکدست گو نه بر مگرای

چو کیر هجو بپالاید افکنم دانه   تو نوئی و من نای و تو کونی و من کاه
نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی   بخصم خویش نمودن خطا نباشد گاه
اگر طریق تو این است و نظم شعر تو این   ز کار خویش ببیهوده خویش بر آری گاه
بریش خویش چرا گوه می فرو ریزی   اگر نه ریش تو پرویزنست گر پالاه
ترا بخواهم سوگند داد دست بدست   گرفت خواهم آن خواه شاه خواه شاه
کل نصیحت من خواه بوی خواه مبوی   ز لاطریقت من خواه پای خواه مپای

مجوی کیرم در کون تو که پاره مگوی
مجوق ریش در کون من که تار شکاه

مسمّط

(۱)
عاشقم بر کل شبلی که سرش بی موی است   چهره بی زحمت زلف خوش عنبر بوی است
دلبر و دلشکن و دلگسل و دلجوی است   گوی سیم است که بس خوب و خوش و نیکوی است
گوی سیم است چرا بیهده گویم گوی است   عشقش آورد بدین بیهده گفتار مرا

(۲)
شاهد شاعر اگر مسخره باشد شاید   زانکه از شاعر و از مسخره بزم آراید
سیلی و ثاثی این مسخره آن می خاید   چو شود طبع نکو مسخره را میباید
پس بدین معنی مرا خود کل شبلی باید   ورنباشد کل شبلی نبود کار مرا

(۳)
آن کل شوم ببالا نبرد دل از من بربود   عشق بر عشق چو آورد بر آورد افزود
یاسمن گون رخ کون دلبر هادم بنمود   شب سودای ویم دیده حمدان نغنود
کرد بجرمان کل کلاکون جهود   بغم عشق بدینگونه گرفتار مرا

(۴)
تن کل بودی چون نای بگوش کنم   بنوائی بربودی دل و هوش کنم
حلقهٔ گوش بدی چشمه نوش کنم   زده در چشمهٔ نوشش سر و گوش کنم
کلش و بر بسکون داغ و دروش کنم   اثری ماند ازان داغ بشلوار مرا

(۵)
کل شبلی بر ازان گونه که دلخواه منست   بدو رخ ماه بزیر خسوف شده کاست

قامتش سروی کز نیمه بیاید آراست   جغنه گاه بنفشه و بلعل می و ماست
تا بر آن جغنه بخنجم نتوانستم خاست   تا بصد کاخ نکردندی بیدار مرا

(۶)
کل شبلی شد از اینجا و مرا شد معلوم   مانده‌ام از صحبت آن جغنهٔ سیمین محروم
سخت کردم بدگر جای سر کیر چو موم   رخت دل بردم هر یک بهوای کل شوم
وانهمه مهر وی افکند بر حاجب بوم   تا وی آگاه شود ساختن کار مرا

(۷)
حاجب بوم جوانمرد بسیم و زر و ن   گرنه حکم و تواضع بدهان و گردن
یکنفر خورد همه سیکی و سیلی صد من   بید خلق بپیوست همه عمر سخن
از نکو خواهی هر گاه که بسوی من   خواست تا پیش خداوند بود یار مرا

(۸)
عاشق و مست هم زانکه بدان میمون بت   بال میشوم سهیلان و کاخ بت
خواست آن بال و خلالیش از کاخ شکست   خواست بیغاره مدحش نشد از کرهت بست
بشکند گردن آن غرزن و امید هست   که بتنها نتواند ببرد بار مرا

(۹)
حاجب بوم یکی باز سفید است بفال   خایگانش چو جلاجل شده دنبش چو دوال
خاصه را صید گرفتار عمید است چنگال   عامه مردم را داده ازان صید حلال
در دعا گویم صدر همه عالم همه سال   یارب این صید حلالش تو مکن یاد مرا

---

(۱۰)
آن خداوند که خر را ادبا لکند کند   آنچه باشد بد و کون بگلو غند کند
نام کون و کس بنلوش ملکند کند   مجو و چندان کان سرخ سرش گند کند
ور بشهوت نظری بر فلک سند کند   رام گردد فلک و گوید بفشار مرا

(۱۱)
سر آن دارم کاینده کنم از سر هزل   مدحش از دفتر جد خوانم نز دفتر هزل
کعبهٔ مدحت او را نگشایم در هزل   شجر مدحت او را نکنم پرورد هزل
گرچه باغ سخنم بار بر جد و بر هزل   جد و هزل آمده پیدا چو گل و خار مرا

(۱۲)
خار در چشم کسی باد بفصل گلشن   که بد یاد خداوند ندارد روشن
ذو المناقب که بیفزود خدای ذو المنن   شرف و منقبت او ز همه خلق زمن
سخن خوب چنین گوید با اهل سخن   تا نیم مادح او نبود مقدار مرا

(۱۳)
آن خداوند که مردین هدی راست ضیا   کف بخشنده‌اش ابری است معلق ز هوا
که بباران سخاوت بودش میل و هوی   رای بخشنده‌اش تابنده از آن شمس ضحی
ماه گوید که نه گر قبله کنم رای ترا   راه گم گردد بر گنبد دوار مرا

(۱۴)
قدم همت او فرق فلک را سوده است   نظر او خطر اهل هنر بفزوده است
رودکی وار یکی بیت ز من بشنوده است   بلعمی وار بدو وده صلتم فرموده است

جز برادر بجوانمردی او کی بوده است   هرگز این رونق و این تیزی بازار مرا

(۱۵)

پسر صدر کبیر است از او نیست بدیع   خلق نیکوی و دهان چون گل و باد ربیع

همچو روزی ز خداوند بعاصی و مطیع   کرم اوست رسنده بشریف و بوضیع

صلت نیک فرستد بعطا کرد و منیع   باش کاین صله پیدا پدر و مادر مرا

(۱۶)

تا که در چشم خورشید ضیا باشد و نور   چشم بد باد ز ایام ضیاء الدین دور

دل او تا نشود خالی فردوس از حور   بیکی لحظه مبادا شده خالی ز سرور

تا جهان گوید ثنای صدر جهان تا دم صور   یکدم از طرب و لعب مکن دور مگذار مرا

مسمط در مطایبه

(۱)

ای کمال النسب از بهر خداوند گوی   کاین بدیهان گریدی زکجا کردی روی

هر یکی همچو سگ لاک دوان از پی بوی   صرف نقل و هلاک قدح و مرد سبوی

بلبم مفت ریدان و بدر و کوی بکوی   دم دان خورده بوقتی که کشان دم روی

همه رندند ولیکن چون نان فید سبوی   سر این طایفه بحجون پسر بو الخطاب

(۲)

قاضی آن مرد عجب جو روش از نژاد   که چو دید او کله کیر بدر اندر باد

آنکه بی سیم کسی بند ازارش نگشاد   سیم وی دادی و از بهر وی این بود شداد

جاودان باد آن جای طهارت آباد   که سراج الدین بگرفت و بپشتش بنهاد

گویم از سفرهٔ او گرچه نگویم که بکاه   نان خایه برون کرد بعد از لحن لقا

(۳)

چو از دور گذری نوبت بهزاد آید   آنکه با ضربت الفیه ناگاه آید

سربت او چو از ان کار بهزار یاد آید   سحر انبار کند دعوت جوزیادی آید

کیر بهزاد صد و سی من آزاد آید   راه پشتش چو بنه دستهٔ فرهاد آید

کون او مرکس سبیت را استاد آید   بکه خوردن حدان چو دو سه خورد شراب

(۴)

پسر کافی ان ثابت بستان افروز   جفت آذر کون بالا لدر فیقی دلسوز

افراده زده در سبلت خویش از کرو گوز   پیر زن پی مسخرگی راشب و روز

عار رب داده بد و سبلت و در شر و نغوز   بنجار اشده هنگام صبا علم آموز

تاج برهان اجل کرده و راخلت پسوز   چو لحافی دا که همی کاد غراب

(۵)

بان قاضی حسن ان دم زنخ نو کرده   بدل انده همه را نرخ بیکیچی کرده

در پی حزنهٔ سادات دو وادو کرده   وان با میدحز انبار دروا رو کرده

بنفاق و ربا لاو لم و لو کرده   چون سگان نیمشبان بانگ عوعو کرده

بنجار اشده و جیح و بکیر و کرده   بدامن نان و کشش رفتد کشان کوی شتاب

(۶)

قاضی اسعد که عمید است و نغز اعلی نسب   مرکز دانش و سرمایهٔ فضل و ادب

بعجم زاده ولی فخر نژاد عرب است   دیدن طلعت میمونش طرب را سبب است

سخن عالی از نسب خوش خط و نیکو لقب است   بابت مردم کوتاه کلام عرب است

با چنان روی نکاداشت کی ان او عجب است   نسبه گوید من کیر ندیدم در خواب

(۷)

راست گوید همه دیدار بیداری در   خورده بسیار بمستی و بهشیاری در

کون خو کرده بخرهای بکلان کاری در   ناشکیبا است بد و علت بیماری در

بوده یکتا به ستانی و نکو نساری در   گشته در عادت بیماری و کو رخواری در

مرد خواهد که بگیرد شب تاری در   تا بکی چند بکون در زندش فانباب

(۸)

دیگر اسکاف حکیمی که بنحوی مکر است   دو لحاف است چو حلوا ز همه باز پر است

بانك بیهوده همی دارد گوئی جرس است   وز تبسی گنده دکانش عشاء الحرس است

گرچه بی مایه گهی دوزد و گه درزی است   در سر شرازه شر و نجاه و بزرگ هوس است

شرف و جاه چو وی نیز ولی این نه بس است   که بنده تو خداوند بود و دشمنش است

(۹)

ده و بیرون کن اگر دیر بر آنجا آید   هر زمان بر هوس او هوسی بفزاید

وی چو در مجلس تو مرغ مسمن خاید   ماهی زنده بکون جای دگر خوش باید

پیش بر بینکان کانگشت بکیر آلاید   خود ورا آن سر دوان خورد و آن شاید

کون او دایم زی کیر کلان بگراید   بکلان کیر بود میلش و اینست صواب

(۱۰)

گرم روی است و لیکن چو سخن آغازد   بیکی نکته شادا سر وقف اندازد

دوزخ آن را که فرد از سخنش بگدازد   سیفل چنگی باید که دمی بنوازد

وانش گرم سماعش سری بفرازد   تا ز گرمی سر حمدانش بزانو بازد

سر کل کودنی بر سیفل چنگی تازد   تا بسر باز نگاهی نکند جز بصواب

(۱۱)

من بیچاره مگر بر رخ آن مرنگرم   که چو در وی نگرم جامهٔ تن بر بدرم

ز بان با سخن او سخن مرنبرم   بر لب او که همی گوید شهد و شکرم

تو دهی بوسه و من جای تو بوسه شمرم   ور تو کار دگر آغاز کنی خون بخورم

نه روی است ز رحم مادر و پشت پدرم   که بدین کار رسد با تو مرا عشرت ناب

(۱۲)

ذوفنون است که او هست از این پرده برون   چون بدیهان دگر مرد ندیده پس کون

گشته معروف بحلم و بوقار و بسکون   نی چو من اند کی دارد در مغز جنون

بسم قند ز بنك کهکی گو نا گون   جامهٔ چینی با سیم ستانده است دبون

جامهٔ چینی او وا نز چگونه است و نزخون   همه را جام شراب است ورا جام شراب

(۱۳)

در خانهٔ ز پس اوست و بدان حلقه بدست   نتوان گفت که ز آنها است که ز آنها بر است

سرخ مرد است ولی چاره چه دانم چو خر است   سرخ خر نبود و در دزد ببر بدگهر است

فلسفه داند و در فلسفه دانان خبر است   که ز دو تن نیز یکی باشد و دیگر زبر است

ز بری را بفشادن ز بلندی خطرست   ز بر کوه روند و ز بین بود از حکمت با

(۱۴)

ای خداوند یکی شاعر ساده سخنم   بمزاح است گشاده همه سال الردهنم
با ندیمان تو عشرت کنم و رنج کنم   نزند بیمان تو دولند و بدیشان فکنم
بلکه خود را بدیمان تو در دی فکنم   گر ندیمان تو دولند ندیم تو منم
باد در کون ندیمان تو دم در فکنم   هر سر موئی به یک خزی ببستن جناب

مسمط

(۱)

نامه آمد سوی بهرام از قاضی استری   زان امام سخن کام بد لگام جعفر زن
زانکه چون بد رک بار افکن پالان شکن   کرده پیدا اندران نامه ز هر معنی سخن
گفته کز بار گران مگداختم برخویشتن   تا بلند اختر شدم از خدمت خواجه اثیر

(۲)

استری بودم رمان هرگز نبودم بارکش   همچو من نا بارکش نادیده کس در شهر کش
می خرامیدم بگرد شهر کش رهوار و کش   جل و پالان پیش من ار پشمین بدی نیچ و شش
روی بندم پر ز گوش ماهی و طوسی حشش   از برای چشم بد وابسته بر من خرخر

(۳)

استری بودم امیر و چست و زیبا و مرغنات   خواجه از بار گران بردن مرا داده نجات
با قضا از زخم چوب و از پلیدی ان برات   خوردن من بهر بودی شکر و قند و نبات
آب من بود از می خوشخوار چون آب حیات   خوردن آب مرا نا وعرا بد بد صغیر

(۴)

استری دارم گرا از آن پای کوب و سخی   از دم خلخال و رانش را آویخته همچون دلی
نو بر جنبان بدی کار علف بودی سری   از علف پر کرده ای اندر زبان نا پرورش
بی پسند بدم علف جز سبزه و مرغ و دره   ز غبن من کم بدی چه شد زین کاه و شعیر

(۵)

از برای راه دارد هر کسی استر نگاه   تا گر بنشستن پای اندر رکاب آید بگاه
جز صفی دین پیغمبر اثیر ملک شاه   کو چو من استر بماند و رفت بیرون از راه
هست دعوی آنکه گر دارم بنزد او گناه   پیش او خواهش کنم سید بردان خواجه بدر

(۶)

استر از فعلم ولی از آدمی دارم نژاد   هیچ اسبان هیچ خر بد خو چو من استر نزاد
فعلهای استران دارم درا ... و نژاد   آخر خود را بگان از توسنی دادم بباد
گرچه بودم استری خورد و جوان و ...   جای من بگرفت قاضی لحان برعان انگاه پیر

(۷)

آنکه در گو سالکی در غور قاضی شاه واد   دم او بر تافت هر کس اندر او در شد بکار
در رباط چارسو کاسولا کابینی هزار   ریح او آلوده هر یک را بسیلی دار و هار
گر ورا من گاو خوانم تو ندانی اسوار   بنگر اندر یک دو ده دو ار گر هستی بصیر

(۸)

تا ببینی بیست چون کاو انش در دلا از دبر   زین دبند انهاش را شکست باید از دبر
در حق وی نیک باشد هر چه هست از دبر   هست قاضی لحان برحان کا و و دو خر او را اسیر

که آن هر دو پسر و ند بد کاه در گوز بدر   گر بد رو اند د بمبرد باک نبود گو بمیر

(۹)

برلحان برعان شهری است در روی مردمانی چون کلاب   استخوان خواران و نان را هیچ نادیده بخواب
بر کدو از موی اسب تاغنر کرده رباب   گندم وارزن کرده تا نان مر ایشان را سراب
بخنی و بخنم کنند و خورده و شده مست و خراب   ز آب تتماج کرده باشد سر وب بکود و سیر

(۱۰)

بود قاضی لحان برعان در شهر خود مردی کلان   بود مهتر زاده با نعمت و باخانمان
چند و مار و ملخ او را املوک برعان   کس ندانستی جز او اندازه و گوس و گران
شیر مرغابی که او بودی کتب ابن و آن   باغ و بستان را رها کرده خطا الله و عذیر

(۱۱)

آنچه او آورده بود از برعان رون نخت   از شنیدن باز گویم گوش نی مر طاوس جت
بود آورده نگینی رنگ آن در گوئی درشت   خورد حمد اهای بخت و کشت بد گوش درشت
رایگان کانان گو نه پای از وی هر کجت   تا که در پیری درآورد بلای از فقیر

(۱۲)

ساخت قاضی در کشاف ملک و اسباب تمام   باز دو در شهر کشانی بر همه کس بار عام
حشمتی نزدیک خاص و حرمتی نزدیک عام   خورد دشوتها از دست هر کسی و سود دام
پیر گشت و پخته گشت و برنگشت از کار خام
خام کاری هم نماند تا نسوزد در سعیر

(۱۳)

آنچه بر روی خر سلاکار بهیمی دارد ببین   گر بگویم نود گیرد بر تن خود تعزیت
گر براه تعزیت بر روی نماید تمثیت   از پس این شعر دیگر شعر باشد مر ثبیت
ورز قاضی بار دارد خواجه در زین بیت   کس نباشد در همه عالم سزاوار سنگیر

(۱۴)

در بخارا چون بد رو دید بد قاضی را دبس   گفت آه آخر مرا بند بند پرشت عس
بسکه در نه دید ند فرزندان منم خر باحرس   مر خداوندان خر را کس نبد فریاد رس
کس نباید تا شود شادان برنج هیچکس   تا بماند برعان در هجو قاضی در حبیر

(۱۵)

چند گویم هجو قاضی برعان بی هنر   چند برخوانم حدیث نامه قاضی عمر
گر پس این نامه نامه دیگر آمد بر اثر   هیچ این نامه که برخواندم بخوانم آن دگر
بس کنم از هجو قاضی برعان بی خطر   پیش صدر این خداوند هنرمند خطیر

(۱۶)

خازن خاقان اعظم خسرو مالک رقاب   آنکه پیش رای او تیره نماید آفتاب
آنکه دریا پیش کف راد او باشد سراب   آنکه شرمنده بود از دست او دریا و سحاب
آن اثیر ملک کو آورد پا اندر رکاب   ماه نعل مرکب او کرد از چرخ اثیر

(۱۷)

آن خداوندی که از همت زکیوان برترست   مشتری را ایست چون بهرام کینه گسترست
آفتاب و زهره بر بزم و را اندر خورست   کاین بسان ساغر زرین و آن خنیاگرست
شیر و سه هر یک مثال ... غلام و چاکرست   بر فلک زین بنده ها هر دو این بنده ...

مسمط

ای همه‌تان بارگان سرخ و آشکارگان   بلک پلپ و جمله کارگان دبیر و منغ قشارگان
بر سرتان نظارگان بیشتر از شمارگان   آنکه بلذخیار کارگشت در کیر خوارگان

طرفه غلام بارگی احمد لالا لکی

چون بسلک لالک صید شود بوکه بجای دد شود   بانک سماع بشنود کوز شراب بگرود
گرددمست و بغنود بوکه کشو ببرد   باش که نیتی بود احمد لالک نا شود

طرفه غلام بارگی احمد لالک لالکی

با نز جوی کود که دف زنار زنار کی   دادن کاث ده یکی گوه زرله کالکی
کاله را بچابکی غازی را بسا لکی   پیس ملوک بچه و کر احمد لالک لالکی

طرفه غلام بارگی احمد لالک لالکی

احمد لالک غاب خفت عز خرد شراب خفت   در خور کان بارخفت راست که هیچو آب خفت
مست شد و شتاب خفت بر کند زنار خفت   الحق بس صواب خفت که نه چه صواب خفت

طرفه غلام بارگی احمد لالک لالکی

احمد لالک دم بدم خانه بود در و ستم   خورد شراب بیش و کم بوند بر وی نیکم
با همه کاش دم بدم کار کنند در دم   برو بدست چپ علم دمبدم و دم لم لم

طرفه غلام بارگی احمد لالک لالکی

احمد لالک دابروزگفتا اغلی کالک پز   که چو حریر و خوش و بن زبن خور بادیم
سخت شده چوچو بگه دندان زبر دو مگر   ورد دی کون یکی بر چوز تو کو اندبر

طرفه غلام بارگی احمد لالک لالکی

مقطعات

خوسر خجا نزای زن تنعز وایضا   هست مراد هجای تو بید بیضا
هستی از شاعران مبعض کلی   جز تو نمی شاعر ند بعضی بعضا
ماید فکند است در دل همه از تو   طلعت مشئوم تو عداوت و بغضا
خود را کرده یکی کراک یوسف مانند   فال زدی کراک خورده باد اعضا
ایضا دو شعر اگر بنود در آمد   خر سر خجا نزای زن تنعز وایضا

ایضاله

نام محمد است و مرا حمزه خوانده   از نام حمزه فال گرفتم من از سخن
از حاحلال زاده و از میم مرد مرد   از زی ز نا کننده از ها هلاک تن
از چار حرف حمزه معنای چنین طلب   ای پای پنجم خر حمزه بکون زن

ایضاله

ای خرچو تو ز جمله اهل کربده گب   کاین هچو من ترا ابنر از خر گزیده گب
جز آنکه دیده مست بپس کیر من   دیگو مرا بگوی کو با تو چه دیده گب
من خر سیوزنم و تو خرا ین اسب من   اینجا نه خرفروشی و نه خر خریده گب
هر روز خر بری تو و من خر سیوز   خری و خر سیوزی ما آوریده گب
از بلک هجان بان تو خر را بریده ام   با رج هر آنچه هست نماند بر بلند گب

ایضاله

ای خر دجال کراک یوسف خوانی   خود را این بلذ لطف کیک تحت

کراک و خری هم بر آن مثال که جنی   دخت و پسر هم پسر نفایه و هم دخت
کر خری و کراک پوست از تو کنم باز   از جهنز پوستین نراز پی کیمخت
آنکه مرا پوستین و صوف و صلت داد   آن تو که داد گر قطار کنی بخت
خام طمع شاعری و شعر تو هم خام   نه طمع تو نه شعر تو نخواهد پخت
کعبه نظم سخن خراب شد از تو   همچو ز بختنصر خطیبه در نخت
اشتر جنبی دوان دوان بکن زنت   بخت نصر بر تو باد و لعنت بر بخت

ایضاله

نظامی در خراسان خورد کشنیز   که تا کشمش ز دید آنجا فرامشت
بشهر خویش گوی خویشتن را   نماید کان چه کون آن بانگشت
بکون در برد باید زنکان را   فرامشتش کند و افکند بر پشت

ایضاله

چه کیر است این نه کیر خر ز بر دست   که خر چون دید رو آنگو نه بشکست
خر نر را بکون در کردم آن کیر   بسان ماده خر خائید در غست
چو گادم ماده خر را کیر بفکند   چه این کیر و چه آن کیر کرا و جست
بنا میزد نه کیر و نه کیر   سطبر و سخت و کفک انداز و بد مست
چنان دیوانه گردد گه آن کیر   که نتوانم بدل زنجیر بر بست
سرش همچون سر ماهی است لغزان   بتن بر رو مر غول چوربشت
بجوش گوهر باشد آشنا و در   بر پی بود و بن بود است پوست

نداند جز کلابه کردن گوه   کسی را که کلابه کردنی هست

ایضاله

ای بوزگی که بند او ردم   کوس مدح تو پیش دشمن و دوست
مدحتم را خط صلت دادی   نه دم سیم کس بنا خن کوست
بتقاضای آن دو و فرسود   کفش من چرم پای من پی و پوست
آن خط از بهر او بحی دادم   تا نمودی که خط من نیکوست

ایضاله

یوسف بخس لعین سک بند پی باف   که بکون در برود کیرش بی آب بیخ
ختک در کون هلد آن که چنار کارزا   نیست در کون خودش رحم مسلمانی هیچ

ایضاله

یکی خروس بمنقار دانه می آورد   بدانکه حوصله ما کیان بینبارد
ببال مرغ دگر ماکیان همی پرد   طلسم کرده و بی ابر برف میبارد

ایضاله

چیست آن جفت هم شنا همچون زن و مرد   چو فلک گرد و گردش فلکی کرده اگر
زبر بن بر فتد هی باد دهد زیر یاران   برف گرم آید هر چند بود باران سرد

ایضاله

آن گر بزی که عشوه خریدم از او سال   دو شش تخت عشوه که بفرخنم حرد
کونش اگر بدست واگر نادرست بود   چون کیر تا بخاید در او دو خشم دید

آگاه شد که سیم بدل داد شر مگر   او نیز مکر کرد و چو بسپوخت برید

ایضاً

عمر عاشق آن املاک اجل فخر الدین   پذیرد و بدید و بدانست که آن کیر آید
خورد سوگند و از آن شوخ سوگند دروغ   پذیرش دی شد و از کونش برون می آید

ایضاً

سالار لولیان را گفتم برای فرد   از مدح هجو من خر خمخانه را بدرد
گفتا اگر مدیح هجو تو کون خواران خر است   کون ما چه خاردار که کش چرب فرد
خر خر درد بود مهره با سهل دیلمی   ور نه بکون خر که باندازه داشت فرد

ایضاً

ای پسر گر به کس شوی چو بزرگان   از پی تو خوان هند و شمع فروزند
بس مشو از بهر آنکه از پی کیری   کیر ز گربه بدکار طریق بشوزند
هر گه ببینی کنند و گوش ببرند   سبلتها بر کنند و بچه بسوزند
چاره نگوید و دست و پای ببندند   سر بکون در خلند و درفش دوزند
باز روانش درافکنند نگونسار   باز کلید دری بکونش سپوزند
گر به چو خصم بزرگوار باشد   کایشان بر سبلت یکان چو زنند
گر به کس روز کور نیکو نبود   کوری کاین بهتران سنان روزند

ایضاً

تا زنین یار من بمستی دوش   کیر بسیار خورد و نوش باد

خوش شبی بود دوش یار مرا   همه شبها چنانکه دوشش باد

ایضاً

احوال قاضی و زن مرد غلام باز   گر خانه است بر تو رهی تا ادا کند
روزی بقاضی زنکی شوی کون طلب   شد با نکوهش اینه دفع بلا کند
رخ کرد سوی قاضی و گفت ای که بر تو   بر جمله خلق حکم شریعت روا کند
مر یار ساز تم من و شوی است   هر روز و هر شبم به بلا مبتلا کند
شاید در گشاده و در هلیز و در بالک   گه گه در آید از در بام و دعا کند
قاضی جواب داد که گر خانه ملک اوست   از هر دری که خواهد حاجت روا کند
بیچاره زن خجل شد و گفت ای سزاوار عدل   این لوطیک معامله ناسزا کند
گفتا اگر نه پشت طبق نان همی خورد   گفتا روا است پشت طبق بر هوا کند
گفتا که زن همه بسوی کون میرود   گفتا نداره گشت بکیر بر دعا کند
گفتا که ای مسلمان در کون همی برد   آن کیر مرده ریک ایمانم دغا کند
قاضی بطیره رفت و بزن گفت خشمناک   دیوانه مگر تو بگو در کجا کند
گفتا که ناسزا و سزا چیست گر زنی   باید زن حلال که شوهر رضا کند
قاضی عدول و منصف و هر دو معتمد   الحق چنان سزد که از ایشان قضا کند
کو ایستجای کیر بفتوای سوزنی   زیرا بخانه آید و کون بر هوا کند

ایضاً

حکیم سوزنیم چشم شاعران هجا   چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد

بسان سوزن بی رشته خاطری دارم   هر کجا که درآرم برون شود آزاد
چو رشته در کشم از هجو بدهان شاعر   بیک کره بدوزم که در نگنجد باد
کسی که گفت مرا هجو و نام خویش نگفت   کنم چو سوزن هجوم در او خلد فریاد
بگیرم آنکه و بر پشت پیکان بکنم   چو شاهباز گرسنه که در ربایند خاد
بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر   سیاه روی حشر زن زاشتر دلداد
مرا هجا چکنی چون هجا من نه دهی   هجای من ببدیع الزمان کجا افتاد
کنم مرا او را تا هجو من بد و برسد   وی از هجای من اندوهگین شود یا شاد
نه من مرا او را شاکرد شایم و فرزندی   نه آنکسی که مرا او بزاید است افتاد
بیار هجو مرا پیش روی من برخوان   اگر توانی در پیش روی من استاد
لقیط کردی فرزند خویش میدانم   که شعر باشد فرزند شاعر استاد
لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط   که داند این زکه ماند و که داند از که زاد

ایضاً

قائم الدهر نیست الا کیر   که شب و روز ایستاده بود
هر که خسبد بپیش او بکدم   آنکه اگر شود که گاده بود
زانکه صاحب کرامت است او را   بسته شلوارها گشاده بود
هیچ کنده نیابی اندر شهر   که نه روز پیش بر نهاده بود
کنده را کون نمرد بجای خواهد ماند   چه زبان دارد ش که گاده بود
پیشتر ضد او کند کو را   زنخی همچو سیم ساده بود

پس بمستی اگر شبی گاید   پیر مردی غلام ماده بود

ایضاً

هر که را تا بجا بر بفشردم   آسمان بهتری بد و بسپرد
همه نازان من بزرگ شدند   من نمایم بچشم ایشان خرد
ای دریغا که می بنتوانم   خویشتن را یکی بکون در برد

ایضاً

دو دسته کاغذ سعدی نوا فرمود   نجیب خواجه مؤید شهاب دین احمد
اگر بمدح محمد همه سیه نکنم   هزار کیر خراند و کس زن احمد

ایضاً

تا ز خمخانه یکی دست بجامانم برد   دید چیزی که گران سنگی چون ماهی کرد
هر دگران وی بر خاسته چون نرهٔ کو   سر او همچو سر گرزن کو و رستم گرد
آنچنان کیر که در کون خوی بفشردم   نتوانست خراز در دهی بز فشرد
مزد کردم پی موی سر دانکه روز   نتوانست بدو هفته از و موی سترد
با همین پیش من آن گنده دشوار پسند   گفت کاین کیر تو بسیار خیر آمد و خرد
وای بر کیر تو ای مهره که از بهر اوراد   آب من بردی و روی آب تو خواهد برد
ماندم از شرم چو خر بیخ و گفت ای غلطی   کای خر آنکس که ترا کاد بعنا و برد

ایضاً

مرا مغز خر داد دی شب دنم   که تا همچو خر گردن آدم بزیر

چو خر بزم گردن نگشتم ازان   ولیکن چو خر گشته ام سخت کیر
سقنقور بوده است نر معز خر   بدح من دراز دراز و یک شعیر

ایضاله

ای کل بعاسان کند و سر سرخار   د بو باد بیدار تو چو لعبت فرخار
کنگی گنده دهان و گنده ریش و کود   بد دل و بد طلعت بد روی و بید بداد
دیگهای مایهٔ تو پر غدد و کرم   ورقهای روغن تو پرگهین و هاد
برکران ریش تو واند میان کون   بله بله هار بینی مسله سله آهار
یادداری آنچه با کون تو کرد ستم   خانهٔ دهقان سپید عبد سپید باد
وانچه برد کان دادیم از تو ستاند   وانچه در پشت فر و خواند تو هجی شعار
سر بری کن سر بری کن کنگ کل کود   وین نجاست ای میان شاعران بردار
بهش با ما در میامیز ای طرب تو شعر   ای شعار شاعران را از تو ننگ و عار
امتحانی را کی کردی ما توانستیم   گفتن از تو و د صب باغلط پندار
امتحان ما ز طبع شعر تو شعر است   کور دین لعل بادهٔ عذب و خوش گوار

ایضاله

خواجه امام خطیب نوح باد ا   عمر تو از عمر نوح بیش فزون تر
بخت گشته ز مصر خرم و خوش تر   عزت تو در دهاء عزیز فزون تر
هرکه ترا دوستدار نیست ز بخت   کوه بریش فرعون و بیش فزون تر
خاجه حسین مرا بدعوی تو فردا   دعوت سامانم ز بیت حسین فزون تر

مطرب و ره گوی خواهم از برده صف   باده ز پنجاه قطره بیش فزون تر
تا ازان آرم بپیش او بنشانم   از عدد گور زوان موی فزون تر
رخ بسپیدی و زلفشان بسیاهی   از شب و روز و صبح بیش فزون تر
هریک مانند میر اجمل دولت   کون بر ان سر و قنبر فزون تر
بنده غلام یارکان شهر زمانه   قیمت کونشان ز یک بشیز فزون تر
وز پی تو تا ز کی کهر بزکر بزان   در حیل از تان که گربز فزون تر
تازی آرم چنانکه حلقهٔ کونش   تا بد از چشم کرکفین فزون تر
چیزی بی بهر بهشت تا بسازم دعوت   زانکه ندارد در دست چیز فزون تر

ایضاله

چیست مرغابی فراخته بال   سر او وابد و جهت منقار
برده منقار او نهاده برنج   جرم ماهی دو هفته دایره وار
تابیش ددد آب مرغابی   نیم دم سرستاره را بگوار

ایضاله

ای ز جان عزیز بنده اعز   در فکنده است بنده بازی نز
از یکی تا کی ستره موی سرش   موی کونش که شمار ازبک گز
ره نیابد ز موی با صد جهد   گر بکون بر زنیش میخ گز
بتکی بن زند و خواهد   بوسه را ز من هبای دو رز
با چنین تاز اگر نشاط کنی   خبر و در حجرهٔ نشاطی خز

حجرهٔ کاندرا وستد بعی و نمد   قالی رومی د طالی خز
خوش د با موی کون آن تر تاز   چون سمور است و قاقم و خز بز
حجره تا ناز و باد این کردار   شغل از این طرز و حرفتی زین بز
باچنان تاز ترک منع باده   عیش چون معتصم کن و معتز
ور نه بهر بهشت هرچه در باید   سیم تا ز است از این همه مفرز
سخن از زر پخته گوی چو سیم   ور نماند است زر پخته بز
تا بود ناز و کامرانی خوش   بادهٔ ناب کامرانی من
تا اعز و اذل بود در لفظ   باد بدخواه تو اذل تو اعز
باد عمرت هزار سال دو بار   بیش ازین باد کان بود موجز

ایضاله

سوزنی از ابلهی در دید سیمرغ   گفت بی مغز کون بجز زهٔ چون گز
ای ملت ا ورا چو رفتن آید زیب دهر   با این مشتی در دیده رز نبار ریز

ایضاله

ای ناصر دین ستید اولاد پیمبر   ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز
از غایت جود و کرم و بر و مروت   ناخواسته بخشی همه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند   چیزی دو سه تا شاعر و مغز جو گشنیز
چون کار بجواهش رسد از شرم و بحجاب   باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز
آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی   کس مر شعرا را ندهد بار به دهلیز

ور بار رسانند بدان مجلس خرم   ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز
بخشی است خود این طایفه را کز کل ایشان   گرکوره کی خشک شود آب بکاریز
زین سو ربا بین تو بر بند بخرج   زر تو دد م آن قوم که بر زند ببد و تیز
از مطرب بد نخمه و شب بازی بد باز   سنگ و سرخ و جنبرزن و مسخره و حیز
چون کار همه ساخته گشت از کرم تو   باید که شود ساخته کار شعرا نیز
تا از می و از بت سخن انگیزد شاعر   می خواه ز بتان ختن و تبت و خرخیز
هر روز به تو جامهٔ شادی و طرب نوش   تا جامهٔ غم را بدرد دامن و تیریز

ایضاله

شهاب دین مؤید که بر سپهر هنر   منور خاطری از آفتاب و انجم بیش
بآفتاب همی بر آن کند طبیعت تو   که آفتاب بجامش و ماهتاب بخش
عطارد از تو بود بر فلک بغیر رشک   چو خاطر تو شود تیز کام نظم اندیش
ز نوک خامه و زنبور خانهٔ خاطر   گهی چشانی نوش و گهی خورانی نیش
چو دست خط آخط بخش تو بر بیاض   کدام جعد مسلسل کدام زلف بخش
توانگری بکمال از متصل هنر   توانگران هنر پیش پیش تو درویش
بمن که سوزنیم گرچه بد ختم و سپهر   تفضل نظری کن بچشم همت خویش
ضرورتست که بیگانه خویش خواهم کرد   مبین ظبی تو بر بیگانه میرسیم و خویش
سرویش دادم تلعین که خواهم از تو عطا   سرویش اگر نه بدیکان سود بود سر ریش
ز حال و کار پریشان خود بمجلس تو   گشاده کردم سر و گشاده شد دل ریش

بجود و فضل تو از دیگران ستوده تری   چنانکه جود ز بخل و چنانکه دین از کیش
ز کیش کین به کشیدم سهام بر تو کشی   هدف نه جود تو خواهد بکین مصحف کیش
ز فرط بی بکمالی که گر فرایش کنی   در درود نابرن و روغن و دبیغ فرایش
بدین قوافی نیز پیشی نخواهم زاد   کرد آرشخانه دشت است از من نجریش

ایضاً له

خر خمخانه لنگه مپر زند از دو مرا   تا بزن دنبکی تا خایه بکون در دیرش
من بمجلس از ها بسختم خرگاه حریف   تا لگد مپر زند او بر من کون میدمش
بهجا گفتن سر دار دهنی چون کرمی   علت میخواهد با بو که که وجو خرمش

ایضاً له

دید حنائی بکیر میل زن خویش   وانچه کلان کیر شهر خیل زن خویش
برد زنش را بکیر خوردن مهمان   رفت بهر خانه طفیل زن خویش
داد بگادن بزن سهیل و زنگی   گرم فرو رید بر سهیل زن خویش
غلهٔ امسال اگر کرو کان کرده   جمله بپیماید او بکیل زن خویش
مفت زن و زن بمزد گشت فرو جب   از نفقات ها رو لپیل زن خویش
ویل نباید اگر بقلب حنائی   برشده بیند بچرخ ویل زن خویش
کردن خویش را سهیل خر انبار   گشت حنائی همان سهیل زن خویش
بر سر او سیل غم براند زن و وقت
تا که وی و تا و دان سیل زن خویش

مراد دان کیر تو منکر سطبر شد   چو تا نکر از سطبری کم شد مراد ایش
چون اسب اخوری است بهپنا کرنه گو   لاغر شود دراز شود چون زیادتش

ایضاً له

من یکی شاعرم مبارک هجو   نیست حاجت مرا به بی تعریف
هر کجا من هجا کنم گر دد   گر بود دون دون شریف شریف
کیسه کلاخ را هجا کردم   یافت اسلام و خلعت و تشریف

ایضاً له

خمخانه را حلال بگفتن بود محال   کان بت ریش لاشهٔ خر بی حل حلال
هست از سفال جامهٔ نیلی بر آمده   اندر سفال جامهٔ نیلی بود حلال

ایضاً له

این دچو مرده خواند مرا زانکه مرد نیست   من نیز خویشتن را مرده شمرده‌ام
از اعتقاد پاک و از ایمان بی خلل   بر مرک دل نهاده‌ام و دین سپرده‌ام
دشمن بدوستان خبر افکنده مرک من   این چند گه که زحمت از ایشان ببرده‌ام
آگاه باد دشمن من زانکه من هنوز   دم صبح و سرخ روی و فرو نبالک کرده‌ام
در مجلس جمال تکبر نشسته خوش   با پنج شش حریف نکوی فسرده‌ام
اندرین راه داشتم آن بهتر نزدیک   با بهتران ز براه بیندک خورده‌ام
بس بادهٔ لطیف مروق چشیده‌ام   بر شاهد ظریف نکو افشرده‌ام
چون ره گشاده گشت نخواهم خطا   با خویشتن بیادم و گویم نمرده‌ام

زن کردم ای وای نغم از برای آن   تا کدخدای کردم و مرد نکو شوم
آگه شدم که گر بمثل روی و آنهم   در دست زن چو کاغذ پر و پو کو شوم
لیکن نه باز گردم از شرم مردمان   کاندر خور تمامی و ریو شوم
اندر عونه دو کوی و سه دست و چهار پشت   آن شب که قصد کردم تا جان او شوم
امروز برک دعوت من بنده را بیا   تا امشبک یکی بکس زن فرو شوم

ایضاً له

ای نجم دین بخط تو عثمان نداده‌ام   در جمله بی منجم با وی چه فن زنم
دل بر کنم ز سیم تو تا از برای سیم   آلات روی عثمان چون سیم بر کنم
تو بشکنی بدانچه کر بر نجم خط دهی   من نیز اگر بباشم سیم تو بشکنم
تو نجمی و بنجم تو از راه راست باش   آن کن که خویشتن بتو از راه بفکنم

ایضاً له

از حرز ساحری کشاد زبانم   ناصر مغ را بتاج خرفان مانم
تاج و مرا باد و خرمباشرت افتاد   وی بغم این و من بحسرت آنم
تاج بمن گفت من مفلعی   بر دمهٔ گو سعند عقل شبانم
گر له گیا خوار و گو سعند و دیده   دد دمه بودند و من همه رمه بانم
عاجز کار مستد لا لا روز برک   هیچ ندانند از آنکه هیچ ندانم
با همه فرزانگی و عقل مغ اندیش
بر حرز مغ عاجزم که پیر و جوانم

بمیز بانی تن دیک آن جگر بندم   نو بید دادم و آوازه در افکندم
حرام خواهد بودن کنون نوید مرا   هنوز ساختنی مانده کار کی چندم
خد و خایه و کیر چو سنگ جامه چو آب   شده است ساختهٔ باقی بر او چه پیوندم
بتنگدستی به بن کجا توانم ساخت   مگر بسازد تد بیر این خداوندم
چه مایه ابله و دیوانه عزم کر چنین   بتنگدستی دل در فضول می‌بندم
چو من بد بوی و دیو نگر بیگانه شدم   خرد بمن در آمد از او بپسندم
ز حال من چه خداوند کار میداند   کر نیک معلس و تلاش پیشه ورندم
ز میزبانی من ساختن کند بخشی   وگر بچار خود دار خود فرو بندم
بپنج چیز بر او صلح کردم و نخوهم   تکلف ششمین گر دهد بو گندم
زنان و گوشت و سبکی و نیز مطرب و نقل   زیاده نخوهم و در خوهم خردمندم

ایضاً له

اگر آبی رخ در چشم دشمن   بچشم دوست گلنار ملیسم
وگر پیرم چو شهوت راند باید   جوان و خط مقبول و کلیسم
سپیدی روی من نور الهی است   کردد در بن مرد نکیر نکم نه پیسیم
مرا تلخی نیامد دادن جان   چو زانگشت شهادت شهد لیسم
بز بر تخته خواهد بود جایم   اگر سلطان تخت طاقدیسم
ز خشت و خاک راهم غیب روید   اگر از خاک ره یا از نغیسم
بتموم مرا چون غیب کند خشک   اگر پیش هلال یا دعبیسم

دگر از دوک نال و پنبهٔ ریش — کفن دلبسی چو بص بی مکیسم
خسو که مر مرا گوید کفن ریس — بگویش بر تنم هرچ آن بریسم
زنش جانش ببرد چون کبوتر — من از نام کبوتر می خبیسم
چو بی وسواس آن خناس میرم — بحشر از شهیدان خیسم

ایضاله

بورک خیطی بشد پشمینه پوش — پشم او راست بنویدا پنبه پشم
بر رئیس شهر شادان شد بخشم — وی رضای او بجوید این خشم

ایضاله

ممدوح نمایند بسی با دخدایان — زین شکل که لان بیک دایاز و سرایان
خود را از ده مدحت مخول مزود — مداح نمایند بممدوح نمایان
دامن گره افکنده بدامن هر همت — هر روز روان کیسه بدوشان چو گدایان
تا صبح دمد آمده با خدمتکاران — تا شام شود در شده با روز گشایان
با خویشتن آورده هر قاعده بر — کاسه شکنان راه کشان لقمه ربایان
از کلشی معده است از طلعت فرخ — هر یک لبستم ساخته خود را چو همایان
شاگرد کلاهچه هر بند اینهمه در حرص — ز استاد فرو نتر شده این لقمه ربایان
زجر تر از آن سوز نی امروز کسی نیست — لیکن چو وی نیست کس از عالی رایان
او را در دستور خداوند جهان بس — بی حشمت و بی منت این بادخدایان
فرزانه امیر اجل آن صاحب عالم — کافراخته شد ز و علم صاحب رایان

راحجی دارم بر مستحب الدین ثنا — صلت فاخر چو آنکه بود از بر من
زانکه از نظم ثنای وی و امثال وی است — نان و آب و زر و سیم وی و خز و بر من
هر که در من کند از دیدهٔ اعزاز نظر — اوست مأمون من و معتصم معنی من
داند آن صدر هنرپیشه که در پیشهٔ نظم — هست هر شاعر چون شیر شکاری بر من
لقبی کرد از وی برد آنکس که بشعر — فرقی دارد بر سی گر او سر گز من
شعر من اطلس و خز نیست و گرهاش حس — زند هیچ عوض اطلس و بر و خز من
مدتی شش مه از آن شعر مطول که گفت — باید ش خواند این قطعک موجز من
صلتی در خور آن شعر فرستد و رنی — شعر من باز فرستد بر او و منز من

ایضاله

ای ولی نعمت و ممدوح گرو بیگه من — بنبست شکر تو روز و شب و سال و مه من
کرم و جود و سخا رسم و ره و سیرت تست — شکر انعام تو شد سیرت و رسم و ره من
گر بود زحمت من بر دگران گه نبود — جود بسیار تو بر داشت گه و بیگه من
از کرم هرچه بخشیم ز تو من شنیدم — لاجرم جز بکرم مانند دل ابله من
کاغذ جامع خواهد ز تو گرسیم جامع — آن زبان شغف نامناسب خوه من
از کم و بیش هر اینجا ز تو بخواهم برسد — هست بر جوی تو بسیاد و نکیه گه من
کودک شوخ زبون کز بون خواهد — که خواهد هفت باز پای وی الله من
در همه روز و شب ختن تا بن عید — می کند چرخ هر روز بلیخ و ده من
الله الله دری ده بر همه منت کن — تا چو آید ببرد باده تو بیخبر من

باد عمر تو دراز از پی آن تا گیرد — بمدیح تو درازی سخن کوته من

ایضاله

تاج خرقان بخارا بلب جوی بشیر — خر معنی گاو و بز سپید تا وان دادن
سمرقند کنون هم خر مع مطلبد — تا بکاید کند حرفت شوان استادن
خر خمخانه زمن چون خر برنج مانده است — عاجز از رفتن و استادن و در افتادن
گفتم ای خواجه بدین حال مع اندر منشین — خر مع نیست تو ای خر تر ساکادن

ایضاله

بر در گه شاهنشه صد صاحب باشند — با ثروت قارون همه و قوت قارن
انس خر خمخانه کسی چو نکه نگفته است — خوب از چه قبل گوید دهقان مکارن
سر دولت نبی گر که بنوبت گه خاقان — نظاره کنی گوید قارون کر قارن

ایضاله

بآن مایه اگر کوزهٔ پر آب کنم — صد اشتای تو آید ز جوف کوزهٔ من
اگر خلاف رضا است این سخن ما را — مباد رضا تو ثواب نماز و روزهٔ من
بشعر عذب دلفروز من نگر منکر — بریش و سبلت پیغوز و دوک سوزهٔ من
همانه جستم در شعر موزه قافیه کرد — بدین همانه فرستد آن همایون موزهٔ من
مجرسیوزی ازین قافیه ضرر چشم — مکون دشمن تو بو خر سیوزهٔ من

ایضاله

شوربختها بین دو تو نی نزد مردمان — از ابلهی خزینهٔ علم است مغز تو

شوربخت تو مدتی در آن خزینه شد — تا دزد کم رسد بسخنهای نغز تو

ایضاله

خر مطران که آخرت عمر است — سوی کوادا ستر جل و جامهٔ تو
تفحه کرده است کام سیخ زنم — خوش بنا کام و خوش بکامهٔ تو
آن خر شاعری که آخر و میخ — نبود جز دوات و خامهٔ تو
کار خر نامهٔ تو میسازم — گوشمال ایان نامهٔ تو
ماهی و دانه مینهی در راه — تا بیفتد بپای دامهٔ تو
کار چاره همی کنی بگزاف — تا چو معجر شود عمامهٔ تو
گر حلالت حرام شد اینک — من حلالی گر حرامهٔ تو
باکسانی کسی کنی رجلبن — که همی کاه و آب کامهٔ تو
ریشت ارشد شمامه کافور — که سلب باد بر شمامهٔ تو
بنوای شمامه یاد کنیم — آب در نادهٔ امامهٔ تو
آن تو بد تر احرام اینست — تا بکسو شود عمامهٔ تو
اینک آمد بپیش اسب دوی — بنوبت دیک شد قیامهٔ تو

ایضاله

سالار دیک او از در احسنت وزه او — ای خسرو احسان تر الشکر انه
اجری که ز دیوان سخای تو دهی داد — از بهر که و مه نرسید است ز دو ده نه بیکم
نقار شده خسرو احسان تر اخیل — دست تو و زیر و است تو ی همت ی

یکسر هوس فسق و فجور است و ندارم   ملک جو بر آن فسق توان کرد توجه
بی سیم کرو له نتوان یافت بهر حال   وز پای میانگین من آسوده نگه
مرسوم مرا نقد بده از پی آن را   تا پای سوی کیر برم و دست سوی له
آنگاه برون آیم سرمست و تن او باد   چون سبلت اعدای تو با روسپی از گه
صله بده و شعر بخوان از فضل آنک   تا بر تو ز شعرم نکند خلق فقاهه
تا باد نه چون خاک بود آب نه چون نار   تا موز نه چون مار بود کاه نه چون که
چندانت بقا باد و دولت و اقبال   کز دور و سکون چرخ و زمین ماند نشه

ایضا له

سعد ملک ای وزیر دریا دل   کف راد تو ابر پر ژاله
دو ید از ژاله کف رادت   بر رخ سائلان تو لاله
ماده گاو خجندی رواق   بضعیفی شده است بزغاله
ماده گاو و ناله بر گردون   گاو را نیست طاقت ناله
شبکی ده نخاله وام شده است   پخ از و خو لرخ از و ماله
من و گوساله و هم با وی   شده ایم بیست و سی و چل ساله
بد و شاخ قلم هست و در م   بهر وی مال و نعمت و کاله
خم به خم همبرم هر روز   بهر وی شیر عمه و خاله
نکند شاخ بند و عبدی وی   عاجزم وان خود درین حاله
بی جل و شاخ بند هر دو بهم   باده عید را بد نباله

سعد دین برن کاه اخرما   ای حنی کاه و سمه کجا له
بزبان حرز دن لب و بینی   اگرت نیست ریش و بخا له
جل خر و شاخ بند عید افزون   از برای وحید گوساله
وز ملک خواه عمر سعد الملک   صد و ده عید کشنه ایضا له

ایضا له

عمر عاشق از آن کون نو دین بود   کردم از آخنه بیرون که منم جولاهه
هم کنون ببینی کش مر جواله گاه   گوید ای عزیزن بر کش غلط سر راهه
ور نه در کون زنت از نی تا کیر جهانه   ببر حمدان صد بار کنم ده راهه

ایضا له

اشرف ابریشمی چو کرم پیله   عمر بند و بر میگذارد و حیله
از پی دانگی چهار و سر زندگی   بر تن پیکان ز کعبتین هلیله

ایضا له

هان ای کل کمر اند بزن لاف   ای تو بریش و ریش کون عنوان
در سبلت و ریش خویش بنگر   هست از در عبرت و نظاره
جولاهه کار مانده گوئی   غرواش نهاده بر تغاره
گوئی که غلام باره ام لیک   کر نی و غری غلام باره
الله اکبر باد یا نکو نساد
در و غر چه از سر مناره

مار بسی کرده جنبانده خبه   راه بسی داده کر ز دردیه
سوخته در کون جنانه بدان   کز ره کون خورد بسی دار به
ولوله در ولوله در ولوله است   دنبه بر درد بد بر درد بد به
بردر کونش چو بود خفته مست   خانه ز آن گنده زراز مصطبه
کیر تا خایه بر ندانم که چند   از کلهش بلک گرد تا غبغبه
روزی صد کیر چنین راست   کم نکند هیچ از بن را نبه
مهتر و قاعده جوید از بن   احسنت این قاعده و مرتبه

ایضا له

محترم قاضی سدید ای خلق را   وای و تدبیر صواب آموخته
در میان کار بوده سالها   هم در بن شغلها اندوخته
وام داری دارم از سرای دی   وام وی خواهم بانش سوخته
نیست ها دم تا بر انم پیش او   حشمت بحماخ و سنگ سوخته
حافظی تو و دوستانی تو خلج   بی بها هیزم بمن بفروخته
هیچ تدبیری توانی ساختن   کاتشی سازم بلند افروخته

ایضا له

ای شمس دین بنا و سنور از تو اثر به   جامه ات کهن نکو تو جانب نظر به
از صوت و صورت تو هزاران هزار بار   غربنک ابر بهتر و درتند ابر به
هرچند مومنی چو ندار ای سخاوجه   از تو هزار بار جوانمرد گبر به

در امت مسیح نبی راهب از تو به   وز امت کلیم نبی از تو حبر به
مالت همی ستاند بجور است و جبر ها   از تو همی ستاند بجود و بجبر به
گردن سطبر کرده ای از سیم زر و مال   با سیلی مضاعف گردن سطبر به
گوئی که صبر کن صلت من تو را رسد   از تو طمع بریدن گسستن بصبر به
صبر است صد جنت تو و شکر هجای تو   هجوت همی کنیم که شکر ز صبر به

ایضا له

شمس نامی و نور دی ندهی   ابری ای کیر خواره زن ابری
مومنم گوئی و نئی مومن   گبری ای کیر خواره زن گبری
سیری و تلخ و بد گوار و غلیظ   صبری ای کیر خواره زن صبری

ایضا له

ای سوزنیت چون پسر خواجه کلاه   با زرق و لباسات و فسون و دروغ
سال تو بپنجاه و بیات آمد که یکی   مر کیر تر اشک پیاید در روی
دامادات خرکای تک می پیش بسی سال   وامسال اخر و خواجه و داماد تو سوی

ایضا له

نظامیا کل و سامان بلخ هست دو ده   تو آن کلی لبر و هم بلخ سامانی
بمردمی که اگر از کلی و بلخ کلی   و گرز سامان تو بخت نابلهانی

ایضا له

رومه سوزانت مزه بر میکنی از نادانی   ای بهر کهدان و هر سوختنی ارزانی

جانکنی ای کو روح گر سوز و سخن نکو گوی — نره دردد بر چه کړه ندې امید نی
مرګ بر هم نن د شب د غم هجر و ترا — چو مرګ شود اګر روز همی شوانی
موی بین نکښی هیچ و لیکن مرګ را — از برون می نکنی باز د روز پشانی
پوستین سازی مرید د خود د ما ما — تا ابدی نفس د راه هیچ بصر امانی
خبر هست که د دو شهر بخارا سی سال — څو زکه میخود د می وان خرو بکی بسو طانی
بسم قند اګر چند کونړ هم د کړی — بسلامت نجی از پس مسلمانی

ایضاله

ای نظامی کلکی بی سرو بی سامانی — بنخوشالک و هو دومغ و زنشانی
خرسامانی با تو بنب کوس نزد — بچه معنی لقب خوش کی نشانی
پد د تو برغ باقت بن کی د عزت — نرک سامانی چو د او کړی شکد نشانی

ایضاله

جبانی کنده نر سا پرستی — د و اسلام را بر خود بهشتی
چه دست آور بزداری از اسلام — زناری د و میانت بر د دستی
بمستی بر سر حمد ان نشتی — نه د و د مستی بهشیاری نشتی
فن و دی بر سر شن با شخانه — د لیل آوری کړنه مستی و لیتی
همی کو یی د د بر د مت شما م — غلط کړی دی کړ ما د از بر د ستی
بد ست محنت و اد باد و غم د د — بسی عاجز نر از ما هی بشتی

ایضاله

جبانا خبر شد حلو شاعر بنګو — کړیک قصیده بگفتی و دم فر خوددی

بخرده تو زده ممدوح بر همان خواندی — خجل خجل بد ر بسیتم همی ګرد ی
قصیده تو شو ګفت مرد و تا شد ا — بوی بګوی اګر مردی و جوانمردی
مرا بخدمت ممدوح بسینم بله کن — د وان تو زده هم بس ګران مر آزردی

ایضاله

فوای همچنین بد ساز ماندی — اسیر حرزه بلت باز ماندی
درین یک ماه چندان کړ خوردی — ګر از دیګر غذاها باز ماندی
د ر حجره بر وی د وستان بر — ببستی و د و کون باز ماندی
بهنګام جوانی د زد بودی — بپیری د ر عز و غماز ماندی

ایضاله

شاد باش ای مؤید سکنه — ای جوانمرد مختر هستی
تشود از تو صنعتی پیدا — تا که تو معز کرمه بخوری
تا خوار د بد و د م نکشد — ذرنه چوب بزده را ببری
د ستره شو بدست یکین بر — و د نه ر از هر دو بر بیانګردی
با یکا یک چه خوب د وی و چه زشت — بر وی تو دو د و بیر و سری
همچو بالا ز بر ګر فنه د و نت — رنج آسنی و با دان د ګری
تا دو دستت چو نیم خوار شوی — کړه ببنډند د ا سی نګری
همچو پرګا ر د د ر کشید ی خط — ګرد این چند حامی حشری
مال ایشان خورند و تو دبی — مال ریدنه زیر و تو بری

بر هسی ګشته عوانی را — کړن الماس بین نوک نړی
بی بر ند ا ی ګرد ګرد ن تو — نه بګیر دی و فر ز و ګند ری
چون ستم راست ګشت بر تو عمل — هر بیانت سند فر و نبری
همچو بقران بن بر با د شوی — چون تر اشه ز پیش و پس ببری
د سته نیشه د ر کس زن تو — با همه آلت د و و د ګر ی

ایضاله

ای نجیبک مؤید سکنه — مغ کوب کفایت پر د ی
تا تو بنوی بد بود بیکار — کړ تو بر وی بلاد و د و سری
هیچ کو نی بر ا سی تو بد انک — همه را میزنی تو چون نخوری
پدرت بد بخیل و تنها خوار — مانده بیکار و تو بکار د ری
بر بودی از و نسا نه بنغ — د هنش د وی ابد ان ګهری
چون تبر نیشه با همه عملی — نکنی با همه بس تبری
د ر تراش معاملت بقلم — پیش د وی ابد ا د بد ګهری
احمد نیشه را چو دست نجی — تا له بر د ا د و ګر ی و ګری
هست معشوقه اش هیچو نقش — راست بر چوب بشهری و سفری
ما نجه اش ګوی راهمی ماند — سر شود نغز و د لغز بی و غری
چون شکاف تغیره ایراست — آن شکاف کش چو د ر نګری
خود شکاف کش نباید نت — ګر با ستره ما نجه ش ببری

باد و ساقش چو نیم خار زنی — بر نګیری بکان بی خبری
بر کشی چون رسن بمطران فعل — خط خط انداز ه کشش شمری
ګرد بر ګرد کونش چون پرکار — بر همان راه د فتر میګذری
ور چو زمه کا نچه بر تو کنند — لوک آنجای را بسر ببری
پسر عت از تو با ز آورد — ګر تو آن چوب جامه را بخری
همه آلت د و د ګر ان — سوزنی کفت مدح تو نخوری
پیش از ان کاین خراج بر ګیرند — تو فر و ماند ی از د و د ګری
بسوی سوزنی تر اشه فرست — این عمارت سبک شود سپری
تا هنر شهره تو د بی هنری — تا خطر خو بین د بی خطری
باد بر مسند هنر جایت — کر سز ا و ار مسند هنری

ایضاله

در خاک سابقی و نجیبی نګاه کرد — شیخ اجل رشید و دید آن موافقی
دنیا فرو ګذ اشت پی این ناموافقان — بر موجب نفاق نجیبی و سابقی
حسب موافقان را آماده کرده اند — هست این موافقان سخن بی منافقی
یارب جزای هر سه موافق بهشت کن — کا مر نکار جرم و ګناه خلایقی

ایضاله

بمیخواران فتادم از قضا دوش — شود اند ر میانشان ناز کنکی
بنا کر تا ن بکیشان د ر آمد — از ین کنکی فروش و لیده رنګی

زمانی در برش چون کشتی نوح … بر و پشش برکشیده خام خنگی
بریشم‌ها برا او همچون کنبها … بدستش زخمه‌ها مانند لنگی
نشیب و نزود بر پا خاست چنگی … ولیک این ماند آغاز جنگی
ز نالهٔ او بگوش ما چنان بود … چو سر دندان معاجا زخم کنگی
ز ناله او بجان آورد مار کاد … بجنگ آورد تنک باز نگی
شکسته بر سر و دست و زبانش … بجا پیکی و سنگی و کرنگی

ایضاله

عطا گرفتی و شکر و ثنا نکردی … کسی چنین کند ای قلتبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه خلق … نماند کس که نیازردی و حق آزردی
ولی نعم بشناسد سگ از تو بهتر … بدان سبب که نه‌ای سگ بجبر بپروردی
بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگری … لعاب در بچکانی بکاسه نخوردی
وگر سزای پیدا کنی مرا خانان … بیا سپاس که گر جای من کردی
دعای من بشنو برو که مستجاب شود … دعا کنم بشنو برو که مکر کردی
چو شوی بشناسی حق ولی نعمت … بمردی و دانی چو شناختی فردی
ز ابنای عصر بخود خواند افتخار الدین … چرا بخدمت او دین و دل نپروردی
تو آنکسی که بسی سال خدمت خاقان … ز زر و سیم بریده سپیک وردی
بجز خریطهٔ شطرنج و گنج شعر برنج … ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی
ز اطبیبک ز سام بی آمد و بس … طریق دین محمد سزد که بسپردی

بزن دمن نه جوانمرد باشد ایکه ترا … بجای بد اند و با تو کند جوانمردی
اگر نداری باور کنون حدیث مرا … بگوید الله که گر جزا ن ناوردی

ایضاله

فرزند من نبیرهٔ میمونی … ابلیس دیگر است ملعونی
اصرار کرده بر پدر آزاری … همچون امام زادهٔ صابونی
آزا نصیبه از پدر آزردن … کم عمری آمد و بلا افزونی
این دیو بد نژاد مرا یارب … چونان کنی که مجرم بیچونی
کو را زمین گرفتن چون قارون … برتا مرا ز خزانهٔ قارونی

غزلیات

ماه باد اندر فشاد این سخن بد حبورها … باد بشنوان مغز کردن بر سر او کورها
چون شتابان باز غلطم سر بر کنده بد … چون سفوف لعل گردد گنبد پیروزها
بامدادان در سود پیروز ناید شامگه … ور شبانگه در شود پیروز ناید روزها
همچو ماری کو بهر سوراخ موری در شود … نشنود او هست باشد و نرمک می‌سوزها
گر سرا پای بزر و سیم در گیری رواست … این سرا پا کیر سیم اندازند اندوزها
این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی … بان تا بی دردهٔ آن زلفین عالم سوزها

ایضاله

آنکه بیکاد همه خلق جهان آمده است … کیر من است و از وم کار بجان آمده است
روده در راسته و گرده کن گرد سر و دیده کون … تنگ و فراخ و مردوزن زو بفغان آمده است
صاحب سر و چهره با کور و کل دو چهره … باد سپید زهره زهر زبان آمده است
بر سر خر دی عدس بزند دوغ بی مگس … کامدار چشم کس کور چنان آمده است
باد سر زهار ما و ز نضار یار ما … تا ز چو در کنار ما سیم نشان آمده است
دشمن افتخار دین خر شود بر این … زانکه بغایت این یقین سخت کمان آمده است

ایضاله

کیر من ای کور آخته قد و قامت … نرک سیه جامه و سرخ علامت
زند علامت شوی چو حمله کنای … از در شعبین بجا بگاه حجامت
کوری و نادیده هیچگونه ره داست … کرفی و نشنیده هیچ پند و ملامت

کودک و برنا و کهل و پیر و فرتوت … کادی و کاوی هنوز بست ندامت
حاشا گر کون بدی پیش دو زانو … خود بچه فن و سینه‌ام تو بسته‌امست
کون سپرشت هم تبهم تو چینم … ور برم خواب نغمهٔ کرامت
کون کشا میچ‌ام ز بهر تو ملعون … می‌مکش از بهر کون نخویش غرامت
از تو چه حاصل ز بان کیسه بینا … دوزخ نقشیده‌ای بروز قیامت

ایضاله

ز کون سرخ تر هیچ گلنار نیست … چو کس هیچ گلبن پر از خار نیست
ز ریش دوی خود کس نبینی اوان … که رو بش ز بس موی دیدار نیست
بهموار شود کیر در کس ترا … برون آرد حالی که دشوار نیست
برون آرش از کس بکون در سپوز … ز کس تا بکون راه بسیار نیست
کسی باشد آسوده از درد سر … که با کس خود او دل سر و کار نیست
مبر سیم و زر را بیاز از کس … که کس را کنون هیچ بازار نیست

ایضاله

کیری دارم که خر ندارد … خر تا بکلاه بر ندارد
مانند یکی درخت چنار … سر کنده که برگ و بر ندارد
کونی داری که صد چنین کیر … تا خایه خورد خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ … لیکن کمری بزر ندارد
ز دتن کمرش تو کن از بهر … دو خورد کله کمر ندارد

انکس نکند بد و دلیری   کو قوت شیر نر ندارد
اینست جواب آنکه گوید   نو ورد رخ تو قیمت ندارد

ایضا له

پیش آمدم به ره یکی تازه نگار   بیمو و من بد بدن او باده و فشار
بر من سلام کرد و کنارم گرفت تنگ   کیر از کرا و سر عیان پای او نهاد
پنداشت آن پلید که حرامزاده است   واکنون همی بخانه خودم برد و بکار
بر من طپید کیر چو یعنی پای من بخشم   چون کودکی که بر تپید از زخم و داد
کودک چو آن بدید مرا گفت چیست این   گفتم که کیر چاکر تست ای پری نژاد
بر سر کلاه نهاده کمر بسته بر میان   چون روی تو بدید بخدمت بایستاد
گفتا دروغ گوئی لاف همی زنی   کیر اینچنین نباشد و کیر اینچنین مباد
پوشیده زن ندیدی صنوبرست ازین کجا   میر جلیل سید اسحق گفت داد
مرچاکرانش که بشناسند نا کسان   از در بر دامنش نواخ برون گشاد
گفتم که بارک الله شادی بروی تو   ایزد بفضل فال ترا کوشها دهاد

ایضا له

کیر من ای طفلکان ز کار فرو ماند   نا دبکر بیم بر او کر ز کار فرو ماند
کیر نکو بیم ز کار و ماند چه گویم   دستم دستان ز کار و ز کار فرو ماند
کیر نبند شیر بد کر از فرع او   شیر شکاری بمرغزار فرو ماند
سال بر آمد مرا بنجه و او دا   بنجه فرو رفت و ز شکار فرو ماند

بود مرا خر زنی چنانکه نبایدست   خر بمرد پیش او و نهار فرو ماند
ماده خری تنگ بستر را بنهادم   چنبر بگسست و در نوار فرو ماند
باد بر آنکو نرست گشت که گوئی   ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند
کرنج سوی ماده خر برو بیابان   مژده که آن گنگ خر فشار فرو ماند
آنکه سر از بیضه بر بسوخت چو بهار   خفته سر از پاچه انار فرو ماند
آنکه بیکشب ده و آنکه کردی سه بار   اکنون در سه شب از دو بار فرو ماند
وانکه ز گنگان همی نفیر بر آورد   اکنون از خفت و خیز یار فرو ماند
رنج میان پای و کف و کون و کس آید   خاست چو از کار هر چهار فرو ماند
دل نکنم تنگ از آن سبب که دو سه کاله   هست از این کس دو صد هزار فرو ماند

ایضا له

تا ز بازان کس را پیش کس و کان آرند   تا یکی پس نگرے کون بگریبان آرند
سرحمد از کون چو گریبان کرده   آن گریبان که دهد او کس من حمدان آرند
چند از این کار که از پس شان بطفیل   مر گریبان ترا سوزن کمان آرند
بکلاغی و بخرد دی منگر تعبیر تو   خرد خواهی و کلاغی هر چه خوهی آن آرند
کاروان گاه میان پای تو ز اخایه و کیر   تو لے خر بنده با انبوهی شتر بان آرند
از دو مرز نوای خوش ترک کاه جماع   تیز چون نعره زهر نایی که با نبان آرند
ای نبابادکر از نافر تو بو دهند   تا ز انبان تو ولک تیز با الحان آرند
تندی و تو سنی اغاز وه و آن تو ای   تند و تو سن بیرند آخر و حر آز آرند

نیز جنبی و بسی گوئی ساما نیست   تو خود همی و نخود همی کار بسامان آرند
از پی صرف دری که میان پای زنست   ممیان پای تو شب و بغیان ران آرند
هر زمان بینی کان زن و ند میان ران ترا   غل بگردن بر و با کنده بزندان آرند
هر که او با چه خورد از ره کون وز پی گچ   با مدادان بکامش سره بریان آرند
تا ز بازان چو بیند از وز بونشان ماشی   بد بد ایم سوی مشت چو سلمان آرند
بد و سر تیم که آری بر بحلان چو سیم   تو چنان دانی که کر کرده پشیمان آرند
کون چو خرمن گلبرگ تو جانی بنرند   که ز بحلان ترا خار مغیلان آرند
وه که گر پیش چو فرعون کنی موسی وار   بلبد کون عصاهای چو ثعبان آرند
این جوابست مران را که ثنائی گوید   عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

ایضا له

مرادگر بدد کون یار باید کرد   بن خم خر زنج در کون فکار باید کرد
اگر بدانم کو را دو خایه باشد دی   ز روی شفقت خایه چهار باید کرد
وگر درم دهد و بجز درم جمع نشد   درم بدست بود کیر و دار باید کرد
همه حدیث جماع و دبار باید گفت   همه حکایت کس و فشار باید کرد
ورا دو دست به بد و بنهاده باد وبر   ز راه دور بکلبیدان نظار باید کرد
نداده در بکلبیدان توان نظر کردن   ز پیش آن ور گوی هستوار باید کرد
همه درست بود لیک یاد چون نبود   بحسب یاری تند بیا بار باید کرد
اگر بعمری یاری چنین بدست آید   ندانم آنکه با وی چکار باید کرد

جواب شعر معزی است آن کجا گوید   مرا کنون دلبر کوی یار باید کرد

ایضا له

رخ تازه در این شهر چو تو تاز نباید   تا گم نشوی ز آنکه کست باز نباید
آغاز مکن نیز تهر جا که خرانند   در شو که کس انجام چو آغاز نیابد
آواز در افکن بخربداران وین گوی   هر کم بخرد از پس آواز نیابد
بر روی خریدار مزن سیم و ستانی   گر چون تو کسی سیم بر انداز نیابد
کالای بهائی چو بیاز آورد دارند   بی پای حق تو اوان اعزاز نیابد
بس نادر کرای تا ز تو دریا فتی از ما   از مادر خویش و پدر آن ناز نیابد
تو شهد نبیشانی و در کام بیازی   او کام دو د شیر یکی غاز نیابد
ده مرغ مسمن تو بتنهائی خوردی   کرنج و برنج کاوی بد انباز نیابد
از دو لب نوشین تو ما بوسه نیابیم   تا نوش لبت تلخی بکمال نیابد
ای تازه غلام باره چنان با فقر تو   گوئی که غلام باره همی تاز نیابد
اینست محاورات یکی شعر سنائی   ایام چو تو دلبر طناز نیابد

ایضا له

ای مرد تو اند رخور کیر پسر عبد   در مرد تو بینم سر کیر پسر عبد
علاک دو مرد تو چون دید همانگاه   دانست که هست اندر کیر پسر عبد
یکره ز سر صدق نگوئی که چه گوئی   آن زود تو با منظر کیر پسر عبد
دیدی بگه الله شه با شم همه عزت   آن قامت چون عرعر کیر پسر عبد

صد کیر دگر دیدی استاده همتا — بر گادن تو همبر کیر پسر عبد
کیر پسر عبد چو شد بود تو گفتی — کیر دگران لشکر کیر پسر عبد
ای گنده جمال هجای تو دین شعر — بودم همه مدحتگر کیر پسر عبد

ایضاله

امروز منم کیر و خند و کرده بکف — چون نان زده ام جلق چو خمام بکف
تا آب منی از سر تیمو برون جست — زان سان که جهد موش پس گربه برف
چون اشتر لوک است گرو کانم لیکن — از گر علف او و سر او بعلف بر
پیر خر فرتوت که ما را جمعی داد — صد بار و بر از خور دهشتی بغرف بر
خیزان زده بودند صف انهر جان — استاده یکی خیز از ایشان بطرف بر
بگرفتم و در بردم از انگونه کز آن جر — از زیر برون جست و برافکند بصف بر
خیزان چو بدیدند چنان زخم گروکان — دل را ز درون تیر هدف دف بنف بر
از طاق میان پای هدف گشت بصحرا — من تیر زنان راست بسوراخ هدف بر
طبع پسر مسعود از گفتن زنفند — چون طبع بد گشت باشعار طرف بر
مسعود اگر زند بدی از پی این شعر — گردی زن و احسنت بین شهر خلف بر
این خاطر و این طبع که من دادم در شعر — فخرم بخارا و سمرقند و نسف بر
اینست مبادات یکی شعر معزی — آن شب که مرا بودی وصل بکف بر

ایضاله

سوزنیم مرد باندازه کیر — تازه دل و غازه رخ و نازه کیر

راست باندازه کیر من است — هر که بود خورده بی اندازه کیر
هر سپر داری هر کس کند — دادم یک تیر چو اندازه کیر
تا نه مسافر چو در آید پناه — راست کنم تا در دروازه کیر
بر سر هر کوی چو امرد وار — نغل برون آدم و بروازه کیر
چون ز سر کوی بکارم رسد — بلیش برون اوش از کازه کیر
آتش طمع حلق فرو دینش را — بر عوض قلیه و دوپیازه کیر
پیش کنم جفت سر نیش همی — نعل بجولان و شیرازه کیر
از پی آرایش دنبهای کونش — آب سپیده زنم از غازه کیر
تا بر من باشد هر ساعتی — هیبد همش تازه بر تازه کیر
در زدم آوازه دعوت شهر — بر اثر دعوت و آوازه کیر

ایضاله

سوزنیم موم دل و خاره کیر — پی بزنش روی شکر پاره کیر
قاضی دعوی مرا شنود — تا برم سوی زنش پاره کیر
هر که بیتاعی من کون فروخت — سود کند هر شب صد باره کیر
زیر کسان آنکه چون طاس سنگ — خایه همی دادم چون یاره کیر
هر که عمل کرد بدیوان من — خایه بر دخانگی و واره کیر
طفل بدم خفته بگهواره در — خاستی چون دسته گهواره کیر
برزمی اکنون چو بغلطم شان — ساید بر کوکب سیاره کیر

از در نظاره نیم من و لیک — هست مرا از در نظاره کیر
از پی تازان غریب آن زمان — کرد مرا از وطن آواره کیر
عاجز و بیچاره من گشته ناز — کرده مرا عاجز و بیچاره کیر
تا نمانده است که نیو خشم — در کن تیز شو صد باره کیر
بوی دهان بوس کند مغز پاک — هین که حکیم آمد و سرپاره کیر

ایضاله

سوزنیم مرد باندام کیر — شاعر پخته سخن خام کیر
مرهم دانشاه شش اندام — هست مرا شاه شش اندام کیر
روز و شب اندر طلب کاف کون — آختن دارم چو سر لام کیر
مردم مصلح بدم و نیک نام — کرد مرا مفسد و بدنام کیر
بودم در خورد همه آفرین — کرد مرا از در دشنام کیر
کرد به کابین زن و مرد ناز — گردن من در گرو وام کیر
از همه پیران زمانه منم — خار صفت دو منگلفام کیر
با همه مفلسی افراختم — چون علم غیب بام کیر
پنجه و شش سال ز شلوار من — رفته بهر کوی بپیغام کیر
هر که بیاید بر من میهمان — شام خورد کیر و پس از شام کیر
بزم مرا یابد مهمان من — اول جام می و انجام کیر
چون سپس تو اندر گریه در آب — صورت سیب بیند در جام کیر

خشت بود بالین بستر حصیر — خادم ملک ترک دل آرام کیر
آید مهمان که منم میزبان — در پی و آشام گه آشام کیر

ایضاله

سوزنیم مرد گرانمایه کیر — پیر سبک روح گران سایه کیر
با همه خلق اندر خوش صحبتی — خوش خوی و سان نده چو با خایه کیر
باشد پیرایه پیران خرد — باز منم پیر پیرایه کیر
طفل بدم دایه ببر در کشید — پر شد هر دو بغل دایه کیر
تاده نهادند بگهواره در — زانکه نگنجید در او تایه کیر
شش بچه گربان در هفت سال — سود همی دادم و سرمایه کیر
راست خورد هیچ خردین را — نیست بدین منزلت و پایه کیر
دو زد و بام ز روی مزاح — عرضه زدم بر زن همسایه کیر
با بحجر اند و دن کون ابد وغ — خواست زمن عایشه ابرایه کیر
راه بر آفت که بیرون زنم — گردن خود را بدو آیه کیر
قلعه عورت بگیرم چو آک — دادم چون گرز بدین پایه کیر

ایضاله

منم کلوخ خوار افشار و کلک خشک سوز — حرامزاده و قلاش و رند و عالم سوز
چو گاو گم شده ام تا بشاخ زنخدان — بهر کجا که رسم در برم یکی پکوز
بنان بازی و در شهر گشته ام شهرا — بگو بنر گوبنر لباسان و حیلد و دوز

نه شعر تازی دانم نه علم و فضل و ادب … دوست تا ندیدشان نبوده ام ایشان
از این سپس من و مرد هوا جراح و من … نخ و ملاحی و گنجک و کنک و خایه و کون
من و دو یارک من تا زدیم بجزیره … همه کشیم و سپوزیم همی کشیم و سپوز
چو سر برارد گند سر ش فرو گیریم … بزخم سیلی و مور دو دنک بر کافوز
چنان کشیم و چنان در بریم نامه توست … که خواب ناید همسایه را از فوز افوز
دریغ از آن شرف و حشمت و فضائل او … که عاشق است بر آن لا لیسی لا الله افیونی
بنای مذهب تازان بفضل بر بودی … بجز شرف نبدی کس بناز بر پیروز
جواب شعر شرف بیت این معاذ الله … من آن کسم که هدیه کنم بلم بوروز

ایضا له

بخواهم کرد وصف سرخ کتاس … چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس
نرش بود ای ابو العباس نامی … نشسته بر بساط آل عباس
بتن مانند روباه مسلوخ … بسر مانند یفوز نسناس
بسان پاچه گاوی که از موی … برون آورده باشد کرد و آس
نشان طوق بر گردن چنان چون … غلام از منی حبشه ز نخاس
کلاهی بر سرش رسته کلاهی … برون از دستبرد هیچ فلاس
چو موسی از دو سرخ و زنخی … چو روی و آهن و پولاد و الماس
همیشه سار و سرکین مهلع … کلید حجره فرماق و قیماس
صفات خواجه نیمور من این است … که گفتم پیش این بیت نسناس

چه نیمور و چه اشنان کون بقال … چه نیمور و چه گندم کون هراس
من این نیمور خود را وقف کردم … علی صبیانکم یا ایها الناس
اگر نیمور من روزی بمیرد … کفن باید ورا سی جامه کرباس
رفیقا کاف کون بر کیر من نه … پس آنگه خواه بکف خواهی با ماس
چرا دزدد دستانی از خطری … نخواهم خورد هزل و دزد و وسواس

ایضا له

بچشم فاسقان آمد سر ریش کلر کش … زهی خفتنگه رمش نه هنر شکم نکش
صفا کون آن کودک چگویم خو که آن کود … همه کون است و کون و کون زبانش تا شنا لنگش
ندانم تا چه خواهد شد دل بابیت کاندر ده … نگوید آخر اگر تا خایه رفتا خر غنگش
شنیدستی از کسی کر منشن سیم آید همی بیرون … زهی سیم و درز ید خوش آید بو و چون سنگش

ایضا له

تا خطن آورد بر بستان خطن ریش … باز نگردد بمکر و حیلت و فن ریش
بر دل خوبان این زمانه بکبار … کرده کشاده در بلا و محن ریش
وای و دریغا که خبر خبر سپید کرد … عارض آن ماه روی سیم ذقن ریش
آوخ و دردا و حسرتا که براورد … گرد ز فرق بتان سیم ذقن ریش
دلبر من ریش را برابر من کرد … آوخ از این دلبر برابر من ریش
بوسه گهی کاندر او حلاوت من بود … دست برو چون خلنده خاده من ریش
چاه زنخدانش از ز زلف رسن بود … چاه شد انباشته چو گشت رسن ریش

دار حسن گشت یار من بد رازی … چون رسن آویخته ز دار حسن ریش
تنگ دلم کان نگار تنگ دهن را … تنگ درآمد بگرد تنگ دهن ریش
کشن بر از نی شکر برآمد و بگرفت … جای بر آن شکرین عقیق یمن ریش
کرد بنا گوش آن نگارین بگرفت … جای شکن گیر زلف بوبر شکن ریش
پیش سمن شانه آن صنم زدی از زلف … ز دیدیل زلف شانه پیش سمن ریش
بتکده عشق را و ثن رخ او بود … بت بتر شکن چو داشت و ثن ریش
ای پدر راز دردر ریش کردن فرزند … جامه در و خاک پاش بر سر و کن ریش
جان پدر رحم کن بجان پدر ده … سست بیکبار گی فرو مفکن ریش
من صفت ریش تو چه دانم کردن … ای همه تن ریش و باز ای همه تن ریش
ای چو خران کیر خورده ریش فرو هل … تا چو دم گاو در کشی بدهن ریش

ایضا له

ای بهمه تن گناه کرده مکن ریش … نیست سزای عقوبت همه تن ریش
دل ببسته اندر شکن چو کشی آید … بیش ز ناخن بروی در شکن ریش
ریش فرو مان و پیر کودک خوبان … ریخته مکن ناخنان خویش و مکن ریش
ریش بمان تا کلان شود بنمای … کیر خوری پیش سینه باز فکن ریش
شرم نکردی که مرد برنا گشتی … باز زدی کیر میکنی ز ذقن ریش
ریش برآورده کیر نواز خوردن … با تو از این گونه هیچ گفت سخن ریش
از تو کلانتر هزار کیر را کادم … نیم سر کیر را نگشت مجن ریش

کون کلان تا نگردد کاسد … دو تو بازار باد و از ده من ریش
ریش مکن تیر ماه تا بهاران … همچو گیا و در بدروی بمن ریش
فصل بهاران بوقت داری زنخدان … بان ندار ی ز جای و بید ز من ریش
کون من آن ریش واسته کرده زنخدان … بر مکن ای کیر خوار ماده و تن ریش
بر ز نخت باد کفچه کفچه کیر م … سر در لقامی بمان و کفچه مر ز ن ریش
این بهمان وقت و قافیه اسکه گفتم … تا خطن آورد بر بتان خطن ریش

ایضا له

دختا بهش باش که تا دری پیرایش … تا نفکند بت در غم و داری پیرایش
کار کش موی بکاشتر کن از آن بیش … کانبوه فزود آید و کاری پیرایش
بر گرد ز نخدان تو تا گشت پدید … ور بد روی و هیچ نکاری پیرایش
برکن تبر ناخن تیز از دل مجروح … از بخ دو تا دری و سه تاری پیرایش
با خیش نکره تا نروی روی بدل اخاد … تا چون علم ناصری آری پیرایش
برآجر کرما بد چه خاری زنخ خویش … از شانه بد هلیز بخاری پیرایش
این است بران قافیه شعر جالی … ای شادی روزی که براری پیرایش

ایضا له

ای سرخ سطبر بحقه دانک نالک … ای کون مواجران ز تو چاک
در پیش دو تن ابی سیم … پیشانی و سینهای بر خاک
آنکه نرسید از تو برمن … صد بار مرا بتو رسد آک

در کار رو برون کار هستی   گه دامن و گه دوال و کیماک
پا که و پلید گردی آنگه   بر کون کسی که بر کره پاک
قلاشی پاک بر گرفت   وز حال تو آگهست علاک
تا پیش سنائی این بگوید   ای بلبل و خیل تو طربناک

ایضاً له

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم   بس کون غلامان نکو روی دریدیم
شلوار عروسان زره زلف گشادیم   بر گنبد زنکان پیه بجهوره خریدیم
بس گنده مفلوک که با پله کردیم   وز گنده بی فرمان دشنام شنیدیم
بس کودک نقش کله سیم بن گوش   کو را بکله بکله بوق کشیدیم
از بهر رضای دل این کیر نکو بخت   از گنده کسان گادن کونی طلبیدیم
چون نیک نگه کردیم اندر وی حقیقت   ره خوش بهتر ز ره کون ندیدیم
آن راه رهاند مرا از غم و غصه   تا ظن نبری کاین ره بیهوده گزیدیم
این است جواب غزل خواجه سنائی   ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

ایضاً له

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام   ز شرع گشته عین بروز روزه حرام
غلام شرع همی بود باید این کو ش   نگشت گرد کس زن بروز کون غلام
فکند باید ام از حرمت صر روزه   طعام شام بصبح و جماع صبح بشام
بروز روزه هر نیمروز بود مرا   بجوی سرخ سر لعل کام خود انعام

کنون بپیش ثب افتاد و شرم گیرم ازو   چو وام ماه در وی طلب کند وام
چنان بوسوسه افتاده ام ز بهر جماع   که در نماز ندانم فعول از فعلام
که نماز تراویح در رکوع و سجود   بوهم کیر همی در برم بکون امام
بروشنائی قندیل بنگرم صف صف   که کون کره باندام در کجا و کدام
بهر نمازی از گاه اولین تکبیر   در این خیال بوم تا باخر سلام
بلای من همه زین کیر بیمناک من است   که می تباه کند بر من اینچنین ایام
مرا محل و مقامی است در کلان کیری   که هیچ هیز را نبود چنان محل و مقام
چرا ستایش حمد از خود کنم چندین   بر هیز مردی خود و اچرا دهم دشنام
چو مهتری است درین شهر را در جهر طوس   بسال کرد زمین و همه زخر بدان الله
حریف گاو بدعجمان و مطرب و ده گوی   برون ماه صبا و درون ماه صیام
رشید اسلام او را لقب همی خوانند   زهی رشاد که او ظاهر شد در اسلام

ایضاً له

ای سنائی تو کجائی که بکون تو دریم   تا ببینیم و بجا نقض و شعر ببریم
هر کجا شعر تو یابیم نقیضه بکنیم   ور ترا نیز بیابیم بکون در ببریم
اندیاد از تو و یاد تو عطیه گل و کود   گل ز تو گوز ز تو گوز تو عدد یواندریم
مخوره نیست عطای تو عطیه ز ما   ما همه سالروز کاج بیاد تو خوریم
گر زدن دول تو از سبلی چو پریم کنیم   تو مپندار از این کار که ما کفتگیریم
تو مپندار که تا او بر ما باشد ما   ریش ریش زنی هجو تو آریم و ازو درگذریم

هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کود   نعره برداریم و گوئیم ترکنگیم و کریم
شعرهای تو بجوانیم و بر او سخره کنیم   وقت کند سخره ما سخره او را بخوریم
چند گوئی که سخنهای سنائی بخرید   بخریم و بخریم و بخریم و بخریم
ای سنائی زمن و کود عطیه چیزی   جستجوئی نکنی تا بچه اندیشه دریم
چند گوئی که سنائی و سنائی و سنا   تر سنائی زر سرخ است و ما زر کان گزریم
ای سنائی بجز این هست کمی با تو هنری   ای سنائی بجز این هست که ما بی هنریم
هنر این است که تو می هلی ما هلیم   تا بپشت که تو می تعزی ما تعزیم
دوستی یار تو این کود عطیه است و همین   بشکند آدمی تو چو بیابد نگریم
این جوابست مران را که سنائی گوید   صنما تا بکف عشق تو عشق تو ددیم

ایضاً له

غلام طلعت بجم کلاه دوز منم   حکیم ابله و پیر جوان سپوز منم
جهان خبرتم و هستم جهان فروز   مرا ببین که جهان جهان فروز منم
بلند و رو شیدان بود خالی   ز عشق بجم چو خورشید نیمروز منم
بیا بجم کله دوز هر شبی تا روز   ز ... بصابون و همه کونرمنم
ز عشق ابروی چون قوس و مشکبوی   چو ... همچو توز منم
بدین صفت که منم کور و موسوز   کمان برم که مگر کور و مه سوز منم
بسوی من ز بخارا ... خویش   همی فرستد آن را ... دوز منم
ز من محمد با فنده و اسلام رشا   که دوستیش بود باز نانی و قام دوز منم

کشیده قامت و گل روی و مشکبوی و بت   خمیده قامت و حجاج دیگ پوز منم

ایضاً له

ای پسر تا بمیان پای تو در نگرستم   جز بیک چشم گر و گان بتو بر نگرستم
زان بکیر بستی و بود مرا اندر کیر   زان گرسنش بتو بر قد تو بدان نگرستم
نیست ای ولی تو بمعنی و بصورت بکرو   من غلام بارة بصورت باز و بمعنی بستم
عجب از گهنه طبان که بنا شد چو خر   من تا مستم پس خر از آنکه با خرچنم
تا ز بازی دانگی بدیم از اول کار   هم بر این باشم و ببینم که باخر چنم
تا بدین کیر مرا عرضه نکیری بسرا   که بدین کیر پسر خوانده آغاجنم
آنکه خر گوید مر کیر و را کاو خر   من بجای تو یکی سوزنک بدوز ستم
بر من ای شاد یکی بین تو بهتر ز جهان   نیز ده بر سر بو هم که جهانی دستم
این جوابست مران را که بگوید طبان   این غم عشق بپیران سر با رفق چسبم

ایضاً له

هر چند که کنکیم و کلو کیم و لکامیم   ز داده و دل بسته آن حواغلامیم
دو دم بدهان کرده هر باده بو سیم   شمشیر بکف کرده طلبکار دنیامیم
اندر طلب تا ز ازین کوی بدان کوی   نمو رکشان کرده بکرد در بامیم
در حجره تاریک من و تار معطل   از بام بشام آمده و از شام ببامیم
چون در تن خورشیده کس گنده بخوابیم   تا در دی آن سی و دو من بنده خامیم
تا ما بجبه کس نفرود دام بگردد   کز گرهن نمود قوی تو جنده امیم

داند همه کس که در کون عام است / کون دادن خواص است و نه ما مردم عامیم
با این همه در علم فزون گفتن یاران / گه عامی صرفیم و گهی خواجه امامیم
تا نان بسجود آرد بر وی بر کوع هم / چون نان ز کوع آرد بر وی بقیامیم
زان روی که نازد دل هر یار بدام است / مولای مدامیم مدامیم مدامیم
کاینست که نازیم نه چون خواجه جمالی / بر هر سر ینبوع و فوی کرده مقامیم
این شعر برابر شعر جمالی است که گفته است / هر چند که از عشق تو بد کوی ظلامیم

ایضا له

ای حضرت تو هشتن آخر چه خصالت این / وی فعل تو بر کشتن آخر چه فعالت این
در کون هلی و هشتی بر گرده بر گشتی / ای مایه هر زشتی آخر چه محالت این
در کون بروده در کون هل منبر ترجم ازل / ای سوده بکون بلبل آخر چه بلالت این
در باغ کفت جمال است بنشاند خلال کاکل / ای موزون ده دهان آخر چه مقالت این
کون تو چه شکال کور انکور و خود و نمود / ای موی کش کج خود آخر چه شکالت این
هر روز مرا پرسی ده باره دهی بانیسی / ای کون به طوسی آخر چه سوالت این
مثل تو ندیدم کس گر هادی تو دب / ای کنده دل پر خر آخر چه خصالت این
در پشت بکیم بشنو تا باز برای تو / بر سبلت خود دری دعا آخر چه بسالت این
کون تو چنان بند کالبت گدا کنی / ای مرد لت خر بند آخر چه جوالت این
پیش تو دل بی دل انکار دز بی مشکل / ای دو دل مغاز هل آخر چه شکالت این
ای باخبر حالت راوی بلند دو للک دل / ای برده سفالت آخر چه غالت این

ادبیم مرا ابله دو بیدی شوال الله / ای خواهر خالد آخر چه شوالت این
چون شعر سنائی کم گویند در عالم / ای چون تو ندیدیم جم آخر چه جالت این

ایضا له

چو زلف بعری تو دیدی چو آتش بر منبر ای جان / بجا آوردی تو کان باد بو قم آوردی ای جان
نه دیم ریش آتش کش طهان کن ریش بر کش / چو سوان ریش تو خوش خوش بدو مشتی کن ای جان
فروغ آتش ریشت چنان شعله زند که / کر شد آدم بدم بر نخواهی بر تو بدای جان
یخ پرورده شد عشقت سبز ای ز آتش ریش / ز آتش فروزان شد سر ایخ پرورید ای جان
همه روی چو ایمان را بریش آتش کرده کرده / سزای یی خود کرده چنان کین تو سر بندی ای جان
ببینم روی تو دیدن پس سر ماند تو دیگر کس / که از ریش چو بند خر بچشم خر خلید ای جان
سواری چو دیبا ایفد تو پر سیده کو ز / ز بیم سرخ مجوفش هما سیش مید ای جان
ز دو پشت کر چه مجویم نکوئم کان نکونی / نکون تو کر شوانیم خود اکون دو بدی جان
نه جان پشت کو کر کن برادر و سر بکن از تن / خدا انگشت را ناخن بحکت آخر بدای جان
چرا نی خبر و انگشت بن هیز و کوئی / اگر بدوزت کند سر نوان حلیه ببدی جان
بسان خار و ود الو خلیده سبلت آوردی / که با دو پیش آن لبهات شفتالو [illegible] ای جان
کلوخ امرود کی کردم که شفتالو شده / مگر تا دانستی آبی تو انم کافتد ای جان
خر آبی بن دمن که اندر دکان تن / نیاید دانستی آبی نه آبی بن ندید ای جان
نه خود کفو کرد دمی من صبا [illegible] / نبی ندانی در دم دامن برون بر [illegible] ای جان
چو حال تو چنین یابم تو دانی کابتداء / نیابی انعلان پرسید و همان [illegible] ای جان

ندادم مهر تو یک جو ندانم که هست یا نه / بریش خویش ریدی و ز دو که در [illegible] ای جان
که داشاهد چنین آید سنائی وار کوید / مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان

ایضا له

ای پسر ریش آورد بدی کلک کش و دیوار زن / بادسر داوود ریش آورد که دیوار زن
گاه بی ریشیت گفتم دست بر دیوار نه / مر مرا گفتی دعای غزنین سر بدیوار زن
بر کل خبر پست خیره خار بر دست ای پسر / خیره منشین جای بابلیز بکیر و خار زن
داو سر سنگی ببی ریشی همه سکان زدی / داو دو دانگی بباریشی بپنج صد بار زن
نقش کعبتین دو یک شش و پنج و چار زد / آن دو و یک را همه شش پنج و سه چار زن
ریش آوردی بر و آسان بر ای دشوار کار / کار آسان گر نیابی چند برد شوار زن
روی دار از من بر بعف پیش من آوازه شو / ور نه بر راه و دهان بر ایکی آواز زن
یار بر من لاف بی ریشی زدی چون شرز دی / گر بجای مثل چون پار می خر زهاز یار زن
فافر واد بار بار بی ریشی خوری و بسیار خود / باد سر داز یار بی ریشی زن بسیار زن
ها و هاکم گوی گر خوبی سرکش خلق / بر دهان همچو کون بوز نه مسمار زن
گر غلط پندار بنداری که هستم بنشم / خاک در چشم غلط بین غلط پندار زن
تو همان یاری که بودی ابله ریش آورده / تیز بر ریشت نشین وگر نیز نبود هار زن
کون بمردم عرضه کن کر هیچ خواهی عرضه کن / مایگان آواز ده در هر بروزن و بازار زن
گر کون تو ندادم خبر و بالا داستی / گر کون خویش چو نی چلک دو پالاوزن
این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی / ای سنائی دم در بن هزل فلند وار زن

ای سنائی بیاد وقت خم کن / باد بوق مرا بکون کم کن
بر بوق من فزود دم شهر / بر دهان دهل دمادم کن
چو دمی بیز داد مادم دم / چو کنی دنبه بر دمادم کن
گرد کیر جراحت خسته / تازه و گرم گرم مرهم کن
آدم خر کش است نه پدرت / روز و شب کار و شغل آدم کن
تا شبانگاه خر بکلخن کش / تا سپیده دم آتش دم کن
شعرهائی که گفته سنائی / هر که را مدح گفته ذم کن
هر را هجو گفته سنائی / وان پراکنده ها فراهم کن
هر کهی جلدی شود بفرست / دل نه کار نصیفه بی غم کن
مدح گفتن مسلم است بتو / هجو گفتن بمن مسلم کن
گر مسلم کنی و گر نکنی / گفتنی گفته شد لم و لم کن
هم بران وزن که سنائی گفت / ای سنائی تو مدح و ذم کن

ایضا له

ای رسیده شبی بکازه من / تازه بوده بروی تازه من
نرم گشته بلوس و لابه من / گرم گشته با آوازه من
لعل کرده رخ مزعفر خویش / بی همچو آب غازه من
نیم مستک فتاده و خورده / بی خبر و این خدنگ یازه من
از دبر کرده تا بجای دراء / در تو این گردن جمازه من

چو تو بسیار نان تیز فروش   دیده پرواره جوانهٔ من
شکمت همچو مشک گرده‌ان پر   کشته اندوغ پشتوارهٔ من
گر از آنجمله شادمانه بگشت   بنشد گرم و خامیانهٔ من
همگنان عمر من خوهند و تو دول   گور من خواهی و جنازهٔ من
تن هم کودکی برا چندان   که دکر ره دهی بگاوهٔ من
حلق تو ز بینت باز چرب کند   قلیهٔ خلله و پیازهٔ من

ایضا له

این کودکان شان قبای فراخ کون   کرده‌اند کیر و کیسهٔ ما سست و سرنگون
از بسکه کیر و کیسهٔ ما آب و سیم داد   نه سیم از این برآید و نه آب از آن برون
آنجا که سیم بود در او ماند باد پای   وانجا که آب بود از او رفت تاب خون
بسیار کودکان الف قد پیش ما   چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون
ما نیز بر گزاف نگادیم تا شدیم   زین شاهدان اشکم چو دال و نگون چو نون
تا سیم بود و بود میان پایشان چو سیم   دادیم سیم و کرده میان پای نیز البطون
بردند جمله سیم بسیلی و چوب دست   از ما بکشتا به کوه‌های سیم‌گون
زین پس فسون و لابه ایشان چرا خرم   چون سر به کیر ما نه رهی جند در فسون
بردیم ماز حیران تا کیر سخت بود   چون کیر سست گشت چه حیران و چه حرون
رو در وشبان بگنبد سیمینشان زدیم   هر ساعتی زدست شه سیمین بکی ستون
چون دست شد خمیده و گنبد فرو درید   کم شد من بزنه شوان کرد این فزون

در داو حسرتا که ز امروز تا بحشر   ماست کیر ماندیم ایشان فراخ کون

ایضا له

کون ترا که من از بت سیمین   هست سرخ و سپید و گرد و سمین
کیر از آن کون سیمگون هر شب   گل کند بستر و سمن بالین
تنگ حلقه است کون چو خاتم و کیر   در نشیند بجای مش چو نگین
نه همه کون چو بکید گره باشد   نه همه میوه بود شیرین
فرق چندان بود ز کون تا کون   که ز زمین تا باسمان برین
طبع کس سرد باشد و ناخوش   رخ کند زرد و دل کند غمگین
نرود همچو من بجز ره کون   هر که با خویشتن ندارد کین
از سر تیز نیست در جهان خوشتر   سالها من بیازمودم این
تا سر من همی بود بر دوش   در دل من هوس بود ز سرین

ایضا له

شمس بر گشت زچرخ همچو زرین طبقو   چادر لعل کشید گرد گره بعد شفقو
روز از ما بگریخت شب چو دعا او بخت   لولو لالا ریخت ز بر نیلی طبقو
می‌نمود از خجلت هر دو را پیش آهنگ   چون بروی شه زنان بر کشید لا عرقو
من بکنجی در بت خفته بودم سرمست   در گر و کار زده دست از برای حلقو
بانک چنک آمد و نای جستم از شور چاک   بنگریدم لب‌های همچو مادری ز فقو
گفتم ای جمع کنید بر ره ورشم چند   پس نکو و ز چه باید نبود جهان خلقو

گفت کاین قوم ظریف همه هستند حریف   باده بی‌اینها ریف کرده اند حلقو
سر محمد ز عراق ما بر حسن و وفاق   کنده برده به وثاق بر بهر بقر بقو
گر کسی از شعر اگوید این را فق فا   گویند بن گوید هجا تاش کیر در حلقو
قصه و وزن سخن گوید بن فاعلن کون   فاعلاتن فعلن باقی تو باقی بقو
ترا که من خورده نبید در بر مست شده   وز سر خشم کشید آنهمه بر من بچقو

ایضا له

سهل است سنا یا ثنای تو   وین قدر و فضیلت و بهای تو
نزدیک کسی که او خرد دارد   کمتر ز بهیمه بهای تو
اشعار ترا بجملگی دیدم   اورد عطیه مان عطای تو
بردیم عطیهٔ ترا این کون   خوه مرا تو باد و خوه بقای تو
مر شعر ترا نقیصه گفتیم   این بود و جز این نبد سزای تو
در کون بهل و بگوی شاهد را   آیینهٔ روی ما قفای تو
کایینه قفا چنان بود گویی   کاینجا بچه شاهد عصای تو
مشکی اکنون که بوی می‌باید   با سنبل تر بود گیای تو
آگاه شدی ز ماجرای من   آگاه شدم ز ماجرای تو
بالا بنمای ای سنائی هان   تا چند کهی است بوریای تو
هر کس که ترا ابد بدلعنت کرد   بر آدم پیر پارسای تو
این است جواب او کجا گوید   ای گشته ز تاب شور و غوغای تو

خوره شده بمیان پای من پای که چه   فکنده زیر یکی گنده را و گاو که چه
میان پای یکی دو ول دوغ زین کر چون   بپیش گاه رو آمد و گوه خای که چه
چو کرده‌ان شری کرده خویشتن ز چه   دو خایه بسته بخود بر چو دو دو ای که چه
تو هرزه مانده گدا تو ز من کرده   تو انگری همه در کار تو گدای که چه
یکی نکو مده هر تار را گدای کنده   چو دست خر کره بیخود فرای که چه
جواب آن غزل است این که گفت مختار   که زده سر ز لقبن دلگشای که چه

ایضا له

ریش با دوش رسید از بن گوش ای گنده   از بن گوش کشان تا بد و تا ای گنده
ریش تو از در ریش بد زود بگشته است   خبر خبر به پشت ری و دوش ای گنده
ریش تو آمد و برداز تو جمالی که بدان   شیر کرد و نه غر بید از آن دوش ای گنده
بد و سر لشم چنان کار تو گشته است ریش   که بجای تو بود دیو سر دوش ای گنده
من خر بیدم بسلم جای دگر چون ریا   تو برو جای دگر نیست فروش ای گنده
دوش در خواب تا دیدم ماننده دیو   رفتم از دیدن تو دوش ز هوش ای گنده
لب چون خوشه خورشید او نیز درو   عشق جوشان مرا بین و بجوش ای گنده
یله کن چند کهی تا بنم با او جوش   کر ترا دیدم و برداشت دو دوش ای گنده
ریش او دیدی و خندان خوش و نوشم کردی   نیک دیشب برا خوش و نوش ای گنده

ایضا له

گاه ار آمد که خود بر خورد که شلغم زنی   تو کرم نانی کرامت باشد آرام زنی
روز در هیزم کشی باشی بصحرا تا به شب   آتش اندر دیک شلغم چون زنی محکم زنی
حلق را از خوردن هر خورد نمی‌بند بحر مکن   چون تو شلغم خواری آز بیرکه بر شلغم زنی

میخکی سازی گر بن دو ریل چو شان میکنی   شلغم پخته بسیخ پخ و شش بر هم زنی
کوز و سیر و لفت و شلغم پخته برای کلم   گرم گرم آن میخوری تا چند کون بر هم زنی
بر چند باشی ز سوزانی و اقرو تیف کنی   تا دهان مرده ریگت انوزی دم زنی
چون خبر داری ز سوزانی و اندر ریش ریز   بد علف باشی و گر نه لقمه‌ای دو کم زنی
چون فرا افزد در شکم مرده ریگ او دنا   گر من از تو خم ندانم رو تو از من خم زنی
کون سوی سرخس کنی وز باد شلغم ردی   تیزها در سبلت مجد و در آدم زنی
این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی   گاه آن آمد بنا کلکی دخر ایدم زنی

ایضاً له

چرا از راه لطافت بدین قضیب نازی   که این قضیب عزیزی و زین قضیب نازی
قضیب سخت عزیز است و مایل است ازو   بصد زبان بنوازم ز هجو غریب نوازی
بدست گیرم و انگه بدو چه گویم گویم   که او دری و سطبری و دلبری و درازی
تو ئی که لندی و سیکی و هندوی ترکی   تو ئی که کیر و این بیار ستی و بنازی
چو گردن سلتاری مطوقی و زطوقت   رمیده باز مطوق چو آهو از تک تازی
چو سر برآری گوئی بجنبد پشته مانی   چنانکه از تو بیابم نشان شاه نیازی
سر خایه باشم گر ز تو آن بخایه برانی   سر پای گردم گر خایگان بر او نیازی
بدین گروه کان گر چه فراخ کون و کس آمد   جماع دائم کردن بدان امیر و نبازی
هم نقیصه شعر نوای سنائی هر آن   بوصف حمدان گفتم ندوی طبیب و بازی
جواب آن غزل است این بجا سنائی گوید   چرا ندوی لطافت بدین غریب نیازی

ای کیر خانه دار بر اشفنی   با ابلهی و بیخودی الفنی
گفتم یکی هجای چو گل غنچه   آن را بباد سبلت نشکفنی
کشت آن شکوفه دست بیت آرزو   کز خلق رنگ و بویش بنهفنی
شطر مجی از هجای من آگه شد   تو خاک رو بکوی برون رفنی
آرام کی پذیرد تا محشر   آن کیر خانه را که تو آشفنی
سهل است کیر خانه بر آشفتن   کیر مخانه بردی و خوش خفنی
بپذیر زخم مور هجای او   چون زخم مار مار ایدر رفنی
من باری از هجو منت خستم   تو باید اد باش که تا نفنی
او گر چه دو ورند هجای من   من در هجای او نکنم رفنی
باشد چو علم هجو نکو افند   او ما تقول کردن و من مفنی

ایضاً له

ای مرد تراد زیلچ مردی   زان مرد بشو رسیده دردی
برتیر گهت نهاده سرخ   وز نافکهت کشیده زردی
آن کیر که رایگان تو خوردی   باده من جو خری نخوردی
اندر همه شهر خود نباید   جز تو که ترا نگاد مردی
وز دست رسیدی هما تا   کیر تو ترا جماع کردی

این جواب آنکه گوید
ای راه ترا دلیل دردی

رباعیات

ایری دادم چو گردن شهر شما   د گهاست برو چو پشت شهر شما
گر در دهن و سنک بود در شما   تا خایه بسنک در رود کیر شما

رباعی

گوئی که ز کیر خویش لاف ار نرسد   ز نیکوی من سخنهای گزاف ار نرسد
کون سوی من آر و ساعتی صابر باش   تا خایه برم او بنافت نرسد

رباعی

زخم تبر هجو من ای مادر غر   دست بد و ت بر بد و من سوز نگر
از سوز نگر ند بد زخم تبر   خواهی که هم سر تو بر دست بدر

رباعی

ای درده هجا و مدح دیوان پدر   گوئی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب منی   از خنجر من جان نبری جان پدر

رباعی

ای خم شکسته بر سر چاه کهن   باسوزن سوفار درشت سر پهن
مسپین که با او نبرابد بستر   نی تو نه چو تو هزار زن تا رآوین

رباعی

آنکه که بدی بنو ردخ صد اخویش   جستی وز تو بناخم بهر خویش
اکنون آئی که کشت کونت ای درویش   چون گردن پیر گاو گردون کش ریش

رباعی

ای خواجه نشاطی من ای شهرلا دنبق   دد جلق یاد من نبود تو نبق
کیر دادم بن چو شیر سرخ عطنو   بفشادم تاف تا فرو تیزی قبق

رباعی

پر سازهجای تو تیزانکنم   تا روز ترا چون شب یلدا انکنم
سر چون سم خر مباد حمدان مرا   گر پاره ننت را چو چلیپا نکنم

رباعی

خمخانه سری است کون دار سرخم   بشکاف جدا جدا جلاجل بر دم
هر چند خرم ابست از سر تا سم   صد شکر کنم گر کنمش روزی کم

رباعی

خرسر بسر خر سرد و خر یکسر تو   بر کون تو باد و بر کس مادر تو
تا چند حدیث فضل و خر گوئی   کیر پسر من بکس دختر تو

رباعی

ای دشنه حکمت تو سر گم گشته   در خانه جهل آمده دد گم گشته
از خانه بدر میای تا در نابد   آواز منادیان خر گم گشته

رباعی

خورشید منم بشاعری ماه تو ئی   بر ماه منم بفضل بی ماه تو ئی
گوئی که ز کون نشت آویخته کیر   آن کیر بکون درد شده تا خایه تو ئی

حضرت مخدومی سلاله دودمان مصطفوی فاضل یگانه ادیب فرزانه آقا سید عبد الرحیم خلخالی دامت افاضاته العالی از من بنده محمد علی عبرت مصاحبی نائینی دیوان سوزنی سمرقندی را خواستند که از جهة ایشان بنویسم سه نسخه بدست آوردم یکی از کتابخانه حاج سید نصر الله تقوی اخوی دیگری از کتابخانه میرزا رضا خان نائینی سوم از میرزا محمد علی ناصح و این هر سه نسخه بی ترتیب و جد و هزلش باهم آمیخته و مغلوط بود جد و هزل آن را از هم جدا کرده و هر یک را جداگانه بترتیب حروف تهجی از قصیده و قطعه و غزل و رباعی نوشتم و تا حدی که ممکن بود در صحت بکوشیدم چنانکه میتوان گفت نسخه از این نسخه جامع تر و صحیح تر دیگر یافت نمیشود و در روز یکشنبه دوازدهم شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و چهل و شش مطابق با پانزدهم بهمن ماه جلالی هزار و سیصد و شش آن را بپایان رساندم
والحمد لله اولاً و آخراً و صلی الله علی محمد و آله

از سوز دل ار دو رنگ سرو ناز بعش شد

از آنکه قدح چاره بیچاره نیم   از آن قصه خود آشنائی بیهوده مکنم   (دیگری)

... و زینهای غم با ساقی بنوشم چو عشق ... بی تو ... از ... تلخ